

حکیم نظامی گنجوی

خسرو شیرین

تدوین

مکتب فروشی ابرار سینا

۰۰۰/۲۰۰۰ م

۱۶/۸



خسرو و شیرین

تجدید طبع سبغه حکیم نظامی

در بین آثار سخن پردازان درجه اول زبان فارسی کمتر اثر و دیوانی را سراغ داریم که باندازه گنجینه حکمت و ادب استاد بزرگ نظامی گنجوی تحریف و سقط و اشتباه در آن راه یافته باشد.

دیوان خمه از جمله مهمترین دواوین سخن فصیح فارسی است که از دیرباز در ایران و کشورهای فارسی زبان مطبوع خاص و عام بوده و در هر عصری نسخ متعدد از آن استنساخ شده و از زمان پیدایش صنعت چاپ نیز بکرات بچاپ رسیده است.

در این نسخه های خطی و چاپی بعثت عدم بینائی و دقت کاتبان و سهل انگاری چاپ کنندگان تا آن حد غلطهای فاحش و تحریفات ناروا و اشعار نادرست الحاقی راه یافته بود که این شاهکار بزرگ ادب را از صورت اصلی و حقیقی خویش بکلی خارج ساخته بود.

استاد سخن مرحوم وحید دستگردی با مطالعات و تبعات عمیق چندین ساله و وقوف کامل بر نظم نظامی بیشتر از هر کس برای این اغلاط و اشتباهات آگاهی داشت و پیوسته آرزو میکرد که روزی این اثر بلند پایه و کم نظیر سخن فارسی از قیود آنهمه لغزشها و غلطهای فراوان که بمرور ایام در دیوان حکیم راه یافته بود آزاد و پرداخته گردد.

این آرزوی دیرین استاد را بر آن داشت که همت بر تصحیح خمه گمارد و بالاخره پس از قریب پانزده سال تحقیق و تتبع و مطالعه و تفسیر

معانی اشعار و مقابله با سی نسخه کهنسال و نمایاندن اشعار الحاقی دیگران که بنام نظامی ثبت شده بود آنرا طبع و منتشر سازد.

کار تصحیح و تحشیه و مقابله سبعة که بترتیب شامل (۱) مخزن الاسرار (۲) خسرو شیرین (۳) لیل و مجنون (۴) هفت پیکر (۵) شرفنامه (۶) اقبالنامه (۷) گنجینه گنجوی (مجموعه قصاید و غزلیات و فرهنگ لغات و شرح حال کامل نظامی) میباشد و در هفت مجلد انتشار یافته در مدت دهسال در انجمن ادبی حکیم نظامی و علاوه بر شبهای انجمن تمام اوقات دیگر شبانه روزی استاد فقید را به تنهایی بخود مشغول میداشت تا بالاخره این خدمت بزرگ را بعالم شعر و ادب بانجام رسانید.

با انتشار سبعة که نخستین دفتر آن (مخزن الاسرار) در سال ۱۳۱۳ شمسی و آخرین آن (گنجینه گنجوی) در سال ۱۳۱۸ بزبور طبع آراسته گردید کلیه نظامی‌های قلمی و چاپی از قدیم و جدید متروک و بی اعتبار و تنها نسخه مصحح استاد وحید مورد استفاده اهل ذوق و ادب واقع گردید و بس.

با استتعال کم نظیری که از طرف دانشمندان و فضایی دوروزدیک نسبت بسبعة ابراز گردید بزودی نسخ آن تمام و استاد فقید ناگزیر خود بطبع دوم اقدام نمود. دومین چاپ مخزن الاسرار در فروردین ماه ۱۳۲۱ انجام و با چاپ یکی دوفرم از کتاب خسرو شیرین سانحه فوت استاد بزرگوار در دیماه ۱۳۲۱ ادامه کار را متوقف ساخت.

تمایل شدید و علاقه روزافزونی که در این اواخر پیوسته از طرف فضلاء و دانش‌پژوهان کشور برای بدست آوردن تمام دفاتر سبعة ابراز میشد موجب گردید که نگارنده تصمیم بر دومین چاپ نامه‌های مذکور گیرد

در همین موقع خوشبختانه آقای ابراهیم رمضانی مدیر محترم کتابخانه ابن سینا که علاقه مخصوصی بطبع و انتشار اینگونه آثار مفید فارسی دارند و وسایل چاپ و نشر کتب از هر جهت برایشان مهیا تر میباشد پیشنهاد انجام آنرا دادند و رهی با کمال میل و خلوص نیت آنرا استقبال نمود. اکنون امید میرود نامه های خسرو و شیرین و لیلی و مجنون و هفت پیکر که بیشتر مورد احتیاج و کمتر یافت میگردد چاپ و سپس دفترهای دیگر نیز بترتیب طبع و منتشر شود و بادقتی که نگارنده و انجمن حکیم نظامی در تصحیح و مقابله آنها بکار خواهد برد عیناً مطابق چاپ اول در دسترس همگان قرار گیرد و بدینوسیله آرزوی چندین ساله خواستاران سبعه تصحیح شده استاد وحید برآورده گردد.

تهران - آبان ماه ۱۳۳۳

وحید زاده - نسیم دستگردی

مدیر مجله ارمغان

بهترین افسانه تاریخی عشق و غفت
و گنجینه فصاحت و اندرز و حکمت

کتاب

خسر و شیرین



حکیم نظامی قمی شهیر بگنجوی

سخن سالار شعرای عراق

باحواشی و تصحیح و شرح لغات و آیات
و مقابله با سی نسخه کهن سال
که در حدود هفتصد هجری تا هزار نگاشته شده



(یادگار و ارمغان استاد سخن شادروان وحید دستگردی)

چاپ دوم

آبان ماه ۱۳۳۳

بسمه‌ایه کتابفروشی ابن سینا - تهران



حق طبع و تقلید و نقل بلفظ و معنی ازین حواشی و ترتیب محفوظ است
و جز با اجازه رسمی مصحح احدی حق طبع و تقلید و نقل ندارد

چاپخانه شرق

{ بنام یزدان پاک }~

{ خسرو و شیرین }

حکیم نظامی

خداوندا در توفیق بگشای	نظامی را ره تحقیق بنمای
دلی ده کو یقینت را بشاید	زبانی کافرینت را سراید
مده ناخوب را برخاطرم راه	بدار از ناپسندم دست کوتاه
دروم را بنور خود برافروز	زبانم را ثنای خود درآموز
«ه» بداودی دلم را تازه گردان	زبورم را بلند آوازه گردان
عروسی را که پروردم بجانش	مبارک روی گردان درجهانش
چنان کز خواندش فرخ شود رای	زمشک افشاندش خلخ شود جای
سوادش دیده را پر نور دارد	سماعش مغز را معمور دارد
مفرح نامه دلهاش خوانند	کلید بند مشکلهاش دانند
«۱۰» معانی را بدوده سر بلندی	سعادت را بدو کن نقش بندی
بچشم شاه شیرین کن جمالش	که خود بر نام شیرینست فالش
نیمی از عنایت یار او کن	ز فیض قطره در کار او کن
چو فیاض عنایت کرد یاری	بیارای کان معنی تا چه داری (۱)

(۱) چون دعای توفیق در ساختن و پرداختن این نامه را مستجاب دانسته خطاب بطبع خود میگوید : ای کان معنی و معدن مضمون اینک که فیاض عنایت با تو یار شد و توفیق ساختن نامه شیرین و خسرو دریافتی آنچه داری یار پس طبع وی خطاب را قبول و نخست گوهر توحید را بیازار سخن میآورد .

در توحید باری

بنام آنکه هستی نام ازو یافت	فلک جنبش زمین آرام ازو یافت
خدائی کافریش در سجودش	گواهی مطلق آمد بر وجودش
تعالی الله یکی بی مثل و مانند	که خوانندش خداوندان خداوند
فلک برپای دار و انجم افروز	خرد را بی میانجی حکمت آموز
«ه» جواهر بخش فکرتهای باریک	بروز آرنده شب های تاریک
غم و شادی نگار و بیم و امید	شب و روز آفرین و ماه و خورشید
نگه دارنده بالا و پستی	گوا بر هستی او جمله هستی
وجودش بر همه موجود قاهر	نشانش بر همه بیننده ظاهر
کواکب را بقدرت کارفرمای	طبایع را بصنعت گوهر آرای
«۱۰» سواد دیده باریک بینان	انیس خاطر خلوت نشینان
خداوندی که چون نامش بخوانی	نیایی در جوابش لن ترانی
نیاید پادشاهی زوت بهتر	ورا کن بندگی هم اوت بهتر
ورای هر چه در گیتی اساسیست	برون از هر چه در فکرت قیاسیست
بجستجوی او بر بام افلاک	دریده و هم را نعلین ادراک
«۱۵» خرد در جستش هشیار برخاست	چودانستش نمیداند چپ از راست ^(۱)
شناسائیش بر کس نیست دشوار	ولیکن هم بحیرت می کشد کار
نظر دیش چون نقش خویش برداشت	پس انگاهی حجاب از پیش برداشت ^(۲)
مبرا حکمش از زودی و دیری	منزه ذاتش از بالا و زیری

(۱) یعنی آنگاه خرد او را شناخت که بکلی از خود فراموش کرد و چپ از راست ندانست . (۲) یعنی نظر بیننده آنگاه که نقش وجود خود را از میان برداشت و این حجاب را درهم درید خدا را دید (عبت عین لائراک) .

حروف کائنات ار بازجوئی	همه در تست و تودر لوح اوئی ^(۱)
چو گل صد پاره کن خود را درین باغ	که توان تندرست آمد بدین داغ ^(۲)
تو ز اینجا آمدی کاینجا دویدی	ازین جا در گذر کاینجا رسیدی
ترازوی همه ایزد شناسی	چه باشد جز دلیلی یا قیاسی
«ه» قیاس عقل تا آنجاست بر کار	که صانع را دلیل آید پدیدار
مده اندیشه را زین پیش تر راه	که یا کوه آیدت در پیش یا چاه
چو دانستی که معبودی ترا هست	بدار از جستجوی چون و چه دست
ز هر شمع که جوئی روشنایی	بو حدانیتش یابی گوائی ^(۳)
که از خاک کی چو گل رنگی بر آرد	که از آبی چو ما نقشی نگارد
«۱۰» خرد بخشید تا او را شناسیم	بصارت داد تا هم زوهر اسیم
فکند از هیئت نه حرف افلاک	رقوم هندسی بر تخته خاک ^(۴)
نبات روح را آب از جگر داد	چراغ عقل را پیه از بصر داد ^(۵)
جهت را شش گریبان در سرافکند	زمین را چار گوهر در برافکند ^(۶)

(۱) اشارتست به (اتزعم انك جرم صغير - وفیک انطوی العالم الاکبر)

(۲) یعنی در باغ کائنات با داغ توحید تندرستی ممکن نیست پس باید طلسم جسم را

درهم شکسته و پاره پاره کنی و از تعین و تشخیص بگذری تا بدریای وحدت دریونی

(۳) یعنی هر چه شمع وار روشنی وجود دارد دلیل وحدانیت اوست .

(و فی کل شیء له آیه) تدل علی انه واحد

(۴) چون بعقیده قدما زمین مرکز عالم جسمانیست زمین را لوح فرض کرده و

نه فلك را نه رقم هندسی از ۱ تا ۹ که نویسنده ازلی بر این لوح نگاشته است .

(۵) جگر در اینجا بمعنی دل است و چون دل سرچشمه حیاتست نبات روح ورستی

جان از آن آب میخورد . (۶) شش گریبان جهت - زیر و بالا و چپ راست و

پیش و پس است و چهار گوهر زمین - عناصر اربعه .

چنان کرد آفرینش را بآغاز	که پی بردن نداند کس بدان راز
چنانش در نورد آرد سرانجام	که تواند زدن فکرت در آن گام
ن شاید باز جست از خود خدائی	خدائی بر تراست از کد خدائی (۱)
بفرساید همه فرسودنی ها	همو قادر بود بر بودنی ها
«ه» چو بخشانیده و بخشنده جود	نخستین مایه ها را کرد موجود
بهر مایه نشانی داد از اخلاص	که او را در عمل کاری بود خاص
یکی را داد بخشش تا رساند	یکی را کرد ممسك تا ستاند
نه بخشنده خبر دارد ز دادن	نه آنکس کو پذیرفت از نهادن
نه آتش را خبر کو هست سوزان	نه آب آگه که هست از جان فروزان
«۱۰» خداوندیش با کس مشترك نیست	همه حمال فرمانند و شك نیست
کرا زهره ز حمالان راهش	که تخیلی کند در بارگاهش
بسجد خاك و موئی بر ندارد	بیارد باد و بوئی بر ندارد (۲)
زهی قدرت که در حیرت فزودن	چنین ترتیب ها داند نمودن

در استدلال نظر و توفیق شناخت

خبرداری که سیاحان افلاك	چرا گردند گردد مرکز خاك
«۱۰» درین محراب که معبودشان کیست	وزین آمدش در مقصودشان چیست
چه می خواهند ازین محمل کشیدن	چه می جویند ازین منزل بریدن

(۱) یعنی کارها و صفات خالق را از مخلوق قیاس مکن و کمالات کدخدائی خودت را غیر از کمالات واجب الوجود بدان . (کما میز تموه بافهامکم فهو مخلوق مصنوع مثلکم مردود الیکم الخ) . (۲) اشارتست باینکه خلقت خالق برای سود کردن نیست بلکه برای جود کردن است . من نکردم خلق تا سودی کنم بلکه تا بر بندگان جودی کنم . ممکنست ضمیر بسجد بحمال برگردد . یعنی فرشته خاك خاك را میسجد و فرشته باد باد را میآورد و قدرت تخلیط و بردن مو و بوئی ندارند.

که گفت اینرا بجنب آنرا بیارام پرستش را کمر بستند گوئی که بدم در چنین بتخانه زنار^(۱) عنایت بانك برزد کای نظامی که این بتها نه خود را می پرستند پدید آرنده خود را طلبکار چرا بتخانه را در بندگی ولی بتخانه را از بت برداز قدم بر بت نهی رقی و رستی طلسمی بر سر گنج الهی است چو بگشائی بزیرش گنج یابی بدین خوبی خرد را نیل درکش^(۲) گشودن بند این مشکل محالست جز آن کاین نقش دانه سر سری نیست یکی زین نقش ها در دادی آواز بجز گردش چه شاید دیدن از دور درین گردنگی هم اختیار است^(۳)	چرا این ثابت است آن منقلب نام قبا بسته چو گل در تازه روئی مرا حیرت بر آن آورد صد بار ولی چون کرد حیرت تیز گامی «ه» مشو فتنه برین بتها که هستند همه هستند سرگردان چوپرگار تو نیز آخر هم از دست بلندی چو ابراهیم با بت عشق میباز نظر بر بت نهی صورت پرستی «۱۰» نموداری که از مه تابماهی است طلسم بسته را با رنج یابی طبایع را یکایک میل درکش مبین در نقش گردون کان خیالست مرا بر سر گردون رهبری نیست «۱۵» اگر دانستی بودی خود اینرا ز ازین گردنده گنبد های پر نور درست آنشد که این گردش بکار است
---	---

(۱) یعنی حیرت در کارگاه آفرینش صدمبار مرا بر آن باز داشت که زنار ستاره پرستی در بتخانه فلك بر میان بدم ولی عنایت یزدان ابراهیم وار از بت پرستی به بت شکنی انتقام داد. (۲) نیل در کشیدن و جامه در نیل افکندن کنایه از سرسبزی و دولت است و در فرهنگها نیاروده اند چنانکه کنایه از ماتم داری هم هست یعنی چشم طبیعت را میل کشیده و کور کن و بدین وسیله خرد را دولتبار ساز. (۳) یعنی همیتقدر معلوم است که گردش آسمان سرسری و یهوده نیست و گرداننده مختاری هم در کار است.

بلی در طبع هر داننده هست
 از آن چرخه که گرداند زن پیر
 اگر چه از خلل یابی درستش
 چو گرداند و را دست خردمند
 «ده» همیدون دور گردون زین قیاست
 اگر نارد نمودار خدائی
 نه زابرو جستن آید نامه نو
 بدو جوئی بیابی از شبه نور
 زهرنقشی که بنمود او جمالی
 «۱۰» یکی ده دانه جو محراب کرده
 ز گردشهای این چرخ سبک رو
 مگو زارکان پدید آیند مردم
 که قدر ترا حواله کرده باشی
 اگر تکوین بآلت شد حواله
 که با گردنده گرداننده هست
 قیاس چرخ گردنده همان گیر
 نگردد تا نگردانی نخستش
 بدان گردش بماند ساعتی چند
 شناسد هر که او گردون شناسست
 در اصطراب فکرت روشنائی (۱)
 نه از آثار ناخن جامه نو
 نیابی چون نه زو جوئی زمه نور (۲)
 گرفتند اختران زان نقش فالی
 یکی سنگی دو اصطراب کرده (۳)
 همان آید کزان سنك و از آن جو
 چنان کارکان پدید آیند از انجم
 حواله را بآلت کرده باشی
 چه آلت بود در تکوین آلت (۴)

(۱) یعنی اگر فیض خدائی چشم عقل را روشن و پیش بین وداننده وقایع و سوانح
 نکند هیچ چیز دیگر نمیتواند کرد و کسانی که از جستن ابرو حکم برسیدن نامه نو و از
 آثار ناخن و ناخن شناسی یقین بدوخته شدن جامه نو میکند برخلاف میروند .
 (۲) در بعض نسخ است :

بدو جوئی بیابی از حبش حور نه زو جوئی نیابی در قمر نور
 (۳) یعنی جادوان جوزن هندو که جورا محراب پیش آمد وقایع قرارداده و کسانی که
 دوسنك را برهم بسته و بنام اصطراب از آن اسرار فلك را باز میخوانند همه یهوده
 گفته و خطا میکنند . در حقیقت وجود رمل و فال و جادورا در اینجا انکار کرده و مینویسد
 اینان هرگز با سرار غیب واقف نشده و اساس کار گاه آفرینش را دیگرگون نتوانند
 کرد . (۴) یعنی در این صورت تسلسل باطل لازم میآید .

اگرچه آب و خاک و باد و آتش
همی تا زو خط فرمان نیاید
نه هر که ایزدپرست ایزد پرستد
ز خود برگشتن است ایزدپرستی
«ه» خدا از عابدان آنرا گزیند
نظامی جام وصل آنکه کنی نوش
کنند آمد شدی بایکدگر خوش
بشخص هیچ پیکر جان نیاید
چو خود را قبله سازد خود پرستد
ندارد روز با شب هم نشستی
که در راه خدا خود را نبیند
که بر بادش کنی خود را فراموش

آمرزش خواستن

خدایا چون گل ما را سرشتی
بما بر خدمت خود عرض کردی
چو ما با ضعف خود در بند آنیم
«۱۰» تو با چندان عنایت ها که داری
بدین امیدهای شاخ در شاخ
و گرنه ما کد امین خاک باشیم
خلاصی ده که روی از خود بتاییم
ز ما خود خدمتی شایسته ناید
«۱۰» ولی چون بندگی مانگو شیراست
اگر خواهی بما خط در کشیدن
و گر گردی زمشتی خاک خشنود
در آن ساعت که ما مانیم و هوئی
بیامرز از عطای خویش ما را
«۲۰» من آن خاکم که مغزم دانه تست
و ثیقت نامه بر ما نوشتی
جزای آن بخود بر فرض کردی
که بگذاریم خدمت تا توانیم
ضعیفانرا کجا ضایع گذاری
کرم های تو ما را کرد گستاخ
که از دیوار تورنگی (گردی) تراشیم
بخدمت کردنت توفیق یابیم
که شادروان عزت را بشاید
ز خدمت بندگانرا ناگیراست
ز فرمانت که یارد سرکشیدن
ترا نبود زیان ما را بود سود
ز بخشایش فرومگنار موئی
کرامت کن لقای خویش ما را
بدین شمع دلم پروانه تست (۱)

(۱) یعنی من آن خاکم که دانه توجید و معرفت تو در مغزم نهفته است و با اینکه دلم بنور معرفت چون شمع در بزم وجود روشن است پروانه وار عاشق تست .

توئی کاول ز خاکم آفریدی
چوروی افروختی چشمم برافروز
بسختی صبرده تا پای دارم
شناسا کن بحکمت‌های خوبشم
«ه» هدایت راز من پرواز مستان
بتقصیری که از حد بیش کردم
بهرسپوی که در گفتارم افتد
رهی دارم بهفتاد و دوهنجار
عقیدم را در آن ره کش عماری
«۱۰» ترا جویم زهرنقشی که دادم
ز سرگردانی تست اینکه پیوست
بعزم خدمت برداشتم پای
تیت برکعبه آورده است جانم
بهرنیک و بدی کاندرا میانه است
«۱۵» یکی را پای بشکستی و خواندی
ندانم تا من مسکین کدامم
اگر دین دارم و گرت پرستم
بفضل خویش کن فضلی مرا یار

بفضلم زافرینش برگزیدی
چو نعمت دادیم شکر درآموز
در آسانی مکن فرموش کارم
برافکن برقع غفلت ز پیشم
چو اول دادی آخر باز مستان
خجالت را شفیع خویش کردم
قلم درکش کرین بسیارم افتد
از آن یکره گل و هفتاد و دو خار (۱)
که هست آنراه راه رستگاری
تو مقصودی زهر حرفی که خوانم
بهر نااهل و اهلی میزنم دست
گراز ره یاه گشتم راه بنمای
اگر در بادیه میرم ندانم
کرم (دیت) برتست و اندیگر بهانه است
یکی را بال و پردادی و راندی
ز محرومان و مقبولان چه نامم
بیامرزم بهر نوعی که هستم
بعدل خود مکن با فعل من کار (۲)

(۱) اشارت بحديث نبويست که مي‌فرمايد امت پس از من هفتاد و دوفرقه ميشوند یکی باقي و باقي هالك و هفتاد و دوفرقه بودن در اصل از دين زردشت گرفته شده که پس از تسلط اسکندر هفتاد و دوفرقه شدند و اردشیر بابکان بدستاری (اردای ویراف) موبد موبدان آن اختلاف را برداشت . (۲) اشارتست بدعای (الهی عاملنا بفضلک ولا تعاملنا بعدلک) .

ندارد فعل من آروز بازو	که با عدل تو باشد هم ترازو
بلی از فعل من فضل تو بیش است	اگر بنوازیم برجای خویش است
بخدمت خاص کن خرسندیم را	بکس مگذار حاجت مندیم را
چنان دارم که در نابود و در بود	چنان باشم کز و باشی تو خشود
«ه» فراغم ده ز کار این جهانی	چو افتد کار باتو خود تودانی (۱)
منه بیش از کشش تیمار (۲) بر من	بقدر زور من نه بار بر من
چراغم را ز فیض خویش ده نور	سرم را ز استان خود مکن دور
دل مست مرا هشیار گردان	ز خواب غفلتم بیدار گردان
چنان خسبان چو آید وقت خوابم	که گر ریزد گلم ماند گلابم (۳)
«۱۰» زبانم را چنان ران بر شهادت	که باشد ختم کارم بر سعادت
تم را در قناعت زنده دل دار	مزاجم را بطاعت معتدل دار
چو حکمی راند خواهی یا قضائی	بتسلیم آفرین در من رضائی
دماغ درد مندم را دوا کن	دواش از خاک پای مصطفی کن

در نعت رسول اکرم صلی الله علیه و سلم

محمد کافرینش هست خاکش	هزاران آفرین بر جان پاکش
«۱۰» چراغ افروز چشم اهل بینش	طراز کارگاه آفرینش
سرو سرهنگ میدان وفا را	سپه سالار و سرخیل انبیا را

(۱) در بعض نسخ است (چو افتد باتو کار آنگه تودانی) . (۲) تیمار در اینجا

بمعنی خدمت است یعنی بار خدمت یش از حد کشیدن بر من بارمکن .

(۳) یعنی اگر گل هستیم خزان شود گلاب سخن و نام نیک از من باقی ماند .

مرقع ^(۱) برکش نرماده چند	شفاعت خواه کار افتاده چند
ریاحین بخش باغ صبحگاهی	کلید مخزن گنج الهی
یتیمانرا نوازش در نسیمش	از آنجا نام شد در یتیمش ^(۲)
بمعنی کیمیای خاک آدم	بصورت توتیای چشم عالم
«ه» سرای شرع را چون چارحد بست	بنا بر چار دیوار ابد بست ^(۳)
ز شرع خود نبوت را نوی داد	خرد را در پناهش پیروی داد
اساس شرع او ختم جهانست	شریعت ها بدو منسوخ از آنست
جوانمردی رحیم وتند چون شیر	زبانش گه کلید و گاه شمشیر
ایازی حاص و از خاصان گزیده	زمسعودی بمحمودی رسیده ^(۴)
«۱۰» خدایش تیغ نصرت داده در چنگ	کز آهن نقش داند بست بر سنگ
بمعجز بدگمانانرا خجل کرد	جهانی سنگدل را تنگدل کرد
چو گل بر آبروی دوستان شاد	چو سرو از آب خورد عالم آزاد
فلک را داده سروش سبزپوشی	عمامش باد را عنبر فروشی
زده در موکب سلطان سوارش	بنوبت پنج نوبت چار یارش
«۱۰» سریر عرش را نعلین او تاج	امین وحی و صاحب سرمعراج
ز چاهی برده مهدی را بانجم	ز حاکی کرده دیوی را بمردم

- (۱) مرقع - نامه عمل زشت است (رقع دنیا باخرته) یعنی آخرت را رقع و وصله دنیا قرارداد . معنی شعر اینکه پیغمبر مرقع زن و مرد گناهکارامت را برکشیده و بشفاعت آنانرا نجات می بخشد . (۲) یعنی چون نسیم دم وی یتیم نواز بود نام وی در یتیم شد و یتیمانه پرورش یافت . (۳) چارحد کنایه از چارخلیفه است .
- (۴) یعنی در درگاه خدا که یکی از نامهای وی محمود است ایاز خاص بود و از شدت مسعودی نام وی محمود شده بمقام محمودی رسید .

خلیل از خیل تاشان ^(۱) سپاهش	کلیم از چاوشان بارگاهش
برنج و راحتش در کوه و غاری	حرم ماری و محرم سوسماری ^(۲)
گهی دندان بدست سنك داده	گهی لب بر سر (لب) سنگی نهاده
لب و دنداناش از آن درسك زد چنك	كه دارد لعل و گوهر جای درسك
«ه» سر دندان کنش را زیر چنبر	فلك دندان کنان آورده بر در ^(۳)
بصر در خواب و دل در استقامت ^(۴)	زبانش امتی گو تا قیامت
من آن تشنه لب غمناك اویم	كه او آب من ^(۵) و من خاك اویم
بخدمت کرده ام بسیار تقصیر	چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر
کنم در خواستی زانروضه پاك	كه يكخواهش کنی در کار این خاك
«۱۰» بر آری دست از آن بردیمانی	نمائی دست برد آنگه كه ذانی ^(۶)
کاهی بر نظامی کار بگشای	ز نفس کافرش ز نار بگشای
دش در مخزن آسایش آور	بر آن بخشودنی بخشایش آور
اگر چه جرم او کوه گران است	ترا دریای رحمت بیکرانست
بیمارزش روان آمرزی آخر	خدای رایگان آمرزی آخر

- (۱) خیل تاش - تاش بمعنی شریکست پس خیل تاش سپاه یعنی شریک خیل سپاه و خواجه تاش یعنی شریک خواجگی .
- (۲) یعنی همیشه رنج و راحت وی در کوه و غار و حرم وی مار و محرّم سوسمار بود کنایه از اینکه از خلق عزّت گزیده بغالِق مشغول بود .
- (۳) دندان کنان بضم کاف بمعنی صمیم قلب و طیب خاطر است یعنی سرکننده دندان اورا فلک از صمیم قلب در چنبر بسته و بر در آورد .
- (۴) اشارتست بحديث (ینام عینی و لا ینام قلبی)
- (۵) آب من - یعنی او آبروی من و من پیش او خاك پست هستم .
- (۶) یعنی آنگاه كه میدانی وقت استجابت دعاست در حق من چنین دعا كن كه الهی كار نظامی را بگشای الخ .

در سابقه نظم کتاب فرماید

سعدت روی در روی جهان کرد	چو طالع موکب دولت روان کرد
جهان بستد سپیدی از سیاهی	خلیفت وار نور صبح گاهی
که الحق چتر بی سلطان نشایست (۱)	فلک را چتر بد سلطان بیایست
سحرگه پنج نوبت را باواز	در آوردند مرغان دهل ساز
بسلطانی برآمد نام خورشید	«ه» بدین تخت روان با جام جمشید
سخن را تازه تر کردند منشور	ز دولته خانه این هفت فغفور
قراخان قلم را داد شمشیر	طغان شاه سخن بر ملک شد چیر
قلم شمشیر شد دستش قلم کرد	بدین شمشیر هر کو کار کم کرد
چو شمشیری قلم در دست مانده (۲)	من از ناخفتن شب مست مانده
کدامین گنج را سر برگشایم	«۱۰» بدین دل کز کدامین در در آیم
چه بگیرم که در گیرد جهانرا	چه طرز آرم که ارز آرد (۳) زبانرا
هزارم بوسه خوش داد بر روی	در آمد دولت از در شاد در روی (۴)
کلیدت را گشادند آهن از سنک	که کار آمد برون از قالب تنک
که عشقی نو بر آرزو راه عالم	چنین فرمود شاهنشاه عالم
ز بی سوزی همه چون یخ فسرند	«۱۵» که صاحب حالتان یکباره مردند
تراشیدی ز سر موی معانی	فلک را از سر خنجر زبانی

- (۱) چتر سیاه در قدیم خاص پادشاهان بوده . یعنی فلک از شب سیاه چتر شاهانه داشت و سلطانی بر این چتر میبایست پس مرغان دهل ساز پنج نوبت بر زدند تا بر تخت روان فلک خورشید بشاهی برآمد و روز میدید . (۲) یعنی قلم مانند شمشیری بردست مانده . (۳) ارز بمعنی قیمت است یعنی چه طرز سخن بیاورم که ارزش و ارج زبان را یفزاید . در این مصراع تصحیح غلط کاتبان از حذف نوشتن بیش است . (۴) شاد در روی یعنی شادی در رخسار و شادمان چهره .

عطارد را قلم مسمار ^(۱) کردی	پرند زهره برتن خار کردی
چو عیسی روح را درسی درآموز	چو موسی عشق را شمعی برافروز
ز تو پیروزه بر خاتم نهادن	ز ما مهر (دست) سلیمانی گشادن
گرت خواهیم کردن حق شناسی	نخواهی کردن آخر ناسپاسی
«ه» وگر با تو دم (ره) ناسازگیریم	چو فردوسی زمزدت بازگیریم
توانی مهر یخ بر زر نهادن	فقاعی را توانی سرگشادن ^(۲)
وگر چون مقبلان دولت پرستی	طمع را میل درکش ^(۳) باز پرستی
دلچون دید دولت را هم آواز	زدولت کرد بردولت یکی ناز
که وقت یاری آمد یاری کن	درین خون خوردنم غمخواری کن
«۱۰» زمن فربه تران کاین جنس گفتند	^(۴) به ازوی ملوک این لعل سفند
بدولت داشتند اندیشه را پاس	ن شاید لعل سقن جز بالماس ^(۵)
سخنهایی ز رفعت تا (بر) ثریا	باسباب مهیا (مهنا) شد مهیا
منم روی از جهان در گوشه کرده	کفی پست جوین ^(۶) ره توشه کرده
چو ماری بر سر گنجی نشسته	ز شب تا شب بگردی روزه بسته ^(۷)

(۱) قام مسمار کردن کنایه از قلم افکندن و دیگر بر نداشتن است که قلم چون میخ در یکجا استوار ماند.

(۲) مهر یخ بر زر نهادن کنایه از ترك گفتن است. یعنی میتوانی بترك زر گفته و فردوسی وار سیم ما را در بهای فقاع داده و بگوئی (بمن جز بهای فقاعی نداد)
 (۳) میل در کشیدن کنایه از کور کردنست. (۴) یعنی کسانی که در علم سخن پردازی از من فربه تر بودند این جنس سخن افسانه و تاریخ را بدستاری ملوک ادا کردند.
 (۵) یعنی جز بالماس دولت لعل اندیشه و فکر را نمیتوان سفت.

(۶) پست بکسر اول مطلق آرد. (۷) گرد عبارت از گرده نانست یعنی شب تا شب دیگر يك گرده نان روزه بروزه بسته. در بعض نسخ جای (بگردی) (بقرصی) است.

چو زنبوری که دارد خانه تنگ
بفرشه که روزی ریز شاخست (۱)
چو خواهم مرغم از روزن درآید
از آندولت که باد اعداش برهیچ
«ه» بسا کارا که شد روشن ترا ز ماه
گر از دنیا وجوهی نیست در دست
در آنخانه بود حلوای صد رنگ
کرم گرتنگ شد روزی فراخست
زمین بشکافد و ماهی برآید
بهمت یاری خواهم دگرهیچ
بهمت خاصه همت همت شاه
قناعت را سعادت باد کان هست

در ستایش طغرل ارسلان

چو سلطان جوان شاه جوانبخت
سریر افروز اقلیم معانی
پناه ملک شاهنشاه طغرل
«۱۰» ملک طغرل که دارای وجود است
بسلطانی بتاج و تخت پیوست
من این گنجینه را در میگشادم
مبارک بود طالع نقش بستم
بدین طالع که هست این نقش را فال
«۱۵» چون نقش از طالع سلطان نماید
ازین پیکر که معشوق دل آمد
که برخوردار باد از تاج و از تخت
ولایت گیر ملک زندگانی
خداوند جهان سلطان عادل
سپهر دولت و دریای جود است
بجای ارسلان بر تخت بنشست
بنای این عمارت می نهادم
فلک گفتا مبارک باد و هشتم (۲)
مرا چون نقش خود نیکو کند حال
چو سلطان گر جهان گیرست شاید
بکم مدت فراغت حاصل آمد

(۱) یعنی بفر همراهی شاه که شاخ وجودش در باغ زندگی روزی فشانست اگرچه امروز نشانی از اهل کرم نیست ولی مرا روزی فراخست و اگر مرغ هوا را بخوام از روزن درون میآید و اگر ماهی بخوام زمین میشکافد و ماهی از زیر زمین بیرون میآید.

(۲) یعنی طالع نقش بندی من بر این دفتر مبارک بود و فلک هم مبارکباد گفت پس همیشه من در مینت و مبارکی هستم.

که تا از شغلها فارغ شود شاه	درنگ از بهر آن افتاد در راه
طراز شوستر در چاج بندد (۱)	حبش را زلف بر طمعاج بندد
بتاج زر ثریا را بگیرد	بباز چتر عنقا را بگیرد
سمندش کوه (کره) از جیحون جهانند	شکوهش چتر بر گردون رساند
سر نه چرخ را در چنبر آورد	« ۵ » بفتح هفت کشور سر بر آورد
گهش قیصر گزیت دین فرستد (۲)	گهش خاقان خراج چین فرستد
کمالی در نیابد جز سپندش (۳)	بحمد الله که با قدر بلندش
بدود صبحدم کرده روانه	من از شفقت سپند مادرانه
نهد بر نام من نعلی بر آتش (۴)	بشرط آنکه گر بومی دهد خوش
که جان عالمست و عالم جان	« ۱۰ » بدان لفظ بلند گوهر افشان
نظامی وانگهی صد گونه تقصیر (۵)	اتابک را بگوید کای جهانگیر
ز کار افتاده را کار سازیم ؟	نیامد وقت آن کاو را نوازیم ؟
بابرویش از ابرو چین گشائیم ؟	بچشمی چشم این غمگین گشائیم ؟

(۱) حاصل معنی این چند بیت اینست که من از پرداختن نقش این دفتر زود فراغت حاصل کردم ولی اگر دیر نزد شاه میرسد سبب آنست که شاه مشغول بچنگ و من منتظر بودم که در نتیجه فتوحات طمعاج و حبش و شوستر و چاج را که از هم بسیار دورند بهم متصل و همه را مسخر کند آنگاه دفتر خود را پیش وی آورم . طمعاج یکی از ولایات ترکستان و چاج یکی از شهرهای ماوراءالنهر است که اکنون بتاشکند معروف است . (۲) گزیت - بفتح اول خراجی که از کفار برای کافر بودن گیرند و جزیه معرب آن میباشد . (۳) کمال بمعنی عین الکمال و چشم زخم است یعنی چشم زخم او را در نمی یابد ولی سپند که دافع چشم زخم است او را در مییابد . استثناء بطریق منقطع است . (۴) نعل در آتش نهادن کنایه از تلبدن بتعجیل است . (۵) یعنی اتابک را بگوید که نظامی با این مقام بلند وانگاه از طرف تو صد گونه تقصیر نسبت بوی !

ستی و مهستی را برغزها
گر او را خرمی از ما گشاید
ز ملک ما که دولت راست بنیاد
چنین گوینده در گوشه تا کی
«ه» از آن شد خانه خورشید معمور
سخای ابر از آن آمد جهانگیر
کنون عمریست کین مرغ سخنسنج
نخورده جامی از میخانه ما
شفیعی چون من و چون او غلامی
«۱۰» نظامی چیست این گستاخ روئی
خداوندی که چون خاقان و فغانور
چه عذر آری تو ای خاک کی ترا خاک
یکی (بلی) عذر است کو در پادشاهی
بدان در هر که بالاتر فروتر
«۱۵» نه بینی برق کاهن را بسوزد

شبی صد گنج بخشی در مثلها^(۱)
ز ما والله که یکجو کم نیاید^(۲)
چه باشد گر خرابی گردد آباد
سخندان چینی بی توشه تا کی
که تاریکان عالم را دهد نور
که در طفلی گیاهی را دهد شیر
بشکر نعمت ما میرد رنج
کند از (در) شکرها شکرانه ما^(۳)
چو تو کی خسروی کمتر ز جامی^(۴)
که با دولت کنی گستاخ گوئی
بصد حاجت دری بوسندش از دور
که گویائی درین خط خطرناک
صفت دارد ز درگاه الهی
کسی کافکنده تر گستاخ روتر
چراغ پیره زن چون بر فروزد

- (۱) یعنی به ستی و مهستی شبی صد گنج می بخشی و این بخشش در مثلها آمده پس چرا باید نظامی را فراموش کنی . مهستی شاعره معروف و یکی از ندیمان مجلس شاه بوده . کلمه مهستی مرکب است از مه بمعنی بزرگ و ستی مخفف سیدی از عصر خلفای عباسی باینطرف معمول و رواج شده است .
- (۲) یعنی از طرف ما خرمی کار گشای او گردد یکجو از دولت ما کم نمیشود .
- (۳) یعنی از میان شکرها تنها بشکرانه ما می بردازد . در چند نسخه بجای شکرها (شکرما) (شعر خود) دیده میشود و همه تصحیح کاتبست .
- (۴) یعنی با شفاعت چیرن منی در حق شخصی مانند نظامی از چیرن تو کی خسروی آیا کمتر از جامی ممکن است بخشش بشود .

همان دریا که موجش سه‌منا گشت	گلی را باغ و باغی را هلا گشت
سلیمانست شه با او درین راه	گهی ماهی سخن گوید گهی ماه
دبیران را بآتش گاه سبک	گهی زرد در حساب آید گهی خاک (۱)
خدایا تا جهانرا آب و رنگست	فلک را دور و گیتی را درنگست
«ه» جهانرا خاص این صاحبقران کن	فلک را یار این گیتی ستان کن
ممتع دارش از بخت و جوانی	زهر چیزش فرون ده زندگانی
مبادا دولت از نزدیک (بالین) او دور	مبادا تاج را بيفرق او نور
فراخی باد از اقبالش جهانرا	ز چترش سر بلندی آسمانرا
مقیم جاودانی باد جانش	حریم زندگانی آستانش

ستایش اتابك اعظم شمس الدین ابو جعفر محمد بن ایلدگز

«۱۰» بفرخ فالی و فیروزمندی	سخن را دادم از دولت بلندی
طراز آفرین بستم قلم را	زدم بر نام شاهنشاه رقم (درم) را
سر و سرخیل شاهان شاه آفاق	چو ابرو با سری هم جفت و هم طاق (۲)
ملك اعظم اتابك داور دور	که افکند از جهان آوازه جور
ابو جعفر محمد کز سر جود	خراسانگیر خواهد شد چو محمود
«۱۰» جهانگیر آفتاب عالم افروز	بهریقه قران ساز و قرین سوز
دلیل آنک آفتاب خاص و عام است	که شمس الدین و الدیناش نام است

(۱) یعنی دبیران و محاسبات آتشگاه سبک و بوته زرگران هم زر را بحساب می‌آوردند و هم خاک را. خاکی که زرگران را بکار می‌آید خاک مخصوصی است قیمت دارد.

(۲) یعنی چون ابرو با سری و سروری هم جفت است و هم طاق جفت بودن با سری معلوم و طاق بودن او از اینست که سروری مانند او نیست.

چنان چون شمس کانچم را دهد نور
در آن بخشش که رحمت نام کردند
یکی ختم نبوت گشته، ذاتش
یکی برج عرب را تا ابد ماه
«ه» یکی دین را ز ظلم آزاد کرده
زهی نامی که کرد از چشمه نوش
ز رشك نام او عالم دونیم است
بترکان (نه) قلم بی نسخ تاراج
بنور تاج بخشی چون درخشست (۴)
«۱۰» چو طوفی سوی جود آرد و جودش
فلک با او کرا گوید که برخیز
محیط از شرم جودش زیر افلاک
چو دریا در دهد بی تلخ روئی
بیارش تیغ او چون آهنین میغ

دهم ما را سعادت چشم بد دور (۱)
دو صاحب را محمد نام کردند
یکی ختم ممالک بر حیاتش
یکی ملک عجم را از ازل (جاودان) شاه
یکی دنیا بعدل آباد کرده
دو عالم را دو میمش حلقه در گوش
که عالم را یکی او را دو میم است (۲)
یکی میمش کمر بخشد یکی تاج (۳)
بدین تأیید نامش تاج بخشست
ز جودی بگذرد طوفان جودش
که هست این قایم افکن قایم آویز (۵)
جبین واری (۶) عرق شد بر سر خاك
گهر بخشد چو کان بی تنك خوئی
کلید هفت کشور نام آن تیغ

- (۱) یعنی چشم بد از شکوه وی دور باد که چونانکه انجم و اقمار از خورشید کسب نور میکنند ما از او کسب سعادت میکنیم . (۲) دونیم بودن عالم بمناسبت اینست که در کتابت اتصال ندارد و از میان جد است بخلاف لفظ محمد . (۳) یعنی بوسیله سپاه ترك قلم بی نسخ و کتابت تاراج يك میم او را تاج میبخشد و يك میم کمر چون میم اول بر سر کلمه و میم دوم بر میان و میم هم شکل دایره و کمر بند است نسخ اینجا بمعنی نوشتن است . (۴) درخش - برق .
(۵) یعنی چون این پادشاه هر کس بیادشاهی برخاست در او آویخته و او را فرود میافکند آسمان یارا ندارد تا کسی را بگریزد که از جای بیادشاهی برخیزد .
(۶) جبین واری عرق - یعنی باندازه عرقی که از جبینی برخیزد .

جهت شش طاق (۱) او بردوش دارد	فلک نه حلقه هم در گوش دارد
جهانچونما دران (۲) گشته مطیعش	بنام عدل زاده چون ربیعش
خبرهایی که بیرون از اثر است	بکشف خاطر او را در ضمیر است
کدامین علم در دل ندارد	کدام اقبال کو حاصل ندارد
« ۵ » بسر پنجه چو شیران دلیر است	بدین شیر افکنی یارت چه شیر است؟ (۳)
نه با شیری کسی را رنجه دارد	نه از شیران کسی هم پنجه دارد
سنانش از موی باریکی سترده	ز چشم موی بینان موی برده (۴)
زهر مقراضه (۵) کو چون صبح رانده	عدو چون میخ در مقراض مانده
زهر شمشیر کو چون (صبح) جسته (۶)	مخالف چون شفق در خون نشسته
« ۱۰ » سمندش در شتاب آهنگ بیشی	فلک را هفت میدان داده پیشی
زمین زیر عنانش گاوریش است (۷)	اگر چه هم عنان (رکاب) گاو میش است
گله بر چرخ دارد فرق بر ماه	گله داری چنین باید زهی شاه

(۱) شش طاق - خیمه خاص سلطنتی - یعنی فضای جهات سه شش طاق و خرگاه خاص اوست . (۲) یعنی جهان که او را بنام عدل مانند فصل ربیع زاده مادر او دوست مطیع اوست . یا آنکه مانند ما که در جهان او را مطیعیم جهان هم مطیع است ولی معنی اول بهتر است بمناسبت مصراع ثانی . چرن ربیع فصل اعتدال هوا و شب و روز است بمدوح را در عدل بدو تشبیه کرده . (۳) یعنی یا رب آیا کدام شیر اینگونه شیر افکن است . (۴) یعنی سنان وی چنان راست رو و هدف نشین است که باریکی موی را سترده و از چشم خورده بینان و عیب گیران خورده بینی را بیرون برده و کور کرده است . موی بین بمعنی خورده گیر و عیب بین است . (۵) مقراضه - يك جنبش و برش از مقراض است و مقراضه رانی زبانه صبح در جامه شب واضح است . (۶) ضمیر در (کو) شمشیر بر میگردد و ممکن است بمدوح برگردد و در این صورت جسته بمعنی جهانیده و متعدیست . (۷) گاوریش - بی عقل - یعنی زمین از خود رای و عقلی ندارد و در فرمان عنان اوست با آنکه خود هم عنان یا هم رکاب گاو میش است یعنی در پشت گاو قرار گرفته . گاوا را گاو میش گفتن ظاهراً مقتضای قافیه باشد در بعضی نسخ است (گاو میش است) یعنی گاو در زیر و میش بر زیر دارد .

همه عالم گرفت از نيك رائی	چنین باشد بلی ظل خدائی
سیاهی و سپیدی هر چه هستند	گذشت از کردگار اورا پرستند
زره پوشان دریای شکن گیر (۱)	بفرق دشمنش پوینده چون تیر
طرفداران کوه آهنین چنك (۲)	برجم حاسدش برداشته سنك
«ه» گلوی خصم وی سنگین در ایست	چو مقناطیس از آن آهن ریاست (۳)
نشد غافل ز خصم آگاهی اینست	نخسبد شرط شاهنشاهی اینست
اتايك ایلدگز شاه جهان گیر	که زد بر هفت کشور چار تکبیر (۴)
دو عالم را بدین یکجان سپرده است (۵)	چو جانش هست نتوان گفت مرده است
جهان زنده بدین صاحبقرانست	درین شك نیست کو جان جهانست
«۱۰» جز این بکسر ندارد شخص عالم	مبادا کز سرش موئی شود کم
کس از او در بدین دولت نزاده است	حبش تا چین بدین دولت گشاده است
فکنده در عراق او باده در جام	قتاده هیبتش در روم و در شام
صلیب زنك را بر تارك روم	بدندان ظفر خائیده چون موم (۶)

(۱) زره پوشان دریا - یعنی دریا های از امواج زره پوش برای غرق کردن دشمن وی بسرعت تیر بر سر وی پوینده اند. (۲) یعنی کوه های آهنین چنك که طرفداران ویند برای رجم دشمنش سنك برداشته اند. (۳) درای کاروان دارای زبانه آهنین است که بسبب آن آواز میدهد. یعنی گلوی خصم وی مانند درای کاروان هرزه در است از آن رو مقناطیس وار تیر و سنان آهن را زبانه مانند بخود جذب میکند. (۴) چار تکبیر زد - یعنی بدرود زندگانی گنت. (۵) یعنی هر چند اتايك ایلدگز خود رفته ولی چون جان او ابو جعفر محمد برجاست نمیتوان گفت مرده است. (۶) یعنی صلیب سیاه زنكی مانند را بر تارك روم بدندان ظفر چون موم خائیده. رومیان عیسوی و صلیب از آهن سیاه رنگست.

(الحاقی)

توئی شاه و لیه پدرش بر این گاه	ولیعهدان تو هم شاه بن شاه
بتو سرسبز باد این سبز گلشن	بخسرو زادگان چشم تو روشن
چو در عهد تو دید اهل جهان را	ولیعهد زمین کرد آسمان را

سیاه روم را کز ترك شد پیش	بهندي تیغ کرده هندوی خویش
شکارستان او ابخازو (۱) دربند	شیبخوانش بخوارزم و سمرقند
ز گنجہ فتح خوزستانکہ کرده است؛	ز عمارن تابا صفاهان کہ خورده است؛
ممیراد (میراد) این فروغ از روی اینماہ	میفتاد این کلاه از فرق این شاه
«ه» هر آنچیزی کہ اورا نیست مقصود	بآتش سوخته گر هست خود و دود
هر آنکس کز جهان با او زند سر	در آب افتاد (۲) اگر خود هست شکر
هر آنخاطر کہ اورا زان غبار است	خران بادا اگر خود نو بہار است
هر آن شخصی کہ اورا هست ازورنج	بزیر خاک باد از خود بود گنج

خطاب زمین بوس

زہی دارنده اورنک شاهی	حوالت گاہ تأیید الہی
«۱۰» پناہ سلطنت پشت خلافت	ز تیغ تا عدم موئی مسافت
فریدون دوم جمشید ثانی	غلط گفتم کہ حشو است این معانی
فریدون بود طفلی گاو پرورد	تو بالغ دولتی ہم شیر و ہم مرد (۳)
ستد جمشید را جان مار ضحاک	ترا جان بخشد از درہای افلاک
گر ایشان داشتندی تخت با تاج	تو تاج و تخت می بخشی بمحتاج
«۱۵» کند ہر پہلوی خسرو نشانی	تو خود ہم خسروی ہم پہلوانی (۴)
سلیمانرا نگین بود و ترا دین	سکندر داشت آیینہ تو آیین

(۱) ابخاز - با بء ساکن پیش از خاء یکی از ولایات ارمنستانست . (۲) افتاد بطریق
 نفرین است یعنی در آب فرود افتد و غرق شود . در بعض نسخ است (در آب افتاده
 بہ گرہست گوہر) ولی تصحیح کاتب میباشد . (۳) یعنی تو پادشاہ بالغ دولت و
 بسرحد کمال رسیدہ ہم شیری و ہم مرد .
 (۴) پہلو بفتح لام - شجاع و توانا . یعنی پہلوانان کوشش میکنند کہ نشان و علامت
 خسروانی دریابند ولی تو خود ہم پادشاہی و ہم پہلوان .

ندیدند آنچه تو دیدی زایام
 زهی ملک جوانی خرم از تو
 اگر صد تخت خود بر پشت بیلست
 به تیغ آهنین عالم گرفتی
 «ه» باهن چون فراهم شد خزینه
 بدستوری حدیثی چند کوتاه
 من از سحر سحر پیکان راهم
 نخستین مرغ بودم من درین باغ
 بعرض بندگی دیر آمدم دیر
 «۱۰» چه خوشگفت این سخن پیر جهانگرد
 در این اندیشه بودم مدتی چند
 نبودم تحفه چپال و فغفور
 بدین مشتی خیال فکرت انگیز
 اگر چه مور قربان را نشاید
 سکندر زاینه جمشید از جام
 اساس زندگانی محکم از تو
 چوبی نقش تو باشد تخت نیلست (۱)
 بزرین جام جای جم گرفتی
 از آهن وقف کن بر آبگینه (۲)
 بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه
 جرس جنبان هاروتان شاهم (۳)
 گرم بلبل کنی کینت و گرزناغ
 و گر دیر آمدم شیر آمدم شیر
 که دیر آی و درست آی ای جوانمرد
 که تزی سازی از بهر خداوند
 که پیش آرم زمین را بوسم از دور
 بساط بوسه را کردم شکر ریز (۴)
 ملخ نزل سلیمانرا نشاید

(۱) یعنی هر تخت پایی که نقش تو در آن جای ندارد نلگون تخت ماتم است . در بعض نسخ است (بخت نیلست) و ظاهراً تصحیح غلطست . (۲) در زمان قدیم از آهن آینه میساخته اند ازین سبب میگویند اکنون که بشمشیر آهن خزینه فراهم شد مقداری از آهن را وقف آبگینه کن کنایه از اینکه پس از طی پهنه رزم ساز بزم و آهنگ سرود غزل و شعر کن . (۳) یعنی من از سحر پیکان و قاصدان سخن سحری زاده خود که افکار بدیع و مضامین بلند باشند جرس جنبان هاروتان جادو سخن و شاعران آستان شاهم . در قدیم برای پاسبانان سلطان يك جرس جنبان هم درکار بوده که جرسی بزرگ را میجانبانیده تا پاسبانان بخواب نروند . در اغلب نسخ است (من شبخیز کز پیکان راهم) ولی تصحیح کاتب بنظر می آید . (۴) یعنی بساط شاه که بوسه گاه سلاطین است شکر ریز کردم . شکر ریز رسم تزاروسی است .

نبود آبی جز این در مغز میغم
 بذره آفتابی را که گیرد
 چه سود افسوس من گر کدخدائی
 حدیث آنکه چون دل گاه و بیگاه
 «ه» نباشد بر ملک پوشیده رازم
 نظامی اکدشی^(۳) خلوت نشینست
 ز طبع تر گشاده چشمه نوش
 دهان زهدم از چه خشک خانست^(۴)
 چه مشک از ناف عزلت بو گرفتم
 «۱۰» گل بزم از چو من خاری نیاید
 ندانم کرد خدمتهای شاهی
 رعونت در دماغ از دام ترسم
 طمع را خرقه بر خواهم کشیدن
 من و عشقی مجرد باشم آنگاه^(۵)
 «۱۵» سر خود را بقتراکت سپارم
 گرم دور افکنی در بوسم از دور
 و گر بودی نبودی جان دریغم
 بگنجشگی عقابی را که گیرد^(۱)
 جز این موئی ندارم در کیائی^(۲)
 ملازم نیستم در حضرت شاه
 که من جز با دعا با کس نسازم
 که نیمه سر که نیمه انگبینست
 بزهد خشک بسته بار (باد) بردوش
 لسان رطیم آب زندگانی است
 به تنهائی چه عنقا خو گرفتم
 زمن غیر از دعا کاری نیاید
 مگر لختی سجود صبحگاهی
 طمع در دل ز کار خام ترسم
 رعونت را قبا خواهم دریدن
 بیاسایم چو مفرد باشم آنگاه
 زقتراکت چو دولت سر بر آرم
 و گر بنوازیم نور علی نور

(۱) یعنی شعر من ذره و شاه آفتابست چگونه ذره آفتاب را میتواند گزیند .

(۲) یعنی افسوس بر تنگدستی چه سود زیرا من در کدخدائی ده سخن و گفتار از کیائی و بزرگی جز آنچه پیش آورده ام دیگر یکم و هم ندارم . (۳) اکدش - پروزن کشمش حیوان دوتخمه که پدر از جنسی و مادر از جنس دیگری باشد مانند استر مثلا در بعض نسخ (یکدش) و آنهم صحیح است و مستعمل . (۴) خانی - پروزن مانی چشمه و حوض . (۵) یعنی آنگاه که خرقه طمع و قبای رعونت را دریده و از فیض عشق مجرد شدم سر خود را بقتراکت سپرده و خدمتهای شاهی را عهده دار خواهم شد .

شبافروزیکنم چون کرم شبتاب	بیك خنده گرت باید چوم هتاب (۱)
نبشتی بر سرش یا میر یا شاه	چو دولت هر که را دادی بخود راه
پلاس ظلمت از وی در کشیدی	چو چشم صبح در هر کس که دیدی
زمین را بدره بدره زرفشاندی	بهر کشور که چو بخورشید راندی
چو تیغ حصن جانت آهنیس باد	«ه» زرافشانت همه ساله چنین باد
زمین خالی مباد از خاک پایت	جهان بیرون مباد از حکم و رایت
بخسرو زادگان پشت قوی باد	سرت زیر کلاه خسروی باد
منور باش چون خورشید و چون ماه	بهر منزل که مشک افشان کنی راه
رکابت باد چون دولت جهانگیر	بهر جانب که روی آری بتقدیر
سپاهت قاهر و اعدات مقهور	«۱۰» جنابت بر همه آفاق منصور

در مدح شاه مظفر الدین قزل ارسلان

تفضل کن بدان فرصت که خواهی	سبك باش ای نسیم صبحگاهی
که دارد بر ثریا بارگاهی	زمین را بوسه ده در بزم شاهی
که دین و دولت از وی شد مظفر	جهان بخش آفتاب هفت کشور
قزل شه کافرش بالای ماهست	شه مشرق که مغرب را پناهست
گذشت از سر حد مشرق یتاقش (۲)	«۱۵» چو مهدی گر چه شد مغرب و یتاقش
خراج از چین ستاند جزیت از روم	نگینش گر نهد يك نقش بر موم

(۱) یعنی اگر بخواهی يك خنده نوازش مهتاب مانند تو با آنکه کرم شب تاب
یش نیستم از نور سخن شبافروزی خواهم کرد .

(۲) از مهدی مقصود مهدی غائب آخر الزمان است که در اشعار قدما فراوان دیده
میشود و چون در قدیم حدود یمین و مکه را مغرب مینامیدند از این سبب میگوید
و یتاق و خانه اش در مغربست . یتاق - بایا مقنوح پیش از تاء - پاسبان .

برآرد رودروس از چشمه زنك (۱)	اگر خواهد بآب تیغ گل رنگ
فرو شوید ز هندستان سیاهی	گوش باید بیک فتح الهی
چو برق ارفتنه زاداست مرداست	زیم وی که جور ازدور بردست
جهان روشن شده مانند تیغش	چو ابر از جوده های بیدریغش
بصد تری فشاند قطره چند	«ه» سخای ابر چون بگشاید از بند
که در بخشش نگردد ناخنش تر	ببخشد دست او صد بحر گوهر
بمه بر کرده معروفیش معروف	بخورشیدی سریش هست موصوف
اگر خاکش نبود باد بودی	زمین هفت است و گر هفتاد بودی
بدین پیری در افتادی ازین بام (۲)	زحل گر نیستی هندوی این نام
چو درد ریا رسد خاموش باشد	«۱۰» ارس را در بیابان جوش باشد
بدین در گه چه بوسد جز سر خاك	اگر دشمن رساند سر با فلاك
نباشد سنك با زر هم ترازو	اگر صد کوه در بندد بیازو
بچارا زکان کمر بندی فتادست	از آن منسوج کورا دوردادست
بهفت اختر کله واری (۳) رسیدست	وزان خلعت که اقبالش بریدست
عدو گر آهین باشد بسوزد	«ده ۱» وزن آتش که الماسش فروزد
که بر هر شخص کافتد برنخیزد	چو دیو از آهش دشمن گریزد
چه خار دخصم اگر گردن نخارد (۴)	ز تیغی کاینچنان گردن گذارد

(۱) یعنی اگر بخواد از کشور زنك که چشمه مانند ییش نیست رود بزرگی از خون مانند رود عظیم کشور روس (ارس) جاری میکند . (۲) یعنی اگر زحل منصب پاسبانی و بتدگی نام این شاه را نداشت با این پیری که دارد از بام فلك فروز می افتاد . (۳) کله وار یعنی اندازه يك کلاه . (۴) گردن خاریدن - کنایه از تحیر و اندیشه است .

زکال از دود خصمش عود گردد	که مریخ از ذنب مسعود گردد (۱)
حیاتش با مسیحا هم رکابست	صبحش تا قیامت در حسابست
به آب ورنك تیغش برده تفضیل	چونیلوفر هم از دجله هم از نیل
بهر حاجت که خلق آغاز کرده	دری دارد چو دریا باز کرده
«۵» کس از دریای فضلش نیست محروم	ز درویش خزر تا منعم روم
پی موریت از کین تا بمهرش	سرموئی است از سر تا سپهرش
هر آن موری که یابد پردرش بار	سلیمانیش باید نوبتی دار
هر آن پشه که برخیزد ز راهش	سر نمرود زبید بارگاهش
ز ناف نکته (ننطه) نامش مشک ریزد	چو سنبل خورد از آهو مشک خیزد
«۱۰» زادر اکس عطار د خوشه چینست	مگر خود نام خانش خوشه زینست (۲)
چو بردریا زند تیغ پللك (۳)	بماهی گاو گوید کیف حالك
گرا ز نعلش هلال اندازه گیرد (۴)	فلك را حلقه در دروازه گیرد
ضمیرش کاروانسار غیب است	توانا را ز دانائی چه عیب است

(۱) یعنی زکالی که خصمش را بر آن بسوزانند از دود خصم در مغز تمام مردم چون عود خوشبو میشود و گرانها زیرا همه اشتیاق سوختن خصم ویرا دارند آنگاه برای دفع دخل مقدر مصراع ثانی را میآورد یعنی مگو از دود دشمن زشت چگونه زکال عود زیبا میشود زیرا این مطلب نظیر بسیار دارد چنانچه مریخ از ذنب زشت مسعود میشود. (۲) برج سنبله و خوشه خانه عطار است. یعنی از خوشه چینی خرمن ادراک ممدوح نام خانه عطار د خوشه شده است.

(۳) پللك و پلارك و بلارك همه بروزن تبارك. جوهر شمشیر و شمشیر جوهر دار است پس تیغ پللك یعنی تیغ جوهر دار. اختلاف توجیه و اقواء قافیه در لام عیب قافیت و معروفست که شخصی از نظامی سؤال کرد که بحکم قافیه لام حالك را مفتوح باید خواند و این خلاف قانون نحو است بشوخی جواب فرمود که گاو علم نحو نخوانده و غلط و صحیح نمیداند. (۴) یعنی اگر هلال خود را از نعل اسب او اندازه گیرد آنقدر بزرگ میشود که دایره فلک حلقه دروازه هلال خواهد شد نه هلال حلقه گرش فلک.

بمجلس گرمی و ساقی نماند
از آن عهده که در سردار دایم عهد (۲)
اگر طوفان بادی سهمناکست
اگر خود مار ضحاک کی زند نیش
«ه» براهل روزگار از هر قرانی
زخسف (۳) این قران مارا چه بیمست
قرانی را که با این داد باشد (۴)
جهان از درگش طاقی کمینه است
بران اوج از چوما گردی چه خیزد
«۱۰۰» بر آن درگاه چو فرصت یابی ای باد
زمین بوسی کن از راه غلامی
که گریبوم ز خدمت دور یکچند
چو شد پرداخته در سلك اوراق
چو دانستم که این جمشید ثانی

چو باقی ماند او باقی نماند (۱)
بدین مهدی توان رستن از این مهد
سلیمانی چنین دارد (داری) چه باکست
چو در خیل فریدونی میندیش
نیامد بی ستمکاری زمانی
که دارا دادگر داور رحیمست
چو فال از باد باشد باد باشد
بر این طاق آسمانجام (چون) آبگینه است
که ابر آنجا رسد آبش (۵) بریزد
بیار این خواجه تاش خویش را باد
چنان گو کاین چنین گوید نظامی
نبودم فارغ از شغل خداوند
مسجل شد بنام شاه آفاق
که بادش تا قیامت زندگانی

- (۱) یعنی چون او باقیست اگر هیچ چیز دیگر باقی نماند چیزی نیست .
(۲) یعنی با این عهده که عهد ما در سردار از قران کواکب و طوفان بادی ، از مهد
زمین بدین مهدی آخر زمان میتوان رست .
(۳) خسف - گرفتگی و سیاهی . (۴) یعنی قرانهای نحس فلکی که در این دوره داد
اتفاق افتاده چون فال همه در برج بادی است باید باد شمرده و هیچ دانست زیرا درین
دور نحوست راه ندارد ؛ در آزمان منجمان يك طوفان بادی پیش بینی کرده بودند
که از جمله آنان یکی انوری بوده و حکایت وی معروفست . حکیم نظامی برای دفع
وحشت مردم آن طوفان بادی و قران کواکب را هیچ میشارد و ممدوح خود را
سلیمان وار بر باد مسلط میخواند .
(۵) یعنی آبرویش بریزد .

اگر برک گلی بیند در این باغ بنام شاه آفاش کند داغ (۱)
مرا این رهنمونی بخت فرمود که تا شه باشد از من بنده خشنود

(حکایت)

شنیدستم که دولت پیشه بود که با یوسف رخیش اندیشه بود
چنان در کار آن دلدار دل بست که از تیمار کار خویشتن رست
«ه» چنان در دل نشانده آن دلستانرا که با جانش مسلسل کرد جانرا
گرش صباغ بخشیدندی از نور نبردی منت يك خوشه انگور
چو دادندی گلی بردست یارش رخ از شادی شدی چون نوبهارش
بحکم آنکه یار اورا چو جان بود مدام از شادی او شادمان بود
مراد شه که مقصود جهانست (۲) بعینه با برادر هم چنانست
«۱۰» مباد این درج دولت را نوردی میقتاد اندر این نوشاب گردی (۳)
جمالش باد دایم عالم افروز شبش معراج باد و روز نوروز
بقدر آنکه باد از زلف مشکین (۴) گهی هندوستان سازد گهی چین
همه ترکان چین بادند هندوش مباد از چینیان چینی برابروش
حسودش بسته بند جهان باد چو گردد دوست بستش پرنیان باد (۵)

- (۱) داغ بمعنی نشانت و داغ کردن اسب و سایر حیوانات معروف .
(۲) یعنی مراد شاه که خود وی مقصود تمام جهانست با برادر وی که اتایک باشد همینگونه است . شاه اتایک را برادر خطاب میکرده .
(۳) یعنی درین نوشاب یگانگی گردد کدورت مرزاد .
(۴) یعنی بقدر و عدد آنکه باد در سلسله زلف خوبان سیاهی هندوستان میسازد و چین و شکن و نشان میدهد . در بعض نسخ است (بقدر آنکه یار الخ) و غلطست .
(۵) یعنی حسود بسته بند اگر دوست شد در پرنیان و حریر باد .

مطیعیش رازی پرباد کستی چویاگی گشت بادش تیزدشتی (۱)
چنین نرلی که یابی پرمعانش هبارکباد بر جان و جوانیش

در پژوهش این کتاب

مرا چون هائف دل دید دمساز بر آورد از رواق همت آواز
که بشتاب ای نظامی زود دیرست فلک بدعهد و عالم زود سیراست
» ۹ « بهاری نو بر آر از چشمه نوش سخن را دست بافی تازه درپوش
در این منزل بهمت ساز بردار درین پرده بوقت آواز بردار
کمین سازند اگر بیوقت رانی سراندازند اگر بیوقت خوانی
زبان بگشای چون گل روزکی چند کز این کردند سوسن را زبان بند (۲)
سخن پولاد کن چون سکه زر بدین سکه درم را سکه می بر (۳)
» ۱۰ « نخست آهنگری با تیغ بنمای پس آنگه صیقلی را کار فرمای (۴)
سخن کان از سر اندیشه ناید نوشتن را و گفتن را نشاید
سخن را سهل باشد نظم دادن بیاید لیک بر نظم ایستادن
سخن بسیار داری اندکی کن یکی را صد مکن صدرا یکی کن
چو آب از اعتدال افزون نهد گام ز سیرابی بغرق آرد سرانجام
» ۱۱ « چو خون در تن ز عادت بیش گردد سزای کوشمال نیش گردد
سخن کم گوی تا بر کار گیرند که در بسیار بد بسیار گیرند

(۱) دشتی - بضم اول بمعنی بد و زشت (۲) یعنی مانند گل سرخ چند روزی زبان بگشای نه همیشه زیرا هر کس همیشه زبان پر گوئی باز کند چون سوسن ده زبان از ده زبانی زبان بند و گنگ میشود. (۳) یعنی سخن را چون پولاد محکم و سخت و چون سکه بر زر دلشین و زیبا بساز و از سکه سخن سکه و رونق درم را از میان ببر. (۴) یعنی شمشیر سخن را بطرز آهنگران اول بساز و آنگاه صیقل بده کنایه از اینکه بعد از ساختن با دقت بحک و اصلاح و پیرایش و آرایش پردازد.

مگو بسیار دشنامی عظیم است (۱) مگر چون جان عزیز از بهر آنست که جانی را بنانی میفروشدند بسختی در کف آید گوهر خاص که قیمت مندی گوهر شناسند بشاگردان دهد در خطر ناک (۲) چنان زی کز تعرض دور باشی بصدا فغان کشیده سوی تو دست (۳) مدان غافل ز کار خویش کسی را چو هاتف روی در خلوت کشیدم همه سرچشمه ها آنجاست آنجا بهشتی کردم آتش خانه را جز آرایش بر او نقشی نبستم بود جایز هر آنچه از ممکنات است دروغی را چه باید خرج کردن کسی کو راست گوشت محتشم گشت	ترا بسیار گفتن گر سلیم است سخن جانست و جان داروی جانست تو مردم بین که چون بیرای و هوشند سخن گوهر شد و گوینده غواص «ه» ز گوهر سفتن استادان هراسند نه بینی وقت سفتن مرد حكاك اگر هشیار اگر مخمور باشی هزارت مشرف بی جامگی هست بغفلت بر میاور يك نفس را «۱۰» نصیحتهای هاتف چون شنیدم در آن خاوت که دل دریاست آنجا نهادم تکیه (نکته) گاه افسانه را چو شد نقاش این بتخانه دستم اگر چه در سخن کاب حیاست «۱۵» چو بتوان راستی را درج کردن (۴) ز کثر گوئی سخن را قدر کم گشت
---	---

(۱) یعنی اگر چه بسیار گوئی برای تو سهل است ولی اینکه بتوبی گویند (بسیار مگو) و پر مگو دشنامی است بسیار بزرگ (۲) حكاك استاد چون قیمت گوهر را میداند از ترس نمیتواند او را سفت ولی شاگرد بی خبر چون ترس ندارد از عهده سفتن برمی آید. خطرا اینجا بمعنی قدر و قیمت است یعنی در گرانایه .

(۳) مشرف بی جامگی - دیده بان بی مزد و ماهوار . یعنی حسودان بسیار دیده بان وار بسوی تو فریادکنان دست دراز کرده اند پس غفات مکن و نوعی سخن گوی که زبان تعرض بدان دراز نشود .

(۴) یعنی من بر این افسانه جز آرایش چیزی نیفزوده ام و باینکه در سخن و شعر هر چیز ممکن را جایز است آوزدن تاریخ راست را درج کرده و دروغ را دور انداخته ام .

چو صبح صادق آمد راست گفتار	جهان در زر گرفتش محشم وار
چو سرو از راستی برزد علم را	ندیداندر خزان (جهان) تاراج غم را
مرا چون مخزن الاسرار گنجی	چه باید در هوس پیمود رنجی
ولیکن در جهان امروز کس نیست	که او را در هوس نامه هوس نیست
«ه» هوس پختم بشیرین دستکاری	هوسناکان غم را غمگساری
چنان نقش هوس بستم براو پاک	که عقل از خواندنش گردد هوسناک
نه در شاخی زدم چون دیگران دست	که بروی جز رطب چیزی توان بست
حدیث خسرو و شیرین نهان نیست	وزان شیرین تر الحق داستان نیست
اگر چه داستانی دلپسند است	عروسی در وقایه شهر بند است (۱)
«۱۰» بیاضش در گذارش نیست معروف	که در بردع (۲) سوادش بود موقوف
ز تاریخ کهن سالان آن بوم	مرا این گنجنامه گشت معلوم
کهنسالان این کشور که هستند	مرا بر شقه این شغل بستند
نیارد در قبولش عقل سستی	که پیش عافلات دارد درستی
نه پنهان بردرستیش آشکار است	اثرهائی کز ایشان یادگار است
«۱۵» اساس بیستون و شکل شب‌دیز	همیدون در مداین کاخ پرویز (۳)
هوسکاری آن فرهاد مسکین	نشان جوی شیر و قصر شیرین
همان شهر و دو آب خوشگوارش	بنای خسرو و جای شکارش

(۱) یعنی عروس این داستان دلپسند شهر بند نگاهداری و پاسبانی است و هنوز از حلقه وقایه بازار تماشا نیامده است . (۲) یعنی مسوده این افسانه در شهر بردع که یکی از ولایات ارمنستان است متوقف شده و میضه آن در گزارش زبان و بیان نیامده . در بعضی نسخ بجای معروف (موصوف) است .

(۳) در بعضی نسخ است (نشان جوی و آن قصر دلاویز) .

- حدیث باربد با ساز دهرود (۱) همان آرام گاه شه بشهرود
 حکیمی کاین حکایت شرح کردست (۲) حدیث عشق از ایشان طرح کردست
 چو درشست او فتادش زندگانی خدنگ افتادش از شست جوانی
 بهشتی در که شست (۳) آمد پسندش سخن گفتن نیامد سودمندش
 «ه» نگفتم هر چه دانا گفت از آغاز که فرخ نیست گفتن گفته را باز
 در آن جزوی که ماند از عشق بازی (۴) سخن راندم نیت بر مرد غازی

سخنی چند در عشق

- مرا کز عشق به ناید شعاری (شماری) مبدا تازیم جز عشق کاری
 فلک جز عشق محرابی ندارد جهان بی خاک عشق آبی ندارد
 غلام عشق شو کاندیشه این است همه صاحب دلانرا پیشه این است
 «۱۰» جهان عشقست و دیگر زرق سازی همه بازیست الا عشق بازی
 اگر بی عشق بودی جان عالم که بودی زنده در دوران عالم
 کسی کز عشق خالی شد فسر دست گرش صد جان بود بی عشق مردست
 اگر خود عشق هیچ افسون نداند نه از سودای خویشت وارهاند
 مشو چون خربخورد و خواب خرسند اگر خود گربه باشد دل درو بند
 «۱۵» به عشق گربه گر خود چیر باشی (۵) از آن بهتر که با خود شیر باشی

- (۱) ساز دهرود که ده زه از روده داشته مخصوص باربد است .
 (۲) مقصود از حکیم - فردوسی طوسی است . یعنی فردوسی در حکایت خسرو
 قصه عشق شیرین را طرح و ترک کرده زیرا درشست سالگی خدنگ عشق وی
 از شست جوانی افتاده بود . در بعض نسخ بجای شرح (درج) و بجای طرح (خرج) میباشد
 (۳) یعنی از عشقی که پسندیده شست جوان است در پیری سخن نرانده ضمیر پسندش به عشق بر میگردد.
 (۴) یعنی آنچه را حکیم فرو گذاشته یاد و نیت او که مردیست غازی و جنگجو بنظم میآورم .
 (۵) یعنی اگر به عشق گربه چیر باشی از آن بهتر است که با خود بوده و شیر باشی
 در بعض نسخ است .
 به عشق گربه گر خود شیر (سیر) باشی از آن بهتر که با خود (چیر) (سیر) باشی

نروید تخم کس بیدانه عشق	کس ایمن نیست جز در خانه عشق
ز سوز عشق بهتر در جهان چیست	که بی او گل نخندید ابر نگر نیست
همان گبران که بر آتش نشستند	ز عشق آفتاب آتش پرستند (۱)
مبین در دل که او سلطان جانست	قدم در عشق نه کو جان جانست
« ۱۰ » هم از قبله سخن گوید هم از لات	همش کعبه خزینه هم خرابات (۲)
اگر عشق او قد در سینه سنگ	(۳) بمعشوقی زند در گوهری چنگ
که مغناطیس اگر عاشق نبودی	بدان شوق آهنی را چون ربودی
و گر عشقی نبودی بر گذرگاه	نبودی کهر با جوینده کاه
بسی سنگ و بسی گوهر بجایند	نه آهن را نه که را می ربایند
« ۱۰ » هر آن جوهر که هستند از عدد بیش	همه دارند میل مرکز خویش
گر آتش در زمین منفذ نیابد	زمین بشکافد و بالا شتابد
و گر آبی بماند در هوا دیر	بمیل طبع هم راجع شود زیر
طبايع جز کشش کاری ندانند	حکیمان این کشش را عشق خوانند
گر اندیشه کنی از راه بینش	بعشق است ایستاده آفرینش
« ۱۰ » گرا ز عشق آسمان آزاد بودی	کجا هرگز زمین آباد بودی

(۱) گبران آتش پرست در آتش می نشسته اند و آتش آنان را نمی سوخته و اینکار از معجزات آنان بشمار میرفته . طایفه نصیری علی اللهی کنونی هم هنوز اینکار را از آنان یادگار دارند و عمل میکنند . (۲) یعنی در مذهب عشق قبله ولات و کعبه و خرابات یکست . (۳) یعنی چون عشق در سینه سنگ یافت شد معشوق گوهر را بدست آورد .

(الحاقی)

شنیدم عاشقی را بود مستی و ز آنجا خواست اول بت پرستی

چو من بی عشق خود را جان ندیدم دلی بفروختم جانی خریدم
 ز عشق آفاق را پر دود کردم خرد را دیده خواب آلود کردم (۱)
 کمر بستم بعشق این داستان را صلائی عشق در دادم جهان را
 مبادا بهره مند از وی خسیسی بجز خوشخوانی و زیبا نویسی
 ده «زمن نیک آمد این اربد نویسند (۲) بمزد من گناه خود نویسند

عذر انگیزی در نظم کتاب

در آمدت که من در بسته بودم سخن با آسمان پیوسته بودم
 گهی برج کواکب می بریدم (۳) گهی ستر ملایک می دریدم
 یگانه دوستی بودم خدائی بصد دل کرده با جان آشنائی
 تعصب را کمر در بسته چون شیر شده برهن سپر بر خصم شمشیر
 «۱۰» در دنیا بدانش بند کرده زدنی دل بدین خرسند کرده
 شبی در هم شده چون حلقه زر بنقره نقره زد بر حلقه در (۴)

(۱) یعنی چون عشق در من بیدار شد بدو آتش عشق چشم عقل را خواب آلود کردم (۲) گویی حکیم نظامی در عالم مکاشفه میدیده که نویسندگان چه اندازه سقط و تحریف و تصرف غلط در اشعار او خواهند کرد و شاید در همان زمان هم بامزد کتابت که از وی میگرفته اند گاه و غلط خود را بجای گفته صواب و صحیح حکیم مینوشتند ازین سبب در حق آنان تفرین میکند . از خوشخوان و زیبانویس میتوانم دعوی کرد که مقصود وی من بنده وحید دستگردی بوده ام چو بیشک از زمان نظامی تا کنون کتاب وی از حیث صحت و ترجمه بدین خوشی و زیبایی خوانده و نوشته نشده است چنانچه مری هم دعوی کرده که متنبی از شعر : (انا الذی نظر الاعمی الی ادبی) ابوالعلا را مقصود داشته (۳) یعنی فکر بلند من در بروج کواکب راه میرید و پرده اسرار ملایک پاره میکرد (۴) یعنی شبی مانند حلقه زر بنقره درهم شده بر حلقه در نقره زد . نقره دوم بفتح میم آواز است که از زدن انگشتان یکدیگر برآید و عوام بشکن و ترنگل گویند . مراد اینست که آهسته انگشت بحلقه در زد .

درآمد سر گرفته سر گرفته (۱)
 که احسنت ای جهاندار معانی
 پس از پنجاه چله در چهل سال
 درین روزه چوهستی پای برجای
 «ه» نکرده آرزو هرگز ترا بند
 عتابی سخت بامن در گرفته
 که در ملک سخن صاحبقرانی
 مزن پنجه در این جرف ورق مال (۲)
 بمردار استخوانی روزه مگشای
 که دنیا را نبودی آرزومند

چو داری در سنان نوک خامه
 مسی را ز براندودن غرض چیست
 چرا چون گنج قارون خاک بهری
 در توحید زب کاوازه داری
 «۱۰» سخندانان دلت را مرده دانند
 ز شورش کردن آن تلخ گفتار
 ز شیرین کاری شیرین دل بند
 وزان دیبا که می بستم طرازش
 چو صاحب سنگ دید آن نقش ارزنگ
 کلید قفل چندین گنج نامه
 ز راندرسیم تر زین میتوان زیست (۳)
 نه استاد سخن گویان دهری ؟
 چرا رسم مغان را تازه داری
 اگر چه زنده خوانان زنده خوانند
 ترشروئی نکردم هیچ در کار
 فروخواندم بگوشش نکته چند
 نمودم نقشه های دل نوازش
 فروماند از سخن چون نقش بر سنگ (۴)

(۱) سر گرفته اول بمعنی سرزنش است یعنی سرزنش را از سر گرفته (۲) پنجاه چله در چهل سال کنایه از دریافتن مقام کامل ریاضت است . یعنی پس از مقام کامل ریاضت پنجه در حرفی مزن که ورق زهد و ریاضت را بهم مالیده و در نوردد . در بعض نسخ است (پس پنجه چله در عهد سی سال) اگر اینطور صحیح باشد نظامی در این وقت سی ساله بوده و گرنه چهل ساله و چون متن عن شعر خاقانیست شاید شرح صحیح باشد . (۳) یعنی چرا مس را ز راندد کرده و قلب میکنی راستی وزهد پیشه کن تازرت برسیم افزوده شود . (۴) یعنی چون آن مرد صاحب سنگ و مقدار آن نقش ارزنگ یا ارتنگ را مطابق بعضی نسخ دید چون نقش بر سنگ از سخن فروماند ارتنگ و ارزنگ نام نگارخانه مانست در بعض نسخ است (چو صاحب دیده دید) (چو صاحب دل بدید) و همه تصحیح کاتب است .

(الحاقی)

فرب بت پرستان بفکن از مش
 فسون خوانی مکن چون زند زردشت

بدو گفتم ز خاموشی چه جوئی	زبانست کو که احسنتی بگوئی
بصد تسلیم گفت ای من غلامت	زبانم وقف بر تسبیح نامت
چو بشنیدم ز شیرین داستان را	ز شیرینی فرو بردم زبان را
چنین سحری تو دانی یاد کردن	بتی را کعبه بنیاد کردن (۱)
«ه» مگر شیرین بدان کردی دهانم	که در حلقم شکر گردد زبانم
اگر خوردم زبان را من شکر وار	زبان چون تو می بادا شکر بار
پایان بر چو این ره بر گشادی	تمامش کن چو بنیادش نهادی
در این گفتن ز دولت یاریت باد	برو مندی و بر خورداریت باد
چرا گشتی درین بیغوله پابست	چنین نقد عراقی بر کف دست (۲)
«۱۰» رکاب از شهر بند گنجه بگشای (۳)	عنان شیرداری پنجه بگشای (بنمای)
فرس بیرون فکن میدان فراخست	توسر سبزی و دولت سبز شاخست
زمانه نغز گفتاری ندارد	و گز دارد چو تو باری ندارد
همائی کن بر افکن سایه بر کار	ولایت را بجغدی چندم سپار (مگذار)
چراغند این دوسه پروانه خویش	پدیدار آمده در خانه خویش (۴)

(۱) یعنی تنها تو میتوانی بجادوئی برای بتی کعبه پرستش بنیاد کنی ؛ در بعض نسخ است ؛

چنین سحری تودانی حاز کردن بتی با کعبه انبیا ز کردن
 (۲) نقد عراقی درسره و پاک بودن ضرب المثل بوده و چون حکیم نظامی عراقیست بدو مناسبست سخن خود را نقد عراقی مینامد . (۳) رکاب و (رکیب) در بعض نسخ هر دو در اینجا بمعنی اسب است یعنی اسب از اصطبل شهر بند گنجه بگشای و بسمت دیگر رُو و چون عنان طبیعت شیر مانند خود را در دست داری پنجه شیر بگشای . بنمای بجای بگشای ظاهراً تصحیح کتاب است (۴) معنی این بیت با چندیت بعد اینست که این چند نفر شاعر خود پرست که پروانه وار عاشقی خودند چراغی یش نیستند و نور آنها از خانه خودشان تجاوز نمیکند برخلاف تو که نظامی هستی و در قیاس آفتاب وار مشرق تا مغرب را روشن کرده و روشناس و معروفی .

دومنزل گرشوند از شهر خود دور	نبینی (نماند) هیچکس را درونق و نور
تو آن خورشید نورانی قیاسی	که مشرق تا مغرب روشناسی
چو توحالی نهادی پای درپیش	بکنجی هر کسی گیرد سرخویش
هم آفاق هنر یابد حصاری	هم اقلیم سخن بیند سواری

«ه» بتندی گفتم ای بخت بلندم نه تو قصابی و من گوسپندم (۱)

مدم دم تا چراغ من نمیرد که در موسی دم عیسی نگیرد

بحشوی چندم آتش بر میفروز (۲) که من خود چون چراغم خویشتن سوز

من آنشیشه ام که گر بر من زنی سنگ (۳) ز نام و کنیتم گیرد جهان ننگ

مسی بینی زری بر وی کشیده بمرداری کلابی بر دمیده

«۱۰» نبینی جز هوای خویش قوتم بجز بادی نیابی در بروتم

فلك در طالع شیر نموده است (۴) ولیکن شیرپشمنم چه سود است

نه آن شیرم که بادشمن برآیم مرا آن بس که من با من برآیم

(۱) یعنی چنانچه قصاب گوسفند را باد میدمد درمن باد غرور مدم و مرا بخود مفرور مساز که ازین دم چراغ من خواهد مرد .

(۲) یعنی سخنان حشو زیادی و بیجا آتش برای سوختن من میفروز زیرامن چراغ وار خود مشغول سوختن خود هستم .

(۳) یعنی من شایان ستایش های تو نیستم و خود را میشناسم اگر شیشه وار سنگی بر من زنی و ظاهر را بشکنی تا باطن آشکار شود دنیا از نام من ننگ خواهد گرفت .

(۴) یعنی اینکه مرا شیر خوانده و گفتمی پنجه بگشای بجاست ولی من شیریشه نیستم مجسمه شیری هستم که از پشم ساخته اند و هنر شیر درمن نیست .

(الحاقی)

يك از يك نان ستاند هر کسی وام	مگر قرصی که آن خورشید شد نام
درخت بادیه گر عود باشد	رطب در نخله محمود باشد

نشاطی پیش ازین بود آن قدم رفت (۱)	غروری کز جوانی بود هم رفت
حدیث کودکی و خود پرستی	رها کن کان خیالی بود و مستی
چو عمر از سی گذشت یا خود از بیست (۲)	نمیشاید دگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال	چهل ساله فرو ریزد پر و بال
« ۵ » پس از پنجه نباشد تندرستی	بصر کندی پذیرد پای سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار	چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار
بهشتاد و نود چون در رسیدی	بسا سختی که از گیتی کشیدی
وز آنجا گر بصد منزل رسانی	بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صد سال مانی وریکی روز	بیاید رفت ازین کاخ دل افروز
« ۱۰ » پس آن بهتر که خود را شادداری	در آن شادی خدا را یاد داری
بوقت خروشدلی چون شمع پرتاب	دهن پر خنده داری دیده پر آب
چو صبح آن روشنان از گریه رستند	که برق خنده را بر لب ببستند (۳)
چو بی گریه شاید بود خندان	وزین خنده شاید بست دندان
بیاموزم ترا گر کار بندی	که بی گریه زمانی خوش بخندی
« ۱۵ » چو خندان گردی از فرخنده فالی	بخندان تن گدستی را بمالی (۴)
نه بینی آفتاب آسمان را	کز آن خندد که خندانند جهان را

(۱) قدم - بکسر قافست یعنی آن نشاط روزگار قدم و پیشینه رفت . (۲) یعنی وقتی عمر از سی سال بلکه از بیست سال گذشت دیگر غفلت کودکانه مورد ندارد . (۳) یعنی کسانی که از برق خنده لب فرو بستند از گریه آزاد شدند . در بعض نسخ است که : (برق خنده را در لب شکستند) .

(۴) یعنی اگر میخواهی خنده بی گریه نصیب شود باید هنگام خندیدن يك فقير تنگدست را ببخشی مالی بخندانی .

آغاز داستان خسرو و شیرین

چنین گفت آنسخن گوی کهن زاد
 که چون شد ماه کسری درسیاهی
 جهان افروز هرمز داد میکرد
 همان رسم پدر برجای میداشت
 «ه» نسرادر جهان پیوند میخواست
 بچندین نذر و قربانش خداوند
 گرامی دری از دریای شاهی
 مبارك طالعی فرخ سریری
 پدر در خسروی دیده تماشا
 «۱۰» از آن شد نام آن شهزاده برویز
 گرفته در حریرش دایه چون مشک
 رخی از آفتاب اندوه کش تر
 چو میل شکرش در شیر دیدند
 بسزم شاهش آوردند پیوست
 «۱۵» چو کار از مهند بامیدان فتادش
 بهر سالی که دولت میفرودش
 چو سالش پنج شد در هر شکفتی
 چو سال آمدشش چو نسر و میرست

که بودش داستانهای کهن یاد
 بهرمز داد تخت پادشاهی
 بداد خود جهان آباد میکرد
 دهش بردست و دین بر پای میداشت
 قربان از خدا فرزند میخواست
 نرینه داد فرزندی چه فرزند
 چراغی روشن از نور الهی
 بطالع تاجداری تخت گیری
 نهاده خسرو پرویز نامش
 که بودی دایم از هر کس پرآویز (۱)
 چو مروارید تر در پنبه خشک
 شکر خندیدنی از صبح خوشتر
 بشیر و شکرش می پروریدند
 بستان دسته گل دست بردست
 جهان از دوستی در جان نهادهش
 خرد تعلیم دیگر مینمودش
 تماشا کردی و عبرت گرفتی
 رسومش جهت را باز میجست

(۱) پرآویز زهوار و سجاف لباس و فراویز معرب آنست . یعنی همیشه چون سجاف و پرآویز در آغوش دایگان و تمام اهل خاندان شاهی بود و ازین سبب او را پرآویز گفتند که مخفف پرآویز است .

چنان مشهور شد در خو بروئی
 پدر ترتیب کرد آموزگارش
 براین گفتار بر بگذشت یکچند
 چنان قادر سخن شد در معانی
 «ه» فصیحی کوسخن چون آب گفتمی
 چو از باریک بینی موی میسفت
 پس از نه سالگی مکتب رها کرد
 چو برده سالگی افکند بنیاد
 بر سر پنجه شدی با پنجه شیر (۲)
 «۱۰» به تیر از موی بگشادی گره را
 در آن آماج کو کردی کمان باز
 کسی کوده کمان حالی کشیدی
 زده دشمن کمندش خام تر بود (۴)

که مطلق یوسف مصرست گوئی
 که تا ضایع نگردد روزگارش
 که شد در هر هنر خسرو هر مند
 که بحری گشت در گوهر فشانی
 سخن با او با صطربلاب گفتمی (۱)
 بیاریکی سخن چون موی میگفت
 حساب جنگ شیر واژدها کرد
 سر سی سالگان میداد برباد
 ستونی را قلم کردی بشمشیر
 به نیزه حلقه بر بودی زره را
 ز طبل زهره کردی طبلک باز (۳)
 کمانش را بحمالی کشیدی
 زنه قبضه خدنگش تام تر بود

(۱) سخن با صطربلاب گفتن کنایه از اینست که هیچکس جز با فکر و اندیشه بسیار جرأت سخن گفتن پیش او نداشت. (۲) یعنی با پنجه شیر سر پنجه میگرفت. سر پنجه گرفتن پنجه در پنجه انداختن است. (۳) طبل زهره ساز اوست بمناسبت خنیاگری و طبلک باز طبل کوچکی است که از نواختن آن بازهای شکاری بسمت شکار خود حرکت میکنند. یعنی هرگاه بسوی آماجگاه کمان را گشوده و باز میکرد طبل زهره که با حکم تقدیر آسانی همراه است طبلک باز تیر او میشد. کنایه از اینکه تقدیر آسانی تیر او را به هدف میرسانید. (۴) خام بمعنی چرم دباغست نشده و کمند و مردم نادان بی تجربه آمده. کلمه خام اینجا دو معنی میدهد یعنی نسبت بدشن معنی نادانی و نسبت بکمند دباغت ناشدگی از آن مراد است. خام کردن کنایه از نابود کردن هم هست.

بدی گر خود بدی دیو سپیدی	به پیش بید بر گش برگ بیدی (۱)
چو برق نیزه را برسنگ راندی	سنان در سینه خا را نشاندی
چو عمر آمد بحد چارده سال (۲)	برآمد مرغ دانش را پر و بال
نظار در جستنیهای نهان کرد	حساب نیک و بدهای جهان کرد

صفت بزرگ امید

«ه» بزرگ امید نامی (مردی) بود دانا	بزرگ امید از عقل و توانا
زمین جو جو شده در زیر پایش (۳)	فلک را جو بجو پیموده رایش
بدست آورده اسرار نهانی	کلید گنجهای آسمانی
طلب کردش بخاوت شاهزاده	زبان چون تیغ هندی برگشاده
جواهر جست از آن دریای فرهنگ	بچنک آورد و زد بردامنش چنک (۴)
«۱۰» دل روشن بتعلیمش برافروخت	وزو بسیار حکمتها در آموخت
ز پرگار زحل تا مرکز خاک	فروخواند آفرینش های افلاک
باندک عمر شد دریا درونی	بهر فنی که گفتی ذو فتنوی
دل از غفلت با گاهی رسیدش	قدم برپایه شاهی رسیدش
چو پیدا شد بر آن جاسوس اسرار	نهانی های این گردنده پرگار
«۱۵» ز خدمت خوشترش نامد جهانی	نبودی فارغ از خدمت زمانی (۵)
جهاندار از جهانش دوستر داشت	جهان چبود ز جانش دوستر داشت
ز بهر جاندر ازیش از جهان شاه	ز هر دستی درازی کرد کوتاه (۶)

(۱) ید برک نوعی است از تیر یعنی دیو سپید پیش تیر او مثل برک ید لرزان بود.

(۲) در بعض نسخ است (چو عمرش شد بحد) (چو سنش شد بحد).

(۳) یعنی تمام زمین را گردش کرده و جو جو سطح خاک را بیای و جو جو فضای

فلک را بهقل و رای پیموده . (۴) یعنی بردامن وی چنک زد و جواهر فرهنگ را

بچنک آورد . (۵) یعنی هیچگاه از خدمت پدر فارغ نبود . (۶) جان درازی -

طول عمر است یعنی برای درازی عمر او پادشاه دست ستمکاران را از کار مملکت

کوتاه کرد .

منادی را ندا فرمود در شهر
 که وای آنکسکه او بر کس کند قهر
 اگر اسبی چرد در کشتزاری
 و گر غصبی رود بر میوه داری
 و گر کس روی نامحرم به بیند
 همان در خانه ترکی نشیند (۱)
 سیاست را زمن گردد سزاوار
 بر این سو گندهائی خورد بسیار
 «ه» چوشه در عدل خود نمود سستی
 پدید آمد جهان را تندرستی
 خرابی داشت از کار جهان داست
 جهان از دستکار این جهان رست (۲)

عشرت خسرو در مرغزار و سیاست هرمن

قصارا از قضا يك روز شادان
 بصحرارفت خسرو بامدادان
 تماشا کرد و صید افکند بسیار
 دهی خرم زدور آمد پدیدار
 بگرداگرد آن ده سبزه نو
 بر آن سبزه بساط افکنده خسرو
 «۱۰» می سرخ از بساط (نشاط) سبزه می خورد
 چنین تاپشت بنمود این گل زرد
 چو خورشید از حصار لاجوردی
 علم زد بر سر دیوار زردی (۳)
 چو سلطان در هزیمت و دمیسوخت
 عام را میدرید و چتر میدوخت (۴)

(۱) یعنی اگر کسی روی زن نامحرم ببیند یا در خانه غلام ترك معشوقی بنشیند برای غلامبارگی. ضمیر در نشیند به (کس) بر میگردد ممکن هم هست بترك برگردد یعنی ترکی برای غلامبارگی بخانه کسی برود.
 (۲) یعنی بعدل پادشاه جهان از دستکاری خود که ستم است آزاد شد.
 (۳) این بیت با سه بیت مابعد در کیفیت غروب آفتابست. یعنی چون خورشید از فراز سپهر علم بر سر دیوار زردی زد. آفتاب زرد آفتاب کم رنگی است که هنگام غروب بر سر دیوارها پیدا میشود. (۴) یعنی خورشید پادشاه مانند در وقت فراهم عود بجمهر مبسوخت و علم زردی که بر سر دیوارها زده پاره میکرد تا چتر سیاه شب را بدو زد. قرص خورشید را هنگام غروب تشبیه بجمهری کرده که در آن عود میسوزد و خط سپیدی که بعد از غروب در نقطه مغرب آشکار شده و کم کم ناپدید میشود تشبیه بعلم کرده است.

(الحاقی)

چو نوشیروان اساس عدل بنهاد
 جهان آسوده گشت از جور و یدار

دودستی بافلک شمشیر میزد (۱)	عنان يك ركابی زیر میزد
چونیلوفر سپر افکند برآب (۲)	چو عاجز گشت از ین خاک جگر تاب
ز سرمستی در او مجلس بیاراست	ملك راده در آن ده خانه خواست
صبوحی کرد باشب زنده داران	نشست آن شب بنوشانوش یاران
شراب ارغوانی نوش میکرد	«ه» سماع ارغوانی گوش میکرد
بمی جان و جهانرا زنده میداشت	صراحی را زمی پر خنده میداشت
دهن بر کشته زد صبح بامی (۳)	مگر کز تو سنانش لگامی
ز غوره کرد غارت خوشه چند (۴)	وزین غوری غلامی نیز چون قند
سر شب را جدا کرد از تن روز	سحر گه کافقاص عالم افروز
بزیر پر طوطی خایه زر (۵)	«۱۰» نهاد از حوصله زاغ سیه پر
ز حرف خاکیان انگشت برداشت (۶)	شب انگشت سیاه از پشت برداشت

(۱) یکرکابی - بفتح اول جنیت است یعنی خورشید عنان جنیت را از بالای فلك بطرف زیر میکشاند و در حال فرار وزیر رفتن بافلک دودستی شمشیر میزد و نبرد میکرد. اشعه خورشید را از چپ و راست بشمیر تشبیه کرده .

(۲) یعنی چون خورشید در جنگ فلك عاجز شد از پهنه خاک جگر تاب فرار کرده و سپر زبونی و عجز را چون نیلوفر برآب دریا انداخت . اینجا مطابق اخبار شرع غروب خورشید را درآب فرض کرده .

(۳) بام مخفف بامداد است و مانند پگاه صبح زود معنی میدهد پس صبح بام یعنی صبح زود : سعدی فرماید :

ساقی می ده که مرغ صبح بام رخ نمود از بیضه زنگار قام

(۴) یعنی از آن غلامان غوری نیز غلامی که چون قند شیرین بود چند خوشه غوره غارت کرد . غور نام شهر است . (۵) حوصله چینه دان - یعنی زاغ سیاه شب زیر پر طوطی سبز رنگ آسمان خایه زرین خورشید گذاشت . (۶) انگشت درمصرع اول بکسر گاف ز گال است . یعنی شب بار ز گال سیاه را از پشت خود افکند و انگشت سیاه از حرف لوح خاک برداشت .

تنی چند از گرانجانان که دانی (۱) خبر بردند سوی «پیش» شه نهانی
 که خسرو دوش بیرسمی نمودست ز شاهنشاه نمی ترسد چه سود است
 ملك گفتا نمیدانم گناهش بگفتند آنکه بیداد است راهش
 سمندش کشتزار سبز را خورد غلامش غوره دهقان تبه کرد
 «ه» شب از درویش بستد جای تنگش بنامحرم رسید آواز چنگش
 گر این بیگانه کردی نه فرزند ببردی خان و مانش را خداوند
 زند بر هر رگی فساد صد نیش ولی دستش بلرزد بررگ خویش
 ملك فرمود تا خنجر کشیدند تکاور مرکبش را پی بریدند
 غلامش را بصاحب غوره دادند گلابی را بآبی شوره دادند
 «۱۰» در آنخانه که آتش بود رختش بصاحبخانه بخشیدند تختش
 پس آنکه ناخن چنگی شکستند ز روی چنگش ابریشم گسستند
 سیاست بین که میکردند ازین پیش نه با بیگانه با دردانه خویش
 کجا آن عدل و آن انصاف سازی که بافرزند ازاینسان رفت بازی
 جهان ز آتش پرستی شد چنان گرم که بادا زین مسلمانی ترا شرم
 «۱۵» مسلمانیم ما او گبر نام است گر این گبری مسلمانی کدامست
 نظامی بر سر افسانه شو باز که مرغ بند را تلخ آمد آواز

شفیع انگیختن خسرو پیرانرا پیش پدر

چو خسرو دید کانخواری بر او رفت بکار خویشتن لختی فرو رفت
 درستش شد که هرچ او کرد بد کرد پدر پاداش او بر جای خود کرد
 بسر برزد زدست خویشتن دست (۲) وزان غم ساعتی از پای نشست
 «۲۰» شفیع انگیخت پیران کهن را که نزد شه برند آن سروبن را

(۱) گرانجان - بخیل و ممسک .

(۲) یعنی از دست زشتکاری خویش دست حسرت برسرزد .

مگر شاه آن شفاعت درپذیرد	گناه رفته را بروی نگیرد
کفن پوشید و تیغ تیز برداشت	جهان فریاد رستاخیز بر داشت
بیپوزش پیش میرفتند پیران	پس اندر شاهزاده چون اسیران
چوپیش تخت شد نالید غمناک	برسم مجرمان غلطید بر خاک
ه « که شاهها بیش ازینم رنج منمای	بزرگی کن بخردان بر بیخشای
بدین یوسف مبین کالوده گرگست (۱)	که بس خردست اگر جرّمش بزرگست
هنوزم بوی شیر آید ز دندان	مشودر خون من چون شیر خندان (۲)
عنایت کن که این سرگشته فرزند	ندارد طاقت خشم خداوند
اگر جرمیست اینک تیغ و گردن	ز تو کشتن زمن تسلیم کردن
« ۱۰ » که برک هر غمی دارم درین راه	ندارم برک ناخشنودی شاه
بگفت این و دگر ره بر سر خاک	چوسایه (بگریه) سرنهاد آن گوه رپاک
چو دیدند آن گروه آن بردباری	همه بگریستند الحق بزاری
وزان گریه که زاری برمه افتاد	ز گریه های پائی بر شه افتاد
که طفلی خرد با آن نازنینی	کند در کار ازینسان خرده بینی
« ۱۵ » بفرزندی که دولت بدخواهد	جز اقبال پدر با خود نخواهد
چه سازد با تو فرزندت بیندیش	همان بیند ز فرزندانش خویش (۳)
بنیک و بد مشو در بند فرزند	نیابت خود کند فرزند فرزند (۴)

(۱) یعنی چون گرک آلوده تهمت یوسف خوارست . (۲) خنده شیردندان نمودن اوست برای دریدن . جای دیگر فرماید : بگستاخی مبین درخنده شیر . کاتبان در این شعر سقط و تحریفها کرده اند و از آن جمله است :

هنوزم بوی شیرآید ز ناران (زیاران) مشو در خون من چون شیرخواران

(۳) یعنی هرچه فرزند تو از نیک و بد باتو میکند بیندیش و بدان که همان را از فرزند خویش خواهد دید . (۴) یعنی بنیک و بد فرزند در بند پاداش مباش که فرزند فرزند تو از تو نیات میکند و او را پاداش خوب یابد میدهد .

چوهر مزدید کاف فرزند مقبل
بدان فرزانه‌گی واهسته رائیست
سرش بوسید و شفقت بیش کردش
از آنحضرت چو بیرون رفت خسرو
«ه» رخسای سیمای عدل از دور میداد
جهاننداری ز رویش نور میداد

بخواب دیدن خسرو نیای خویش انوشیروان را

چو آمد زاف شب در عطر سائی
برون آمد ز پیرده سحر سازی
بطاعت خانه شد خسرو کمر بست
ببر خورداری آمد خواب نوشین
«۱۰» نیای خویش تن را دید در خواب
اگر شد چار مولای عزیزت
یکی چون ترشی آن غوره خوردی
دلارامی تو را در بر نشیند
دوم چون مرکبت را پی بریدند
«۱۵» بدست آری چنان شاهانه تختی
بشیرنگی رسی شب‌دیز ناهش
سیم چون شه بدھقان داد تخت

(۱) شش انداز - بازی کننده (شش بچول) که نوعی از قمار است و نردباز و کسیکه شش گوی بهره دو دست گرفته بهره دست سه عدد را پس از هم بهوا افکند و ماه شب چهارده را نیز گویند . شیشه باز کنایه از خورشید است که همیشه آینه دست آسمانست . یعنی از پس پرده شب ، ماه شش انداز سحر ساز بجای خورشید شیشه باز بیرون آمد .

(الحاقی)

بشیرینی رسی از نیکوئی طاق
که چون او دیگری ناید در آفاق

چهارم چون صبوری کردی آغاز
نواسازی دهندت بار بد نام
بجای سنگ خواهی یافتن زر
ملکزاده چو گشت از خواب بیدار
«ه» زبان را روز و شب خاموش میداشت
نمودار نیا را گوش میداشت

همه شب با خردمندان نخفتی
حکایت باز پرسیدی و گفتی

حکایت کردن شاپور از شیرین و شب‌دین

ندیمی خاص بودش نام شاپور
ز نقاشی به مانی مژده داده
قلم زن چابکی صورتگری چست
«۱۰» چنان در لطف بودش آبدستی
زمین بوسید پیش تخت پرویز
که گر فرمان دهد شاء جهانم
اشارت کرد خسرو کی جوانمرد
زبان بگشاد شاپور سخنگوی
«۱۱» که تا گیتیست گیتی بنده بادت
جمالت را جوانی هم نفس باد

(۱) یعنی از نقاشی جهان را بمانی دیگر مژده داده و از رسامی و هندسه باریگر در ورود
اقلیدس را به عالم خاک برگشاده بود.

(الحاقی)

دلش میداد گوئی این گوانی
شب و روز اندرین اندیشه میبود
درآمد پیش شه پیکر و دلخوش
که خواهد بود جائی آشنائی
که تا خود زین زیانش کی رسد سود
رخ از شادی شده همرنگ آتش

عَمین باد آنکه او شادت نخواهد
 بسی گشتم درین خرگاه شش طاق
 از آنسوی کهستان منزلی چند
 زنی فرماندهست از نسل شاهان
 «ه» همه اقلیم اران تابار من
 ندارد هیچ مرزی بی خراجی
 هزارش قلعه برکوه بلند است
 زجنس چارپا چندانکه خواهی
 ندارد شوی و دارد کامرانی
 «۱۰» زمردان بیشتر دارد سترکی
 شمیرا (۲) نام دارد آن جهانگیر
 نشست خویشت را در هر هوائی
 بفصل گل بموقانست (۳) جایش
 بتابستان شود برکوه ارمن
 «۱۰» بهنگام خزان آید بابخاز (۴)
 زمستانش بر دوع (۵) میل چیراست
 چهارش فصل ازینسان در شماراست
 خراب آنکس که آبادت نخواهد
 شگفتی ها بسی دیدم در آفاق
 که باشد فرضه (۱) دریای دربند
 شده جوش سپاهش تا سپاهان
 مقرر گشته بر فرمان آن زن
 همه دارد مگر تختی و تاجی
 خزینه اش را خداداند که چنداست
 بافرونی فزون از مرغ و ماهی
 بشادی می گذارد زندگانی
 مهین با نوش خوانند از بزرگی
 شمیرا را مهین بانوست تفسیر
 بهرفصلی مهیا کرده جایی
 که تا سر سبز باشد خاک پایش
 خرامد گل بگل خرمن بخرمن
 کند در جستن نخجیر پرواز
 که بر دوع را هوای گرم سیراست
 بهرفصلی هوائیش اختیاراست

- (۱) فرضه - پروزن عرضه بمعنی بندر و لنگرگاه و در فارسی فرز پروزن گرز نیز همین معنی را دارد و شاید فرضه مررب آنست .
- (۲) در فرهنگها سمیرا بسین مهمله ضبط کرده اند ولی در تمام نسخ تازه و کهن نظامی بشین است و شاید فرهنگ نویس از یک نسخه مفلوط باشتباه افتاده . (۳) مرقان - نام یکی از شهرهای آذربایگان است و در فرهنگها (موغان) باین ضبط شده ولی در تمام نسخ کهن و تازه نظامی باقاف است . (۴) ابخاز - بالف مفتوح و بآ ساکن پیش از خاء . نام ولایتی است از ترکستان که حکام وی بستم و ظلم معروف بوده اند . (۵) بر دوع - شهری است در حوالی ارمنستان .

نفس يك يك بشادی می شمارد جهان خوش خوش بیازی میگذارد
درین زندان سرای پیچ برپیچ برادر زاده دارد دگر هیچ

وصف جمال شیرین

پری دختی پری بگذار ماهی	بزیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چومهتاب جوانی	سیه چشمی چوآب زندگانی
«ه» کشیده قامتی چون نخل سیمین	دو زنگی بر سر نخلش رطب چین (۱)
زبس کورد یاد آن نوش لب را	دهان پر آب شکر شد رطب را
بمروارید دندانهای چون نور	صدفرا آب دندان (۲) داده ازدور
دوشکر چون عقیق آب داده	دو گیسو چون کمند تاب داده
خم گیسوش تاب از دل کشیده	بگیسو سبزه را برگل کشیده (۳)
«۱۰» شده گرم از نسیم مشک بیزش (۴)	دماغ نرگس بیمار خیزش
فسونگر کرده بر خود چشم خود را	زبان بسته با فسون چشم بدرا (۵)
بسحری کاتش دایا کند تیز	لبش را صد زبان هر صد شکر ریز (۶)

(۱) دو زنگی - کنایه ازدو گیسوی اوست . (۲) آب دندان - حریف گول و ابله که همیشه در قمار می باز د . یعنی مروارید دندان او صدف را در بازی لطافت ازدور مغلوب کرده و ازو گرو برده . (۳) یعنی خم گیسوش تاب دلها را کشیده و از انروی پرتاب و خم شده و سبزه زلف را نیز برگل رخسار کشیده . قافیه دل و گل دارای اقواست و فراوان اقواء در اشعار اساتید دیده میشود . در بعض نسخ است :

خم گیسوش (آب) از دل کشیده بگیسو سبزه را برگل دمیده

ولی گویا برای دفع اقواء این تصحیح را کرده اند (۴) یعنی از نسیم مشک یز زلف وی دماغ نرگس چشم بیمارش گرم گشته و چون مشک (بعقیده قدما) حار و گرم است این حرارت و گرمی باعث بیماری نرگس چشمش شده . (۵) یعنی چشم جادوی وی چنانکه جادوان زبان بندی میکنند زبان نگاه چشم بدرا برویش بر بسته . (۶) شکر ریختن بر آتش آتش را تیز تر و فروزنده تر میکند .

نمک دارد لبش درخنده پیوست	نمک شیرین نباشد وان او هست
تو گوئی بینش تیغست از سیم	که گرد آن تیغ سیبی را بدو نیم
ز ماهش صد قصب را رخنه یابی	چو ماهش رخنه بر رخ نه یابی (۱)
بشمعش بر بسی پروانه بینی	ز نازش سوی کس پروانه بینی
«ه» صبا زلف رویش حله پوش است	گاهی قاقم گهی قند ز فروش است (۲)
موکل کرده بر هر غمزه غنجی	ز نخ چون سیب و غبغب چون ترنجی
زخش تقویم ایچ را زده راه (۳)	فشانده دست بر خورشید و بر ماه
دوستان چون دو سیمین نار نوخیز	بر آن پستان گل بستان درم ریز (۴)
زاعلش بوسه را پاسخ نخیزد	که لعل او را گشاید در بریزد (۵)
«۱۰» نهاده گردن آهو گردنشرا (۶)	بآب چشم «دیده» شسته دامنشرا
بچشم آهوان آن چشمه نوش	دهد شیر افکنانرا خوا بخر گوش (۷)
هزار آغوش را پر کرده از خار	یک آغوش از گدش ناچیده دیار
شبی صد کس فزون بیند بخواش (۸)	نه بیند کس شبی چون آفتابش

(۱) یعنی مثل ماه در قصب و کتن دلها رخنه میکند و میبکشد ولی چون ماه رخنه کلف بر رخسار ندارد. (۲) یعنی صبا گاهی از زلفش قاقم سیاه و گاهی از ریش قندز سپید میفروشد. (۳) تقویم انجم عبارت از کمال خلقت انجم است (و لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم) یعنی رخسار او راه کمال خلقت و زیبایی انجم را زده و آنانرا ناقص و زشت کرده. (۴) دو پستان وی را بدو نار سیمین تشبیه و سرخی سر پستان را ورق سرخ گلی فرض کرده که گل بستان درم وار بدان پستان برفشانده و تار ساخته است. (۵) یعنی اگر لبش را بیوسند پاسخ بوسه را نمیدهد و لب بیوسنده را نمی بوسد زیرا که لعل لبش اگر گشوده شود دردندانش میریزد. در بعض نسخ بجای لعل (قفل) و (درج) دیده میشود و تصحیح کتابست. (۶) یعنی آهو با آن گردن زیبا که دارد پیش گردن او عاجز و تسلیم شده و از شدت عجز و زاری دامن او را بآب چشم شسته است. گردن نهادن زبونی و تسلیم است. (۷) خواب خرگوش - کنایه از غفلت و بیهوشی است. (۸) در بعض نسخ است: (صد کس در شبی بیند بخواش).

گر انداز ز چشم خویش گیرد (۱)	بر آهوئی صد آهو بیش گیرد
ز رشك نرگس مستش خروشان	بیازار ارم ریحان فروشان
بعید آرای ابروی هلالی (۲)	ندیدش کس که جان سپردحالی
بحیرت مانده مجنون در خیالش (۳)	بقایم رانده لیلی با جمالش
«ه» بفرمانی که نخواهد خلق را کشت	بدستش ده قلم یعنی ده انگشت
مه از خویش خود را خال خوانده (۴)	شب از خالش کتاب فال خوانده
ز گوش و گردنش لؤلؤ فروشان (۵)	که رحمت بر چنان لؤلؤ فروشان
حدیثی و هزار آشوب دلبند	لبی و صد هزاران بوسه چون قند
سر زلفی ز ناز و دلبری پر	لب و دندانی از یاقوت و از در
«۱۰» از آن یاقوت و آن درشکر خند	مفرح ساخته سودایی چند
خرد سرگشته بر روی چوماهش	دل و جان فتنه بر زلف سیاهش
هنر فتنه شده بر جان پاکش	نبشته عهده (عده) عنبر بخاکش
رخش سرین و بویش نیز سرین	لبش شیرین و نامش نیز شیرین
شکر لفظان لبش را نوش خوانند	ولیعهد مهین بانوش دانند

(۱) یعنی اگر چشم آهو را با چشم خود بسنجد بر هر آهوئی هزار نقص و عیب خواهد گرفت . (۲) یعنی هر کس ابروی عید آرای هلالی او را دید جان فدا کرد (۳) قایم شطرنج - خانه تحصن شاه شطرنج است چون شاه وقت مغلوب شدن بدان خانه میرود بقایم راندن و بقایم ریختن کنایه از زبونی و تسلیم شدنست . یعنی لیلی در پیش زیبایی او زبون شده . در بعض نسخ است (بغیرت) (بعیرت) مانده مجنون (بقایم ریخت لیلی) . (۴) یعنی ماه روشن پیش رخسارش خال سیاه و شب از خال سیاهش کتاب فال و درس سیاهی خوانده و آموخته است . (۵) یعنی از رشك گوش و گردن وی لؤلؤ خروش برکشیده و بافغان آمده و در حال خروش میگوید بر چنین لؤلؤ فروشان رحمت باد ممکن هم هست که مصراع ثانی مقول قول لؤلؤ نباشد .

پر رویان کزان کشور امیرند همه در خدمتش فرمان پذیرند
 ز مهتر زادگان ماه بیکر بود در خدمتش هفتاد دختر
 بخوبی هر یکی آرام جانی بزیبائی دلاویز (دلارای) جهانی
 همه آراسته بارود و جامند چومه منزل بمنزل می خرامند
 «ه» گهی برخمن مه مشک پوشند (۱) گهی در خرمن گل باده نوشند
 ز برق نیستشان بر روی بندی (۲) که نارد چشم زخم آنجا گزندی
 بخوبی در جهان یاری ندارند (۳) بگیتی جز طرب کاری ندارند
 چو باشد وقت زور آنزورمندان کنند از شیر چنگ از پیل دندان
 بحمله جان عالم را بسوزند بناوک چشم کوکب را بدوزند
 «۱۰» اگر حور بهشتی هست مشهور بهشت است آنطرف وان لعبتان حور
 مهین بانو که آن اقلیم دارد بسی زینگونه زر و سیم دارد (۴)

صفت شب‌دیز

بر آخر بسته دارد ره نوردی کز او در تک نیابد (نیند) باد گردی
 سبق برده زو هم فیلسوفان چو مرغابی ترسد زاب طوفان
 بیک صفا که بر خورشید رانده (۵) فلک را هفت میدان باز مانده

(۱) یعنی گاهی برخمن ماه رخسار از گیسوی مشکین مشک پوشند. (۲) یعنی نقاب بر چهره نمی‌بندند زیرا چشم بد در آن راه ندارد در بعض نسخ (ز برق هشتان) تصحیح غلط است. (۳) یاری ندارند یعنی همسر و مانندی ندارند. (۴) مهین بانو مبتدا و مصراع ثانی صفت وی و (بر آخر بسته دارد الخ) خبر و استقلال این بیت هم ممکن است. (۵) مزاج صفرائی تند و غضبناک است یعنی بیک جنبش و حمله صفراوی که بطرف خورشید رانده هفت میدان از آسمان پیشی گرفته. صفرائی بودن خورشید هم واضح است.

(الحاقی)

یکی بستان همه پر نار بستان بدست آورده باغی پر زستان
 دهان تنگشان شیرین چو شکر بخوشبویی بسی خوشتر ز عنبر

بگاہ کوه کنند آهنین سم	گه دریا بریدن خیزران دم (۱)
زمانه گردش واندیشه رفتار	چوشب کار آگه وچونصبح بیدار
نهاد نام آن شبرنگ شبدیز	بر او عاشق تر از مرغ شب آویز
یکی زنجیر زر پیوسته (۲) دارد	بدان زنجیر پایش بسته دارد
«نه شیرین تر از شیرین خلق دیدم	نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم
چو بر گفت اینسخن شاپور هشیار	فراغت (۳) خفته گشت و عشق بیدار
یکایک مهر بر شیرین نهادند	بدان شیرین زبان اقرار دادند
که استادی که در چین نقش بندد	پسندیده بود هرچ او پسندد
چنان آشفته شد خسرو بدان گفت	کز آن سودا نیاسود و نمیخفت
«۱۰» همه روز این حکایت باز میجست	جز این تخم از دماغش بر نمیست
در این اندیشه روزی چند میبود	بخشک افسانه خرسند میبود
چو کز از دست شد دستی بر آورد	صبوریرا بسرپائی در آورد (۴)
بخلوت داستان خواننده را خواند	بسی زین داستان باوی سخن راند
بدو گفت ای بکار آمد وفادار (۵)	بکار آیم کنون کز دست شد کار

(۱) چوب خیزران برای سرعت سیر کشتی در دریا بکار میرود و قسمت زیر کشتی همیشه از چوب خیزران بوده ازین جهت در دریانوردی اسب را خیزران دم میخواند .
 (۲) یعنی زنجیر زری حلقه هایش بهم پیوسته . (۳) فراغت در لغت عرب بمعنی اضطرابست و فراغ بمعنی آسایش ولی در فارسی فراغت را تمام اساتید بمعنی آسایش استعمال کرده اند سعدی فرماید (فراغت از تو میسر نمیشود ما را) پس معنی فراغت در فارسی غیر از غریبت مثل بسیاری از لغات دیگر که از عرب گرفته شده (۴) یعنی بر سر صبوری پشت پا زد . (۵) یعنی بدو . گفت ای مرد کار آمد وفادار . در بعض نسخ است (بکار اندر وفادار) . و غلطست .

(الحاقی)

یکی روز آنچنان آشفته شد شاه که گوئی غول بردش ناگه از راه

چو بنیادی بدین خوبی نهادی
مگر شکر حکایت مختصر کن
ترا باید شدن چون بت پرستان
نظر کردن که در دل داد دارد ؟
« ه » اگر چون موم نقشی میپذیرد
ورآهن دل بود منشین و برگرد
تمامش کن که مردی اوستادی
چو گفستی سوی خوزستان گذر کن
بدست آوردن آن بت را بدستان
سر پیوند مردم زاد دارد ؟
بر او زب مهر ما تانقش گیرد
خبر ده تا نکویم آهن سرد
رفتن شاپور در ارمن بطلب شیرین

زمین بوسید شاپور سخندان
بچشم نیک بنیادش نکو خواه
چو بر شاه آفرین کرد آن هنرمند
« ۱۰ » چو من نقش قلم را در کشم رنک (۱)
که دایم باد خسرو شاد و خندان
مبادا چشم بد را سوی او راه
جوابش داد کی گیتی خداوند
بجنبد شخص کورا من کنم سر (۲)
مدار از هیچگونه (نوعی) گرد بر دل
کشد مانی قلم در نقش ارژنک
که باشد گرد بر دل درد بر دل
که هر بیچارگی را چاره دانم
که من یکدم گرفتم کار در پیش
ز گوران تک زمرغان پرکنم وام
نیایم تا نیارم دلبرت را
چو گوهر گر شود در سنک پنهان
چو آتش ز آهن و چون گوهر از سنک
پروانش آرم بنیروی و بنیرنک
« ۱۵ » نگیرم در شدن یک لحظه آرام
نخسبم تا نخسبانم سرت را
چو آتش گرز آهن سازد ایوان
پروانش آرم بنیروی و بنیرنک

(۱) رنک - اینجا بمعنی طرح است یعنی نقش را طرح بریزم. چنانچه میگویند فلان معمار عمارت را رنک ریخت. (۲) کنم بمعنی بسازم میباشد یعنی نقشی که من سر او را بسازم از فرط زیبایی جان دارد و بجنبش میاید و مرغی که پر او را بسازم پرواز میکند.

گهی با گل گهی با خار سازم	بینم کار و پس با کار سازم
اگر دولت بود کارم بدستش	چو دولت خود کنم خسرو پرستش (۱)
وگر دانم که عاجز گشتم از کار	کنم باری شهنشه را خبردار
سخن چون گفته شد گوینده برخاست	بسیج راه کرد از هر دری راست
«ه» برنده ره بیابان در بیابان	بکوهستان ارمن شد شتابان
که آنخوبان چو انبوه آمدندی	بتابستان در آن کوه آمدندی
چو شاپور آمد آنجا سبزه نبود	ریاحین را شقایق پیش رو بود (۲)
گرفته سنگهای لاجوردی	ز کوهتهای گل سرخی وزردی
کشیده بر سر هر کوهساری	زمردگون بساطی مرغزاری (۳)
«۱۰» ز جرم کوه (۴) تامیدان بغرا	کشیده خط گل طغرا بطغرا
در آن محراب کور کن عراق است	کمر بند ستون انحراف است (۵)

(۱) یعنی اگر کار من در دست شیرین دولت و سلطنت باشد چون سلطنت خسرو پرستش میکنم . (۲) اول گلی که در بهار بطرف کوهسار میشکند شقایق است از این جهت پیشرو ریاحین است . (۳) یعنی بر سر هر کوهساری مرغزاری بساط زمرد گونی گسترده بود . (۴) جرم کوه در حدود کلات و سرحد ایران و توران واقع و همین کوهسار است که برادر کیخسرو (فرود) در سبد کوه آن بدست طوس کشته شده ، جرم یکسر اول و فتح ثانی و تشدید برای ضرورت است . (بغرا) بضم اول پادشاه خوارزم است و میدان بغرا در آن حدود بدو منسوبست . در بسیاری از نسخ (خرم کوه) نوشته شده و تصحیحات غلط بی حد کاتبان در این بیت بسیار است (۵) انحراف قله بوده بر کوه حرم و ازین سبب او را بستون تشبیه کرده . یعنی در کمر گاه قله ستون مانند انحراف که محراب نظافت و از صفا رکن عراقست ، یا محرابی که کعبه مانند دارای رکن عراقیست ، دیری بود .

(الحاقی)

بفتح الباب بیرون رفت چون باد	بهر منزل که میشد بود دلشاد
نی خفت و نی آسود در راه	ز خسرو سوی شیرین شد یکماه

زخارا بود دیری سال کرده کشیشانی بدو در سالخورده
 فرود آمد بدان دیر کهن سال بران آیین که باشد رسم ابدال

در نژاد شبیدیز

بدو رهبان فرهنگی چنین گفت (۱) بوقت آنکه در های دری سفت
 که زیر دامن این دیر غاریست درو سنگی سیه گوئی سوار است

«ه» زدشت رم کله (۲) درهرقرانی بکشن آید تکاور مادیانی
 زصد فرسنگی آید بر در غار دراوسنبد (۳) چودرسوراخ خودمار
 بدان سنگ سیه رغبت نماید برغبت (بشهوت) خویشتن برسنگساید
 بفرمان خدا زو کشن گیرد خدا گفتمی شگفتی دلپذیرد (۴)
 هرآن کره کزان تخمش بود بار ز دوران تك برد وز باد رفتار
 «۱۰» چنین گوید همیدون مرد فرهنگ که شبیدیز آمدست از نسل آنسنگ
 کنون زان دیرا گرسنگی بجوئی نیابی گرد بادش برد گوئی
 وزان کرسی که خواندند انحر اقص سری بینی فتاده زیر ساقش (۵)
 بماتم داری آن کوه گل رنگ سیه جامه نشسته يك جهان سنگ

(۱) در بعضی نسخ است (سخن پیامی فرهنگی الخ) .

(۲) دشت رم گله . اسم خاص یابانی است در آن حدود . (۳) یعنی در آن غار بزور خود را داخل میکند . (۴) یعنی چون از طرف خداست هر شگفت و عجیبی دلپذیر و قابل قبول است . (۵) معلوم میشود زلزله قله انحر اق را خراب کرده از آنرو میگوید از کرسی کوه انحر اق امروز جز سری زیر ساق افتاده باقی نیست یعنی سنگهایش در یابان ریخته و از آن دیر هم چیزی برجای نمانده .

(الحاقی)

چو گردد نوبهار این صنع بنگر که دیده یاشیده زین عجب تر

بخشمی کامده بر سنگلاخش
فلک گوئی شد از فریاد او مست (۱)
خدا را گر چه عبرت هاست بسیار
چواندر چارصد سال از کم و بیش
«ه» تو بر اختی کلوخ آب خورده
نظامی زین نمده در داستان پیچ
شکوفه وار کرده شاخ شاخ
بسنگستان او در شیشه بشکست
قیامت را بس این عبرت نمودار
رسد کوهی چنان را اینچنین پیش
چرائی تکیه جاوید کرده
که از توشنوند این داستان هیچ

نمودن شاپور صورت خسرو را بار اول

چومشگین جعد شب راشانه کردند
بـزیر تخته نرد آبنوسی
بر آمد مشتری منشور بر دست
«۱۰» در آن دیر کهن فرزانه شاپور
درستی خواست (۴) از پیران آندیر
که فردا جای آن خوبان کدامست
خبر دادندش آن فرزانه پیران
که در پایان این کوه گران سنک
«۱۵» سرگه آنسهی سروان سرمست
چراغ روز را پروانه کردند (۲)
نهان شد کعبتین سند روسی (۳)
که شاه از بند و شاپور از بلارست
فرو آسود کر ره بود رنجور
که بودند آگه از چرخ کهن سیر
کدامین آب و سبزی شان مقامست
ز نرّه گاه آن اقلیم گیران
چمن گاه نیست کردش بیشه تنک
بدان مشگین چمن خواهند پیوست

(۱) یعنی بسبب خشمی که بر سنگلاخ آن کوه رفته و شکوفه وار شاخ شاخ کرده
میتوان گفت که فلک از فریاد او مست شد و شیشه سنگستان او را درهم شکست .
بای بسنگستان زاید است از قیل (زخاکی کرده دیوی را بر دم) در اغلب نسخ جای
بخشمی (بخشمی) (بخمی) (بخمی) دیده میشود و همه غلط است . مست شدن فلک
از فریاد کوه بمناسبت بلندی کوه است که نداها را از زمین گرفته و صداها را با آسمان
باز پس میداده . (۲) یعنی چراغ روز را سوخته و نابود کردند . (۳) کعبتین سند
روسی ماه و خورشید است و تخته نرد آبنوسی آسمان .
(۴) درستی - در اینجا بمعنی راستیست .

چو شد دوران سنجابی و شق دوز (۱)	سمور شب نهفت از قاقم روز
سر از البرز برزد جرم خورشید (۲)	جهان را تازه کرد آیین جمشید
پگه (۳) ترزان بتان عشرت انگیز	میان دربست شاپور سحر خیز
بر آن سبزه شبیخون کرد پیشی	که با آن سرخ گلها داشت خویشی
ه «خجسته کاغذی بگرفت دردست	بعینه صورت خسرو دراو بست
بر آن صورت چو صنعت کرداختی	بدو ساینند بر ساق درختی (۴)
وزانجا چون پری شد نا پدیدار	رسیدند آن پریرویان پری وار
بسرسبزی بر آن سبزه نشستند	گهی شمشاد و گه گلدسته بستند
گه از گلها که لابلاب انگیزختندی	گه از خنده طبرزد ریختندی
۱۰ «عروسانی زناشویی ندیده	بکاوین از جهان خود را خریده (۵)
نشسته هر یکی چون دوست بادوست	نمیگنجید کس (چون) غنچه در پوست
می آوردند و درمی دل نشانند	گل آوردند و برگل می فشاندند
نهاده باده بر کف ماه انجم	جهان خالی ز دیو و دیو مردم

(۱) سنجاب سیاه رنگ و و شق پوستینی که از پوست جانور دورنگی و شق نام میدوزند و سمور سیاه و قاقم سپید است یعنی چون شب سیاه سنجابی از صبح دورنگ و شق دوز شد و سمور شب را از چشم قاقم سپید روز پنهان کرد .
(۲) این مصراع از منوچهری است که در قصیده گوید :

سر از البرز برزد قرص خورشید چو خون آلوده دزدی سر زمکن
چون در ذهن حکیم نظامی بوده بتوارد وارد شده چنانچه من بنده در کتاب سرگذشت اردشیر خود گاهی بمصراعها برمی خورم که از نظامی است و ندانسته آورده ام و پس از دانستن بیرون میزنم . (۳) پگه - مخفف پگاه بمعنی بامداد زود است .
(۴) دوسانیدن - بمعنی چسبانیدن و آویختن هر دو آمد ولی بمناسبت ساق چسبانیدن در اینجا مناسب است . در اغلب نسخ (فرود آویخت) (بچسبانید) بر شاخ درختی است و تصحیح کاتب باذوقی است که از معنی دوسانیدن غافل بوده . (۵) یعنی بترك کایین و صداق گفته و آنرا بجهان داده خود را از جهان خریده و از شوی آزاد شده بودند .

همه تن شهوت آن پاکیزگانرا
چو محرم بود جای از چشم اغیار (۱)
که این میداد برگلها درودی
نداشتند جز شادی شماری
«ه» در آن شیرین لبان رخسار شیرین
بیاد مهربانان عیش میکرد
چو خود بین شد که دارد صورت ماه
بخوبان گفت کان صورت بیارید
«۱۰» بیاوردند صورت پیش دلبنده
نه دل میداد ازو دل برگرفتن
بهر دیداری از وی مست می شد
چو میدید از هوس میشد دلش سست
نگهبانان بترسیدند از آن کار
«ه» دریدند از هم آن نقش گزین را
چو شیرین نام صورت برد گشتند
پری ذراست ازین صحرا گریزیم
از آن مجمر چو آتش گرم گشتند

چنان کائین بسود دوشیزگانرا
زمستی «زنا گه» رقصشان آورد در کار
که آن میگفت با بابل سرودی
نه جز خرم دلی دیدند کاری
چو ماهی بود گرد ماه پروین
گهی میداد باده گاه میخورد
بر آن صورت فتادش چشم ناگاه
که کردست این رقم پنهان مدا. یید
بر آن صورت فروشد ساعتی چند
نه میشایستش اندر برگرفتن (۲)
بهر جامی که خورد از دست می شد
چو میکردند پنهان از میجست (۳)
کنز آن صورت شود شیرین گرفتار
که رنگ از روی بردی نقش چین را
که آن تمثال را دیوان نهفتند
بصحرای دگر اقیم و خیزیم
سپندی سوختند و در گذشتند (۴)

(۱) در بعض نسخ (چوخالی بود الخ) تصحیح کاتبست .

(۲) یعنی چون نقش تهی بود شایسته کنار و آغوش نبود .

(۳) یعنی وقتی دختران آن نقش را پنهان میکردند باز پیدا میکرد .

(۴) یعنی از مجمر آن نقش آتش وار گرم از غضب برافروخته شده و برای دفع
پریان سپندی در آتش سوخته و رفتند . در بعض نسخ است (از آن آتش چو مجمر
گرم گشتند) .

کسواکب را بدود آتش نشانند (۱) جنیت را بدیگر دشت رانند

نمودن شاپور صورت خسرو را بار دوم

چو برزد بامدادان بور گلرنك غبار آتشین از نعل برسنك (۲)
 گشاد از گنج (بند) در هر کنج رازی (۳) چو دریا گشت هر کوهی طرازی
 دگر ره بود پیشین رفته شاپور پیش آهنگ آن بکران چون حور
 «ه» همان تمثال اول ساز کرده همان کاغذ برابر باز کرده
 رسیدند آن بتان بادلنوازی بر آن سبزه چو گل کردند بازی
 زده بر ماه خنده بر قصب راه پرند آن قصب پوشان چون ماه (۴)
 نشاطی نیم رغبت می نمودند بتدریج اندك اندك می فروزدند
 چو در بازی شدند آن لعبتان باز زمانه کرد لعبت بازی آغاز
 «۱۰» دگر باره چو شیرین دیده بر کرد در آن تمثال روحانی نظر کرد
 پیرواز اندر آمد مرغ جانش فرو بست از سخن گفتن زبانش
 بود سرمست را خوابی کفایت گل نم دیده را (۵) آبی کفایت

(۱) یعنی آتش نحوست ستاره های فلک را بدود آن سپند فرو نشاند
 و خاموش کردند. (۲) یعنی چون در بامداد سمند بور و گلرنك خورشید غبار آتشین
 و اشعه نعل خرد را بر سنك زد و کوهسار را روشن کرد.
 (۳) یعنی گنج اسرار نهانی شب را آشکار و هر دریای و کوهی را نقش و زینت جامه
 زمین ساخت. (۴) یعنی پرند پیکر آن ماهرویان قصب پوش خنده بر ماه میزد و راه
 بر قصب. (۵) یعنی گل و خاک نمناك را کمی آب کفایت است تا گل قابل استعمال شود.

(الحاقی)

وز آنجا دل شکسته تا بایوان برفتند آن دل افروزان خرامان
 چو گردون گشت از ایشان کاخ و گشن ز نوررویشان چون روز روشن
 چو مجلس گرم شد از نور شیرین ز مستی در سر آمد خواب دیرین
 از آن عشرت ملاکت یافت آناه چو گل در خواب رفت آنسروناگاه
 بتان هر يك بجای خویش رفتند ز عالم بیغم و آسوده خفتند

بیاران بانك برزد کاین چه حالست (۱) غلط میکرد خود را کاین خیالست
 بسروی زان سهی سروان بفرمود که آن صورت بیاور نزد من زود
 برفت آنماه و آن صورت نهان کرد بگل خورشید پنهان چون توان کرد
 بگفت این در پری بر میگشاید پری زین سان بسی بازی نماید
 «ه» وز آنجا رخت بر بستند حالی ز گلها سبزه را کردند خالی

نمودن شاپور صورت خسرو را بار سوم

شباهنگام کاین عنقای فرتوت شکم پر کرد ازین یکدانه یاقوت
 بدشت انجرك (۲) آرام کردند بنوشانوش می در جام کردند
 در آن صحرا فرو خفتند سرمست (۳) رباحین زیر پای و باده بردست
 چوروز از دامن شب سر بر آورد زمانه تاج زرین بر سر آورد
 «۱۰» بر آن پیروزه تخت آتاجداران (۴) رها کردند می بر جرعه خواران
 وز آنجا تا در دیر «پری سوز» (۵) پریدند آن پریرویان بیک روز
 در آن مینوی میناگون چمیدند (۶) فلک را رشته در مینا کشیدند
 بساطی سبز چون جان خردمند هوائی معتدل چون مهر فرزند
 نسیمی خوشتر از باد بهشتی زمین را در بدریا گل بکشتی
 «۱۵» شقایق سنک را بتخانه کرده صبا جعد چمن را شانه کرده
 مسلسل گشته برگلهای حمری نوای بلبل و آواز قمری

(۱) در بعض نسخ است (بخود بر بانك برزد) (۲) انجرك - و در بعض نسخ (انجوك) و (ایلجوك) نام یابانست در ارمنستان . نظامی بسبب قرب جوار این نامهارا میدانسته ولی در فرهنگهای فارسی ضبط نشده است . (۳) در بعض نسخ است (بر آن سبزه ییاسودند سرمست) (۴) یعنی بر تخت پیروزه آن سبزه زار . (۵) دیر پری سوز - دیری بوده در آنزمان معروف که دفع جانو در آن میکرده اند . در بعض نسخ است بجای (پریدند) (بریدند) (برفتند) . (۶) یعنی در آن بهشت سبزرنگ چیده و سبزه فلک را برشته تسخیر کشیدند .

پرنسده مرغكان گستاخ گستاخ	شمايل بر شمايل (۱) شاخ بر شاخ
بهر گوشه دو مرغك گوش بر گوش (۲)	زده برگل صلاى نوش بر نوش
بدان گلشن رسيد آن نقش پرداز	همان نقش نخستين کرد آغاز
پرى پيکر چو ديد آن سبزه خوش	بمى بنشست با جمعى پريوش
«ه» دگر ره ديد چشم مهربانش	در آن صورت که بود آرام جانش
شگفتى ماند از آن نيرنگ سازى	گذشت اندیشه کارش ز بازى
دل سرگشته را دنبال برداشت	پيای خود شد آن تمثال برداشت
در آن آينه ديد از خود نشانى	چو خود را يافت بيخود شد زمانى
چنان شد در سخن ناساز گفتن	کز آن گفتن نشايد باز گفتن
«۱۰» لعاب عنكبوتان مگس گیر	همائى را نگر چون کرد نخجير
در آن چشمه که ديوان خانه کردند	پرى را بين که چون ديوانه کردند
بچاره هر کجا تدبير سازند	نه مردم (بمردم) ديورا نخجير سازند
چو آن گل برك رويان بر سر خاك	گل صد برك را ديدند غمناك
بدانستند كاف کار پرى نيست	عجب كار يست كارى سر سرى نيست
«۱۵» از آن پيشه پشيمانى گرفتند	بر آن صورت ثنا خوانى گرفتند
که سربازى كنيم و جانفشانيم	مگر كاحوال صورت باز دانيم
چوشيرين ديد كايشان راست گويند	بچاره راست كردن چاره جويند
بيارى خواستن بنمود زارى	که ياران را ز يار انست يارى
ترا از يار نگزيرد بهر کار	خدايست آنکه ييمثل است و بى يار
«۲۰» بسا کارا که از يارى برآيد	ببايد يار تا کارى برآيد

(۱) شمايل در اینجا يعنى شاخ نورسته يا جوييار كوچك است . (۲) در بعض نسخ

است (بهر گوشه زمريان (دومرغ) گوش بر گوش)

بدان بت پیکران گفت آندلارام
 بیا تا این حدیث از کس نپوشیم
 دگر باره نشاط آغاز کردند
 «ه» پیایی شد غزلهای فراقی
 بت شیرین نبید تلخ دردست
 بهرنسبت که می برلب نهادی
 چومستی عاشقی را تنک تر کرد
 کز این پیکر شدم بی صبر و آرام
 بدین تمثال نوشین باده نوشیم
 می آوردند و عشرت ساز کردند
 برآمد بانك نوشانوش ساقی
 از آن تلخی و شیرینی جهان مست
 زمین را پیش صورت بوسه دادی
 صبوری در زمان آهنگ در کرد (۱)

یکی را زان بتان بنشانند در راه
 «۱۰» نظر کن تادرین سامان چه پوید (۲)
 بسی پرسیده شد پنهان و پیدا
 تن شیرین گرفت از رنج سستی
 در آن اندوه می پیچید چون مار
 که هر کس را که بینی برگذرا
 وزین صورت پیرشش تاچه گوید
 نمی شد سر آن صورت هویدا
 کز آن صورت ندادش کس درستی (۳)
 فشانند از جزءها لؤلؤی شهوار

پیدا شدن شاپور

برآمد ناگه آن مرغ فسونساز
 بآیین مغان بنمود پرواز
 (۱) یعنی صبوری آهنگ در کرد که بیرون برود . (۲) سامان در اینجا بمعنی
 طرف و حد و مرز است . یعنی بین برای چه در این حدود پوئیده است .
 (۳) درستی - یعنی خبر راست و درست .

(الحاقی)

بصورت گشت کای آرام جانم
 اگر دانستی احوال و نامت
 ز دل شاگرد فراش تو باشم
 عجب زان صانع صورت نمایت
 چنین شیرین و دلخواهت چرا کرد
 چه نقشی کز تو معنی می ندانم
 کنیزك بودمی پیش غلامت
 غلام دست نقاش تو باشم
 که چون شیرین نشد تلخ از هوایت
 که شیرین را به هرت مبتلا کرد

چوشیرین دید در سیمای شاپور
 بشاپور آن ظن او را بذنیفتاد
 اشارت کرد کان مغ را بخوانید
 مگرداند که اینصورت چه نامست
 «پرستاران برقن راه رفتند» (۴)
 نشان آشنائی دادش از دور (۱)
 رقم زد گرچه بر کاغذ نیفتاد (۲)
 وزین در قصه با او برانید (۳)
 چه آیین دارد و جایش کدامست
 بکهبد حال صورت باز گفتند

فسونی زیر لب میخواند شاپور
 چوپای صید را در دام خود دید
 پیاسخ گفت کاین در سفتنی نیست
 پرستاران بر شیرین دویدند
 «۱۰: چوشیرین اینسخن زیشان نیوشید
 روانه شد چوسیمین کوه در حال
 بر شاپور شد بی صبر و سامان
 بر و بازو چو بلورین حصاری
 چو نزدیکی که از کاری بود دور
 در آنجنبش صلاح آرام خود دید
 و گرهست از سریا گفتنی نیست» (۵)
 بگفتند آنچه از کهبد شنیدند
 ز گرمی در جگر خونس بجوشید
 در افکنده بکوه آواز خلیخال
 بقامت چونسهی سروی خرامان
 سر و گیسو چو مشکین نوبهاری

(۱) یعنی سیمای شاپور نشان آشنائی بشیرین داد .
 (۲) یعنی هر چند کاغذی در کار نبود اما رقم حدس خوبی زد . دال (بد) مطابق
 قاعده ذالست . (۳) نسخه دیگر است (وز آنصورت سخن با او برانید) .
 (۴) یعنی از رنت و آمد بسیار راه را بسوی کهبد در میان سبزه زار جاروب وار
 برقتند . (۵) یعنی این راز را ایستاده و بر سر پا نمیتوان گنت باید در گوشه خاوت
 نشست و گنت .

(الحاقی)

چو بشید این سخن شاپور هشیار
 اگر اقبال خسرو یار باشد
 بدل گنتا که بختم گشت بیدار
 چنین سختی کجا دشوار باشد

کمندی کرده گیسوش از تن خویش فکنده در کجا در گردن خویش
 ز شیرین کاری آن نقش جماش فرو بسته زبان و دست نقاش
 رخ چون لعبتش در دلنوازی بلعبت باز خود میکرد بازی
 دلش را برده بود آن هندوی چست (۱) بترکی رخت هندورا همی جست
 «ه» زهندو جستن آن ترک تازش همه ترکان شده هندوی نازش
 نقاب از گوش گوهر کش گشاده چو گوهر گوش بر دریا نهاده (۲)
 لبی و صد نمک چشمی و صد ناز برسم کهبیدان در دادش آواز
 که با من یکزمان چشم آشنا باش مکن بیگانگی یکدم مرا باش
 چو آن نیرنگ ساز آواز بشنید درنگ آوردن آنجا مصلحت دید
 «۱۰» زباندا نمر دراز آن ترگس مست زبانی ماند و آندیگر شد از دست
 ثنا های پریرخ بر زبان رانند پری بنشست و او را نیز بنشانند
 پیرسیدش که چونی و ذکجائی که بینم در تو رنگ آشنائی
 جوابش داد مرد کار دیده که هستم نیک و بد بسیار دیده
 خدای از هر نشیب و هرفرازی نپوشیده است بر من هیچ رازی
 «۱۵» زحد باختر تا بوم خاور جهانرا گشته ام کشور بکشور
 زمین بگذار کز مه تابماهی خبردارم زهر معنی که خواهی

(۱) یعنی بسزای آنکه شاپور هندووار دلش را برده بود شیرین ترکانه در طلب

غارت رخت و متاع او برآمد.

(۲) یعنی چون گوهر که صنفین گوش وی بدریا نهاده شده بدریای دانش و سخن

کهبید گوش بر نهاده.

چوشیرین یافت آن گستاخ روئی	بدو گفتا در اینصورت چه گوئی
بپاسخ گفت رنگ آمیز شاپور	که باد از روی خوبت چشم بد دور
حکایت های اینصورت دراز است	وزین صورت مرا در پرده راز است
یکایک هر چه میدانم سر و پای	بگویم باتو گر خالی بود جای
ه « فرمود آن صنم تا آن بتی چند	بنات النعش وار از هم پرا کند
چو خالی دید میدان آن سخندان	در افکند از سخنگوئی بمیدان
که هست اینصورت پاکیزه پیکر	نشان آفتاب هفت کشور
سکندر موکبی دارا سواری	ز دارا و سکندر یاد گاری
بخویش آسمان خورشید خوانده	زمین را تخمی از جمشید مانده
۱۰ « شهنشه خسرو پرویز کامروز	شهنشاهی بدو گشته است پیروز
وزین شیوه سخن هائی برانگیخت	که از جانپروری با جان در آمیخت
سخن میگفت و شیرین هوش داده	بدان گفتار شیرین گوش داده
بهر نکته فرو می شد زمانی	دگر ره باز می جستش نشانی

(الحاقی)

غریب است اینچنین صورت ز انسان	نباشد صورت انسان بدینسان
بر آید در جهان از خلق فریاد	اگر باشد بدین شکل آدمی زاد
گر این بت زنده بودی فتنه بودی	و گر جان داشتی بس دل ربودی
بیخوش هست چون دریای پردل	نیایش هست نوشروان عادل
رخی مانند تابان بدر دارد	فزون از هردو عالم قدر دارد
دل شیرین چنان زیر وزر شد	که از جان و جهان گفتی بدر شد

سرخ را زیر پرده رنگ می داد	جگر می خورد و لعل از سنگ میداد (۱)
ازو شاپور دیگر راز نهفت	سرخ را آشکارا کرد و پس گفت
پریو یا - نهان میداری اسرار (۲)	سرخ در شیشه (پرده) میگوئی پریوار
چرا چون گل زنی در پوست خنده	سرخ باید چو شکر پوست کنده
«ه» چو میخواهی که یابی روی درمان	مکن درد از طبیب خویش پنهان
بت زنجیر موی از گفتن او	بر آشت ای خوشا آشتن او
ولی چون عشق دامگیر بودش	دگر بار از ره عذر آزمودش
حریفی جنس دید و خانه خالی	طبق پوش از طبق برداشت خالی
بگستاخی بر شاپور بنشست	در تنك شکر را مهر بشگست
«۱۰» که ای که بد بحق کرد گارت	که ایمن کن مرا در زینهارت
بحکم آنکه بس شوریده کارم	چو زلف خود دلی شوریده دارم
در این صورت بدانسان مهر بستم	که گوئی روز و شب صورت پرستم
بکار آئی اندرین کارم بیک چیز	که روزی من بکار آیم ترا نیز
چومن در گوش تو پرداختم راز	تو نیز از نکته داری در انداز
«۱۵» فسونگر در حدیث چاره جوئی	فسونی به ندید از راستگوئی
چو یاره دست بوسی رایش افتاد	چو خالخال زر اندر پایش افتاد

(۱) جگر خوردن کنایه از رنج و اندوه بردنست یعنی شیرین با اندوه و رنج سخنها
 رنگین و تیز را چون لعل از دل سنگین خود بیرون میداد. (۲) یعنی ای پریو
 راز خود را از من مخوش. تناسب شیشه با پری هم معاوم است.

(الحاقی)

چو برگفت این حدیث خوشتر از جان	ز خجلت در زمین شد آب جوان
همی گفت این سخن و ز نرگس مست	ز لولو عقد ها بر ماه می بست

صد سو گند گفت ای شمع یاران	سزای تخت و فخر تاجداران
ز شب بدخواه تو تار یک دین تر (۱)	ز ماه نو دلت باریک بین تر
بحق آنکه در زنهار اویم	که چون زنهار دادی راست گویم
من آنمورت گرم گز نقش پرگار	ز خسرو کردم این صورت نمودار
«ه» هر آن صورت که صورتگر نگارد	نشان دارد ولیکن جان ندارد
مرا صورت گری آموختستند	قبای جان دگر جادوختستند
چو تو بر صورت خسرو چینی	بین تاجون بود کاورا بینی
جهانی بینی از نور آفریده	جهان نادیده اما نور دیده (۲)
شگرفی چابکی چستی دلیری	بمهر آهو بکینه تند شیری
«۱۰» گلی بی آفت باد خزانی	بهاری تازه بر شاخ جوانی
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد (۳)	ز سوسن سرو او چون سوسن آزاد
هنوزش پر یغلق در عقابست (۴)	هنوزش برگ نیلوفر در آبست
هنوزش آفتاب از ابر پاکست (۵)	زابر و آفتاب او را چه باکست
بیك بوی از ارم صد در گشاده	بدورخ ماه را دورخ نهاده (۶)

(۱) دین بمعنی دنبالست و فارسیت یعنی بدخواه تو از شب تار یک پی تر و سیاه دنبال تر باد. (۲) یعنی جهان نوری بینی که هر چند جهان نادیده و جوانست ولی نور دیده جهانانست. (۳) سوسن آزاد گلست سفید و سوسن مطلق کیود رنگ است. یعنی سرو قامت او از سبزه خط شمشاد و سوسن رنگ مانند سوسن آزاد است. (۴) یغلق - بفتح اول و کسر ثالث تیر پیکاندار. این بیت در بیان نارستن خط است یعنی هنوز پر یغلق تیر قامت او که عبارت از ریش و لجه باشد بر اندام عقابست و از آنجا کشیده شده تا بر چهره او نصب شود و هنوز برک نیلوفر خط سبز او در میان آب رخسار پنهانست و بر روی آب رخسار نمودار نشده. برک نیلوفر ازین آب بتدریج راه بیاماید تا بسطح آب نمودار شود.

(۵) یعنی هنوز آفتاب روی او از ابر خط و ریش پاکست ولی با این کودکی و جوانی روز هجا و کارزار از ابر و آفتاب باکی ندارد.

(۶) دورخ نهادن کنایه از مات و مغلوب گردنست.

برادهم زین نهد رستم نهاد است	بمی خوردن نشیند کیتباد است
شبی کو گنج بخشی را دهد داد	کلاه گنج قارون را برد باد
سخن گوید ، درازمرجان برآرد	زند شمشیر ، شیر ازجان برآرد
چو در جنبد رکاب قطر وارش	عنان دزدی کند باد از غبارش (۱)
« ۵ » نسب گوئی بنام ایزد ز جمشید	حسب پرسی بحمد الله چو خورشید
جهان با موکش ره تنگ دارد	علم بالای هفت او رنگ دارد
چو زر بخشد شتر باید بفرسنگ	چو وقت آهن آید وای برسنگ
چو دارد دشنه پولاد را پاس	بسنباند زره ور باشد الماس
چو باشد نوبت شمشیر بازی	خطیبان را دهد شمشیر غازی (۲)
« ۱۰ » قدمگاهش زمین را خسته دارد	شتابش چرخ را آهسته دارد
فلک با او بمیدان کند شمشیر	بگشتن نیز گه بالا و گه زیر (۳)
جمالش را که بزم آرای (افروز) عیدست	هنر اصلی وز بیائی مزید است
باقبالش دل استقبال دارد	چو هست اقبال کار اقبال دارد
بدین فر و جمال آن عالم افروز	هوای عشق تو دارد شب و روز
« ۱۵ » خیال ترا شبی در خواب دیدست	از آن شب عقل و هوش از وی رمیدست
نه می نوشد نه با کس جام گیرد	نه شب خسبد نه روز آرام گیرد
بجز شیرین نخواهد هم نفس را	بدین تلخی مبادا عیش کس را
مرا قاصد بدین خدمت فرستاد	تودانی نیک و بد کردم ترا یاد

(۱) یعنی باد از غبار پای تند روی عنان واپس میکشد .

(۲) شمشیر غازیان را بخطیبان دادن کنایه از اینست که غازیان همه شمشیرها را پیش شمشیر او خطیب وار در غلاف میکنند . در سابق خطیب شمشیر بدست بالای منبر میرفته ولی همیشه شمشیرش در غلاف بوده . (۳) یعنی فلک در گردش زیر و بالا نیز با او کند است بهمانگونه که در میدانش کند شمشیر است .

از این در گونه گونه در همی سفت سخن چندانکه میدانست میگفت
 و ز آن شیرین سخن شیرین مدهوش (۱) همی خورد آن سخنها خوشتر از نوش
 بدان آمد که صدار افتد از پای بصنعت خویشتن میداشت بر جای
 زمانی بود و گفت ای مرد هشیار چه میدانی کنون تدبیر این کار
 «ه» بدو شاپور گفت ایرشك خورشید دلت آسوده باد و عمر جاوید
 صواب آنشد که نگشائی بکس راز کنی فردا سوی نخجیر پرواز
 چو مردان بر نشین بر پشت شبدیز بنخجیر آی و از نخجیر بگریز
 نه خواهد کس ترا دامن کشیدن نه در شبدیز شبرنگی رسیدن
 تو چون سیاره میشو میل در میل من آییم گر توانم خود بتعجیل
 «۱۰» یکی انگشتی از دست خسرو بدو سپرد کاین برگیر و میرو (۲)
 اگر در راه بینی شاه نو را بشاه نو نمای این ماه نو را
 سمندش را بزین نعل یابی زسرتاپا لباسش لعل یابی
 کلاه لعل و قبا لعل و کمر لعل رخس هم لعل بینی لعل در لعل
 و گرنه از مداین راه میپرس (۳) ره مشکوی شاهنشاه می پرس

(۱) یعنی سخن های آن مرد شیرین سخن را شیرین نوش وار میخورد .

(۲) در بعض نسخ است (بدو سپرد و گفت این گیر و خوشرو) .

(۳) یعنی اگر شاه را در راه ندیدی راه مداین را پرسش کن و بدان سمت برو .

(الحاقی)

ز یاران هیچکس محرم ندارم در این محنت کسی همدم ندارم
 غریق غم شدم افتاده دل بماندم چون خر رنجور در گل
 نشانم ده ز روی رهنمائی رهی کارد مرا زین غم رهایی
 که این غم درد من کار کرد است تنم چون نرگس بیمار کرد است
 چو افتاد اندرین گرداب کشتی بساحل بر ازمین غرقاب کشتی
 ازین جا چون خرامی سوی خانه برانگیز از پی رفتن بهانه

چوره یابی باقصای مداین	رواف بینی خزاین بر خزاین
ملکرا هست مشکوئی چو فرخار	در آن مشکو کنیزانند بسیار
بدانمشکویم شک آگین فرود آی	کنیزان را نگین شاه بنمای
در آنگلشن چو سرو آزاد می باش	چو شاخ میوه تر شاد می باش

«ه» تماشای جمال شاه میکن
وگر من باتوام چون سایه باتاج
چو از گفتن فراغت یافت شاپور
از آنجا رفت جان و دل پرامید
دویدند آنشکرفان سوی شیرین
«۱۰» فرمود اخترانرا ماه تابان
بنعل تازیان «یکدشان» کوه پیکر
روان کردند مهد آن دلنوازان
سخن گویان سخن گویان همه را
از آن رفتن بر آسودند يك چند
«۱۰ه» شبی کز شب جهان پردود کردند
پرنده سبز بر خورشید بستند (۳) گلی را در میان بید بستند

(۱) یعنی دختران که چرن بنات نمش پراکنده بودند چون پروین گرد هم جمع شدند. (۲) یعنی فرمود که بنعل تازیان یا یکدشان که استر باشد کوهرا مانند گان کندن آغاز کنند. (۳) یعنی پرنده سبز رنگ آسمان را بر سراپای خورشید پوشیده یا آنکه او را مانند گل سرخ در شاخه های بید سبز آسمان پنهان کردند و غروب کرد.

(الحاقی)

رها کن تا رسد شاه جوانبخت رسانی از زمین بر آسمان تخت

بیانو گفت شیرین کای جهانگیر
یکی فردا بفرما ای خداوند
بر او بنشینم و صحرا نوردم
مهین بانو جواش داد کای ماه
«ه» بحکم آنکه این شبرنگ شبیدیز
چو رعد تند باشد در غریدن
مبادا کز سر تندی و تیزی
وگر بروی نشستن ناگزیرست
لکام پهلوانی بر سرش کن
«۱۰» رخ گلچهره چو نگلبرگ بشگفت
برون خواهم شدن فردا بنخجیر
که تا شبیدیز را بگشایم از بند
شبانگه سوی خدمت بازگردم
بجای مرکبی صد ملک درخواه
بگاه پویه بس تنداست و بس تیز
چو باد تیز باشد در وزیدن
کند در زیر آب آتش ستیزی
نه شب زیباتر از بدر منیرست (۱)
بزیر خود ریاضت پرورش کن
زمین بوسید و خدمت کرد و خوشخفت

گریختن شیرین از نزد مهین بانو بمداین

چو برزد بامدادان خازن چین
برون آمد زدرج آن نقش چینی
بتان چین بخدمت سر نهادند
چو شیرین دید روی مهربانان
«۱۰» که بسم الله بصحرامی خرامم
بتان از سر سرانج (۳) باز کردند
بدرج گوهرین برقفل زرین (۲)
شدن را کرده با خود نقش بینی
بسان سرو بر پای ایستادند
بچربی گفت باشیرین زبانان
مگر بسمل شود مرغی بداهم
دگرگون خدمتش ساز کردند (۴)

(۱) یعنی شبیدیز که چون شب سیاهست زیاتر از بدر منیر رخسار تو نیست . (۲) در بعض نسخ است (براین درج زمرد قفل زرین) : (۳) سرانج - گیسو پوش زنانه است و آن کیسه بوده دراز و بر یکسر آن کلاهی جای داشته که گیسورا در آن میگذاشته و بر سردیگرش مثلثی بوده که از زیر بغل راست برکتف چپ می انداخته اند (۴) یعنی خدمتش را نه بگونه زنان بلکه بشکل مردان ساز کردند .

بکردار کله داران چون نوش
 که رسمی بود کان صحرا خرامان
 همه در گرد شیرین حلقه بستند
 بصحرائی شدند از صحن ایوان
 « ۹ » در آن صحرا روان کردند رهوار
 شدند آن روزه حوران دلکش (۱)
 زمین از سبزه تزهت گاه آهو
 سرانجام اسب را پرواز دادند
 بت لشگر (شکر) شکن پر پشت شب‌دیز
 « ۱۰ » چو مرکب گرم کرد از پیش یاران
 گمانبردند کاسبش سر کشید است
 بسی چون سایه دنبالش دویدند
 بجستن تابشب دمساز کشتند
 ز شاه خویش هر يك دور مانده
 « ۱۱ » بدرگاه مهین بانو شبانگاه
 بدیده پیش تختش راه (خاک) رفتند
 که سیاره چو شب بازی نمودش
 مهین بانو چو بشنید این سخن را
 فرود آمد ز تخت خویش غمناک

قبا بستند بکران قصب پوش
 بصید آیند بر رسم غلامان
 چو حالی بر نشست او بر نشستند
 بر سبزی چو خضر از آب حیوان
 وزان صحرا بصحرا های بسیار
 بصحرائی چو مینو خرم و خوش
 هوا از مشک پر خالی ز آهو (۲)
 عنان خود بمرکب باز دادند
 سواری تند بود و مرکبی تیز
 برون افتاد از آن هم تگ سواران
 ندانستند کو سر در کشید است
 ز سایه در گذر گردش ندیدند (۳)
 بنومیدی هم آخر باز گشتند
 بتن رنجه بدل رنجور مانده
 شدند آن اختران بی طلعت ماه
 بتاخنی حال شیرین باز گفتند
 تگ طیاره چون اندر ربودش (۴)
 صلا در داد غمهای کهن را
 بسر بر خاک و سرهم بر سر خاک

(۱) یعنی آن يك روزه و يك بهشت حور بصحرا خرامیدند . (۲) یعنی خالی از عیب . (۳) یعنی از سایه بگذر و از آن مگو زیرا که گردش را هم ندیدند . (۴) طیاره - فال بد . در بعض نسخ بجای (اندر ربودش) (ازما ربودش) می باشد .

از آن غم دستها بر سر نهاده
 ز شیرین یاد بی اندازه میکرد
 بآب چشم گفت ای نازنین ماه
 گلی بودی که باد از بارت افکند
 «ه» چه افتادت که مهر از ما بریدی
 چو آهو زین غزالان سیر گشتی
 چوماه از اختران خود جدائی
 کجا سرو تو کز جانم چمن داشت
 رخت ماهست تا خود بر که تابد

ز دیده سیل طوفان برگشاده
 بدو سوک برادر تازه میکرد
 ز من چشم بدت بر بود ناگاه
 ندانم بر کدامین خارت افکند (۱)
 کدامین مهربان بر ما گزیدی
 گر قنار کدامین شیر گشتی
 نه خورشیدی چنین تنها چرائی
 بر شاخی رگی با جان من داشت
 منش گم کرده ام تا خود که یابد

«۱۰» همه شب تا بر وز این نوحه میکرد
 چو مهر آمد برون از چاه بیژن
 همه لشکر بخدمت سر نهادند
 که گر بانو بفرماید به شبگیر
 مهین بانو بر قفن میل نمود
 «۱۵» چو در خواب این بالا را بود دیده
 چو حسرت خورد از پرواز آنباز
 بدیشان گفت اگر ما باز گردیم
 نشد ممکن که در هیچ آبخوردی

غمش بر غم فزود و درد بردرد
 شد از نورش جهان را دیده روشن
 بنوبتگاه فرمان (سلطان) ایستادند
 پی شیرین برانیم اسب چون تیر
 نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود
 که بودی بازی از دستش پرورده
 همان باز آمدی بردست او باز
 و گر با آسمان همراز گردیم (۲)
 بیابیم از پی شب دیز گردی

(۱) در بعض نسخ است :

گلی بودی کدامین خوارت افکند ندانم بر کدامین خارت (غارت) افکند

(۲) در بعض نسخ بجای (باز و همراز) (باد و همراز) تصحیح کاتبست .

(الحاقی)

زمهرت من چنانم ای دل افروز نرو از شب شناسم نه شب از روز

نه شاید شد پی مرغ پریده
 کبوتر چون پرید از پس (کف) چه نالی
 بلی چندان شکیم در فراقش
 چوزان کم گشته گنج آگاه کردم
 «ه» بگنجینه سپارم گنج را باز
 سپه چون پاسخ بانو شنیدند
 وزان سوی دگر شیرین به شب دیز
 چو سیاره شتاب آهنگ می بود
 قباد رسته بر شکل (رسم) غلامان
 «۱۰» نبود ایدن ز دشمن گاه و بیگاه
 رونده کوه را چون باد می راند
 نیوشد بر توان افسانه را راز (۱)
 یکی آینه و شانه در افکند
 فلک این آینه و ان شانه را جست
 «۱۰» زنی کو شانه و آینه بفکند
 شده شیرین در آن راه از بس اندوه
 رخش سیمای کم رختی گرفته
 نشان می جست و میرفت آندل افروز
 جنیت را بیک منزل نمی ماند
 «۲۰» تکاور دست برد از باد می برد

(۱) یعنی اینکه در افسانه گویند زنی از راه جادو در راهی شانه و آینه افکند پس آسمان آن شانه را یافته از آن جنگل ساخت و آینه را جسته از آن کوه ساخت. سر این افسانه اینست که هر زنی که آینه و شانه را افکند یعنی دست از کارهای زنانه برداشت و بکار مردان پرداخت در سختی و سختی کشی بکوه ویشه مانند خواهد شد.

اندام شستن شیرین در چشمه آب

سپیده دم چو دم (سر) بر زد سپیدی	سیاهی خواند حرف نا امیدی
هزاران ترکس از چرخ جهانگرد	فرو شد تا برآمد يك گل زرد
شتابان کرد شیرین بارگی را	بتاخی داد جان یکبارگی را
پدید آمد چو مینو مرغزاری	دراو چون آب حیوان چشمه ساری
« ده » ز شرم آب آن رخشنده خانی	شده در ظلمت آب زندگانی
زرنج راه بود اندام خسته	غبار از پای تا سر برنشسته
بگرد چشمه جـولان زد زمانی	ده اندرده ندید از کس نشانی (۱)
فرود آمد بيك سو بارگی بست	ره (در) اندیشه بر نظارگی بست
چو قصد چشمه کرد آنچشمه نور	فلک را آب در چشم آمد از دور
« ۱۰ » سهیل از شعر شکرگون بر آورد (۲)	نفیر از شعری گردون بر آورد
پرندی آسمان گون بر میان زد (۳)	شد اندر آب و آتش بر جهان زد
فلک را کرد کحلی پوش پروین (۴)	موصل کرد نیلوفر بنسرين
حصارش نیل شد یعنی شبانگاه (۵)	ز چرخ نیلگون سر بر زد آناه
تن سیمینش (صافیش) میغلطید در آب	چو غلطد قاقمی بر روی سنجاب

(۱) یعنی ده میل در ده میل . (۲) یعنی سهیل اندام را از لباس شعری شکر رنگ

بیرون آورد و برهنه شد و شعرای آسمان از رشك آن سهیل بفریاد آمد .

(۳) یعنی پرندی آسمان رنگ و نیلگون بر میان بست . (۴) یعنی پرند کحلی

آسمان رنگ را جامه پوشنده پروین اندام خرد قرارداد . در حقیقت پرندی که بر میان بسته در مصراع اول با آسمان کحلی و در مصراع دوم به برك نیلوفر سبز تشبیه کرده که به نسرين سپید اتصال یابد .

(۵) یعنی حصاروی پرند نیلی گشت و گوئی در شب ماه از چرخ نیلگون سر بر زد

در حقیقت این سه بیت در وصف پرند سیاه و نیلگون بر میان بستن شیرین است .

عجب باشد که گل را چشمه شوید
غلط گفتم که گل بر چشمه روید
در آب انداخته از گیسوان شست (۱)
نه ماهی بلکه ماه آورده در دست
زمشک آرایش کافور کرده (۲)
ز کافورش جهان کافور خورد،
مگر دانسته بود از پیش دیدن
که مهمانی نوش خواهد رسیدن
ز بهر میهمان میساخت جلاب (۳)
«ه» در آب چشمه سار آشکر ناب
دیدن خسرو شیرین را در چشمه سار

سخن گوینده پیر پارسی خوان
چنین گفت از ملوک پارسی دان
که چون خسرو بارمن کس فرستاد
بپرسش کردن آن سرو آزاد
شب و روز انتظار یار می داشت
امید و عده دیدار میداشت
بشام و صبح اندر خدمت شاه
کمر می بست چون خورشید و چونه ماه
«۱۰» چو تخت آرای شد طرف کلاهش
ز شادی تاج سرمیخواند شاهش
گرامی بود بر چشم جهاندار
چنین تاجش زخم افتاد در کار
که از پولاد کاری خصم خونریز (۴)
درم را سکه زد بر نام پرویز
بهر شهری فرستاد آن درم را
ز بیم سکه و نیروی شمشیر
به شورانید از آن شاه عجم را
«۱۵» چنان پنداشت آن منصوبه را شاه (۵)
هراسان شد کهن گرگ از جوانشیر
که خسرو باخت آتش طرنج ناگاه
بر آن دل شد که لعبی چند سازد
بگیرد شاه نو را بند سازد

(۱) یعنی از گیسوان خود دام در آب انداخته ولی بجای ماهی ماه پیکر خود را در دام آورده بود. در بعض نسخ است (در آب انداخت آن گیسوی چون شست)
(۲) یعنی موی مشکینش آرایش کافور تن سیمین شده ولی از وصال کافور وی جهان کافور خوار بود یعنی دست کوتاه بود. کافور خوردن کنایه از عن و عدم رجولیت است. (۳) جلاب - معرب گل آب بمعنی شربت شیرین خوشبوی. (۴) یعنی خصم که کاروی شمشیر پولاد سازی بود برای خونریختن پرویز درم را بنام وی سکه زد.
(۵) منصوبه - بازی هفتم از بازیهای شطرنج است.

حسابی برگرفت از روی (راه) تدبیر
 که نتوان راه خسرو را گرفتن
 چو هر کو راستی در دل پذیرد
 بزرگ امید ازین معنی خبر یافت
 «ه» حکایت کرد کاختر درو باست
 ببايد زفت (۱) روزی چند ازین پیش
 مگر کین آشت بی دود گردد
 چو خسرو دید کاشوب زمانه
 بمشگو رفت بیش مشک مویان
 «۱۰» که میخواستیم خرامیدن بنخجیر
 شما خندان و خرم دل نشینید
 گر آید نار پستانی در این باغ
 فرود آید کن مهمان عزیز است

بمانیدش که تا بیغم نشیند
 «ه» و گرتنک آید از مشکوی خضرا
 طرب می سازد و شادی گزیند
 چو خضر آهنگ سازد سوی صحرا

(۱) زفت بضم زاء در اینجا ترشروئی و تلخکامی است . یعنی با ترشروئی ناگزیر
 چند روزی ازین پیشگاه بشتاب باید دور شد و سر خرد را پاس داشت در بعضی است
 (بیاید رنت) . ولی غلط است . (۲) چون شبیدز سیاه رنگ بوده او را پیرزاغ تشبیه
 میکند .

(الحاقی)

ورا بی انده و تیار دارید
 اگر باشد درین مشگری خرم
 همش از جمله خاصان شمارید
 مگوئیدش سخن ازیش و از کم

در آنصحرای که او خواهد بتازید
بدان صورت که دلدادش گوائی
چو گفت اینقصه بیرونرفت چونباد
زمین کن کوه خود را گرم کرده (۱)
«ه» زبیم شاه می شد دل پر از درد
قضا را اسبشان در راه شد سست
غلامان را بفرمود ایستادن
تن تنها ز نزدیک غلامان
طوافی زد در آن فیروزه گلشن
«۱۰» چو طاووسی عقابی باز بسته
گیارا زیر نعل آهسته می سفت
گراین ت جان من بودی چه بودی
نبود آگه که آتشبرنگ و آناه
بسا معشوق کاید مست بر در
«۱۵» بسادولت که آید برگذرگاه
زهر سو کرد بر عادت نگاهی
چولختی دید ازان دیدن خطر دید
عروسی دید چون ماهی مهیا
نه ماه آینه سیماب داده
«۲۰» در آب نیلگون چون گل نشسته

بهشتی روی را قصری بسازید
خبر می داد از الهام خدائی
سلیمان وار با جمعی پریراد
سوی ارمن زمین را نرم کرده
دو منزل را بیک منزل همی کرد
در آن منزل که آناه موی می شست
ستوران را علوفه بر نهادن
سوی آن مرغزار آمد خرامان
میان گلشن آبی دید روشن
تذروی برب کوثر نشسته (۲)
در آن آهستگی آهسته می گفت
وراین اسب آن من بودی چه بودی
بیرج او فرود آیند ناگاه
سبل در دیده باشد خواب در سر
چو مرد آگه نباشد گم کند راه
نظر ناگه در افتادش بماهی
که بیش آشفته شد تا بیشتر دید
که باشد جای آن ماه بر ثریا
چو ماه نخشب از سیماب زاده
پرندی نیلگون تا ناف بسته

(۱) یعنی اسب کوه پیکر زمین کن خود را بر قن گرم کرده .

(۲) یعنی اسب عقاب تکی چون طاوس در طرفی باز بسته و لعبتی چون تذرو برب چشمه چون کوثر نشسته .

همه چشمه ز جسم آن گل اندام	گل بادم و در گل مغز بادم
حواصل چون بود در آب چون رنگ (۱)	همان رونق در او از آب و از رنگ
زهر سو شاخ گیسو شانه می کرد	بنفشه بر سر گل دانه می کرد
اگر زلفش غلط می کرد کاری	که دارم در بن هر موی ماری
«ه» نهان باشاه می گفت از بنا گوش	که مولای توام هان حلقه در گوش
چو گنجی بود گنجش کی میاسنج	بیازی زلف او چون مار بر گنج
فسونگر مار را نگرفته درمشت	گمان بردی که مار افسایرا کشت (۲)
کلید از دست بستان باب فتاده	زبستان نار پستان در گشاده
دلی کان نار شیرین کار دیده	ز حسرت گشته چون نار کفیده
«۱۰» بدان چشمه که جای ماه گشته	عجب بین کافتاب از راه گشته (۳)
چو بر فرق آب می انداخت از دست	قلک بر ماه مروارید می بست
تندش چون کوه بر فین تاب می داد	ز حسرت شاه را بر فاب می داد (۴)
شه از دیدار آن بلور دلکش	شده خورشید یعنی دل پر آتش

(۱) رنگ اول به معنی جان و رنگ دوم به معنی خویست ، یعنی حواصل سفید در آب چون جان لطیف و پاک دیده چگونه است ؟ پیکر شیرین هم همان آب و خوبی را داشت .

(۲) یعنی مار زلف ویرا هیچ فسونگری بدست نگرفته بود چنانچه، گزنی مار افسایها را تمام کشته است . در بعض نسخ است . (که تا بر حرف وی ننهد کس انگشت) و تصحیح کتابست .

(۳) عجب بودن برای آنست که آفتاب عرض ندارد و از راه طولی مدار خود بر نمیگردد (۴) بر فاب دادن - آب در دهان آوردن است چنانکه مثلاً کسی سرکه بخورد و دیگری از دیدار آب در دهان بیاورد . یعنی دیدار شیرین خسرو را آب در دهان آورده بود

(الحاقی)

میانی چابک و آویزشی چیست زمین مرده برابر و آسمان سست

- فشانند از دیده باران سجایی
 سمنبر غافل از نظاره شاه
 چوماه آمد برون ازابر مشکین (۲)
 همائی دید در پشت تذروی
 « ۵ » ز شرم چشم او در چشمه آب
 جز این چاره ندید آن چشمه قند
 عبیر افشانند بر ماه شب افروز
 سوادى برتن سیمین زد از بیم
 دل خسرو بر آن تابنده مهتاب
 « ۱۰ » ولی چون دید کز شیرشکاری
 زبون گیری نکرد آن شیر نخجیر (۵)
 بصبری کاورد فرهنگ در هوش
 جوانمردی خوش آمد را ادب کرد (۶)
 که طالع شد قمر در برج آبی (۱)
 که سنبیل بسته بُدبر نرگش راء
 به شاهنشہ درآمد چشم شیرین
 بیالای خدنگی رسته سروی (۳)
 همی ارزید چون در چشمه مهتاب
 که گیسورا چو شب برمه پرا کند
 به شب خورشید می پوشید در روز
 که خوش باشد سواد نقش بر سیم
 چنان چون زردر آمیز دبسماب (۴)
 بهم در شد گوزن مرغزاری
 که نبود شیر صید افکن زبونگیر
 نشانند آن آتش جوشنده را جوش
 نظرگاهش دگر جائی طلب کرد

- (۱) طلوع قمر از برج آبی نزد منجمان قدیم دلیل نزول بارانست یعنی شیرین
 چون ماه از برج آبی چشمه سار طالع گردید و بدان سبب از ابر چشم خسرو باران
 سرشک جاری شد .
 (۲) یعنی صورت ماه مانند وی چون از زیر ابر سیاه گیسو بیرون آمد چشمش بخسرو
 افتاد . (۳) خدنگ درختی است بسیار بلند که از چوب آن تیر میسازند و از آن سبب
 تیر را خدنگ گویند . معنی مصراع دوم اینست که رسته سروی دید بالای وی باندازه
 خدنگ . یا اینکه برفراز زین خدنگی سروی رسته دید .
 (۴) آمیختن زر گداخته بسیماب باعث اضطراب و لرزش بسیار در سیماب میشود
 (۵) شیر نخجیر - یعنی شیرشکار کننده .
 (۶) یعنی جوانمردی خسرو خوش آمد و خواهش طبع او را تأدیب و سرکوبی داده و
 نظر گاه او را از شیرین بجای دیگر بدل ساخت .

بگرد چشمه دل را دانه میگاشت	نظر جای دگر بیگانه میداشت (۱)
دو گل بین کز دو چشمه خار دیدند	دو تشنه کز دو آب آزار دیدند
همان را روز اول چشمه زد راه	همین از چشمه افتاد در چاه (۲)
بسر چشمه گشاید هر کسی رخت	بچشمه نرم گردد توشه سخت (۳)
«ه» جزایشان را که رخت از چشمه بردند	ز نرمیها بسختیها سپردند
نبینی چشمه کز آتش دل (۴)	ندارد تشنه را پای در گل
نه خورشید جهان کاین چشمه خون	بدین کار است گردان کرد گردون
چو شه میکرد مه را پرده داری (۵)	که خاتون برد نتوان بیعاری
برون آمد پریرخ چون پری تیز	قبا پوشید و شد بر پشت شب دیز
«۱۰» حسابی کرد با خود کاین جوان مرد	که ز دبر گردمن چون چرخ ناورد
شگفت آید مرا گر یار من نیست	دل من چون برد اگر دلدار من نیست
شنیدم لعل در لعل است کانش	اگر دلدار من شد کو نشانش

- (۱) در بعض نسخ بجای (بیگانه میداشت) (مشغول میداشت) تصحیح کاتبست .
- (۲) از دو گل و دو چشمه خسرو شیرین مقصودند - یعنی گل وجود خسرو را روز اول چشمه حسن و لطافت شیرین راه زد و گل وجود شیرین هم از دیدار چشمه حسن صورت خسرو در چاه عشق و غربت و هاهو و نوردی افتاد .
- (۳) یعنی سر چشمه برای همه جای رخت گشودن و نان توشه خشک سخت را در آب نرم کردنست جز خسرو و شیرین که هم از چشمه رخت بر بستند و هم از نرمی بسختی افتادند . (۴) در این بیت و بیت بعد از چشمه سارها نکوهش میکند و میگوید هیچ چشمه نیست که تشنگان آتشین دل را از فراق پای در گل نمدارد حتی چشمه خورشید که باید اورا چشمه خون گفت نیز برای کشتن تشنگان گرد گردون میگردد .
- (۵) یعنی چرن شاه بسبب برگرداندن نظر از ماهروی پرده داری میکرد زیرا خاتون را بی عاری و پرده داری نمیتوان برد در اینحال پریرخ وقت را غنیت شمرده لباس پوشید و شب دیز بر نشست . کدر بعض نسخ است (چو شب میکرد مه را پرده داری) در اینصورت از شب گیسوی شیرین مقصود است که اندام چون ماه ویرا پوشیده بود .

نمود آگه که شاهان جامه راه	دگر گونه کنند از بیم بدخواه
هوای دل رهش میزد که برخیز	گل خود را بدین شکر برآمیز
گر آن صورت بد این رخشنده جانست (۱)	خبر بود آن و این باری عیانست
دگره گفت از این ره روی برتاب	روا نبود نمازی در دو محراب
«ه» ز یکدوران دوشربت خوردتوان (۲)	دو صاحب را پرستش کردتوان
و گرهست این جوان آن نازنین شاه	نه جای پرستش است او را در این راه
مرا به کز درون پرده بیند	که بر بی بردگان گردی نشیند
هنوز از پرده بیرون نیست اینکار	ز پرده چون برون آیم بیکار
عقاب خویش را در پویه بر داد	ز نعلش گاو و ماهی را خبر داد
«۱۰» تڭ از باد صبا پیشی گرفته (۳)	بجنبش با فلک خویشی گرفته
پری را می گرفت از گرم خیزی	بچشم دیو درمی شد ز تیزی
پس از یک لحظه خسرو باز پس دید	بجز خود نا کسم گر هیچکس دید
زهر سو کرد مرکب را روانه	نه دل دید و نه دلبر در میانه
فرود آمد بدان چشمه زمانی	زهر سو جست از آن گوهر نشانی
«۱۰» شگفت آمد دلش را کاین چنین تیز	بدین زودی کجا رفت آن دلاویز
گاهی سوی درختان دید گستاخ	که گوئی مرغ شد پرید بر شاخ
گاهی دیده بآب چشمه می شست	چو ماهی ماه را در آب می جست

(۱) یعنی آن معشوق صورتی بود یجان و این جانست درخشان . آن خبر و حکایت

بود و این حسن و عیان .

(۲) یعنی در یک دوران ساقی و یکدوره باده پیمائی دو جام نمیتوان خورد در بعض

نسخ بجای (یک دوران) (یک ساغر) است یعنی در آن واحد از یک ساغر

نمیتوان دو شربت خورد . (۳) یعنی تڭ عقاب از باد صبا پیشی گرفته . در بعض

نسخ است : (تکاور بر صبا پیشی گرفته)

(الحاقی)

چو سیاره دوید از هر طرف شاه تو گشتی در حجاب ابر شد ماه

زمانی پل برآب چشم بستی	گهی برآب چشمه پل شکستی (۱)
زچشمش بوده آن چشمه سیاهی	دراو غلطید چون در چشمه ماهی (۲)
چنان نالید کز بس نالش او	پشیمان شد سپهر از مالش او
مه و شب‌دیز را در باغ می‌جست	بچشمی بازو چشمی زاغ می‌جست
«ده» زهر سو حمله بر چون بازنجیر	که زاغی کرد بازش را گروگیر
از آزاراغ سبک‌پر مانده پر (با) داغ	جهان تاریک بروی چون پر زاغ
شده زاغ سیه باز سپیدش (۳)	درخت خار گشته مشک بیدش
زبیدش (گر به بید) (۴) انجیر کرده	سرشگش تخم بید انجیر خورده
خمیده بیدش از سودای خورشید	بلی رسم است چو گان کردن از بید
«۱۰» برآورد از جگر سوزنده آهی	که آتش در چو من مردم گیاهی (۵)

(۱) پل شکستن کنایه از بی‌طاقتی و محرومی است و پل بر آب چشم بستن بانگشت راه سرشک گرفتن است سعدی فرماید : اشک حسرت بسر انگشت فرو میگیرم الخ یعنی گاهی با انگشت راه سرشک بستی و گاهی بآب چشمه نظر کرده و بی‌طاقتی شدی . (۲) یعنی درحالتیکه چشمه سیاهی چشم وقوه بینائی او را برده بود از نایبائی در چشمه افتاده و چون ماهی در آب غلطید .

(۳) یعنی بخت چون بازسپید وی زاغ سیاه یا آنکه روز سپیدش شب تار گردید . (۴) گربه بید - بید مشک و انجیر بمعنی سوراخ است . رشته اشک که از چشمش سرازیر میشد بشاخه مشک بیدی تشبیه کرده که بید را سوراخ کند و از آن طرف وی بیرون آید طریق پیوند گربه بید بید هم چنینست . یعنی از قامت چون بید خمیده وی گربه بید سرشک روزن گشوده و سر بیرون آورده و سرشگش هم تخم بید انجیر خورده بتلین دوچار بود . (۵) یعنی آهی کشید و بخود نفرین کرد که آتش بجان چون من مردم گیاهی بیفتد . مردم گیاه گیاهی است بشکل آدمی . در بعض نسخ است (که در آتش بر مردم چون گیاهی) ولی تصحیح غلطست و در این بیت ازینگونه تصحیح فراوان اتفاق افتاده .

بهاری یافتم زو بر نخوردم	فراتی دیدم و لب تر نکردم
بنادانی ز گوهر داشتم چنك	كنون میبایدم بردل (سر) زدن سنگ
گلی دیدم نچیدم بامدادش	دریغا چون شب آمد برد بادش
در آبی نرگسی دیدم شکفته	چو آبی خفته وز او آب خفته (۱)
«ه» شنیدم کاب خفتد ز رشود خاك	چرا سیماب گشت آنسرو چالاک (۲)
همائی بر سرم میداد (میداشت) سایه	سریرم را رگزدون کرد پایه
بر آن سایه چو مه دامن فشادم (۳)	چو سایه لاجرم بیسنگ (نور) ماندم
نمدزینم نگردد خشك از این خون	بترزینم تبرزین چون بود چون (۴)
برون آمد گلی از چشمه آب	نمیگویم بیداری که در خواب
«۱۰» كنون کانچشمه را با گل نبینم	چو خار آن به که بر آتش نشینم
که فرمودم که روی از مه بگردان	چو بخت آمد براهت ره بگردان
کدامین دیو طبعم را بر این داشت	که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت (۵)
همه جائی شکیبائی ستودست	جز این یکجا که صید از من ربودست
چو برق از جان چراغی بر فروزم	شکیب خام را بروی بسوزم

(۱) آب خفته اول بمعنی برف و دوم بمعنی یخ است . یعنی نرگس شکفته در آب دیدم چون برف سپید اندام که از حسرت او آب یخ بسته بود . برف باعث یخ بستن هم هست . (۲) مشهور بوده که زر در چشمه‌هایی که همیشه آبش یخ بسته در حوالی قطب تولید میشود . یعنی با آنکه زر در آب خفته ایجاد میشود آنسرو چالاک در آب خفته سیماب شد و فرار کرد . (۳) ماه بر سایه زمین که ظلمت است همه شب از نور دامن میفشاند و از خودش دور میسازد . (۴) یعنی بدتر از این تبرزنی برای خونیختن من نیست .

(۵) بگذشت و بگذاشت - بحذف ضمیر متکلم است . یعنی بگذشتم و بگذاشتم و اینگونه حذف در کلمات اساتید فراوانست چنانکه انوری فرماید (سفر گزیدم و بشکست عهد قری را) یعنی بشکستم .

نباستی زدل کردن کبابی (۱)	اگر من خوردمی زان چشمه آبی
که چون مالی بیابی زودخور زود	نصیحت بین که آن هندو چه فرمود
پشیمانی نخورد آنکس که بر خورد	در این باغ از گل سرخ و گل زرد
ز دل پیکان غم بیرون کشیدن	من وزین پس جگر در خون کشیدن
که یارب یاربی خیزد زهرموی (۲)	«ه» زخم چندان طیانچه بر سر و روی
تنور آتشم لختی شود سرد	مگر کاسوده تر گردم در این درد
که جز گوهر نباشد در کنارم	ز بحر دیده چندان در بیارم
کی آسوده شود تا خون نریزد	کسی کاو را ز خون آماس خیزد
بگریه دستها بر چشم مالان	زمانی گشت گرد چشمه نالان
گرفت آنچشمه را چون گل در آغوش (۳)	«۱۰» زمانی بر زمین افتاد مدهوش
ز سروش آب و از گل رنگ رفته	از آن سرو روان کز چنک رفته
شده ارزان چنان کز باد خاشاک	سهی سروش فتاده بر سر خاک
کجا (۴) آخر قدمگاهش زمی بود	بدل گفتا گراین ماه آدمی بود
پری بر چشمه ها بسیار باشد	و گر بود او پری دشوار باشد
که خسرو دوست میدارد پری را	«۱۵» بکس نتوان نمود این داور را
پری پیوسته از مردم گریزد	مرا زین کار کامی برنخیزد
پری با آدمی دمساز کی شد	بجفت مرغ آبی باز کی شد

(۱) یعنی اگر از آن چشمه نوش آب و صالی خورده بودم اکنون دلم بر آتش غم کباب نمیشد .

(۲) در بسیاری از نسخ تازه و کهنه بجای زهرموی (زهرسوی) تصحیح کاتب و هیچ معنی ندارد . (۳) یعنی مانند گلهای اطراف چشمه که چشمه را در آغوش کشیده بودند چشمه را در آغوش گرفت . (۴) کجا - در اینجا بمعنی (که) بکسر کافست یعنی اینماه اگر آدمی بود که در زمین جای داشت .

سلیمانم بیاید نام کردن پس آنگاهی پری را رام کردن
 ازین اندیشه اختی باز میگفت حکایت (شکایت) های دلپرداز میگفت
 بنومیدی دل ازداخواه برداشت بدارالملک ارمن راه برداشت
رسیدن شیرین بمشکوی خسرو در مداین

فلک چون کار (چاره) سازیهانماید نخست از پرده بازیها نماید
 «ه» بدهقانی چو گنجی داد خواهد نخست از رنج بردش یاد خواهد
 اگر خار و خشک در ره نماند (۱) گل و شمشاد را قیمت که داند
 بیاید داغ دوری روزکی چند پس ازدوری خوش آید مهر و پیوند
 چو شیرین از بر خسرو جدا شد ز نزدیکی بدوری مبتلا شد
 پیرشش پرسش از درگاه پرویز بمشکوی مداین راند شبدیز
 «۱۰» بآیین عروسی شوی جسته (۲) وز آیین عروسی روی شسته

(۱) ضمیر نماند راجع بفلک است .

(۲) یعنی چون عروسی که از آیین وزینت عروسی روی شسته و در جستجوی شوی گم شده باشد .

(الحاقی)

سلیمان را مسلم باشد اینکار نه خسرو را که از جان گشت بیمار
 دلی همچون جگر دارم پراز خون سلیمان نیستم پس چون کنم چون
 کجا شاید نمود این قصه را باز که باوردارد از من این چنین راز
 ز مدهوشی داش حیران بمانده در آن بازیچه سرگردان بمانده
 فلک بختش براه آورد و نشاخت چو مست عشق بد بازی غلط باخت
 بدل اندیشه آن ماه میرد چو مستانش خیال از راه میرد
 دگر ره سر ازین اندیشه برکرد که از خامی چه گویم آهن سرد
 نباشد سود من زین قصه کردن بجز اندوه جان و غصه خوردن
 قمش برغم فزود آن سرو آزاد دل خود را بدست سیل غم داد
 نبودش چاره دیگر در آن راه بصد افغان و صد فریاد و صد آه

فرو د آمد رقیبان (کنیزان) را نشان داد	درون شد باغ را سرور روان داد
چو دیدند آشکر فان روی شیرین	گزیدند از حسد لایهای زیرین (شیرین)
برسم خسروی بنواختندش	ز خسرو هیچ وانشناختندش (۱)
همی گفتند خسرو با نکوئی	باتش خواستن رفته است گوئی (۲)
«ه» بیاورد آتشی چون صبح دلکش	وز آن آتش بدلیها در زد آتش
پس آنکه حال او دیدن گرفتند	نشانش باز پرسیدند گرفتند
که چونی وز کجائی وز چه نامی	چه اصلی و چه مرغی وز چه دامی
پریرخ زان بتان پرهیز می کرد	دروغی چند را سر تیز می کرد
که شرح حال من تلخی دراز است	بحاضر گشتن خسرو نیاز است
«۱۰» چو خسرو در شبستان آید از راه	شمارا خود کند زین قصه آگاه
ولیک این اسب را دارید بی رنج	که هست این اسب را قیمت بسی گنج
چو برگشت این سخن مهمان طنناز	نشانند آن کنیزانش بصد ناز
فشانند آب گل بر چهره ماه	ببستند اسب را بر آخر شاه
دگر گون زیوری کردند سازش	ز در بستند بر دریا طرازش
«۱۵» گل وصلش باغ و عده بشگفت	فرو آسود و ایمن گشت و خوشخت
رقیبانی که مشکو داشتندی	شکر لب را کنیز انگاشتندی

- (۱) یعنی برسم پادشاهی او را نواخته و فرقی میان او و خسرو در خدمتگذاری نگذاشتند و هر دو را یکی شناختند . در بعض نسخ است برسم (خسروان الخ) .
- (۲) یعنی گوئی خسرو از راه نکوئی و خلوص آتش پرستی در پی آتش رنت و چنین آتشی را برای پرستش ما آورد .

(الحاقی)

در این اندیشه میشد آن دلاویز	که حاضر نیست گوئی چیست پرویز
اگر چه دم بدم تیمار می خورد	بیاد روی خسرو صبر می کرد

شکرلب با کنیزان نیز میساخت کنیزانه بدیشان نرد میبخت (۱)

ترتیب کردن گوشك برای شیرین (۲)

چوشیرین در مداین مهد بنهاد	ز شیرین لب طبقها شهد بگشاد
پس از ماهی کز آسایش اثر یافت (۳)	ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت
که از بیم پدر شد سوی نخجیر	وز آنجا سوی ارمن کرد تدبیر
«۵» بدرد آمد دلش زان بیدوائی	که کارش داشت الحق بینوائی
چنین تا مدتی در خانه می بود	ز بی صبری دلش دیوانه می بود
حقیقت شد و را کان يك سواره (۴)	که میکرد اندرو چندان نظاره
جهان آرای خسرو بود کز راه	نظر میکرد چون خورشید در ماه
بسی از خویشان بر خویشان زد	فرو خورد آن تغابن را و تن زد (۵)
«۱۰» صبوری کرد روزی چند در کار	نمود آنگه که خواهم گشت بیمار
مرا قصری بخرم مرغزاری	بیاید ساختن بر کوهساری

- (۱) نرد باختن کنیزانه - روش و رفتار کنیزان پیش گرفتن است .
 (۲) در بعضی از نسخ این قسمت پس از قسمت (رسیدن خسرو بارمن نزد مهبین بانو) واقع شده ولی در نسخ بسیار کهنه در همین جا واقع است که ما جای داده ایم و مناسب ترتیب نیز همین است . (۳) در بعضی نسخ است (چو روزی چند از آسایش اثر یافت) . (۴) یکسواره - یعنی سوار یکه .
 (۵) تن زدن - کنایه از خاموشی و صبر و تحمل است .

(الحاقی)

نظر میداشت اندر راه محبوب	که در ذاتش همان بود است محسوب
همان معشوق زیبا یار او بود	بت شکر شکن دلدار او بود
اگر چه با شما عشرت فرایم	نمی سازد در این آب و هوایم

که کوهستانیم گلزار پرورد	شدا از گرمی گل سرخم گل زرد
بدو گفتند بت رویان دمساز	که ایشمع بتان چون شمع مگداز
تورا سالار ما فرمود جائی	مهیا ساختن درخوش هوایی
اگر فرماندهی تا کار فرمای	بکوهستان ترا پیدا کند جای
«ه» بگفت آری بیاود ساختن زود	چنان قصری که شاهنشاه فرمود
کنیزانی کزو در رشك ماندند	بخلوت مرد بنارا بخواندند
که جادوئیست اینجا کار دیده	ز کوهستان بابل نو رسیده
زمین را گر بگوید کای زمین خیز	هوایی گرفته ریز بر (در) ریز (۱)
فلك را نیز اگر گوید بیارام	بماند تا قیامت بریکی گام
«۱۰» زما قصری طلب کرد است جائی	کز آن سوزند، تر نبود هوایی
بدان تا مردم آنجا کم شتابند	ز جادو جادوئی ها در نیابند
بدین جادو شبیخونی عجب کن	هوایی هر چه ناخوشر طلب کن
بساز آنجا چنان قصری که باید	زما درخواست کن مزدی که شاید
پس آنکه از خزو دیا و دینار	وجوه خرج دادندش بخروار
«۱۱» چون اشاد گشت از گنج بردن	جهان پیمای شد در رنج بردن
طلب میکرد جائی دور از انبوه	حوالی بر حوالی کوه بر کوه

(۱) یعنی اگر بر زمین بگوید برخیز زمین ریز ریز و ذره ذره شده بهوا میرود .

(الحاقی)

بدو گفتند کای استاد دانا	مهندس در همه کار و توانا
بدست تست ما را چاره ساز	دل ما زانده و غمها پیرداز
چنان در سحرکاری دست دارد	که سحر سامری بازی شمارد
همه میلس بکوه و غار باشد	ندیش گرک و میش و مار باشد

بدست آورد جائی گرم و دلگیر	کز او طفلی شدی (شود) در هفته پیر
بدنه فرسنگ از کرمانشهان دور	نه از کرمانشهان بل از جهان دور
بدان جارفت و آنجا کارگاه ساخت	بدوزخ در چنان قصری پرداخت (۱)
که داند هر که آنجا اسب تازد	که حوریرا چنان دوزخ نسازد (۲)

«ه» چو از شب گشت مشکین روی آن قصر	زمشگورفت شیرین سوی آن قصر
کنیزی چند با او نارسیده	خیانت کاری شهوت ندیده
در آن زندان سرای تنک می بود	چو گوهر شهر بند سنک می بود
غم خسرو رقیب خویش کرده	در دل بردو عالم پیش کرده (۳)

رسمیدن خسرو بارمن نزد مهین بانو

چو خسرو دور شد ز آن چشمه آب	ز چشم آب ریزش دور شد خواب
«۱۰» بهر منزل کز آنجا دورتر گشت	ز نومییدی دلش رنجور تر گشت

(۱) در بعض نسخ است (بهشتی روی را قصری پرداخت) .
 (۲) در بعض نسخ است (که شیرین را چنان تلخی نسازد) . (۳) پیش کردن در
 بزبان عوام در بستست و در شعر نیامده ولی حکیم نظامی اینگونه شاهکار بسیار دارد که
 سخنان عوام بازاری را بجای خود بخوبی در سخن نشانیده و موجب وجد خاطر خواص
 میسازد . در بعض نسخ است (امیدیرا نصب خویش کرده) ولی بتصحیح کاتب
 مینماید .

(الحاقی)

چگویم راست چون گوری بتقدیر	ز دوری جای دیو و شیر و نجیر
نه شیرین تلخ شد زان جای دلگیر	نه سبب آن زندگان گشتش انجیر
حسودان را حسد بردن چه باید	بهر کس آن دهد یزدان که شاید
چو خواهد بود وقت سازگاری	هم از اول نماید بخت یاری

دگر ره شادمان می شد بامید	که برنامدهنوز از کوه خورشید
چو من زین ره بمشرق میشتابم	مگر خورشید روشن را بیابم
چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد	نسیدش مرزبانان را خبر کرد (۱)
عمل داران برابر می دویدند	ز رودی با خدمت می کشیدند (۲)

«ه» بتانی دید بزم افروز و دلبند بروشن روی خسرو آرزومند

خوش آمد با بتان پیوندش آنجا	مقام افتاد روزی چندش آنجا
از آنجا سوی موقان سربدر کرد (۳)	زموقان سوی باخرزان گذر کرد
مهین بانو چو زین حالت خبر یافت	بخدمت کردن شاهانه بشتافت
باستقبال شاه آورد پرواز	سپاهی ساخته بابرگ و با ساز

(۱) در بعض نسخ بجای مرزبان (مرزاران) است .

(۲) یعنی عمل داران و حکام و سرداران در هر شهر باستقبال آمده ز رودیا پیشکش میساختند .

(۳) موقان و باخرزان اسم دوشهر در حدود آذربایگان و خراسان قدیم است و هنوز هم بدین اسم معروفند .

(الحاقی)

سوادى دید نرخت گاه جشید	درختش ارغوان و سایه اش یید
همه فصلش چو بستان تازه حالى	نبودى صحن او از سبزه خالى
همیشش سوسن و گل تازه بودى	ریاحین بیجد و اندازه بودى
شهنشه را نشاطی در سر آمد	وز آنجا یکدو هفته خوش سر آمد
در آن مجلس خوشی را ساز کردند	نوا بر میزبان آغاز کردند
شراب لعلگون افکنده در جام	پیایی کرده جام از صبح تا شام
چو روزی چند از عشرت بر آسود	چو سیر آمد ز عشرت کوچ فرمود
اگرچه با طرب میبود و با جام	دلش در بند شیرین بود مادام

گرامی نزالهای خسروانه
 زدیبا و غلام و گوهر و گنج
 فرود آمد بدرگاه جهاندار
 بزیر تخت شه کرسی نهادند
 «د» شهنشه باز پرسیدش که چونی
 بمهم-انیت آوردم گرانی (۱)
 مهین بانو چو دید آن دلنوازی
 نفس بگشاد چون باد سحرگاه
 بدان طالع که پشتش را قوی کرد
 «۱۰» یکی هفته بنوبت گاه خسرو
 پس از یک هفته روزی کانچنان روز
 بسرسبزی نشسته شاه بر تخت
 ز مرزنگوش خط نو دمیده
 بساط شه زیغمائی غلامان
 «۱۵» بجوش آمد سخن در کام هر کس
 برامش ساختن بی دفع شد کار (۴)
 به حاجت خواستن بیرفع (منع) شد یار

فرستاد از ادب سوی خزانده
 دبیران را قلم در خط شد ازرنج
 جهاندارش نوازش کرد بسیار
 نشست اوی و دگر قوم ایستادند
 که بادت نو بنو عیشی فزونی
 مبادت درد سر زین میهمانی
 ز خدمت داد خود را سرفرازی
 فرو خواند آفرین ها درخور شاه
 پناهش بارگاه خسروی کرد (۲)
 روان میکرد هر دم تحفه نو
 ندید است آفتاب عالم افروز
 چو سلطانی که باشد چاکرش بخت
 بسی دلرا چو طره سر بریده (۳)
 چو باغی پرسهی سرو خرامان
 به ولائی برآمد نام هر کس
 به حاجت خواستن بیرفع (منع) شد یار

- (۱) گرانی در اینجا زحمت و دردسراست در عربی مهمان زحمت دهنده را ثقیل گویند
 قاتنی گوید (زان پیش که ناگاه ثقیلی رسد از در) . (۲) یعنی بشکرانه آن
 طالع که پشتش را قوی و منزلش را بارگاه خسروی کرده بود تا یک هفته هر روز
 تحفه نو پیشکش میساخت .
 (۳) مرزنگوش - گیاهست خشبو و سبز بشکل گوش موش و خنجر . طره - گیسواست .
 (۴) یعنی زمانه بترك عادت گفته و بدفع رامش و خروشی کمر نمی بست و یار روا کننده
 حاجت بود نه مانع یا رافع .

مہین بانو زمین بوسید و برجست	بخسرو گفت مارا حاجتی هست
کہ دارالملک بردع را نوازی	زمستانی در آنجا عیش سازی
هوای گرمسیر است آنطرف را	فراخی ها بود آب و علف را
اجابت کرد خسرو گفت برخیز	تو میر و کامدم من بر اثر (از قفا) نیز
«ہ» سپیدہ دم ز لشکر گاہ خسرو	سوی (باغ سپید) آمد و او را (۱)
وطن خوش بود رخت آنجا کشیدند	ملک را تاج و تخت آنجا کشیدند (۲)
زهرسو خیمہ ها کردند بر پای	گرفتند از حوالی هر کسی جای
مہین بانو بدرگاہ جهانگیر	نکرد از شرط (هیچ) خدمت هیچ تقصیر
شہ آنجا روز و شب عشرت همیکرد	می تلخ و غم شیرین همی خورد

مجلس بزم خسرو و باز آمدن شاپور

۱۰۶ «یکی شب از شب نوروز خوشتر چه شب کز روز عید اندوه کشت تر (۳)
 سماع خرگهی در خرگہ شاه ندیمی (حریفی) چند موز و نطیع و داخواه
 مقالات های حکمت باز کرده سخن های مضاحک ساز کرده

(۱) باغ سپید . ظاهراً يك باغ سلطنتی بوده در بردع .

(۲) در بعض نسخ بجای کشیدند نهادند میباشد . (۳) اندوه کش - بضم کافست .

(الحاقی)

ریاحین بر زمینش گستریده	درختانش بکیوان سر کشیده
زمینش سبز باشد چون سرتو	همه سروش جوان چون پیکرتو
درخت جویبارش ارغوانست	در آنجا هم گل و هم زعفرانست
همه نصاش چو خرمن نوبهار است	مقام عشرت و جای شکار است
اگر فرمان دهد شاه جهانگیر	بر آن نرخت خرامد سوی نخجیر

بگرداگرد خرگاه کیانی فرو هشته نمد های الانی (۱)
 دمه بردر کشیده تیغ فولاد (۲) سر نامحرمان را داده برباد
 درون خرگه ازبوی خجسته بخور عود و عنبرکله بسته (۲)
 نبید خوشگوار و عشرت خوش نهاده منتقل زرین پر آتش
 «ه» زگال ارمنی (۴) بر آتش تیز سیاهانی چوزنگی عشرت انگیز
 چومشك نافه در نشو گیاهی پس از سرخی همیگیرد سیاهی
 چرا آن مشك بید عود کردار (ه) شود بعد از سیاهی سرخ رخسار
 سیه را سرخ چون کرد آذرنگی (۶) چو بالای سیاهی نیست رنگی
 مگر کز روزگار آموخت نیرنگ (۷) که از موی سیاه ما برد رنگ
 «۱۰» بیاغ مشعله (شعله در) دهقان انگشت بنفشه میدرود ولاله میکشت (۸)

(۱) الان - بفتح اول یکی از شهرهای ترکستانست که در آثرمان نمد فرش وی معروف بوده . (۲) دمه - در اینجا همان دم تیغ است .
 (۳) کله - بکسرکاف و تشدید لام در عربی خیمه کوچکی است خانه مانند که عروس را در آن آرایش میکنند و بضم اول و تشدید ثانی کاکل و گیسوی جمع شده و هر دو معنی اینجا مناسبت دارد . (۴) زگال ارمنی - بمناسبت آنست که در ارمن بعمل آمده . یعنی زگال سیاه ارمنی زنگی مانند بر آتش خوش و عشرت انگیز بود . (۵) یعنی چون مشك هنگام نشو پس از سرخی رو سیاهی میگذازد چرا زگال درخت یدمشك برعکس بعد از سیاهی بسبب آتش سرخ رنگ میگردد .
 (۶) آذرنگ - در اینجا بمعنی آتش و یاء وی نکره . یعنی آیا زگال سیاه را آتش چگونه سرخ میکرد درحالتیکه بعد از سیاهی رنگی نیست . (۷) ضمیر آمرخت بآذرنگ بر میگردد . (۸) یعنی در باغ شعله آتش دهقان زگال بنفشه سیاه میدرود و بجایش لاله سرخ میکشت ؛ این بیت شرح پیش رفتن سرخی آتش است در سیاهی زگال .

سیه پوشیده چون زاغان کهسار گرفته خون خود در نای و منقار (۱)
 عقابی تیر خود کرده پر خویش (۲) سیه ماری فکنده مهره در پیش
 مجوسی ماتمی هندوستانی (۳) چو زردشت آمده درزند خوانی
 دبیری از حبش رفته ببلغار (۴) بشنگرفی مدادی کرده برکار
 «ه» زمستانگشته چو ریحان از خوش که ریحان زمستان آمد آتش
 صراحی چون خروسی ساز کرده خروسی کو بوقت آواز کرده
 ز رشك آنخروس آتشین تاج گهی تیهو بر آتش گاه دراج (۵)

(۱) در این بیت زگل را هنگام آتش گرفتن تشبیه براغی کرده که در منقار و نای خون خود را جمع کرده باشد . (۲) در این بیت زگل نیم گرفته را به عقابی تیر خورده تشبیه کرده که تیر را از پر خود ساخته . قسمت آتش تشبیه پیرو تیر و قسمت زگل تشبیه به عقاب شده و رنگ داخل وجه شبه نیست . (۳) ملت بمونی دین و مذهب است نه جماعت چنانچه در اینزمان بعضی بدین استعمال میکنند . زگل را تشبیه بهندوی مجوس و آتش را تشبیه بزند زردشت کرده که کتاب آسمانی اوست . زند ناز چوب یا آهنیست که بسنك زده از آن آتش میافروزند و بر ترکی چغماق گیرند و بدین معنی هم مناسب است پس زند خوانی کنایه از آتش افروزی میشود . (۴) دبیر حبشی زگل و بلغار مجریمین و مداد شنگرفین آتش است بآء بشنگرف زائد و حرف زینت است مثل بآء (بمردم) در این مصراع (زخاکی کرده دیوی را بمردم) . (۵) خروس آتشین تاج صراحی است هنگامی که شراب سرخ آتشین از سراو میریزد .

(ابن معتر گوید)

كان ابريقنا والراح في فمه طير تناول ياقوتا بمنقار
 (خاقانی فرماید)

صراحی شد بچشم مست و هشیار چو طوطی سبز رنگ و سرخ منقار
 والحق لطافت تشبیه و جمع آوری تمام مناسبات در این باب بنظامی ختم است .

(الحاقی)

شبه در عقده یاقوقی کشیده فرنگی زنگینی را سر بریده

روان گشته بنقلان کبابی	گهی کبک دری گه مرغ آبی
ترنج و سیب لب بر لب نهاده	چو در زینصراحی اهل (سرخ) باده
زنگس وز بنفشه صحن خرگاه	گلستانی نهاده در نظر گاه
زبس نارنج و نار مجلس افروز	شده در حقه بازی باد نوز
«ه» جهانرا تازه تر دادند روحی	بسر بردند صبحی در صبحی
ز چنک ابریشم دستان نوازان	دریده پردهای عشق بازان
سرود پهلوی در ناله چنک	فکنده سوز آتش در دل سنک
کمانچه آه موسی وار میزد (۱)	مغنی راه موسیقار میزد
غزل برداشته را مشگر رود (۲)	که بدرود ای نشاط و عیش بدرود
«ه» چه خوش باغیست باغ زندگانی	گر ایمن بودی از باد خیزانی
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه	گرش بودی اساس جاودانه
از آن سرد آمد این کاخ دلاویز	که چونجا گرم کردی گویدت خیز
چو هست این دیر خاکی سست بنیاد	بیاده اش داد باید زود برباد (۳)
ز فردا وزدی کس را نشان نیست	که رفت آن از میان وینه در میان نیست
«ه ۱» يك امروز است مارا نقد ایام	بر او هم اعتمادی نیست تا شام
بیا تا يك دهن پر خنده داریم	بمی جان و جهان را زنده داریم (۴)

- (۱) یعنی موسی وار در مناجات بود . (۲) در اینجا بدرود بمعنی خوش آمد و رخصت است نه وداع یعنی ای نشاط و عیش خوش آمدید . سلام هم در عربی بهر دو معنی می آید و در هنگام وصال و فراق هر دو سلام میکنند چنانچه گویند (فعلى الدنيا السلام)
- (۳) در بعض نسخ است (بیادش داد باید زود برباد) و غلط مینماید زیرا این آیات همه مقولات رامشگر رود است در تحریص بخوشی و خنده و میگساری .
- (۴) در بعض نسخ است (يك امشب دل بشادی زنده داریم) (يك امشب را بشادی زنده داریم) .

بترک خواب می باید شبی گفت که زیر خاک می باید بسی خفت

آگاهی دادن شاپور خسرو را از شیرین

ملک سرمست و ساقی باده در دست	نوا ی چنگ میشد شست در شست
درآمد گارخی چون سرو آزاد	ز دلداران خسرو با دل شاد
که بر دربار خواهد بنده شاپور	چه فرمائی درآید یا شود دور
«ه» زشادی خواست خسرو جستن از جای	دگر ره عقل را شد کار فرمای
بفرمودش در آوردن بدرگاه	زدلگرمی بجوش آمد دل شاه
که بد دل در برش زامید و از بیم (۱)	به شمشیر خطر گشته بدو نیم
همیشه چشم بر ره دل دو نیم است	بلای چشم بر راهی عظیم است
اگر چه هیچ غم بی درد سر نیست	غمی از چشم بر راهی بتر نیست
«۱۰» مبادا هیچکس را چشم (دیده) بر راه	کز او رخ زرد گردد عمر کوتاه
در آمد نقش بند مانوی دست	زمین را نقشهای بوسه می (بر) بست
زمین بوسید و خود بر جای میبود	برسم بندگان بر پای می بود
گرامی کردش از تمکین خود شاه	نشاند او را و خالی کرد خرگاه
پیرسید از نشان و کوه و دشتش	شگفتی ها که بود از سر گذشتش (۲)
«۱۵» دعا برداشت اول مرد هشیار	که شه را زندگانی باد بسیار
مظفر باد بر دشمن سپاهش	میقتاد از سر دولت کلاش
مرادش با سعادت رهسپر باد (۳)	زنو هر روزش اقبالی دگر باد
حدیث بنده را در چاره سازی	بساطی هست با لختی درازی

(۱) در بعض نسخ است (که بد مسکین دلش زامید و از بیم) .

(۲) در بعض نسخ است (شگفتیها که باشد سر گذشتش)

(۳) در بعض نسخ است (مرادش را سعادت راهبر باد)

چوشه فرمو گفتن چون نگویم رضای شاه ج-ویم چون نجویم
وز اول تا باخر آنچه دانست فروخواند آنچه خواند نمیتوانست (۱)
از آن پنهان شدن چون مرغ از انبوه وز آن پیداشدن چون چشمه در کوه
بهر چشمه شدن هر صبح گاهی بر آوردن مقنع وار ماهی (۲)
«ه» وز آن صورت بصورت باز خوردن بافسون فتنه را فتنه کردن (۳)
وز آن چون هندوان بردن ز راهش فرستادن بترکستان شاهش
سخن چون زان بهار نو برآمد خروشی بیخود از خسرو برآمد
بخواش گفت کانخورشید رخسار بگو تا چون بدست آمد دگر بار (۴)
مهندس گفت کردم هوشیاری دگر اقبال خسرو کرد یاری
«۱۰» چو چشم تیرگر جاسوس گشتم (۵) بدکان گمانگر بر گذشتم

بدست آوردم آن سرو روان را بت سنگین دل سیمین میان را
چه دیدم؟ تیز رایی تازه روئی مسیحی بسته در هر تار موئی

(۱) در چند نسخه است (فرو خواند آنچه آنچنان کش میتوانست) . (۲) ماه مقنع ماهیست که حکیم بن عطا بشعبه از سیلاب ساخته بود و آنرا ماه نخب و ماه مزور نیز گویند . (۳) فتنه دوم بمعنی مفتون است یعنی فتنه جانها را بافسون مفتون جمال شاه ساختم . (۴) یعنی باریگر مکرر کن که او را چگونگی بدست آوردی . در بعض نسخ است (شفاعت کردکان خورشید رخسار) . (۵) تیرگری و گمانگری دوشغل جدا گانه است و تیرگر در دکان گمانگر با چشم جاسوس اندازه گیر گمانی را که باندازه تیر اوست در طلب میباشد . در اینجا تیرگر کنایه از عاشق و گمانگر کنایه از معشوق و جاسوسی چشم عاشق و لطافت تشبیه و مراعات تناسب آشکار است . یعنی چون چشم عاشق با حالت جاسوسی بخانه معشوق بر گذشتم .

(الحاقی)

به پیوم سراسر مرز آن بوم سواد آن طرف تا سرحد روم
کجا بتوان سخن کردن ز رویش چه گویم زان کمند مشکبوش
اگر وصف جالش بر تو خوانم فرو ماند از آن گفتن زبانم

همه رخ گل چو بادا مه زنگری (۱) همه تن دل چو بادام دو مغزی
 میانی یاقتم کز ساق تا روی (۲) دو عالم را گره بسته بیک موی
 دهانی کرده بر تنکیش زوری (۳) چو خوزستانی اندر چشم موری
 نبوسیده لبش بر هیچ هستی مگر آینه را آنهم بمستی (۴)
 «ه» نکرده دست او با کس درازی مگر با (بر) زلف خود و آنهم بیازی
 بسی (بی) لاغر تر از مویش میانش بسی شیرین تر از نامش دهانش
 اگر چه فتنه عالم شد آن ماه چو عالم فتنه شد بر صورت شاه

(۱) بادامه - بفتح میم - یله ابریشم و نگین انگشتی و چشم ماندی که از طلا و
 نقره بر کلاه طفلان برای دفع چشم زخم دوزند ، و در اینجا نگین انگشتی یا چشم
 مانند طلا و نقره مقصود است . در این بیت تصحیح نویسندگان یش از حد نوشتن
 است .

(۲) مراد از ساق و روی سر تا پا است یعنی دو عالم علوی و سفلی را سر تا پای بموی
 میان گره بسته . عالم علوی از میان بیلا و سفلی از کمر پائین است . در بعض نسخ
 بجای ساق (ناف) تصحیح کاتبست .

(۳) یعنی دهانی که از تنگی براو یداد و زوری رفته . یاء زوری نکره است . و
 کلمه (بر) زائد است یا بمعنی اندام . (۴) یعنی لب وی جز در مستی آینه را برای
 بوسیدن عکس لب خود نبوسیده .

(الحاقی)

اگر حور و پری یند جالش
 دو ابرو سر بهم پیوسته موزون
 رخی چون سرخ گل بر سرو آزاد
 دو چشمش چون دو کوب بر رخ ماه
 طراوت برده لعل او ز بادام
 چو دیدم کان صنم را طبع شد رام
 بصد حیلت براو خواندم فسونی
 چو از حال شهش آگاه کردم
 چو دیدم کوه سر پیوند دارد
 براو خواندم سراسر قصه شاه
 پری دیوانه گردد از خیالش
 بزه کرده کمان چون قوس گردون
 دونه گس مست و عالم رفته از یاد
 فروزان تر ز کوب در سحرگاه
 یک از یک خو تر اجزا و اندام
 بدانستم که صید افتاد در دام
 وزو جستم زیر لب که چونی
 چو طفلانش بشیر از راه کردم
 ز عشق شاه دل در بند دارد
 چنان گر خویشتن بیرون شد آناه

چو مه را دل بر رفتن تیز کردم	پس آنکه چاره شب‌دیز کردم
رونده ماه را بر پشت شبرنگ	فرستادم بچندین رنگ (مکر) ونیرنگ
من اینجا مدتی رنجور ماندم	بدین عذر از رکابش دور ماندم
کنون دانم که آن سختی کشیده	بمشگوی ملک باشد رسیده
«ه» شه از دلدادگی در بر گرفتش	قدم تافرق (زسر تاپای) در گوهر گرفتش
سپاسش را طراز آستین کرد (۱)	بر او بسیار بسیار آفرین کرد

حدیث چشمه و سرشتن ماه	درستی داد قولش را بر شاه
ملک نیز آنچه در ره دید یکسر	یکایک باز گفت از خیر و از شر
حقیقت گشتشان کان مرغ دمساز	باقصای مداین کرده پرواز
«۱۰» قرار آن شد که دیگر باره شاپور	چو پروانه شود دنبال آن نور
زمرد را سوی کان آورد باز	ریاحین را بستان آورد باز

رفتن شاپور دیگر بار بطلب شیرین

خوشاملکا که ملک زندگانیست	بها روزا که آروز جوانیست (۲)
نه هست از زندگی خوشتر شماری	نه از (چون) روز جوانی روز گاری

(۱) یعنی بیاس این خدمت از شاپور سپاسگذاری کرده و دست بخشش خود که سر تا پای شاپور را در گوهر گرفته بود طراز و زینت و نقش دایم آستین خود قرارداد طراز آستین کردن کنایه از دوام و فراموش نکردنست .

(۲) در بسیاری از نسخ بجای (بها روزا) (بهین روزا) دیده میشود و تصحیح غلطست .

(الحاقی)

سراسر قصه های خویش بر گفت چنانک از شاه خسرو هیچ ننهفت

جهان خسرو که سالار جهان بود	جوان بود و عجب خوشدل جوان بود
نخوردی بی غنایك جرعه باده	نه بی مطرب شدی طبعش گشاده
مغنی را که پارنجی ندادی (۷)	بهردستان کم از گنجی ندادی
بعشرت بود روزی باده در دست	مهین بانو درآمد شاد و بنشست
«ه» ملك تشریف خاص خویش دادش	ز دیگر وقنها دل بیش دادش
چو آمد وقت خوان دارای عالم	ز موبد خواست رسم باج برسم
بهر خوردیکه خسرو دستگه داشت (۲)	حدیث باج برسم را نگه داشت
حساب باج برسم آنچه ناست	که او بر چاشنی گیری نداشت
اجازت باشد از فرمان موبد	خورشهارا که این نيك است و آن بد
«۱۰» بمی خوردن نشانند آن گه مهانرا	همان فرخنده بانوی جهانرا
بجام خاص می میخورد با او	سخن از هر دری میکرد با او
چو از جام نبید تلخ شد مست	حکایت را بشیرین باز پیوست
ز شیرین قصه آوارگی کرد	بدل شادی بلب غمخوارگی کرد
که بانورا برادر زاده بود	چو گل خندان چو سرآزاده بود
«۱۵» شنیدم کادهم توسن کشیدش	چو غنقا کرد از اینجا ناپدیدش

- (۱) پارنج - حق القدم - یعنی هر مغنی را که پارنج نمیداد بهردستان گنجی میبخشید پس آنکه را پارنج میداد البته بهردستان گنجها میبخشید .
- (۲) برسم - بروزن همدم گیاهی مقدس است که مغان هنگام خواندن زند و یش بردست گیرند . و باج برسم چنان بوده که هنگام خوان گسترده برای پادشاهان موبد بحال خواندن نسك و بدست گرفتن برسم خورشها را چاشنی و نيك و بد را تعیین میکرده و انگاه پادشاه از آن خورش میخورده است .

(الحاقی)

نمود از عهد او تا عهد آدم از او خوشدلتری بر روی عالم

مرا از خانه پیکي آمد امروز
 گر اینجا يك دو هفته بازمانم
 فرستم قاصدی تا بازش آرد
 مهین بانو چو کرد این قصه را گوش
 «ه» بخدمت بر زمین غلطید چون خاك
 که آن در کو که گر بینم بخوابش (۲)
 بنوك چشمش از دریا برآرم
 پس آنکه بوسه زد بر مسند شاه
 ز ماهی تا بماء افسر پرستت
 خبر (نشان) آورد از آن ماه دل افروز
 بر آن عزمم که جایش باز دانم
 بسان مرغ در پروازش آرد
 فروماند از سخن بیصبر و بیپوش
 خروشی بر کشید از دل شغبناك (۱)
 نه در دامن که در دریای آبش
 بجان سپارمش پس جان سپارم
 که مسند بوس بادت زهره و ماه
 زمشرق تا بمغرب زیر دستت

«۱۰» من آنکه گفتم او آید فرادست
 چو اقبال تو با ما سر در آرد
 اگر قاصد فرستد سوی او شاه
 بحکم آنکه گلگون سبك خیز
 که با شبدیز کس هم تك نباشد
 «۱۰ه» اگر شبدیز با ماه تمامست (۳)
 و گر شبدیز نبود مانده بر جای
 که اقبال ملك در بنده پیوست
 چنین بسیار صید از در در آرد
 مرا باید ز قاصد كردن آگاه
 بدو بخشم ز همزادان شبدیز
 جز این گلگون اگر بدرك نباشد
 بهمراهیش گلگون تیز گامست (۳)
 بجز گلگون که دارد زیر او پای

(۱) در بعض نسخ است (بخسرو گفت کای از گوهر پاك) . (۲) در بعض نسخ
 است (کجا آن در که گر بینم بخوابش)
 (۲) یعنی اگر شبدیز هنوز در نزد شیرین است تنها گلگون تیز تك بهمراه شبدیز
 میتواند آمد و اگر شبدیز از دستش رفته جز بر گلگون سوار نخواهد شد.

(الحاقی)

بدین گفتار تو دلشاد گشتم
 چنان کاین خسته را دلشاد کردی
 ز بند غصه ها آزاد گشتم
 امیدم هست کز خود شاد گردی

ملک فرمود تا آن رخس منظور
وز آنجا يك تنه شاپور برخاست
سوی ملك مداین رفت پویان
بمشگو در نبود آن ماه رخسار
« ۵ » در قصر نگارین زد زمانی
درون بردنش از در شادمانه
چوسر در قصر شیرین کرد شاپور
نشسته گوهری در بیضه سنگ
رخس چون لعل شد زان گوهر پاک
« ۱۰ » ثناها کرد بر روی چوماهش
که چون بودی و چون رستی زبیداد
امیدم هست کاین سختی پسین است
یقین میدان که گر سختی کشیدی
چه جایست این که بس دلگیر جایست
« ۱۵ » در این ظلمت ولایت چون دهد نور (۴)
بدین دوزخ قناعت چون کند حور

(۱) یعنی مسافرت وی در طلب آنماه رخسار یکماه طول کشید . (۲) یعنی کسی از قصر بیرون آمد و شاپور نشانی خسرو را باو داد و بدان نشانی بقصرش بردند .
(۳) عقوبت باره الخ یعنی باره وحصاری از عقوبت آکنده دید که از جهان دور افتاده
(۴) ولا - بکسر اول بمعنی دوستی است . یعنی در این ظلمت کده نور محبت تو چگونه تافته و چرا اینجای زشت را پسندیده و دوست داشته .

(الحاقی)

بهشت عدن جای حور باشد
بهشتی مرغی ای تمثال چینی
چو در دوزخ رود رنجور باشد
در این دوزخ بگو تا چون نشینی

مگریك عذر هست آن نیز هم لئك كه تو لعلی و باشد لعل درسك
چون نقش چین در آن نقاش چین دید کلید کام خود در آستین دید
نهاد از شرمنا کی دست بر رخ سپاسش برد و بازش داد پاسخ

که گر غمهای دیده بر تو خوانم ستم های کشیده بر تو رانم
«ه» نه در گفت آید و نه در شنیدن قلم باید بحر فش در کشیدن
بدان مشکو که فرمودی رسیدم دراومشتی ملامت دیده دیدم (۱)
بهم کرده کنیزی چند جماش (۲) غلام وقت خود کای خواجه خوشباش
چو زهره برگشاده دست و بازو (۳) بهای خویش دیده در ترازو
چومن بودم عروسی پارسائی از آن مشتی جلب جستم جدائی

(۱) ملامت دیده کنایه از زشت کار معلوم است . در بعض نسخ (ملامت ریزه) غلط است
(۲) یعنی کنیزان جمالش چندی بهم آمیخته که همه غلام وقت خودند تا بغوشی گذرد و
بخود میگویند ای خواجه دم را غنیمت دان و ساعتی خوشباش .
(۳) خانه شرف زهره برج میزان و قدر و بهای وی در آنجاست . معنی این بیت ویت
بعد آنست که از آن کنیزان هر جائی که بهای خود را در ترازوی معامله و فروش
بهمه کس دیده و زهره وار دست و پا برهنه بخیردار تسلیم میشوند چون من پارسا
بودم جدائی جستم . زهره را قدما بشکل زنی برهنه تصور کرده اند .

(الحاقی)

که ای استاد عالم مرد فرهنگ غلط گفتمی که باشد لعل درسك
مرا در کوره آتش نشانند بجائی اینچنین ناخوش نشانند
ندارم همدمی دور از گروهم نشسته در میان سنك و کوهم
مپرس از غصه های بی شمارم مجو از جورهای روزگارم
چه جوئی از من سختی کشیده ز آسانی بدشواری رسیده
مرا دیدند و بر من رشك بردند چنان کز رشك من گوئی ببردند
دری دارم که آن در سفتی نیست بسی دارم سخن کان گفتنی نیست

دل خود بر جدائی راست کردم
دلم از رشك پدر خوناب کردند
صبور آباد من گشت این سیه سنك
چو کردند اختیار این جای دلگیر
«ه» پس آنکه گفت شاپورش که برخیز
که فرمان اینچنین داد است پرویز

وز آنگلخن بر آنگلگون نشاندش
چو زین بر پشت گلگون بست شیرین
بدان پرندگی زیرش همائی
وز آن سو خسرو اندر کار مانده
«۱۰» اگر چه آفت عمر انتظار است
چه خوشتر آنکه بعد از انتظاری
بگلزار مراد شاه رانده
بیویه دست برد از ماه و پروین
پری می بست در هر زیر پائی
دلش در انتظار یار مانده
چو سر با وصل دارد سهل کار است
بامیدی رسد امیدواری

آگاهی خسرو از مرگ پدر

نشسته شاه روزی نیم هشیار
در آمد قاصدی از ره بتعجیل
بامیدی که گردد بخت بیدار (۱)
ز هندستان حکایت کرد باپیل

(۱) در بعض نسخ است (بزم آنکه گردد بخت بیدار)

(الحاقی)

ملك پیش مهن بانو است امروز
ولی از بهر تو در انتظار است
بتو خرم کنم ایوان شه را
شکر لب چون شنید از جای برخاست
ز قصر آمد برون شیرین دلتنگ
اگر چه همچنان شبدر را داشت
شبش روز است و روزش هست نوروز
نخورده می ورا در سر خمار است
قران سازم بهم خورشید و مه را
بکرد از بهر خسرو بهره را راست
چو آید لعل بیرون از دل سنك
بر آخر از برای شاه بگذاشت

مژه چونکاس چینی نم گرفته (۱) میان چون موی زنگی خم گرفته
 بخط چین و زنك آورد منشور (۲) که شاه چین و زنك از تخت شد دور
 گشاد این ترك خو چرخ کیانی (۳) ز هندوی دو چشمش پاسبانی
 دو مرواریدش از مینا بریدند (۴) بجای رشته در سوزن کشیدند
 «۵» دولعت باز را بی پرده کردند (۵) ره سرمه بمیل آزرده کردند
 چو یوسف گم شد از دیوان دادش (۶) زمانه داغ یعقوبی نهادش
 جهان چشم جهان بینش ترا داد بجای نیزه در دستش عصا داد
 چو سالار جهان چشم از جهان بست بسالاری ترا باید میان بست
 ز نزدیکان تخت خسروانی بنشته هر یکی حرفی نهانی
 «۱۰» که ز نهار آمدن را کار فرمای جهان از دست شد تعجیل بنمای
 گرت سردر گلست آنجا مشویش وگر لب با سخن با کس مگویش
 چو خسرو دید کایام آن عمل کرد (۷) کمند افزود و شادروان بدل کرد

(۱) نم در اینجا بمعنی آبت و از مژگان بمجاز چشم متصود است بعلاقه حال و محل .
 یعنی چشم چرن جام و کاسه چینی او از اشك پر آب شده بود . (۲) خط چین و
 زنك - بمناسبت سیاهی رنگ خط و خم و پیچ و چین های آنست . (۳) چون هر مز
 را در چشم میل کشیده و در زندان کنند میگوید : آسمان ترك خو از هندوی سیاه
 دو چشمش پاسبانی و دیده بانی را برگشاد و باز گرفت . کیان مصدر کان نامه است
 بمعنی حادث یا جمع کون بمعنی وجود چون ثوب و ثیاب و در اینجا کیان لفظ فارسی
 نیست . (۴) سرشاه را از سبزی بخت یا سبزه موی جوانی ببینا و دو چشمش را
 بمروارید تشبیه کرده یعنی دو مروارید او را بریده و عوض اینکه بر رشته کشند در
 سوزن کشیدند . (۵) یعنی پرده چشم را از پیش لعبت مردمك بردریده و جای سرمه
 در چشمش میل کشیدند . (۶) داغ یعقوبی کوری است . یعنی چون یوسف عدل از دیوان
 داد وی گم شد بجرم ستمکاری کورش کردند . (۷) یعنی براندازه کمند گرفتاری
 و اندوه افزود و شادروان بلند را بکوتاه بدل کرد تا کمند بدان برسد شادروان در
 اینجا بمعنی زیر کنگره یا سردر خانه است .

درستش شد که ایندوران بدعهد	بقم با نیل دارد سر که با شهد
هوای خانه خاکی چنین است	گهی زنبور و گاهی انگبین است
عمل با غزل دارد مهر با کین	ترش تلخیست با هر چرب و شیرین
زریکش نیست ایمن هیچ جوئی (۱)	مسلم نیست از سنگش سبوئی
«ه» چودربند وجودی راه غم گیر	فراغت بایستد راه عدم گیر
بنه چون جان بیاد پاک بر بند	در زندان سرای خاک بر بند
جهان هندوست تارخت نگیرد (۲)	مگیرش سست تا سخت نگیرد
در این دکان نیابی رشته تائی	که نبود سوز نیش اندر قفائی
که آشامد کدوئی آب ازوسرد	کز استسقانگردد چونکدو زرد
«۱۰» درخت آنگه برون آرد بهاری	که بشکافد سر هر شاخساری
فلک تا نشکند پشت دو تائی	بکس ندهد یکی جو مومیائی
چوبیمردن کفن در کس نپوشند (۳)	به ارمردم چو گرم اطلس نپوشند
چوبایدشد بدان گلگونه محتاج	که گردد بر در گرمابه تاراج
لباسی پوش چون خورشید و چون ماه	که باشد تاتو باشی باتو همراه
«ده» برافشان دامن ازهر خوان که داری	قناعت کن بدین يك نان که داری

(۱) یعنی هیچ جوی آبی بی خطر انباشته شدن از ریز و هیچ سبویی از سنک حادثه روزگار سلامت نیست . (۲) یعنی هندوی جهانرا سست و سهل مگیر و این دشمن را خرد و بیچاره شمار و گر نه بسختی ترا خواهد گرفت . در بعض نسخ بجای (مگیرش) (بگیرش) غلطست . (۳) یعنی چون فلک کفن را بعد از مردن بردن میپوشاند بهتر آنست که مردم زنده چون کرم پله کفن اطلس نپوشند زیرا این اطلس گلگونه پس از مرگ بر در گرمابه بتاراج مرده شویان خواهد رفت . مرده ها را آئزمان مانند اهالی اغلب رستا های ایتزمان در گرمابه میشته اند .

جهانا چند ازين بيداد كردن	مراغمگين و خود را شاد كردن
غمين دارى مرا شادت نخواهم	خرابم خواهى آبادت نخواهم
تو آن گندم نماى جو فروشى	كه در گندم جو پوسيده پوشى
چو گندم گوژ و چون جو زردم از تو (۱)	جوى ناخورده گندم خردم از تو
«ه» تورابس باد ازين گندم نمائى (۲)	مرا زين دعوى سنك آسيائى
همان بهتر كه شب تا شب درين چاه	بقرصى جو گشايم روزه چو نماه
نظامى چون مسيحا شو طرفدار (۳)	جهان بگذار برمشتى علف خوار
علف خوارى كنى و خر سوارى	پس آنكه نزل عيسى چشم دارى
چو خر تا زنده باشى بار ميكش (۴)	كه باشد گوشت خرد در زندگى خوش

بر تخت نشستن خسرو بجای پدر

«۱۰» چو شد معلوم كز حكم الهى بهر مز برتبه شد پادشاهى (۵)
 بفرخ تر زمان شاه جوانبخت بدار الملك خود شد بر سر تخت
 داش گرچه بشيرين مبتلا بود بترك مملكت گفتن خطا بود

(۱) دانه گندم اندكى كوژ پشت است برخلاف دانه جو يعنى ازجورتو چون گندم كوژ و چون جو زرد رنگم و با آنكه مقدار جوى از گندم تو نخورده ام ازجورتو چون آرد خرد و درهم شكسته شده ام .

(۲) دعوى سنك آسيائى آدمى بمناسبت اين است كه در بطن وي گندم بتحليل ميرود يعنى ترا اين جو فروشى و گندم نمائى بس و مرا اين سنك آسپاوار دانه گندم و جو سودن كفايت . (۳) طرفدار اينجا بمعنى كناره گير است . (۴) يعنى گوشت اندام خر در زندگى خوش است براى بار كشيدن و بعد از مردن گوشت خر يفايده است . (۵) در بعضى نسخ است (بهر مز بر سر آمد پادشاهى) و غلطت زيرا ظاهر پادشاهى بر سر آمدن بمرک خدائى مردنست ولى تبه شدن پادشاهى بمعنى از دست دادن و ربودن ديگران .

ز دیکر سو نظر بریار میداشت	زیک سو ملک را برکار میداشت
ولایت را ز فتنه رستگاری	جهان را از عمارت داد یاری
جهان را عدل نوشروان شد از یاد	زبس کافتادگان را داد میداد
دگر باره بنوش و ناز پرداخت	چو از شغل ولایت بازپرداخت
نبودی یک زمان بی جام و نخجیر	«ه» شکار و عیش کردی شام و شبگیر
پیرسید از رقیبان داستانش	چو غالب شد هوای دلستانش
کز این قصر آن نگارین رخت بربست	خبر دادند که اکنون مدتی هست
چو شاهنشاه نفرمودش چرا برد	نمیدانیم شاپورش کجا برد
عجب درماند و عاجز شد درین باب	شه ازیرنک این گردنده دولاب
تک شب دیز گردش غمگساری	«۱۰» ز شیرین بر طریق یادگاری
بامید گهر با سنک می ساخت	بیاد ماه باشیرنک می ساخت

باز آوردن شاپور شیرین را پیش مهین بانو

ملک را یافت از میعاد گه دور	چو شیرین را ز قصر آورد شاپور
بگلزار مهین بانو دگر بار	فرود آوردش از گلگون رهوار
فلک را آفتاب و دیده را نور	چمن را سرو داد و روضه را حور
که بودند از پی شیرین پریشان	«۱۰» پرستاران و نزدیکان و خویشان
زمین گشتند و در پایش فتادند	چو دیدندش زمین را بوسه دادند
جهانی وقف آتش خانه کردند	بسی شکر و بسی شکرانه کردند (۱)
که از شادی ز شادروان برون بود (۲)	مهین بانو شاید گفت چون بود
بمیرد زندگانی باز یابد	چو پیری کو جوانی باز یابد

(۱) شکر سپاسگذاری و شکرانه نذر و تار است .

(۲) شادروان اینجا سردرخانه است . یعنی از شادی در خانه نمی گنجید .

سرش در برگرفت از مهربانی	جهان از سرگرفتش زندگانی
نه چندان دلخوشی و مهر دادش	که در صد بیت نتوان کرد یادش
ز گنج خسروی و ملک شاهی	فدا کردش که میکن هر چه خواهی
شکنج شرم در مویش نیاورد	حدیث رفته بر رویش نیاورد
«ه» چو میدانست کان نیرنگ سازی	دلیلی روشن است از عشق بازی

دگر کز شه نشانها بود دیده	وزان سیمین بران اختی شنیده
سر خم بر می جوشیده میداشت (۱)	بگل خورشید را پوشیده میداشت
دلش میداد تا فرمان پذیرد	قوی دل گردد و درمان پذیرد
نوازشهای بی اندازه کردش	همان عهد نخستین تازه کردش
«۱۰» همان هفتاد لعبت را بدو داد	که تا بازی کند با لعبتان شاد
دگر ره چرخ لعبت باز دستی	ببازی ببرد با لعبت پرستی
چو شیرین باز دید آندخترانرا	ز مه پیرایه داد آن اخترانرا
همای لهُو و نشاط اندیشه کردند	همان بازار پیشین پیشه کردند

(۱) چون می در خم بجوش آید سرپوش خم را بدور می اندازد . یعنی مهین بانو میخواست عشق شیرین را خاموش کند و این کاری بود محال از قبیل سرپوش بر خم می جوشیده نهادن و آفتاب بگل اندودن .

(الحاقی)

دش میداد و گفت ای شمع گلشن	چراغ دیده و مهتاب روشن
مبادت از برم یکدم جدائی	که تو جانی مرا در آشنائی
مکن دوری ز مادر تا توانی	که بس تلخست بی تو زندگانی
چرزین گونه حدیثی چند بر خواند	بدان شیرین سخن شکر بر افشاند

گریختن خسرو از بهرام چوبین

کلید فتح را دندان پدید است (۱) که رأی آهنین زرین کلید است
 ز صد شمشیر زن رای قوی به ز صد قالب کلاه خسروی به
 برایی اشگری را بشکنی پشت بشمیری یکی تاد، توان کشت
 چو آگه گشت بهرام قوی رای که خسرو شد جهانرا کار فرمای
 «ه» سرش سودای تاج خسروی داشت بدست آورد چون رای قوی داشت
 دگر کاین تهمتش بر طبع ره کرد (۲) که خسرو چشم هر مزرا تبه کرد
 نبود آگه که چون یوسف شود دور فراق از چشم یعقوبی برد نور
 بهر کس نامه پوشیده بنوشت برایشان کرد نقش خوب را زشت
 کزین کودک جهاندار نیاید پدر کش پادشاهی را نشاید
 «۱۰» براویک جرعه می همرنک آذر گرامی تر ز خون صد برادر
 بیخشد کشوری بر بانک رودی زملکی دوستر (۳) دارد سرودی
 ز گرمی ره بکار خود نداند ز خامی هیچ نیک و بد نداند
 هنوز از عشق بازی گرم داغست هنوزش شور شیرین درد داغست
 ازین شوخ سر افکن سر بتابید (۴) که چون سر شد سر دیگر نیابید
 «۱۵» همان بهتر که اورا بند سازیم چنین با آب و آتش چند سازیم

(۱) دندان پدید کردن کنایه از سخن گفتن است چنانکه دندان سپید کردن کنایه از خندیدنست یعنی کلید با یزبانی بسخن آمده و میگوید که رأی آهنین مرد کلید زرین گشایش گنجهای سعادت در بسته است . (۲) یعنی سبب دیگر برای شورش بهرام این بود که تهمت کور ساختن خسرو پدر خود پروز را در طبع وی راست آمده بود. (۳) در بعض نسخ دوست تراست ولی در نسخ بسیار کهنه همه (دوستر) میباشد. (۴) یعنی ازین شوخ خور نیز بر گردید که اگر سر شمارا از پیکر افکند سر دیگر بجای این سر نمیتواند گذاشت.

(الحاقی)

چو آتش کرده باشی باشدت دود چو آتش مرد خاکستر شود زود
 کسی کو بر پدر این غدر سازد دیگر یگانگانرا کی نوازد

مگر کز بند ما پندی پذیرد و گرنه چون پدر مرد او بمیرد
 شما گیرید راهش را به شمشیر که اینک من رسیدم تند چون شیر
 بتدبیری چنین آن شیرکین خواه رعیت را برون آورد بر شاه

شهنشه بخت را سرگشته میدید رعیت را ز خود برگشته میدید
 «ه» بزر اقبال را پر زور میداشت بکوری^(۱) دشمنان را کور میداشت
 چنین تا خصم لشکر در سر آورد رعیت دست استیلا بر آورد
 ز بی بستی چو عاجز گشت پرویز ز روی تخت شد بر پشت شبدیز
 در آن غوغا که تاج او را گره بود سری برد از میان کز تاج به بود
 کیانی تاج (تخت) را بی تاجور ماند جهان را بر جهانجوی دگر ماند

«۱۰» چو شاهنشاه ز بازیهای ایام (۲) بقایم ریخت با شمشیر بهرام
 بشطرنج خلاف این نطع خونریز بهر خانه که شد دادش شه انگیز
 بصد نیرنگ و دستان راه و بیراه (۳) باذر بایگان آورد بنگاه

(۱) یعنی با زر کور بی چشم دشمنان را کور میداشت. در بعض نسخ است (بکوری چشم دشمن الخ. (۲) یعنی چون شاهنشاه از بازی روزگار مغلوب و زبون گردید نطع خونریز زمانه در بازی شطرنج مخالفت بهر خانه که بر نشست او را شه انگیز کرده و بیرون راند. شه انگیز بیرون راندن شاهست بوسیله رخ یا پیل یا مهره دیگر که با اصطلاح امروزی (کیش) میگویند. قایم ریختن - کنایه از عجز و زبونیست. (۳) در بعض نسخ است (بصد نیرنگ و رنگ از راه و بیراه).

(الحاقی)

رعیت موج میزد همچو دریا ز غوغای جهان خسرو بهر جا
 چو بهرام این چنین شطرنج را باخت ملک پرویز منصوبه دیگر ساخت
 بدان آمد که یک منصوبه بازد که با پلان بهم شاه مات سازد
 در آن گرمی که بهرام اسب میبخت بیازی شاهرا منصوبه ساخت
 چو در بازی صنعت کرد بهرام زعره شاه بیرون رفت ناکام

وز آنجا سوی موغان کرد منزل (۱) مغانه عشق آن بختانه در دل
بهم رسیدن خسرو و شیرین در شکارگاه

چنین گوید جهان دیده سخنگوی که چونمیشد در آنصحر اجهانجوی
شکاری چون شکر میزد زهر سو برآمد گرد شیرین از دگر سو
که با یاران جمایش آن دل افروز (۲) بعزم صید بیرون آمد آن روز
«ه» دو صید افکن یکجا باز خوردند بصید یکدیگر پرواز کردند

(۱) بدلیل کلمه مغانه ظن قوی چنانست که (موغان) صحیح باشد نه (موقان) ولی
در تمام نسخ کهنه و تازه با قافست . (۲) جاش یعنی بازیگر یا غرلخوان یا موی
سترنده .

(الحاقی)

در آن صحرای خرم رخس میراند	سرود عاشقانه باز می خواند
که گویی یار ما را کار چون شد	کران بازی ز ملک خود برون شد
چگونه رست ازین بازی بهرام	چه پیش آوردش این بد عهد ایام
نشد بر ما نشان آشکارا	کنجا بردش سپهر بی مدارا
ملک چون بیدلان سرگشته میشد	ز تاج و تخت خرد برگشته میشد
بدان غمگین که ملک از دست رفته	بترکی هندوئی ملکش گرفته
دل اندر بر طپان از بهر یارش	چو شب تاریک گشته روز گارش
دلش حیران شد از بی یاری بخت	فتان خیزان ز ناهمواری بخت
شکایت کرد از احداث زمانه	که پیش آورد چندانش بهانه
همیگفت این نمی بینم ز بهرام	عتابت این که با من کرد بهرام
ز دوران این همه سختی کشیدم	بتلخی ماندم و شیرین ندیدم
بدل غرقه بتن رنجور ماندم	ز تخت پادشاهی دور ماندم
بشوریده دل از سودای شیرین	قتاده در سرش غوغای شیرین
ازین سو دل شده بی یار مانده	وز آنسو گل شده با خار مانده
اگر لب تلخی ملکش فرو بست	پس از تلخی بشیرین باز پوست

الحق شاعر شعر الحاقی از شعرای انقلابی عصر ماسبق برده و مخصوصاً در تلخ

و شیرین صنعت تناسب را کاملاً رعایت کرده است !!.

دوتیر انداز چون سرو جوانه	ز بهر یکدیگر کسره نشانه (۱)
دویار از عشق خود دخمه ورمانده	بعشق (بصید) اندر زیاران دورمانده
یکی را دست شاهی تاج داده	یکی صد تاج را تاراج داده
یکی را سنبل از گل برکشیده	یکی را گرد گل سنبل دمیده
« ۵ » یکی مرغول عنبر بسته بر گوش (۲)	یکی مشکین کمند افکنده بردوش
یکی از طوق خود مه را شکسته (۳)	یکی مه را (برمه) ز غنغب طوق بسته
نظر بر یکدیگر چندان نهاده	که آب از چشم یکدیگر گشادند
نه از شیرین جدا میگشت پرویز	نه از گلگون گذر میکرد شب دیز
طریق دوستی را ساز جستند	ز یکدیگر نشانها باز جستند
« ۱۰ » چون نام هم شنیدند آند و چالاک	فتادند از سر زین بر سر خاك
گذشته ساعتی سر برگرفتند	زمین از اشك در گوهر گرفتند

(۱) یعنی دو تیر انداز هر يك خود را برای تیر عشق و غمزه دیگری هدف و نشانه قرار داده . در بعض نسخ است (ز مهر یکدیگر الخ) و تصحیح کاتب مینماید .
 (۲) مرغول - زلف تاب داده . (۳) یعنی یکی طوق فرمان او گردن ماه فلك را خم ساخته و درهم شکسته و دیگری از غنغب برماه صورت خود طوق بسته . ممکن است نیز که مراد از طوق اول طوق خط نو دمیده خسرو باشد که بازار روشنی ماه صورتش را شکسته بود .

(الحاقی)

پرسید از بتان سرو بالا	که ای ماه بتان خورشید والا
چه خوانند این بهار دلبر را	چگویند آن نگار مشتری را
نژادی کاین بت چون ماه دارد	نگوئی کز کدامین شاه دارد
بشه گفتند آن خوبان فرخار	که شیرینست این خورشید رخسار
چوشه بشنید ازیشان نام شیرین	نشاطی کرد گرچه بود غمگین
همیدون باز جست آنماه خوبان	از آنسرو روان خورشید رخشان
یکی گفتا که هست این شاه پرویز	که دستش سالومه باشد درم ریز
چو نام یکدیگر هردوشنیدند	یکی آه ازدل و جان برکشیدند

بآیین تر برسیدند خود را فرو گفتند اختی نیک و بد را
 سخن بسیار بود اندیشه کردند بکم گفتن صبوری بیشه کردند
 هوا را بر زمین چون مرغ بستند (۱) چو مرغی برخندک زین نشستند
 عنان از هر طرف برزد سواری پر پروئی رسید از هر کناری
 «ه» مه و خورشید را دیدند نازان قران کرده ببرج عشقبازان
 فکنده عشقشان آتش بدل در فرس در زیرشان چون خر بگل در
 درایشان خیره شده هر کس که میتاخت که خسرو از شیرین باز نشناخت
 خبر دادند موری چند پنهان که این بلقیس گشت و آن سلیمان
 ز هر سو لشگری نو میرسیدند بگرد هر دو صف برمیکشیدند
 «۱۰» چو لشگر جمع شد بر پره کوه زمین برگاو می نالید از انبوه
 بخسرو گفت شیرین کای خداوند نه من چون من هزارت بنده دربند
 ز تاجت آسمان را بهره مندی زمین را زیر تخت سربلندی
 اگر چه در بسط هفت کشور جهان خاص جهاندار است یکسر
 بدین نزدیکی از بخشیده شاه وثاقی هست مارا برگزیده گاه
 «۱۵» اگر تشریف شه مارا نوازد کمر بندد رهی گردن فرازد
 اگر بر فرش (فرق) موری بگذرد پیل (۲) فقد افتاده را جامه در نیل

(۱) هوا بر زمین بستن کنایه از پرواز سریع است . یعنی مانند مرغ از زمین بر آسمان
 پریده و فراز خندک زین چون مرغ بر نشستند . اینجا زین را درخت خندک و سوار
 را مرغ خندک نشین خوانده . (۲) یکی از آیات مشکل نظامی که تا کنون کسی
 بحل عقده آن راه نبرده این بیت است و سبب آنست که آشنا بزبان و بیان حکیم
 نظامی نبوده اند . جامه در نیل افتادن کنایه از دو معنی ضد یکدیگر است یکی لباس
 سیاه ماتم پوشیدن و دیگری جامه سرسبزی و سعادت و خوشبختی در بر کردن

ملک گفتا چومهمان میپذیری	بجان آیم اگر جان میپذیری
سجود آورد شیرین درسیاسش	ثناها گفت افزون ازقیاسش
دو اسبه پیش بانو کس فرستاد	زمهمانبردن (کردن) شاهش خبرداد
مہین بانو چواز کار آگهی یافت	بر اسباب غرض شاهنشہی یافت
«۵» باستقبال شد بانزل واسباب	نثار افشاند برخورشید و مہتاب
فرود آورد خسرو را بکاخی	کہ طوبی بود از آن فردوس شاخی
سرائی بر سپہرش سرفرازی	دو میدانش فراخی و درازی
فرستادش بدست عذرخواہان	چنان نزلی کہ باشد رسم شاہان
نہ چندانخ خزینہ پیشکش کرد	کہ بتوان در حسابش دستخوش کرد
«۱۰» ملک را ہر زمان در کار شیرین	چو جان شیرین شدی بازار شیرین (۲)

بقیہ از صفحہ قبل

زیرا از نیل رنگ سیاه و سبز ہر دو تولید میشود . استعمال در معنای اول فراوان و در معنای ثانی کم است ولی نظامی چندین جا استعمال کردہ یکی در ہمین کتابست صفحہ (۶) سطر (۱۲) گوید :

طبايع را يکايک ميل درکش بدین خوبی خرد را نیل درکش

یعنی از نابود ساختن طبايع و شهوات خرد را سرسبز و خوشبخت کن .

حکیم آذری طوسی در کتاب جواهر الاسرار دو سہ بیت مشکل نظامی را بترجمہ پرداختہ و از جلہ در این بیت گوید : این بیت اشارتست بواقعہ بہمن بنت ہمای کہ مادر او را در آب انداخت و کازرش پیدا کرد و باعث خوشبختی کازر گردید . یا آنکہ اشارتست بیاریدن باران درخانہ مور کہ دانهای افتادہ را سرسبز میکند و پیل کنایہ ازا براست . ولی حق آنست کہ ایندو موضوع دو مصداق از ہزاران مصداق این بیتند و معنی بیت اینست کہ اگر بزرگی برخوردار میمان شود آن خرد صاحب جاہ و سعادت میشود و در حقیقت این بیت سعدی ترجمہ آنست :

کلاہ گوشہ دہقان بر آفتاب رسد کہ بر سرش فکند سایہ چون توسلطانی

(۱) یعنی بدست عذرخواہندہ .

(۲) در بعض نسخ بجای بازار (دیدار) (رخسار) است .

اندرز و سو گند دادن مهین بانو شیرین را

- چو دهقان دانه در گل پاك ریزد (۱) ز گل گر دانه خیزد پاك خیزد
 چو گوهر پاك دارد مردم پاك کی آلوده شود در دامن خاك
 مهین بانو که پا کی در گهر داشت ز حال خسرو و شیرین خبر داشت
 در اندیشید از آن دو یار دلکش که چون سازد بهم خاشاك و آتش
 «ه» بشیرین گفت کای فرزانه فرزند نه بر من بر همه خوبان خداوند
 یکی ناز تو و صد ملك شاهی یکی موی تو وز مه تا بمای
 سعادت خواجه تاش سایه تو صلاح از جمله پیرایه تو
 جهانرا از جمالت روشنائی جمالت در پناه پارسائی
 تو گنجی سر بمهری نابسوده (۲) بد و نيك جهان تا آزموده
 «۱۰» جهان نیرنگ ها داند نمودن (۳) بدر دزدیدن و یاقوت سودن
 چنانم در دل آید کاین جهانگیر به پیوند تو دارد رأی و تدبیر
 گر این صاحب جهان دل داده تست شکاری بس شگرف افتاده تست (۴)
 ولیکن گر چه بینی ناشکیبش نه بینم گوش داری برفریبش (۵)

- (۱) یعنی ازدانه گندم پاك و خوب دانه خوب و از تخمه پاك فرزند پاك بوجود می آید.
 در بعضی نسخ بجای دانه (خوشه) تصحیح کاتبست .
 (۲) در بعض نسخ است (تو گنجی سر بمهر و نابسوده) .
 (۳) در دزدیدن و یاقوت سودن در اینجا اشاره بکیفیت موافقه از طرفین است .
 (۴) در بعض نسخ بجای شگرف (بزرگ) است .
 (۵) این مصراع دعا و نیایش است . یعنی مبادا من چنان روزی را بینم که تو فریب
 او را خورده باشی .

نباید کز سر شیرین زبانی	خورد حلوای شیرین را یگانی
فرو ماند ترا آلوده خویش	هوای دیگری گیرد فرا پیش
چنان زی بارخ خورشید نورش	که پیش ازنان نیفتی در تنورش
شنیدم ده هزارش خوبرویند	همه شکر لب و زنجیر مویند
«ه» دلش چون زانهمه گلها بخندد (۱)	چگوئی در گلی چون مهر بندد
بلی گر دست برگوهر نیابد	سر از گوهر خریدن بر نتابد
چوبیند نیکمهد و نیکنامت	زمن خواهد به آیینی تمامت
فلک را (در) پارسائی بر تو گردد	جهان را (در) پادشائی بر تو گردد
چو تو در گوهر خود پاك باشی	بجای زهر او تریاك باشی
«۱۰» و گر در عشق بر تو دست یابد	ترا هم غافل و هم مست یابد
چو ویس از نیکنامی دور گردی	بزشتی در جهان مشهور گردی
گر او ماهست ما نیز آفتابیم	و گر کیخسرو است افراسیابیم

(۱) یعنی کسیکه با ده هزار گل در خنده است در يك گل مهر نخواهد بست . در بعض نسخ بجای بخندد (نخندد) دیده میشود .

(الحاقی)

اگر چه پارسا و نیکنامی	و گر چه با جال و با نظامی
یفتی از طریق پارسائی	زیان دارد بکار پادشائی
اگر خرد آب حیوانی توشیرین	زمهرت سیر گردد همچو رامین
چو مجنون سرمکش در عشق بازی	چو لیلی پاك شو در چاره سازی
نباید در هوای دل فتادن	عنان دل بدست دیو دادن
رخ ماهت بچنك نك خوراش	اگر چه عاشقی آهسته میاش
به پیش هر که باشی تا توانی	بجرت کرد باید زندگانی
زنان خود گر بموئی شیربندند	که مردان بر زنان بسیار خندند

پس مردان شرف مردی نباشد (۱) زن آن به کش جوانمردی نباشد
 بسا گل را که نغز و تر گرفتند بیفکندند چون بو بر گرفتند
 بسا باده که درساغر کشیدند (۲) بجرعه ریختندش چون چشیدند
 تو خود دانی که وقت سرفرازی زناشوئی بهست از عشق بازی (۳)
 «ه» چو شیرین گوش کرد آید چون نوش (۴) نهاد آید را چون حلقه در گوش
 داش با آن سخن همداستان بود که او را نیز در خاطر همان بود
 بهفت اورنگ روشن خورد سوگند (۵) بروشن نامه گیتی خداوند
 که گر خون گریم از عشق جمالش نخواهم شد مگر جفت حلالش
 چو بانو دید آن سوگند خواری پدید آمد دلش را استواری
 «۱۰» رضا دادش که در میدان و در کاخ نشیند با ملک گستاخ گستاخ
 بشرط آنکه تنهائی نجوید میان جمع گوید آنچه گوید (۶)

چو گان باختن خسرو با شیرین

دگر روزینه کز صبح جهان تاب (۷) طی شد لعل بر لؤلؤی خوشاب

(۱) قافیت مردی با جوانمردی از قبیل قافیت سودمند با ارجمند است که شهرت ترکیبی ارجمند و جوانمرد آنرا بمنزله يك کلمه مفرد قرار داده و مجوز قافیت شده .
 برخلاف سودمند و بهره مند و مرد و نیکمرد که قافیت آنها غلطست . (۲) در ساغر کشیدند یعنی درساغر کردند . (۳) در بعض نسخ است (زناشوئی به از معشوقه بازی)
 (۴) در بعض نسخ است چو شیرین نوش کرد . (۵) هفت اورنگ روشن هفت آسمان و روشن نامه خداوند نامه آسمانی از قبیل زند و استاست . (۶) در بعض نسخ بجای (نجوید) و یگوید (نجویند) و بگویند تصحیح کاتبست . (۷) یعنی روز دیگر که صبحگاه لؤلؤ خوشاب ستارگان را بلعل خورشید اندود . تعبیر از خورشید بلعل فراوان دیده میشود مانند (چو لعل آفتاب از کان برآمد) و غیر از آن .

(الحاقی)

نشسته شاد شیرین با شمیرا شده حمرا درودشت از حمیرا

- يزك دارى ز لشگرگاه خورشيد (۱) عنان افكند بر برجيس و ناهيد
 همان يکشخص گين را ساز کرده (۲) همان انجم گرى آغاز کرده
 چو شیر ماده آن هفتاد دختر چو سروي بر خدنگ زين نشستند
 «ه» بچوگان خود چنان چالاک بودند خدنگ ترکش (ترگس) اندر سر و بستند
 همه برقع فرو هشتند برماه روان گشتند سوي خدمت شاه
 برونشد حاجب شه بار شانداد (۳) شه آنکاره دل در کار شانداد
 نوازش کرد شیرين را و برخاست نشاندش پيش خود بر جانب راست
 «۱۰» چهديد؟ الحق تاني شوخ و دلبنده سرائي پرشگر شهری پر از قند
 وز آن غافل که زور و زهره دارند بميدان از سواری بهره دارند
 ز بهر عرض آن مشکين نقابان به تزهت سوي ميدان شد شتابان
 چو در بازیگه ميدان رسيدند پريرويان ز شادی می پریدند

(۱) يزك طلايه و پيشرو لشگر و برجيس ستاره مشتريست و در اینجا اشارت بخسروست. ناهيد ستاره زهره و در اینجا کنایه از شیرين و عنان افكندن کنایه از اختیار بردست داشتن است. يعنی يزك دارى و پيشروي کردن از لشگر خورشيد عنان اختيار بدست برجيس و ناهيد که خسرو و شیرين باشند داده بامدادان بطرف دشت و کوه پيش از سپاه نورخورشيد رهسپار شدند.

(۲) يعنی همان برجيس که خسرو باشد يك تنه در يزك دارى سازگين کرده و همان ناهيد که شیرين باشد انجم گرى و ستاره سازی از دختران را آغاز نهاده. در بعض نسخ بجای (انجم گرى) (انجم گريز) و در بعض نسخ (همان کار نخستين) بجای (یکشخص کين) تصحيح کاتب است. (۳) شه آنکاره يعنی شاهی که کارش معاشه و منازل با دختران بود. کلمه آنکاره لغت عامی بازاریست ولی حکيم نظامی بسيار اتفاق می افتد که کلمات بازاری و عامی را از حسن استعمال مقبول و خاص میکند در بعض نسخ است (شه دل داده).

روان شد هر مهمی چون آفتابی	پدید آمد ز هر کبکی عقابی
چو خسرو دید کان مرغان دمساز	چمن را فاختند و صید را باز
بشیرین گفت هین (هان) تارخش تازیم	براین پهنه زمانی گوی بازیم
ملك را گوی در چوگان فکندند (۱)	شگرفان شور در میدان فکندند
«ه» ز چوگان گشته بیدستان همه راه	زمین زان بید صندل سوده بر ماه (۲)
بهر گوئی که بردی باد را بید	شکستی در گریبان گوی خورشید (۳)
ز یکسو ماه بود و اخترانش	ز دیگر سوشه و فرمانبرانش
گوزن و شیر بازی می نمودند	تذرو و باز غارت می ربودند
کهی خورشید بردی گوی و گه ماه	کهی شیرین گرو دادی و گه شاه
«۱۰» چو گام از گوی و چو گانبر گرفتند	طاوafi گرد میدان در گرفتند
بشیدیز و بگلگون کرد میدان	چور و زوشب همی کردند جولان

(۱) در يك نسخه کهنه است (ملك را گوی جو چو گن فکندند) .

(۲) چو گن از بید و بید طبری سرخ و برنك صندلست . یعنی از چو گن بید همه راه بیدستان شده و زمین از آن بید برفرق ماه صندل سای شده و چهره او را از خجالت آن ماهرویان سرخ کرده و (حمرة الخجل) را مصداق داده بود .

(۳) یعنی بهر گوئی که چوگان بید از دست باد میربود گوی خورشید را در گریبان آسمان فرو برده و میشکست . شکستن گوی خورشید بسبب آنست که پیش این گوی که لطمه چوگان نازنینان را خورده خجل و شره سار شده زنج بر خود میزد یا بمناسبت آنست که چوگان هنگام بالا رفتن سر خورشید را می شکست و بگریانش فرو میبرد . ممکن است از خورشید رخسار آن خوابان مقصود باشد زیرا هنگام بردن گوی و زدنش بچوگان سر چوگان زن چندان بریز می آید و خم میشود که گوئی ز نخدانش بگریبان فرو رفته در بعض نسخ است (بهر گوئی که بردی باد از آن بید) یعنی هر گوئی که باد از دست چوگان بید میربود . و در هر صورت خجل شدن خورشید انبب است .

وز آنجاسوی صحرا ران گشادند (۱) بصید انداختن جولان گشادند
 نه چندان صید گوناگون فکندند که حدش در حساب آید که چندند
 بزخم نیزه ها هر نزمینی بنوک تیر هر خاتون سواری
 «ه» ملک زان ماده شیران شکاری شگفتی مانده در چابک سواری
 که هریک بود در میدان همائی بدعوی گاه نخجیر اردهائی
 ملک می دید در شیرین نهانی کز آن صیدش چه آرد از مغانی
 سرین و چشم آهو دید ناگاه که پیدا شد بصید افکندن شاه
 غزالی مست شمشیری گرفته بجای آهوی شیری گرفته
 «۱۰» از آن نخجیر برد از جهانگیر جهانگیری چو خسرو گشت نخجیر (۳)
 چو طاوس فلک بگریخت از باغ بگل چیدن باغ آمد سیه زاغ
 شدند از جاوه طاوسان گسته پیر زاغ رنگان بر نشسته
 همه در آشیانها رخ نهفتند زرنج ماندگی تاروز خفتند
 دگر روز آستان بوسان دویدند (۴) بدرگاه ملک صف برکشیدند
 «۱۰» همانچو گان و گون آغاز کردند همان نخجیر کردن ساز کردند
 درین کردند ماهی عمر خود صرف وزین حرفت نیفکندند یک حرف
 ملک فرصت طلب می کرد بسیار که باشیرین کنند یک نکته بر کار
 نیامد فرصتی با او پدیدش که در بند توقف بد کلیدش

(۱) ران گشادن کنایه از سوار شدن و تاختن است . (۲) فروداده - یعنی فرود
 افکنده . در بعض نسخ است (فرود آورده ز آهو مرغزاری) . (۳) در بعض نسخ
 است :

از آن نخجیر کردن (میکرد) آن جهانگیر جهانگیری چو خسرو کرده نخجیر
 (۴) یعنی دختران در حالت آستان بوسی دویدند یا آن دختران آستان بوس دویدند .

شبانگه کان شکر لب باز میگشت	همای عشق بی پرواز میگشت (۱)
شهنشه گفت کای بمر نیکو انشاه	جمالت چشم دولت را نظرگاه
بیا تا بامدادان زاول روز	شویم از گنبد پیروزه پیروز
می آریم و نشاط اندیشه گیریم	طرب سازیم و شادی پیشه گیریم
«د» اگر شادیم اگر غمگین در آیندیر	نه ایم ایمن ز دوران کهن سیر
چومی باید شدن زین دیر ناچار	نشاط از غم به و شادی ز تیمار
نهاد انگشت بر چشم آن پریوش	زمین را بوسه داد و کرد شبخوش (۲)
ملک بر وعده ماه شب افروز	درین فکرت که فردا کی شود روز

صفت بهار و عیش خسرو و شیرین

چو یمیر سبز پوش آسمانی ز سبزه بر کشد بیخ جوانی (۳)

- (۱) یعنی شبانگه که شیرین از شکار برگشته و همان عشق وی بی پرواز میگشت
 شهنشاه بدو گنت الخ . شبانگه مبتدا و شهنشه دریت بعد خبر است . (۲) شب خوش -
 بمعنی بدرود و خدا حافظ است در بعض نسخ بجای (کرد شبخوش) (گنت شبخوش)
 است .
 (۳) بر کشیدن بیخ جوانی بمعنی بر افراشتن ساقه جوانی است در بعض نسخ (شاخ
 جوانی) است و معنی واضح .

(الحاقی)

بگیر اندازه از جم و زفریدون	ز شاهان گذشته تا با کنرن
ز عشوه گرچه بر عیوق رفتند	ز تخت امروز بر صندوق رفتند
جوانی هست و دولت نیز داریم	جوانی را بتلخی چون گذاریم
دگر روز آن پیروی سنجبر	روان شد با پیروی دیگر
بساط خسروی را بوسه دادند	کمر بستند و در خدمت ستادند
بیاد شاه می کردند می نوش	نهاده چون غلامان حلقه در گوش
خوش است این می اگر ساقی بماند	کسی کاین می خورد باقی بماند

جوانان را و پیران را دگر بار	بسر سبزی در آرد سرخ گلزار
گل از گل تخت کاوسی بر آرد (۱)	بنفشه پر طاوسی بر آرد
بسا مرغا که عشق آوازه گردد	بسا عشق کهن کان تازه گردد
چو خرم شد بشیرین جان خسرو	جهان می کرد عهد خرمی نو
«ه» چو از خرم بهار و خرمی دوست	بگلها بردید از خرمی پوست (۲)
گل از شادی علم در باغ می زد	سپاه فاخته بر زاغ می زد (۳)
سمن ساقی و نرگس جام در دست	بنفشه درخمار و سرخ گل مست
صبا برقع گشاده مادگان را (۴)	صلا در داده کار افتادگان را
شمال انگیخته هر سو خروشی	زده بر گاوچشمی پیل گوشی (۵)
«۱۰» زمین نطع شقایق پوش گشته	شقایق مهد مرزنگوش گشته
سهی سرو از چمن قامت کشیده	زعشق لاله پیراهن دریده
بنفشه تاب زلف افکنده بردوش	گشاده باد نسرین را بنا گوش
عروسان ریاحین دست بر روی	شگرفان شکوفه شانه درموی
هوا بر سبزه گوهرها گسته (۶)	زمرد را بمروارید بسته

(۱) یعنی گل از زیر خاک و گل یا آنکه گل و خاک از گل رنگین تخت کاوسی آشکار کند . (۲) یعنی بهمانگونه که دوست عاشق از همدستی خرم بهار و خرمی بجای پیراهن پوست برتن میدرد جهان از فرط خرمی که در گلها ایجاد کرد پوست برتن آنان بردید . (۳) فاخته لشکر بهار و زاغ سپاه خزانست . (۴) در بعضی از نسخ بجای (مادگان) (سادگان) دیده میشود و تصحیح کاتبست زیرا مقام سادگان نیست و کلمه مادگان و مادگانه در نظامی فراوانست . (۵) گاوچشم کیست برون سفید و درون زرد که بعبی عین البقر نامند و بمعنی گل شب بو هم آمده و پیل گوش نوعی از سوسن و نیز گیاهی است که بر شکل گوش پیل در بستنها میروید . (۶) گوهر گسستن و مروارید بستن هوا بر زمرد کنایه از شبنم نشاندن بر سبزه است .

نموده ناف خاك آبستنی ها	زناف آورده بیرون رستنی ها
غزال شیرمست از دلنوازی	بگرد سبزه با مادر بیازی
تذروان برریاحین پر فشانده	ریاحین درتذروان پر نشانده (۱)

زهرشاخی شکفته نو بهاری	گرفته هرگیلی برکف نشاری
«ه» نوای بلبل وآوای دراج	شکیب عاشقانه داده تاراج
چنین فصلی بدین عاشق نوازی	خطا باشد خطا بی عشق بازی
خرامان خسرو شیرین شب وروز	بهرتزهت گهی شاد و دل افروز
گهی خوردند می در مرغزاری	گهی چیدند گل در کوهساری
ریاحین برریاحین باده در دست	بشهرود آمدند آن روز سرمست
«۱۰» جنیبت بر لب شهرود بستند	بیانك رود و رامشگر نشستند
حلاوت های شیرین شکر خند	نی شهرود را کرده نی قند (۲)
همان رونق زخویش آنطرف را	که از باران نیسانی صدف را
عبیر از ان ز جعد (زلف) مشکبیزش	شکر قربان (ریزان) ز لعل شهد خیزش
زبس خنده که شهدش برشکرزد	بخوزستان شد افغان طبر زد
«ه ۱» قد چون سروش از دیوان شاهی	بگلبن داده تشریف سپاهی (۳)

- (۱) بر نشاندن ریاحین در تذروان اشاره بر نك رنگ بودن بال آنهاست مانند ریاحین .
 (۲) یعنی نی های نیستان شهرود را چون نی قند شکر فشان کرده بود . شهرود رود بزرگی است ظاهراً در حدود ارمن که بر اطراف وی نیستانهای بسیار است .
 (۳) یعنی قد چون سروش از دیوان پادشاهی حسن گلها را تشریف و خلعت سپاهگیری داده . او شاه گلها و گلها سپاه وی بودند در بعض نسخ بجای سپاهی (گیاهی) است .

(الحاقی)

سپاه سبزه در هر باغ و راغی	ز جان افروخته هر يك چراغی
بطرف هرچمن سروی جوانه	بهر جوئی شده آسی روانه
گل از هر منظری نظاره میکرد	قبای سبز را صد پاره میکرد

چو گل بر نرگش کرده نظاره بدندان کرده خود را پاره پاره (۱)
 سن کز خواجگی برگزیدی دوش (۲) غلام آن بنا گوش از بن گوش
شیر کشتن خسرو در بن مگاه

ملک عزم تماشا کرد روزی	نظر گاهش چو شیرین دلفروزی
کسی را کانچنان دلخواه باشد	همه جائی تماشا گاه باشد
«...» ز سبزه یابند آراگاهی	که جز سوسن رست از وی گیاهی (۳)
در آن صحن بهشتی جای کردند (۴)	ملک را بارگه برپای کردند
کنیزان و غلامان گرد خرگاه	ثریا وار گرد خرمن ماه
نشسته خسرو و شیرین بیک جای	زدور آویخته دوری بیک پای (۵)
صراحی های لعل از دست ساقی	بخنده گفت باد این عیش باقی
«...» شراب و عاشقی همدست گشته	شهنشه زین دومی سرمشت گشته
برآمد تند شیری بیشه پرورد	که از دنبال میزد بر هوا گرد
چو بدمستان بلشکر گه در افتاد	وزو لشکر بیکدیگر بر افتاد
فراز آمد بگرد (بنزد) بارگه تنگ	بتندی کرد سوی خسرو آهنگ
شه از مستی شتاب آورد بر شیر	بیکتا پیرهن بیدرع و شمشیر

(۱) یعنی گل پس از نظاره در وی از رشک و خجالت اینگونه پیکر خود را بدندان پاره پاره کرده است . (۲) دوش زدن - همدوشی و دعوی برابری کردندست .
 (۳) در بعض نسخ جای از وی گیاهی (آنجا گیاهی) است . (۴) در بعضی نسخ است (در آنصرا بهشتی جای کردند) یعنی جایگاهی چو بهشت فراهم کردند .
 (۵) یعنی دوری و فراق را برسم سیاست از دور نه از نزدیک بیک پای از دار آویخته بودند .

(الحاقی)

دو شاهد هر دو چو ن ماهی مهیا زده خرگاه زرین بر ثریا
 شاعر الحاقی این بیت حکیم نظامی (عروسی دید چون ماهی مهیا - که باشد جای
 آنه بر ثریا) را بدین صورت مسخ کرده :

کمانکش کرد مشتی تا بنا گوش چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش
بفرمودش پس آنگه سر بریدن ز گردن پوستش بیرون کشیدن (۱)

وزان پس رسم شاهان شد که پیوست بود در بز مگه شان تیغ در دست
اگر چه شیر بیکر بود پرویز ملك بود و ملك باشد گرانخیز
«ه» زمستی کرد با شیر آن دلیری که نام مستی آمد شیر گیری (۲)
بدست آویز شیر افکندن شاه مجال دست بوسی یافت آنماه
دهان از بوسه چون جلاب تر کرد ز بوسه دست شه را پرشکر کرد
ملك بر تنك شکر مهر بشکست (۳) که شکر در دهان باید نه در دست
لبش بوسید و گفت این انگبین است نشان دادش که جای بوسه این است
«۱۰» نخستین پیک بود آشکرین جام که از خسرو بشیرین برد پیغام
اگر چه کرد صد جام دگر نوش نشد جام نخستینش فراموش
می کاول قدح جام آورد پیش (۴) ز صد جام دگر دارد بهایش

(۱) پوست حیوانات را اگر بيشكاف بخواهند بكنند از گردن بیرون میکشند .
(۲) یعنی هر چند پرویز بیکر شیر داشت ولی چون پادشاه بود گرانخیز بود و بدین سبکی با شیر البته بچنگ نمیشد اما مستی باده ناب او را بآن دلبری و سبکی وادار کرد . (۳) یعنی ملك بر لبان چون تنك شکر سر بهر او از بوسه مهر در شکست . تنك شکر بمعنی بار است و بار شکر را سر بهر با کاروان میفرستند . (۴) یعنی اول قدحی از می که جام ترا میبخشد از هزار جام که بعد از آن برسد بها بیشتر دارد در بعضی از نسخ است . (می کاول قدح آورد ترا پیش) و تصحیح کاتبست .

(الحاقی)

چنان بد بعد از آن رسم جهاندار که بی تیغی نبودی مست و هوشیار

می اول جام صافی خیز باشد
 گلی کاول برآرد طرف جویش
 دری کاول شکم باشد صدف را
 زهر خوردی که طعم نوش دارد
 «ه» دوعاشق چون چنان شربت چشیدند
 چو یکدم جای خالی یافتندی
 چو دزدی کو بگوهر دست یابد
 بچشمی پاس دشمن داشتندی
 چو فرصت در کشیدی خصم را میل (۴)
 «۱۰» صنم تا شرمگین بودی وهشیار
 در آن ساعت که از می مست گشتی
 چنان تنگش کشیدی شه در آغوش
 زبس کز گازنیش در کشیدی (۵)
 بآخر جام درد آمیز باشد
 فرو نباشد ز صد گلزار بویش (۱)
 زلؤلؤ بشگند بسیار صف را
 حلاوت بیشتر سر جوش دارد (۲)
 عنان پیوسته از زحمت کشیدند
 چو شیر و می بهم بشتافتندی
 پس آنکه پاسبان را مست یابد
 بدیگر چشم ریحان کاشتندی (۳)
 ربودندی یکی بوسه بتعجیل
 نبودی بر لبش سیمرغ را بار
 ببوسه با ملک همدست گشتی
 که کردی قاقمش را پریان پوش
 زبس کز گازنیش در کشیدی (۵)
 زبرک گل بنفشه بر دمیدی

(۱) در بعضی نسخ است :

گلی کاول پدید آرد لب جوی
 ز صد خرمن گل افروتر دهد بوی
 (۲) یعنی در تمام خورشهای گوارای شیرین سر جوش دیک بهتر از ته دیک است .
 (۳) یعنی با چشم دیگر از بوسه و گاز در گستان رخسار یکدیگر بریحان سبز کشتن
 مشغول میشدند چون کشت کردن بی چشم ممکن نیست . (۴) میل کشیدن - بمعنی کور
 کردندست . (۵) یعنی از بس با گاز و مکیدن چهره او را نلیگون میکرد از برك گل
 رخسار وی بنفشه کبود میدمید .

(الحاقی)

ملك را عشق او مدهوش کرده
 چو مجلس یافتی خالی ز اغیار
 ز عشقش حلقه در گوش کرده
 چو طاوسی در افتادی بگلزار
 ز شکر یکدیگر بوسه ربودی
 بر آن لعل لبش بوسه نمودی

ز شرم آن کبودیهاش برماه (۱) که مه را خود کبود آمد گذرگاه
 اگر هشیار اگر سرمست بودی سپیدابش چو گل بردست بودی
افسانه گفتن خسرو و شیرین و شاپور و دختران

فروزنده شبی روشن تر از روز	جهان روشن بمهتاب شبافروز
شبی باد مسیحا در دماغش (۲)	نه آن بادی که بنشاند چراغش
« زتاریکی در آن شب یکنشان بود	که آب زندگی در وی نهان بود
سوادى نه بر آن شبگون عمارى	جز آن عصمت که باشد پرده دارى
صبا گرد از جبین جان زدوده	ستاره صبحرا دندان نموده (۳)
شبی بود از در مقصود جوئی	مراد آنشب ز مادر زاد گوئی
ازین سو زهره در گوهر گستن	وز آنسو مه بمروارید بستن (۴)
۱۰. زمین در مشک پیمودن بخروار	هوا در غالیه سودن صدف وار
ز مشک افشانی باد طربناك	عبیر آمیز گشته نافه خاك
دماغ عالم از باد بهاری	هوارا ساخته عود قمارى (۵)

(۱) یعنی آناه از شرم کبودیهای گاز و بوسه بر رخسار خویش که رهگذر او را کبود و تاریک کرده و خجلت میکشید که بطرفی گذار کند همیشه چنانکه گل بردست میگیرند سپیداب بر دست داشت برای آنکه کبودی گاز را با سپیداب بپوشاند . ممکن است معنی مصراع دوم این باشد که بدانسانکه ماه فلک را گذرگاه نظر بر رخسار بسبب کلف کبود است . (۲) یعنی باد مسیحای زنده کننده نه خاموش کننده چراغ شب . (۳) یعنی ستاره دندان غضب چون شیر صبح نموده تا فرار کند و طلوع نماید :

(۴) مروارید دریا منسوب به ماه و گوهرکان منسوب بزهره است . یعنی از یکطرف زهره عقد گهر در گسته و دانه های گهر در کانها مینشاند و از طرف دیگر ماه مروارید در صدفها می بست . در بعضی نسخ است (ازینسو زهره در پروین گستن) (۵) یعنی دماغ عالم برای تهیه بوی خوش بوسیله باد بهاری هوا را بود قمارى بدل کرده بود . در بعضی نسخ بجای ساخته (سوخته) است و معنی واضح .

سماع زهره شب را در گرفته مه یکپخته نصفی برگرفته (۱)
 ثریا بر (در) ندیمی خاص گشته (۲) عطارد بر افق رقاص گشته
 جرس جنبانی مرغان شب خیز (۳) جرسها بسته در (بر) مرغ شب آوین
 دد و دام از نشاط دانه خویش همه مطرب شده در خانه خویش
 «ه» اگر چه مختلف آواز بودند همه با ساز شب دمساز بودند
 ملك بر تخت افریدون نشسته دل اندر قباله جمشید بسته (۴)
 فروغ روی شیرین در دماغش فراغت داده از شمع و چراغش
 نسیم سبزه و بوی ریاحین پیام آورده از خسرو بشیرین
 کزین خوشتر شبی خواهد رسیدن؟ وزین شاداب تر بوئی دمیدن؟
 «۱۰» چراچندین وصال از دور بینیم (۵) اگر نوریم تا در نور بینیم
 و گر خونیم خونت چون بجوشد و گر جوشد بمن بر چند بوشد

(۱) نصفی نوعی از پیاله شرابست و مطابق نگارش بهار عجم جام بمعنی پیمانه بزرگ و ساغر کوچک و نصفی حد وسط است. یعنی ماه یکپخته پیمانه نصفی شراب برگرفته بود. ماه یکپخته يك نصفش روشن است و تناسب با نصفی معاوم. حرکت نصفی را ضبط نکرده اند و ظاهراً باید بکسر اول باشد. (۲) یعنی ثریا در ندیمی شب سمت اختصاص یافته بود. (۳) جرس جنبانی رئیس پاسبانانست که شبها جرس میجنباند تا پاسبانان شاه بخواب نروند یعنی سمت جرس جنبانی برای مرغان شب خیز که بخواب نروند مرغ شب آوین را جرسها بر پیکر بسته بود. (۴) قبله جمشید کنایه از شراب یا آفتاب روی شیرین است و هر دو معنی را بیت تحمل دارد. (۵) یعنی اگر ما در عاشقی مانند نور پاک و روشن هستیم باید در روشنی نور وصال از نزدیک همدیگر را بینیم نه در تاریکی فراق و دوری و اگر خون هستیم چرا با آنکه خون من در جوش است خون دوستی و عشق تو بجوش نیاید و اگر بجوش نیاید تا کی از من پوشیده و پنهانست.

(الحاقی)

که ای ماه بتان و بت پرستان چراغ گشتن و شمع شبستان
 چو باشد پادشاهی و جوانی خطا باشد بتلخی زندگانی
 چو میدانی که نیک و بد سرآید ز غم خوردن کجا کاری برآید

هوایی معتدل چون خوش نخندیم تنوری گرم نان چون در نبندیم
 نه هر روزی ز نو روید بهاری نه هر ساعت بدام آید شکاری
 بعقل آن به که روزی خورده باشد (۱) که بی شک کار کرده کرده باشد
 بسا نان کز پی صیاد بردند (۲) چو دیدی ماهی و مرغانش خوردند
 «ه» مثل زد گرگ چون روبه دغا بود طلب من کردم و روزی ترا بود
 ازین فکرت که با آناه میرفت چو ماه آن آفتاب از راه میرفت (۳)
 دگر ره دیورا در بند می داشت فرشتش بر سر سو گندمیداشت (۴)
 ازین سو تخت شاهنش نهاده و شاقی (۵) چند بر پای ایستاده
 بخدمت پیش تخت شاه شاپور چو پیش گنج باد آورد گنجور
 «۱۰» و زان سو آفتاب بت پرستان نشسته گرد او ده نار پستان
 فرنگیس و سهیل سرو بالا عجب نوش و فلک ناز و همیلا
 همایون و سمن ترک و پریراد ختن خاتون و گوهر ملک و دلشاد
 گلاب و لعل را بر کار کرده (۶) ز لعلی روی چون گلنار کرده

(۱) یعنی بحکم عقل باید زود روزی قسمت را خورد زیرا کار را تا نکنی کرده نیست . (۲) یعنی بسا صیادان که نان به همراه بردند و میخواستند مرغ و ماهی صید کنند ولی صید اجل شده نان آنانرا مرغان و ماهیان خوردند . (۳) چون خورشید از مدار خود میل عرضی ندارد همیشه در راهست ولی ماه چون میل عرضی دارد از راه خارج میشود .

(۴) یعنی فرشته او را بر سر سو گندمین بانو استوار میداشت .

(۵) و شاق - بمعنی غلام خوشروی .

(۶) یعنی گلاب و شراب لعلگون را در کار آورده و از لعل می رخسار را گناروار سرخ کرده . در بعض نسخ است (گلاب لعل را) (گلابی لعل را) در اینصورت گلاب بمعنی شربت است مانند جلاب معرب آن یعنی شربت لعلگون .

چومستی خوانشرم از پیش برداشت	خرد راه وثاق خویش برداشت
ملك فرمود تا هر داستانی	فرو گوید بنوبت داستانی
نشسته لعل داران قصب پوش	قصب بر ماه بسته لعل برگوش
زغمزه تیر و از ابرو کمان ساز	همه باریک بین و راست انداز
«ه» زشکر هر یکی تنگی گشاده	ز شیرین برشکر تنگی نهاده (۱)

افسانه سرانی ده دختر

(افسانه گفتن فرنگیس)

فرنگیس اولین مرکب روان کرد	که دولت در زمین گنجی نهان کرد
از آندولت فریدونی خبر داشت	زمین را باز کردان گنج برداشت

(افسانه گفتن سهیل)

سهیل سیمتن گفتا تذروی	بیازی بود در پائین (پایان) سروی
فرود آمد یکی شاهین بشگیر	تذرو نازنین را کرد نخجیر

(افسانه گفتن عجب نوش)

«۱۰» عجب نوش شکر پاسخ چنین گفت	که عنبر بوگلی در باغ بشگفت
بهشتی مرغی آمد سوی گلزار	ربود آن عنبرین گل را بمنقار

(۱) تنك اول بمعنی بار شکر است و تنك دوم بمعنی معروف که ضد فراخ باشد.

یعنی هر يك از سخن شکرین تنگی گشاده و از بردن نام شیرین جهان را برشکر تنك وسخت کرده. یاء تنگی دوم یاء نسبت است

(الحاقی)

چو آن سیمین بران درعیش رفتند	حجاب شرم حالی بر گرفتند
همه زیبا رخ و موزون و دمساز	همه دستان سر او نکه پرداز
چو از خسرو چنین فرمان شنیدند	ز شادی همچو غنچه بشکفیدند

(افسانه گفتن فلك ناز)

از آن به داستانی زد فلکناز که مارا بود یکچشم از جهان باز
بما چشمی دگر کرد آشنائی دوبه بیندز چشمی (یکجا) روشنائی

(افسانه گفتن همیلا)

همیلا گفت آبی بود روشن روان گشته میان سبز گلشن
جوان شیرى برآمد تشنه از راه بدان چشمه دهن تر کرد ناگاه

(افسانه گفتن همایون)

«ه» همایون گفت لعلی بود کانی ز غارتگاه بیاعان نهانی (۱)
درآمد دولت شاهی بتاراج نهاد آن لعل را برگوشه تاج

(افسانه گفتن سمن ترك)

سمن ترك سمن برگفت یكروز جدا گشت از صدف دری شب افروز
فلك در عقد شاهی بند کردش بیاقوتی دگر پیوند کردش

(افسانه گفتن پریزاد)

پریزاد پریخ گفت ماهی بمازی (بنزمت) بود در نه خجیر گاهی
«۱۰» برآمد آفتابی ز آسمان بیش کشید آناه را در چنبر خویش

(افسانه گفتن ختن خاتون)

ختن خاتون چنین گفت از سر هوش که تنها بود شمشادی قصب پوش
بدو پیوست ناگه سروی آزاد که خوش باشد بیک جاسرو و شمشاد

(افسانه گفتن گوهر ملك)

زبان بگشاد گوهر ملك دلبنده که زهره نیز تنها بود یکچند
سعادت بر گشاد اقبال را دست قران مشتری در زهره پیوست

(۱) در بعضی نسخ است (ز غارتگاه ترکستان (شاهان در) نهانی) و تصحیح کتاب
میناید .

(افسانه گفتن شاپور)

چو آمد در سخن نوبت بشاپور سخن را تازه کرد ازعشق منشور
 که شیرین انگبینی بود درجام شهنشه روغن او شد سرانجام (بفرجام)
 برنك آمیزی صنعت من آنم (۱) که در حلوای ایشان زعفرانم
 پس آنکه کردشان درپهلوی یاد که احسنت ای جهان پهلودوهمزاد
 «ه» جهانرا هر دو چون روشن درخشید (۲) ز یکدیگر مبرید و مآخشد

(افسانه گفتن شیرین)

سخن چون براب شیرین گذر کرد هوا پر مشك و صحرا پر شکر کرد
 ز سرم اندر زمین میدید و میگفت که دل بی عشق بود و یار بی جفت
 چو شاپور آمد اندر چاره کار دلم را پاره کرد آن پاره کار (۳)
 قضای عشق اگر چه سربنشت است مرا این سربنشت او در بنشت است

«۱۰» چو سر رشته سوی این نقش زیباست ز سرخی نقش رویم نقش دیباست

(۱) در بعض نسخ است بچابك دستی و صنعت من آنم
 (۲) درخش - بضم اول و ثانی در اینجا بمعنی فروغ و روشنی است و لغشیدن بمعنی
 نغزیدن . (۳) پاره کار - در اینجا بمعنی رشوت کار یا تحفه کار است ناصر خسرو
 گوید :

به از بکوسخن چیزی نیابی که زی دانا بری بر رسم پاره
 یعنی چون شاپور تحفه یا رشوه کار عشق شد دلم را چاک کرد .

(الحاقی)

جهان باد از شمار و روشن چو خورشید همیشه تازه بادا چون گل وید
 بکام دل بماند آن شهنشاه مبادا گرد غم را برداش راه
 بصنعت در هوای عشقم افکند بافسون در بلای عشقم افکند
 یادی اینچنین پدرام گشتم به نقشی بسته این دام گشتم
 یکدم در فسونی خواند بر من جواب پرفسونی خواند بر من
 اگر چه رنج بی پایان کشیدم و گر چه صد بلای عشق دیدم

مرا کنز دست خسرو نقل و جام است نه کی خسرو پنا خسرو غلام است (۱)
 سرم از سایه او تاجور باد (۲) ندیمش بخت و دولت راهبر باد
 (افسانه گفتن خسرو)

چو دور آمد بخسرو گفت باری سیه شیری بد اندر مرغزاری
 گوزنی برده شیر آشیان کرد رسن در گردن شیر ژیان کرد
 «ه» من آن شیرم که شیرینم بنخجیر بگردن بر نهاد از زلف زنجیر
 اگر شیرین نباشد دستگیرم چوشم از سوزش بادی بمیرم (۳)
 و گر شیر ژیان (سیاه) آید بحریم چوشیرین سوی من باشد بحریم
 حریفان جنس و یاران اهل بودند بهر حرفی که میشد دست سودند
 دل محرم بود چون تخته خاك بر او دستی زنی حالی شود پاك
 ۱۰۶ دگر ره طبع شیرین گرم تر گشت دلش در کار خسرو نرم تر گشت

قدح پر باده کرد و لعل پر نوش بخسرو داد کاین را نوش کن نوش
 بخور کین جام شیرین نوش بادت بجز شیرین همه فرموش بادت
 ملك چون گل شدی هر دم شکفته از آن لعل نسفته لعل سفته (۴)

(۱) پنا خسرو- یعنی شاهنشاه بزرگی که خسرو در پناه اوست ظاهراً این لقب در قدیم خاص پادشاهان بزرگ بوده چنانچه متنی (پنا خسرو) را تعریب به (فنا خسرو) کرده در مدح عضدالدوله دیلمی گوید (اباشجاع بفارس عضدالدوله فنا خسروا شهنشاهها) و در بعض نسخ (نه این خسرو که کی خسرو غلام است) ظاهراً تصحیح کاتب است.
 (۲) در بعض نسخ است سرم در سایه این تاجور باد. (۳) از خاموش کردن بسوزانیدن تعبیر شده است. یعنی از لطمه بادی خاموش شوم. در بعض نسخ بجای (سوزش) (تابش) است. (۴) یعنی از آن لعل پیکر نسفته بکر که لعل افسانه میسفت ملك هر دم چرن گل بر میشکفت.

((الخلافتی))

چو بلعاشق بکشد مصروف دل کرم نه پیش در میان رجز و رقعه آیدم

گهی گفت ایقدح شب رخت بندد (۱) تو بگری تلخ تالب شیرین بخندد
گهی گفت ای سحر منمای دندان مخند آفاق را برمن مخندان

بدست آن بتان مجلس افروز سپهر انگشتی میباخت تاروز
بمرد انگشتی چون صبح برخاست (۲) که بر بانك خروس انگشتی خواست
«ه» بتان چون یافتند ازخرمی بهر شدند ازساحت صحراسوی شهر
جهانخوردند و یکجوغم نخوردند زشادی کاه برگی کم نکردند
چوآمد شیشه خورشید بر سنگ جهان بر خلق شد چون شیشه تنگ
دگر ره شیشه می بر گرفتند چو شیشه باده ها بر سر گرفتند

(۱) یعنی گاهی میگفت ای قدح شب در گذر است فرصت را غنیمت شمر و گریه
تلخ از می آغاز کن تا شیرین از مستی بخنده در آید .
(۲) انگشتی باختن - یکنوع از قمار است که حلقه انگشتی را پشت دست گذاشته
و بحرکت دست بدون کمک دست دیگر کم کم بسرا انگشتان میروسانند پس اگر حلقه
انگشتی داخل انگشت شد بازیگر برده است و اگر بر زمین افتاد باخته است و این
بازی هنوز هم در بعضی از ولایات معمولست . یعنی آسمان بدست آن بتان با خسرو
بانگشتی باختن مشغول بود و قرار بود که اگر تا وقت خواندن خروس صبح
خسرو حلقه انگشتی را از آنان در انگشت نکرد و بازی را نبرد آسمان انگشتی
را بخواهد و بازی را ختم کند پس چون خسرو انگشتی را نتوانست ببرد تا
صبح برخاست فلک برهنگام بانك خروس انگشتی را از میان بازخواست و ببرد .
کنایه از اینکه دختران صاحب انگشتی صبحگاه از پیش خسرو برخاسته بمنزل خود
رفتند .

(الحاقی)

گهی گفتی که دل بر مهر بستم اگر چه در غم دلبر شکستم

بر آن شیشه دلان از ترکتازی فلک را پیشه گشته شیشه بازی (۱)
 بمی خوردن طرب را تازه کردند بعشرت جان شب را تازه کردند
 همان افسانه دوشینه گفتند همان اعل پرندوشینه سفتند

دل خسرو ز عشق یار پر جوش بیاد نوش لب می کرد می نوش
 «ه» می رنگین زهی طاوس بی مار (۲) لب شیرین زهی خرما می بیخار
 نهاده بر یکی کف ساغر مل گرفته برد گر کف دسته گل
 از آن می خورد دوزان گل بویر داشت پی دل جستن دلجوی برداشت (۳)
 شراب تلخ در جانش اثر کرد بشیرینی سوی شیرین نظر کرد
 بغمزه گفت با او نکته چند که بود از بوسه لبها را زبان بند (۴)

«۱۰» هم از راه اشارت های فرخ حدیث خویشتن را یافت پاسخ
 سخنها (سخنرا) در کرشمه مینهفتند بنوک غمزه گفتند آنچه گفتند
 همه شب پاسبانی پیشه کردند (۵) بسی شب را درین اندیشه کردند

(۱) شیشه دلان بمعنی نازک دلان و شیشه بازی فلک نمودار کردن خورشید است .
 یعنی پس از آنکه شیشه خورشید بسنک خورد و فلک از شیشه بازی بازماند بطریق
 ترکناز آن شیشه دلان را بجای خورشید ر بوده و شیشه بازی از آنان آغاز کرد .
 (۲) اشارتست بافسانه مار و طاوس در بهشت . (۳) دلجستن دلجوی یعنی دلجویی
 از یار دلجوی . (۴) یعنی چون شدت و کثرت بوسه لب ها را زبان بر بسته بود
 ناگزیر با غمزه و اشاره بجواب و سؤال مشغول شدند .
 (۵) پاسبانی پیشه کردن کنایه از ترك خواب گفتن چون پاسبانانست .

(الحاقی)

نشسته شاه چون خورشید در بزم برامش دل نهاده فارغ از رزم
 چه خوش باشد که می در جام ریزی شکر در دامن بادام ریزی

ز گرمی روی خسرو خوی گرفته	صبح خرمی را پی گرفته
که شیرین را چگونه مست یابد	بر آن تنك شكر چون دست یابد
نمی افتاد فرصت در میانه	که تیر خسرو افتد بر نشانه
دل شادش بیدار دل افروز	طرب میکرد و خوش میبود تاروز
«۵» چو بر شبدیز بگلگون خورشید (۱)	ستام افکند چون گلبرگ برید
مه و خورشید دل بر صید بستند	بشبدیز و بگلگون بر نشستند
شدند از مرز موقان سوی شهرود (۲)	بنا کردند شهری از می و رود
گهی بر گرد شط بستند زنجیر (۳)	ز مرغ و ماهی افکندند نخجیر
گهی بر فرضه نواش شهرود (۴)	جهان پر نوش کردند از می ورود
«۱۰» گهی راندند سوی دشت مندور (۵)	تهی کردند دشت از آهو و گور
بختینسان روزها تدبیر کردند	گهی عشرت گهی نخجیر کردند
عروقت شب چون نقش افکند بر دست	بشهر آرائی انجم کله بر بست (۶)
عروم شاه نیز از حجله برخاست	بروی خویشان مجلس بیاراست

(۲) حتام - لکام زرین است . (۲) شهرود - رود بزرگی بوده در همان حدود .

(۳) زنجیر بستن - بمعنی صف کشیدنست .

(۴) فرضه بمعنی ساحل و لنگرگاه و بندر است . یعنی گاهی بر ساحل آب نوشن خوشگوار شهرود می ورود بر نشستند . (۵) مندور دشتی است در همان حدود .

(۶) از زینت عروسان در قدیم یکی نقش بردست کردن بوده و هنوز هم در صحرانشینان و روستائیان برقرار است . شهر آرائی بمعنی زیب و زینت و کله بکسر کاف و تشدید لام پرده که برای آرایش عروس میزنند . یعنی چون عروس شب برای زینت دست خود را بخل ستاره منقش و از زینت کواکب پرده آرایش بر بست . ممکن است هم که دشت بمعنی مسند چهار بالش و کله بضم کاف بمعنی جمع کردن کاکل و گیسو بر سر باشد .

عروسان دگر باو شده یار همه مجلس عروس و شاه بیکار
شکر بسیار و بادام اندکی بود (۱) کبوتر بی حد و شاهین یکی بود
همه بریاد خسرو می گرفتند پیای خوشدلی را پی گرفتند
شب بی رود و رامشگر نبودند زمانی بی می و ساغر نبودند

«ه» می و معشوق گازار و جوانی ازینخوشترباشد (چه باشد) زندگانی
تماشای گل و گلزار کردن (۲) می لعل از کف دلدار خوردن
حمایل دستها در گردن یار درخت نارون پیچیده برنار
بدستی دامن جانان گرفتن بدیگر دست نبض جان گرفتن
گهی بستن بغمزه چاره سازی گهی کردن بیوسه نرد بازی
«۱۰» گه آوردن بهارتر (نو) در آغوش گهی بستن بنفشه بر بنا گوش
گهی در گوش دلبر راز گفتن گهی غم های دل پرداز گفتن
جهان اینست و این خود در جهان نیست و گرهست ایعجب جز یکزمان نیست

آزردن خسرو از شیرین و رفتن بجانب روم

شب از جمله شب های بهاری سعادت رخ نمود و بخت یاری
شده شب روشن از مهتاب چو نروز قدح برداشته ماه شب افروز

(۱) شکر راجع به عروسان و بادام متعلق بخسرو است . (۲) تماشای گل و گلزار
کردن - مبتدا و یازده مصراع بعد از آن هر يك عطف بر مبتداء و (جهان اینست)
در مصراع دوازدهم خبر است .

(الحاقی)

چو باشد باده در سر یار در بر بیاید سوی دشت و باغ رفتن
بیرون مست و هم در راغ رفتن بروی یار خود عشرت فرودن
بروز خوش نباید بود غمخور بهر طرف چنین شادی نمودن

در آن مهتاب روشن تر ز خورشید شده باده روان در سایه بید
صفیر مرغ و نوشانوش ساقی ز دایها برده اندوه فراقی
شمامه با شمایل راز میگفت (۱) صبا تفسیر آیت باز میگفت
سهی سروی روان بر هر کناری زهر سروی (سوئی) شکفته نوبهاری
«ده» یکی برجای ساغر دف گرفته یکی گلاب دان بر کف گرفته

چو دوری چند رفت از جام نوشین (۲) گران شد هر سری از خواب دوشین
حریفان از نشستن مست گشتند بر قن باملك همدست گشتند
خمار ساقیان افناد، در تاب دماغ مطربان پیچیده در خواب
مهیها مجلسی بی گرد اغیار بنامیزد گلی بی زحمت خار
«۱۰» شه از راه شکیبائی گذر کرد (۳) شکار آرزو را تنگ تر کرد
سر زلف گره گیر دلا رام بدست آورد ورست از دست ایام
ایش بوسید و گفت ای من غلامت بده دانه که مرغ آمد بدامت
هر آنچ از عمر پیشین رفت گورو کنون روز از نوشت و روزی از نو
«ن» تو جز من و تو کیست اینجا حذر کردن نگوئی (ز بهر) چیست اینجا

(۱) شامه کنایه از آفتاب و ماه و در اینجا کنایه از ماهست. شمایل شاخ نورسته یا جوی و در اینجا جوی مراد است. یعنی ماه در آب جویبار منعکس و در گوش وی راز خرمی و لطف و صفا میگفت و آیات مشکبوی راز را باد صبا تفسیر کرده در همه جا باز میخواند. (۲) در بعضی نسخ بجای (رفت) (گشت) است. (۳) رسم شکار کردن چنین است که جمعی پیرامن کوه دایره و حصار کشیده و همی دایره را تنگ میکنند تا موقعیکه شکار میان دایره محصور و گرفتار گردد. یعنی خسرو برای صید آرزو و بدست آوردن امید دایره شکار را تنگتر کرد.

(الحاقی)

و شاقان کرده چون خورشید رخشان مهیا ساغری چون آب حیوان

یکی ساعت من دلسوز را باش اگر روزی بدی (بوی) امروز را باش (۱)
 بسان میوه دار نابرومند (۲) امید ما و تقصیر تو تا چند
 اگر خود پولی از سنک کبود است (۳) چوبی آبست پل زانسوی رود است
 سنک قصاب را در پهلوی میش (۴) جگر باشد ولیک از پهلوی خویش
 «ه» بسا ابرا که بندد کله مشک (۵) بعشوه باغ دهقان را کند خشک
 بسا شوره زمین کز آبنا کی (۶) دهان تشنگان را کرد خاک کی
 چه باید زهر در جامی نهادن ز شیرینی بر او نامی نهادن
 بترك لؤلؤ تر چون توان گفت که لؤلؤ را به تری به توان سفت
 بره در شیر مستی خورد باید (۷) که چون پخته شود گر گش رباید

(۱) روزی - در اینجا بمعنی قسمت است یعنی اگر مرا روزی و قسمت بوده امروز با من باش . (۲) یعنی مانند درخت میوه که بر و ثمر نداشته باشد . (۳) پول - بمعنی پول رودخانه و جسر . یعنی اگر چه پول را بخوبی و محکمی از سنک کبود ساخته باشند ولی هرگاه بر سر آب نباشد و آبی در زیر نداشته باشد مانند پول آنطرف رود است . پول آنطرف رود کنایه از وجود بیفایده و معطل است . (۴) یعنی سنک متعلق بقصاب که در پهلوی میش کشته جای گرفته جگر در پیش دارد اما نه از میش بلکه از پهلوی و درون خویش زیرا قصاب نمیگنارد که او بجگر میش دست درازی کند . (۵) یعنی بسا ابرسیاه که پرده مشگین در آفاق می بندد و قطره از او نچکیده باغ دهقان را خشک میسازد . (۶) آبناک یعنی آب نما و سراب . دهان تشنگان را خاکی کردن کنایه از هلاک و زیر خاک کردن است . در بعض نسخ بجای آبناکی (تابناکی) تصحیح کتابست . (۷) یعنی بره را تا شیر مست و جوانست باید خورد و اگر پیر شد و پخته در بیابان خوراک گر گانست نه آدمی چنانکه کبوتر در بجگی بازیچه دست شاهانست ولی پس از بزرگی و پرواز شکار باز هوا میگردد .

کبوتر بچه چون آید بیرواز ز چنگ شه قند در چنگل باز
 بسر پنجه مشو چون شیر سرمست که مارا پنجه شیر افکنی هست
 گوزن کوه اگر گردن فراز است کمند چاره را بازو دراز است
 گر آهوی بیابان گرم خیز است سگان شاه را تگ تیز نیز است
 «ع» مزین چندین گره بر زلف و خالت ز کاتی ده قضا گردان مالت
 چو بازرگان صد خروار قندی چه باشد گریبتنگی در نمندی
 چونیل خویش را یابی خریدار (۱) اگر در نیل باشی باز کن بار

پاسخ شیرین

شکر پاسخ بلطف آواز داش جوابی چون طبر زد باز داش
 که فرخ ناید از چون من غباری که هم تختی کند (کنم) باتاجداری
 «۱۰» خر خود را چنان چابک نه بینم که باتازی سواری (سواران) بر نشینم
 نیم چندان شگرف اندر سواری که آرم پای با (در) شیر شکاری (۲)
 اگر نازی کنم مقصودم آنست که در گرمی شکر خوردن زیانست
 چو زین گرمی بر آسائیم یکچند (۳) مرا شکر مبارک شاه را قند
 وزین پس بر عقیق الماس میداشت (۴) زمرد را با فعی پاس میداشت
 «۱۵» سرش گر سر کشی را رهنمون بود تقاضای دلش یارب که چون بود

(۱) یعنی متاع چون نیل گرانهای خود را وقتی خریداردیدی اگر در رود نیل هم جای داری فوراً بار را باز کن و بفروش .

(۲) پای آوردن کنایه از پایداری در ناورد و میدانست . (۳) یعنی چون از این گرمی وتندی فرود آمدم مرا شکر نثار عروسی وشاه را قند وصال من مبارک باد.

(۴) یعنی عقیق لب را بالماس دندان گرید و چهره از شاه برگردانیده با افعی گیسو زمرد خط سبز شاه را پاسبانی میکرد و حال آنکه زمرد دشمن افعی است . در بیت بعد سرکشی سرو چهره بر تافتن شیرین مؤید همین معنی است .

شده از سرخ روئی تیز چون خنار خوشا خاری که آرد سرخ گل بار

بهر موئی که تندى داشت چون شیر (۱) هزاران موی قاقم داشت در زیر

کمان ابرویش گر شد گره گیر (۲) کرشمه بر هدف میراند چون تیر

سنان در غمزه کامد نوبت جنگ (۳) بهر جنگی درش صد آشتی رنگ

«ه» نمک در خنده کین لبر امکن ریش (۴) بهر لفظ مکن در صد بکن بیش

قصب بر رخ که گر نوشم نهانست (۵) بنا گوشم بخرد در میانست

ازین سو حلقه لب کرده خاموش ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش

بچشمی ناز بی اندازه میکرد بدیگر چشم عذری تازه میکرد

چو سر پیچیدگی سو مجلس آراست چو رخ گرداند گردن عذر آخواست

«۱۰» چو خسرو را بخواهش گرم دل یافت مروت را در آن بازی خجل یافت

- (۱) یعنی در زیر هر موئی از تندى و خشونت هزاران موی نرم قاقم مانند داشت .
- (۲) یعنی اگر کمان ابرویش گره گیر میشد بجای تیر کرشمه و غمزه ازاو میبارید .
- (۳) یعنی غمزه وی سنان در کف گرفته و صلاى نوبت جنگ میداد در بعضی نسخ است (سنان غمزه گر آمد سوى جنگ)
- (۴) نمک نهی از مکیدن است . یعنی در خنده و با تبسم میگفت که این لب را نمک و ریش مکن ولی زیر هر مکن هزار بکن خوابیده بود و گرنه بیخنده میگفت نمک . نمک در خنده بمعنی خنده نمکین هم تناسبی دارد .
- (۵) یعنی با قصب فقط چهره را میپوشید ولی بنا گوش را نشان میداد و بزبان حال میگفت اگر دهان نوشتم در قصب نهانست بنا گوشم بخرد گیری از نهان بودن وی و عذرخواهی آشکار است .

(الحاقی)

سمنبر شاهرا چون گرم دیدی	بفارت کردنش بیشرم دیدی
از آن گرمی زشه پرهیز کردی	ز پیش شه بتندی خیز کردی
ملك هر لحظه عشق از سر گرفتی	چو جانش هر زمان در بر گرفتی
چو بودی مست در پایش فتادی	بر غبت بوسه بر پایش نهادی
بشرمی هردش لطفی نمودی	زلعاش هر زمان بوسی ربودی

نمود اندر هزیمت شاه را پشت (۱) بگو گرد سفید آتش همی کشت
 بدانیشتی چو (که) پشتشماند واپس (۲) که روی شاه پشتیوان من بس
 غلط گفتم نمودش تخته عاج که شه را نیز باید تخت با تاج
 حساب دیگر آن بودش در اینسکوی که پشتم نیز محرابست چو نروی
 «ه» دگروجه آنکه گروجهی شد از دست ار آن روشنترم وجهی دگر هست
 چه خوش نازیست نازخویرویان زدیده رانده را در دیده جوان
 بهچشمی طیرگی کردن که برخیز بدیگر چشم دادادف که مگر بز
 بصد جان اززد آن رغبت که جانان (۳) نخواهم گوید و خواهد بصد جان

پاسخ دادن خسرو شیرین را

چو خسرو دید کان ماه نیازی نخواهد کردن اورا چاره سازی
 «۱۰» بگستاخی درآمد کی دلارام (۴) گوازه چند خواهی زد بیارام
 چومی خوردی و می دادی بمن بار (۵) چرا باید که من مستم توهشیار
 بهشیاری مشو بامن که مستی چومن بیدل نه؟ حقا که هستی
 ترا این کبک بشکستن چه سود است (۶) که باز عشق کبک را ربود است

(۱) یعنی با گرد سفید سرین خواست آتش هوس شاه را خاموش کند در صورتیکه
 گوگرد آتش افروز است .

(۲) یعنی از آن پشت گردن شاهرا چون پشت خویش یا شاهرا که پشتیبان وی
 بود واپس گذاشت تا ثابت کند که فقط پشتیبان من روی شاهست . (۳) در بعض
 نسخ بجای (آرغبت) (آناعت) تصحیح کاتب است . (۴) گوازه - بمعنی
 سرزنش است . در بعضی نسخ بجای گوازه (گرفته است) . (۵) یعنی چون خود
 می خوردی و بمن هم رخصت می خوردن دادی .

(۶) کبک شکستن کنایه از پی گم کردنست . یعنی چون باز عشق کبک دل ترا
 هم ربوده است چرا پی گم میکنی و عشق را پنهان میداری .

- وگرخواهی که در دل راز پوشی شکیت باد تا بادل بکوشی
- تو نیز اندر هزیمت بوق میزن (۱) زچاهی خیمه برعیوق میزن
- در بن سودا که باشمشیر تیز است صلاح گردن افرازان گریز است
- تو خود دانی که در شمشیر بازی هلاک سر بود گردن فرازی
- «ه» دلت گرچه بدلداری نکوشد (۲) بگو تا عشوه رنگی میفروشد
- بگوید دوستم و خود نباشد مرا نیک افتد اورا بد نباشد
- بسی فال از سر بازیچه برخاست (۳) چواختر میگذشت آن فال شدر است
- چونیکو (رای) فال زد صاحب معانی که خود را فال تیکوزن چه دانی (۴)
- بدآید فال چون باشی بد اندیش چوگفتی نیک نیک آید فرایش
- «۱۰» مرا از لعل تو بوسی تمامست (۵) حالا ممکن که (گر) آن نیز م حرامست
- وگرخواهی که لب زین نیز دوزم (۶) بدین گرمی نه کا نگاه بسوزم

(۱) یعنی چون تو هم مانند من نمیتوانی از سلیح شکیبائی بادل در کوشش و جنگ باشی پس بوق هزیمت زده و از چاه این میدان فرار کن زیرا در پیش شمشیر عشق سرکشی و گردن فرازی نمیتوان کرد و باید تسلیم شد. (۲) معنی این بیت بادوسه بیت بعد اینست که اگر دلداری نمیکنی عشوه رنگی را دریغ مدار و اگر هم دوست من نیستی بگو دوستم زیرا عشوه رنگی چنین مرا دلخوش میدارد و ترا هم زیان ساز نیست و این ال نیک و بازیچه را در دوستی امید است اختر روزی راست کند. عشوه رنگ یعنی عشوه مانند.

(۳) در بعض نسخ است (بسا فالاکه از بازیچه برخاست)

(۴) یعنی چون میدانی که فال بد زدن بیدی و خوب بخوبی منتهی میگردد.

(۵) تمام در اینجا بمعنی کفایت **سعدی فرماید**: (گیسوت عنبرینه گردن تمام بود) یعنی کفایت بود.

(۶) یعنی اگر میخواهی که از خواهش مختصر عشوه رنگ هم لب بردوزم باین گرمی و تندى نخواه ور نه مرا خواهی سوخت.

ازان (ولی) ترسم که فردارخ تراشی
 ترا هم خون من دامن بگیرد
 گر قتم رای دمسازی نداری
 ندارم زهره بوس لبانت
 «ده» نگویم بوسه را میری بمن ده (۱)
 لبه یك بوسه تاده واستانی
 ازین به چون بود بازارگانی
 به ار بامن بقندی درنبندی
 چو بازگان صد خروار قندی
 فرو بندی فرو بندد بر تو
 چو بگشائی گشاید بند بر تو
 ز چشمه آب چشمه بیش ریزد
 ز چشمه کاب خیزد بیش خیزد

«۱۰» در آغوش کشم چون آب در میغ (۲) مرا جانی تو با جان چون زنم تیغ

(۱) میره - رزق و روزی ذخیره و معنی این دو بیت این است که من نمیخواهم
 رزق بوسه را برای ذخیره از تو بگیرم یا برای چاشنی و امتحان طعم بچشم بلکه
 مقصودم سوداگری و نفع تست که یکی بدهی و ده عوض بستانی و بهتر از این تجارت
 که يك بر ده سود میکند چیست .
 (۲) در بعض نسخ است (در آغوش کشم چون ماه در میغ) و ظاهراً تصحیح کاتب
 باشد .

(الحاقی)

چه باید اینهمه اندیشه کردن
 نباید از منت دامن کشیدن
 ترارخ چون گل و لب چون نباتست
 چو آب زندگی پیوسته داری
 نشاید سخت روئی پیشه کردن
 بحالم بهتر ك زین باز دیدن
 غلط گفتم لب آب حیاتست
 بمحتاجان چرا در بسته داری
 چو بنمودی مرا در بند کردی
 مرا دل فتنه آن قند کردی

سر زلف تو چون هندوی ناپاک بروز پاک رختم را برد پاک

بدزدی هندویت را گر نگیرم (۱) چو هندو دزد نافرمان پذیرم
اگر چه دزد باصد دهره باشد (۲) چه بانگش برزنی بی زهره باشد
نبرد دزد هندو را کسی دست که بادزدی جوانمردیش هم هست
«ه» کمند زلف خود در گردنم بند بصید لاغر امشب باش خرسند
تو دل خر باش تا من جان فروشم تو ساقی باش تا من باده نوشم
شب وصلت لبی پر خنده دارم چراغ آشنائی زنده دارم

حساب حلقه خواهد کرد گوشم تو میخر بنده تا من میفروشم
شمار بوسه خواهد بود کارم تو میده بوسه تا من می شمارم
«۱۰» بیا تا از در دولت در آئیم چو دولت خوش برآمد خوش بر آئیم
یک امشب تازه داریم این نفس را که بر فردا ولایت نیست کس را
بنقد امشب چو باهم سازگاریم نظر برنسیه فردا چه داریم
مکن بازی بدان زلف شکن گیر بمن بازی کن امشب دست من گیر
بجان آمد دلم درمان من ساز کنار خود حصار جان من ساز

(۱) یعنی اگر دزد هندوی زلف ترا عسوار نگیرم بجای هندوی دزد باشم .
(۲) دهره بمعنی تبر است و در اغلب نسخ بجای دهره (زهره) در مصراع اول و
بجای زهره (بهره) در مصراع دوم تصحیح کاتبست .

(الحاقی)

دلم گر برد زلفت دلپذیر است که هندورا زدزدی ناگزیر است
بگیرم دزد را تا باشم مزد نگیرم دزد را گیرد مرا دزد
مگس وارم مران زان تنک شکر مسوزانم بآتش همچو عنبر

زجان شیرین تری ایچشمه نوش سزد گر گیرمت چون جان در آغوش

چه شکر گرسرت (لبت) بوسم و گریای همیشه شیرین تر آید (آمد) جای از جای

همه تن در تو شیرینی نهفتند (۱) بکم کاری ترا شیرین نگفتند

درین شادی به ار غمگین نباشی نه شیرین باشی از شیرین نباشی

پاسخ شیرین خسرو را

«ه» شکر لب گفت از این زهار خواری پشیمان شو مکن بی زینهار

که شه را بد بود زنهار خوردن بد آمد در جهان بدکار کردن

مجوی آبی که آبم را بریزد (۲) مخواه آن کام کز من برنخیزد

کزین مقصود بی مقصود کردم تو آتش گشته (گردی و) من عود کردم

مرا بی عشق دل خود مهربان بود چو عشق آمد فسرده چون توان بود

«۱۰» گراز بازار عشق (طبع) اندازه گیرم بتو هر دم نشاطی تازه گیرم

ولیکن نرد با خود باخت توان همیشه با خوشی در ساخت توان

(۱) یعنی تو سر تا پای شیرینی و بکار کم و نهفتن اندکی شیرینی در تو ترا شیرین

نگفته اند . معنی دو بیت این است که آب و صالی که آبروی مرا بریزد مجوی

زیرا این خواهش مرا بترك خواهش وصل و ادا کرده و در آتش هجران تو چون

عود سوختن را سرنوشت من خواهد ساخت .

(الحاقی)

دعان تنك تو میم است گوئی شكنج زلف تو جیم است گوئی

مدارم یش از این رنجور و حیران که من خود هستم از عشقت پریشان

بیو افرون ز مشک و عنبری تو چکویم هم گل و هم شکری تو

لب شیرینت را شکر غلامست اگر شیرین توئی شکر کدامست

جهان نیمی زبهر شادکامی است دگر نیمه زبهر نیک نامی است

- چه باید طبع را بد رام کردن (۱) دو نیکو نام را بد نام کردن
همان بهتر که از خود شرم داریم بدین شرم از خدا آزریم داریم
زن افکندن نباشد مرد رایی (۲) خود افکن باش اگر مردی نمایی
«ه» کسی کافکند خود را بر سر آمد خود افکن با همه عالم بر آمد
من آن شیرین درخت آبادارم که هم حلوا و هم جلاب دارم
نخست از من قناعت کن بجلاب که حلوا هم تو خواهی خورد مشتاق
باول شربت از حلوا میندیش که حلوا پس بود جلاب در پیش
چو ما را قند و شکر در دهان هست (۳) بخوستان چه باید در زدن هست
«د» زلال آب چندانی بود خوش کز او بتوان نشاند آشوب آتش
چو آب از سرگذشت آید زیانی (۴) و گر خود باشد آب زندگانی

گرایندل چون توجانان را نخواهد دلی باشد که او جان را نخواهد

- (۱) بد رام - بمعنی سرکش است و در بعضی نسخ بجای بد رام (خودکام) تصحیح کاتبست . (۴) یعنی رأی مردانه زن افکندن نیست بلکه مردانگی خود افکندنست .
در بعضی نسخ بجای (رایی) نامی و بجای نمایی (تمامی) تصحیح کاتبست .
(۳) یعنی اکنون که از قند بوسه برخوردار هستم از وصال شکر و اتصال صرف نظر باید کرد . (۴) یعنی وقتی آب از سرگذشت زیان آور میشود یاء زیانی یاء نسبت و ضمیر آید بآب راجع است . در بعض نسخ بجای آید (آرد) میباشد .

(الحاقی)

نبايد بود از ایشان گرم و خودکام بقدر پای خود باید زدن گام
بدارایی که او دارای دهر است که بی تو عیش شیرینم چو زهر است
بدان یزدان که او مهر آفریداست بساط کین میانش گسترید است

ولی تب کرده را حلوا چشیدن (۱) نیرزد سالها صفرا کشیدن

لایه کردن خسرو پیش شیرین

ملك چون دید کودر کار خام است زبانش توسن است و طبع رام است
 بلایه گفت کای ماه جهانتاب (۲) عتاب دوستان نازست برتاب
 صواب آید روا داری پسندی که وقت دستگیری دست بندی
 «ه» دویدم تا بتو دستی درآرم بدست آرم ترا دستی برآرم (۳)
 چومی بینم کنون زلفت مراست تو در دست آمدی من رفتم از دست (۴)
 نگویم در وفا سوگند بشکن (۵) خمارم را بیوسی چند بشکن

(۱) بعقیده پیشینان تب از صفرا تولید میشود و حلوا هم مولد صفرا است.
 (۲) یعنی از در لایه در آمده و گفت عتاب تو نازست دوستانه و من این ناز را تحمل میکنم - ضمیر متکلم در (برتاب) محذوفست یعنی (برتابم) . (۳) یعنی از راه بدست آوردن تو بر همه کس بالادست و بر جهان غالب شوم . (۴) از دست رفتن کنایه از ناتوانی و از پای در افتادنست . (۵) یعنی نیکویم سوگند مهین بانو را در راه وفا و دوستی من بشکن ولی میگویم بوسه را از من دریغ مدار.

(الحاقی)

بسا بیمار کز بسیار خواری	بماند سال و مه در رنج وزاری
اگر چه طبع جوید میوه تر	اگر چه میل دارد دل بشکر
من دلخسته را دلداریش کن	چو دل دادی مرا غمخواریش کن
چو آتش در دلم سرکش چه باشی	بوقت خوشدلی ناخوش چه باشی
اگر چه نیستی غمخوار کارم	بدینسان یدل و غمگین مدارم
همیگویم بزاری از سر سوز	که ای سرو روان ماه شب افروز
ز باغ دلبری پر کن کنارم	چو دانی در فراق سخت زارم
چو چشم بد همیشه دورم از تو	چو بدخواه لب رنجورم از تو
چو رنجورم بحال من نظر کن	مرا درمان از آن لعل شکر کن

اسیری را بوعده شاد میکن	مبارك مرده آزاد میکن (۱)
زبلاغ وصل پرگل کن کنارم	چودانی کز فراغت برچه خوارم
مگرزان گل گلاب آلوده کردم	بیوی از گلستان خشنود کردم (۲)
تو سرمست و سرزلف تو در دست	اگر خوشدل نشینم جای آن هست
«ه» چو باتومی خورم چونکش نباشم (۳)	تو را بینم چرا دلاخوش نباشم
کمر زرین بود چون باتو بندم	دهن شیرین شود چون باتو خندم
گرازم میبری چون مهره ازمار	من از گل باز میمانم تو ازخار
گر از درد سر من میشوی فرد	من از سر دور میمانم تو از درد
جگر خور کز تو به یاری ندارم (۴)	ز تو خوشتر جگر خواری ندارم
«۱۰» مرا گر روی تو دلاخوش نباشد	دلم باشد ولیکن خوش نباشد
اگر دیده شود بر تو بدل گیر	بود در دیده خس لیکن بتصغیر (۵)
و گرجان گردد از رویت عنان تاب	بود جان را عروسی لیک در خواب (۶)
عتابی گر بود ما را ازین بس	میانه در میانه هوی تو بس

(۱) مبارك مرده آزاد کردن مثل است و مور استعمالش جائیست که کمی از بسیار خواهند. یعنی اسیری چون مرا بوعده آزادی شاد کن گرچه آن وعده خلف باشد مانند مرده مبارك سیاه بنده را آزاد کردن

(۲) در بعضی نسخ است (بیوسی ازلبت خشنود کردم) و تصحیح کاتب ت.

(۳) کش بودن در اینجا بمعنی خوش و خرم بودنست.

(۴) جگر خوردن در اینجا بمعنی دل بردنست یعنی دل را از من بگیر که دلبری

بتر از تو ندارم بیت بعد هم همین معنی را تأیید میکند که در آن بیت میگوید اگر رخسار تو از من دلکش و دارا باشد البته دلم بجاست ولی از بقای دل خوشدل نیستم

(۵) یعنی چشمی که برای تو بدل اختیار کند آنچه در دیده ها خس و پست تر از

خس است. (۶) یعنی جان عروسی را بغواب خواهد دید کنایه از اینکه هرگز نخواهد یافت.

چواختی قصه های خوش فروگفت گرفته زلف دلبر خوش فروخفت

دمیدن روز

فلک چون جام یا قوتین (تی) روان کرد زجره خاک را یا قوت سان کرد

ملک برخاست جام باده در دست هنوز از باده دوشینه سرمست
همان سودا گرفته دامنش را همان آتش رسیده خرمنش را
«ه» هوای گرم بود و آتش تیز (۱) نمیکرد از گیاه خشک پرهیز

گرفت آن نارپستان را چنان سخت که دیبا را فرو بندد بر تخت
بسی کوشید شیرین تابعد روز (۲) قضای شیرگشت از پهلوی گور
ملک را گرم دید از بیقراری مکن گفتا بدینسان گرم کاری

چه باید خویشتن را گرم کردن (۳) مرا در روی خود بیشرم کردن
«۱۰» چو تو گرمی کنی نیکو نباشد گلی کو گرم شد خوشبو نباشد

- (۱) یعنی هوای نفس گرم وتند بود و آتش تیز هوس وی از سوختن گیاه خشک
پارسائی پرهیز نمیکرد. در بعض نسخ است (هوائی گرم بود و آتش تیز).
(۲) یعنی قضا و تقدیر آسمانی سرپنجه و دندان شیر از پهلوی گور در گذشت.
در بعض نسخ بجای قضا (غذا) تصحیح کاتبست.
(۳) گرم کاری و خود را گرم کردن کنایه از تندروی کردنست.

(الحاقی)

همه شب تا بروزش درد بردل زگریه بود هر دو پاش بر گل
چو شاه چرخ تیغ تیز برداشت ولایت شاه شب بر روز بگذاشت
بدولت کوس شاهی در جهان زد بسلطانی علم بر هفت خوان زد
چو آتش از دل او گرم تر شد دل شیرین بزمش نرم تر شد
چنان افتاده بد آتش بجانش که بر میزد زبانه از دهانش
بگیت ای شاه عالم بنده تو همه شاهان بعید افکنده تو

چو باشد گفتگوی خواجه بسیار (۱) بگستاخی پدید آید پرستار
 بگفتن با پرستاران چه کدوشی سیاست باید اینجا یا خموشی
 ستور پادشاهی تابود لئک بدشواری مراد آید فرا چنک
 چوروز بینوائی بر سر آید مرادت خود بزور از درد در آید
 «نه» نباشد هیچ هشیاری در آن هست که غل بر پای دارد جم در دست
 تودولت جو که من خود هستم اینک بدست آر آن که من در دستم اینک

نخواهم نقش بیدولت نمودن (۲) من و دولت بهم خواهیم بودن
 زدولت دوستی جان بر تو ریزم نیم دشمن که از دولت گیرم
 طرب کن چون در دولت گشادی مخور غم چون بروز نیک زادی
 «۱۰» نخست اقبال و آنکه کام جستن (۳) شاید گنج بی آرام جستن
 بصری میتوان کامی خریدن بآرامی دلارامی خریدن
 زبان آنکه سخن چشم آنکه نور نخست انگور و آنکه آب انگور
 بگر می کار عاقل به نگرورد بتک دانی که بز فربه نگرورد

(۱) یعنی زبان آوری خواجه پرستار را گستاخ میکند پرستار را باید سخت سیاست کرد یا خاموش شد و ازو در گذشت .

(۲) یعنی نقش کام و آرزوی ترا نمیخواهم بیدولت نمودار کنم من با دولت و پادشاهی تو انباز و معراز خواهم بود . (۳) معنی این بیت با دو بیت بعد اینست که گنج وصال را با صبر و آرام باید بدست آورد نه بگر می و تندى زیرا در مثل است که بز از تك و دویدن فربه نمیشود .

(الحاقی)

بدولت یابی آن کامی که خواهی که بیدولت نیابی پادشاهی
 برون از پادشاهی دولتی هست که آن جوید کسی و انجا زند دست

که سازم بامراد شاه بیوند	درین آوارگی ناید برومند
من آن یارم که از کارت برآرم	اگر باتو بیاری سر در آرم
که من باشم اگر دولت بود یار	تو ملک پادشاهی را بدست آر
همی ترسم که از شاهی بر آئی	گرت با من خوش آید آشنائی
دریغا من که باشم رفته از دست	«ه» و گر خواهی بشاهی باز پیوست (۱)
بدست دیگران عیبی عظیم است	جهان در نسل تو ملکی قدیم است
جهانگیری توقف بر تابد	جهان آنکس برد کو بر شتابد (۲)
سکون بر تابد الا پادشائی	همه چیزی ز روی کدخدائی
سبق برده است از عزم سبک خیز	اگر در پادشاهی بنگری تیز (۳)
سری و با سری صاحب کلاهی (۴)	«۱۰» جوانی داری و شیری و شاهی
یکی ره دستبرد خویش بنمای	ولایت را ز قتنه پای بگشای
بترکی تاج و تخت را گرفته است	بدین هندو که رخت را گرفته است (۵)
مگر باطل کنی ساز طلسمش	بتیغ آزرده کن ترکیب جسمش
گهی با تیغ باید گاه با جام	که دست خسروان در جستن کام
ز شش حد جهان لشکر گرفتن	«۱۵» ز تو يك تیغ تنها برگرفتن

(۱) یعنی اگر پادشاهی خواسته باشی پیوست بایست بترك من گفته و دریغ خوار باشی .

(۲) یعنی در کار سلطنت و پادشاهی در نك سزاوار نیست و فرصت را بتمجیل باید ربود. (۳) یعنی اگر در هر پادشاه به تیزی وحدت نظر و دقت بنگری خواهی دید که از عزم سبک خیز تندرو ب مقام پادشاهی رسیده است .

(۴) یعنی سروری داری و با سروری تاج و کلاه هم داری .

(۵) مراد از هندو بهرام است چون پادشاهی را بغضب و دزدی از بهرام گرفته بود یعنی دستبرد خود را بدین هندو که رخت را گرفته بنمای . در بعض نسخ است (مر این هندو که الخ)

کمر بندد فلک در جنک باتو در اندازد بدشمن سنک باتو
مرا نیز از بود دستی نمایم و گر نه دردعا دستی گشایم

رفتن خسرو از پیش شیرین

ملك را گرم کرد آن آتش تیز چنانك از خشم شد بر پشت شبیدیز
بتندی گفت من رفتم سبت خوش گرم دریا به پیش آید گر آتش
«ه» خدا داند کز آتش برنگردم ز دریا نیز موئی تر نگردم
چه پنداری که خواهم خفت ازین پس بترك خواب خواهم گفت ازین پس

زمین را پیل بالا کند خواهم (۱) دبه در پای پیل افکند خواهم
شوم چون پیل و نارم سربالین نه پیلی کو بود پیل سفالین
بنادانی ختری بردم براین بام بدانائی فرود آرم سرانجام
«۱۰» سبویی را که دانم ساخت آخر توانم بر زمین انداخت آخر
مرا باید بچشم آتش برافروخت؟ (۲) با آتش سوختن باید در آموخت؟

(۱) دبه چیزی است از پوست جانوران که بر شکل آدمی ساخته و پیش پای پیل می‌اندازند تا جنک آموز شود یعنی پیل وجود خود را بعد از این رزم آموز کرده و از بزم کناره گیر می‌شود .
(۲) معنی این بیت با بیت بعد اینست که آیا ترا سزاوار است که چنین در پیش چشم من آتش افروز شده و مرا که خود آتش سوزنده ام سوختن یا موزی و چون منی گاهی از نامرادی بترسانی و گاهی مردانگی تعلیم کنی .

(الحاقی)

گرت با من خوش آمد آشنائی تو خود دنبال من ناچار آئی
مرا ناخورده می تو مست کردی به یهوده دلم را پست کردی

گهی بر نامرادی بیم کردن گهی مردانگی تعلیم کردن

مرا عشق تو از افسر بر آورد بساتن را که عشق از سر بر آورد
مرا گر شور تو در سر نبودی سر شوریده بی افسر نبودی

فکندی چون فلک در سر کمندم (۱) رها کردی چو کردی شهر بندم
«ع» نخستم باده دادی مست کردی بمستی در مرا پابست کردی
چو گشتم مست میگوئی که برخیز بیدخواهان هشیار اندر آویز
بلی خیزم در آویزم بید خواه ولی آنکه که بیرون آیم از چاه
بر آن عزمم که ره در پیش گیرم شوم دنباله کار خویش گیرم (۲)
بگیرم پند تو بر یاد ازین بار بکوشم هر چه بادا باد ازین بار
«۱۰» مرا از حال خود آگاه کردی بنیک و بد سخن کوتاه کردی
من اول بس همایون بخت بودم که هم باتاج و هم باتخت بودم
بگرد عالم آوارم تو کردی چنین بد روز و بی چارم تو کردی

(۱) یعنی چون آسمان کمند قضا بگردم انداخته و پس از شهر بند شدن مرا رها کردی .

(۲) مضمون اینصراع را شیخ سعدی در ترجیع بند معروف خرد با مضمونی علاوه ترجیع قرار داده و گوید :

بنشینم و صبر پیش گیرم دنباله کار خویش گیرم

(الحاقی)

همه شیران بیشه بیم گیرند که مردان از زنان تعلیم گیرند
دلم تا در تو و عشق تو پیوست درینا ملک شاهی کان شد از دست
ز عشقت خواری بسیار دیدم بگل کردم طمع تا خوار دیدم
چو نادانی پی دل بر گرفتم خمار عاشقی از سر گرفتم

گرم نگرقتی اندوه تو فتراك
 بلی تابامنت خوش بود يك چند
 كمنون كز مهر خود دوریم دادی
 من از كار شدن غافل نبودم
 «ه» نشستم تاهمی خوانم نهادی (۲) روم چون نان در انبانم نهادی
 پس آنكه پای برگیلی بیفشرد (۳) ز راه گیاهان (گیلگون) لشگر بدربرد
 دل از شیرین غبار انگیز کرده بعزم روم رفتن تیز کرده (۴)
 در آثره رفتن از تشویش تاراج (۵) بترك تاج کرده ترك را تاج
 ز بیم تیغ ره داران بهرام زره رفتن نبودش یکدم آرام
 «۱۰» عقابی چارپر یعنی که در زیر نهنگی در میان یعنی که شمشیر
 فرس میراند تا رهبان آن دیر که راند از اختران باو بسی سیر
 بر آن رهبان دیر افتاد راهش که دانا خواند غیب آموز شاهش
 زرایش روی دولت را برافروخت وزو بسیار حکمت ها در آموخت

(۱) بد دل بمعنی بد خواه است . یعنی من مهمان بد خواه و زیان جوی برای شما
 نبودم که قصد اقامت داشته باشم و خود بزودی میرفتم .
 (۲) یعنی تا از روی دلخواه خوان میگستردی نشستم و اکنون که نان در انبانم
 نهادی میروم . در قدیم رسم بوده و هنوز هم رسم کوه نشینانست که مهمانرا هنگام
 رفتن توشه در انبان می نهند . (۳) گیلی نوعی از اسبهای خوب و منسوب به گیلان
 بوده . در شرف نامه فرماید :

ولیکن چو گیلیم از پل گذشت بگیلان ندارم سر باز گشت
 این لغت بدین معنی در فرهنگها نیست ، راه گیلکان یا گیلگون یعنی از طرف گیلان
 گیلانرا هنوز هم گیلک گویند .

(۴) رفتن تیز کرده . یعنی روش را تند کرده .

(۵) یعنی از بیم تاراج دشمن تاج را ترك کرده و ترك که خود باشد بر جای تاج
 نهاده .

وز آنجا تا در (لب) دریا بتعجیل دواسبه کرد کوچی میل درمیل
 وز آنجا نیز یکران راند یکسر (۱) بقسطنطنیه شد سوی قیصر
 عظیم آمد چو گشت آنحال معلوم (۲) عظیم الروم را آن فال در روم
 حساب طالع از اقبال گردش (۳) بعون طالع استقبال گردش
 «۴» چو قیصر دید کامدبر درش بخت بدو تسلیم کرد آن تاج با تخت
 چنان در کیش عیسی شد بدوشاد (۴) که دخت خویش مریم را بدوداد
 دوشه را در زفاف خسروانه فراوان شرطها شد در میانه
 حدیث آن عروس و شاه فرخ که اهل روم را چونداد پاسخ
 همان لشکر کشیدن بانیاطوس (۵) جناح آراستن چون بر طاوس
 «۱۰» نگویم چوندگر گوینده گفت (۶) که من بیدارم از پوینده خفت
 چو من نرخ کسان را بشکنم ساز کسی نرخ مرا هم بشکند باز
جنگ خسرو با بهرام و گریختن بهرام

چوروزی چند شاه آنجا طرب کرد بیاری خواستن لشکر طلب کرد
 سپاهی داد قیصر بی شمارش (۷) بزر چون زر مهیا کرد کارش
 زبس لشگر که برخسرو شد انبوه روانش دروی هامون کوه در کوه (۸)

(۱) در بعض نسخ بجای قسطنطنیه قسطنطنیه غلطست و چنین استعالمی در فصیح کلام
 از این لغت دیده نشده منوچهری گوید: گردد چو اطلال و دمن - دیوار قسطنطنیه
 قسطنطنیه را هم فردوسی استعمال کرده. (۲) عظیم الروم لقب سلاطین روم است.
 (۳) یعنی از آمدن خسرو اقبال خود را بلند شمرد. (۴) یعنی با آنکه عیسوی
 بود چنان بخسرو شاد شد که برخلاف آئین عیسی مریم را بدوداد. (۵) نیاطوس
 برادر پادشاه روم است که بسپهداری لشکر روم بایران آمد. (۶) مراد از گوینده
 حکیم فردوسی است.

(۷) چون زر تهیه کننده کارهاست قیصر را بزر تشیه کرده و میگوید بوسله زر و
 گنج مانند زر کارهای خسرو را مهیا کرد. (۸) یعنی از فراوانی لشکر بر روی
 هامون کوهها از صفوف سوار بجنبش آمدوروان شد. در بعض نسخ است (چودریا
 گشت هامون کوه تا کوه) و تصحیح بنظر میآید. زیرا بیت بعد هم مؤید همین معنیست

چو کوه آهنین از جای جنبید	زمین گفتی که سر تا پای جنبید
چهل پنجه هزاران مرد کاری	گزین گرد از یلان کارزاری
شبیخون کرد و آمد سوی بهرام	زره را جامه کرد و خود را جام
چو آگه گشت بهرام جهانگیر	بجنک آمد چو شیر آید به نخجیر
«ه» ولی چون بخت رو باهی نمودش	زشیری و جهانگیری چه سودش

دولشگر روبرو خنجر کشیدند	جناح و قلب را صف برکشیدند
ترنک تیر و چاکاچاک شمشیر	دریده مغزی پیل و زهره شیر
غریو کوس داده مرده را گوش (۱)	دماغ زندگانرا برده از هوش
جنیت های زرین نعل بسته (۲)	زخون برگستوانها لعل بسته
«۱۰» صهیل تازیان آتشین جوش (۳)	زمین را ریخته سیماب در گوش
سواران تیغ برق افشان کشیده	هژیران سر بسر دندان کشیده

(۱) یعنی غریو کوس از بس بلند شد در جهان دیگر بگوش مردگان رسید و آنانرا گوش بخشید . (۲) یعنی جنیت های زرین نعل را برگستوانها از خون اعل بندی شده بود . (۳) سیماب گوش را کرمی کند مانند صداهای بسیار بلند . یعنی از صهیل و فریاد اسبان گوش زمین کر شده بود .

(الحاقی)

ملك میراند لشکر گاه و یگه	گرفته کین بهرام آن شه شاه
چو شد نزدیک بهرام جهانجوی	سپاه آورد حالی روی در روی
سواران اسب در میدان فکندند	دلیران رخس در جولان فکندند
سپاه روم چون دریای جوشان	چو ابرتند و چون رعد خروشان
دورویه آن سپه درهم فتادند	در کینه یکدیگر گشادند
چو برق تیز هر یک تیغ در دست	کف آورده بلب چون اشتر مست

- اجل برجان کمین سازی نموده (۱) قیامت را یکی بازی نموده
 سنان برسینه ها سر تیز کرده جهان را روز رستاخیز کرده
 زبس نیزه که بر سر بیشه بسته هزیمت را ره اندیشه بسته (۲)
 در آن بیشه نه گور از شیر میرست نه شیر از خوردن شمشیر میرست
 «ه» چنان میشد بزیر درع ها تیر که زیر پرده گل باد شبگیر
 عقابان خد نك خون سرشته (۳) برات کرکسان بر پر نبسته
 زره برهای از زهر آب داده (۴) زره پوشان کین را خواب داده
 ز موج خون که بر میشد بعیوق (۵) پراز خون گشته طاسکهای منجوق
 بسوك نیزه های سر فتاده (۶) صبا گیسوی پرچم ها گشاده
 «۱۰» بمرگ سروران سر بریده (۷) زمین جیب آسمان دامن دریده
 حمایل ها فکنده هر کسی زیر یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر
 فرو بسته در آن غوغای ترکان (۸) زبانه نای ترکی نای ترکان

(۱) یعنی غوغای قیامت در پیش کمین سازی اجل يك بازی یش نمی نمود . در بعض نسخ است (قیامت در یکی بازی نموده) یعنی در يك بازی قیامت آشکار کرده .
 (۲) یعنی بیشه نیزه فکر و اندیشه هزیمت را هم راه بر بسته بود تا بهزیمت چه رسد .
 (۳) یعنی چون کرکسان مردار خوارند بر پر عقابان خونین تیر خد نك برات روزی آنان نوشته شده بود . (۴) زره بر- تیرو تیغ و سنانست یعنی از زخم زره برهای زهر آگین جنگیان زره پوش بخواب مرك میرفتند . ممکن است (زره بر) سلاح خاصی باشد ولی در فرهنگها نامی از آن نیست . (۵) منجوق ماهچه علم است و در اطراف آن از سیم و زر طاسهای کوچکی برای زینت میساخته اند . یعنی موج دریای خون طاسکهای منجوق علم را پر خون ساخته بود . (۶) یعنی گیسوی پرچمها در ماتم نیزه های سرفتاده پریشان بود . (۷) جیب دریدن زمین قبر کردن برای سروران و دامن دریدگی آسمان کنایه از فلق است .
 (۸) یعنی در آن غوغا و هياهو ترکانه غریو نای ترکی با سر پنجه بیم نای ترکان جنگی را بر بسته بود . نای ترکی کر نای جنگ است

حریر سرخ بیرق‌ها گشاده (۱) نیستانی بد آتش در فتاده
 نه چندان تیغ‌شد برخون شتابان که باشد ریگ و سنگ اندر بیابان
 نه چندان تیر شد بر ترک ریزان که ریزد برک وقت برک ریزان
 نهاده تخت شه بر پشت پیل کشیده تیغ گردا گرد میل
 «ه» بزرگ امید پیش پیل سر مست بساعت سنجی اصطربا بد دست
 نظر میکرد و آن فرصت همی جست که بازار مخالف کی شود مست
 چو وقت و آمد ملک را گفت بشتاب مبارک طالع است این لحظه دریاب
 بنطع کینه بر چون پی فشردی (۲) در افکن پیل و شه رخ زن که بردی

ملک در جنبش آمد بر سر پیل سوی بهرام شد جوشنده چون نیل
 «۱۰» براورد پیل پای خویشتن را (۳) بیای پیل برد آن پیل تن را
 شکست افتاد بر خصم جهانسوز بفرخ فال خسرو گشت پیروز

(۱) یعنی حریر سرخ بیرق‌ها در حال گشادگی مانند نیستانی بود که آتش در آن افتاده باشد چوب بیرق به نی و حریر بشعله آتش تشبیه شده . در بعض نسخ است (چوپر مرغ) (چوپر سرخ) بیرق‌ها گشاده و غلط مینماید .
 (۲) یعنی در نطع شطرنج جنک اکنون که پی فشردی پیل را بمیدان در افکن و شهرخ بر خصم در انداز که بازی را در این صورت بردی . هر چیز بزرگی را اسم شاه بر سر مینهند . شهرخ یعنی رخ شاهانه و غلبه کننده . مانند شاهرود و شادمیره .
 (۳) پیل پا - در اینجا نوعی از سلاح است یعنی بضربت پیل پای خویش بهرام پلتن را زیر پای پیل انداخت .

(الحاقی)

دلش از کینه بهرام جوشید چو شیر گشت چون شیری خروشید
 دلبران تیغ کینه بر کشیدند چو شیران سوی گردان سر کشیدند

زخونچندان روان شد جوی در جوی که خونمیرفت و سرمیبرد چون گوی

کمند رومیان بر شکل زنجیر چو موی زنگیان گشته گره گیر
 بهندی تیغ هر کس را که دیدند سرش چون طره هندو بریدند
 دماغ آشفته شد بهرامیان را (۱) چنانک از روشنی سرسامیان را
 «ه» زچندانی خالایق کس نرسته مگر بهرام و بهری چند خسته
 زشیری کردن بهرام و زورش (۲) جهان افکند چون بهرام گورش
 هر آن صورت که خود را چشم زد یافت ز چشم نیک دیدن چشم بد یافت
 ندیدم کس که خود را بد و نشکست درست آماند کواز چشم خود درست
 چو از خسر و عنان پیچید بهرام (۳) بکام دشمنان شد کام و ناکام
 «۱۰» جهان خرم بسی داند چنین سوخت مشعب را نباید بازی آموخت
 کدامین سرو را داد او بلندی که بازش خم نداد از درد مندی
 کدامین سرخ گل را کوپرورد ندادش عاقبت رنگ گل زرد
 همه لقمه شکر توان فرو برد گهی صافی توان خوردن گهی درد
 چو شادی را و غم را جای رو بند (۴) بجائی سر بجائی پای کو بند

(۱) در طب قدیم روشنی را برای سرسام مضر میدانسته‌اند. (۲) یعنی بهرام چوینه را چون بهرام گور فلک از شیری و زور در افکند. (۳) یعنی کام و ناکام و خواه نخواه جهان بکام دشمنان وی شد.

(۴) خلاصه معنی این بیت با سه بیت بعد از آن اینست که چون شادی و غم را برای فرود آمدن و بارگشتن جای بروند در فرودگاه شادی برقص پای کو بند و مطرب ساز آغاز کند و بر منزل غم در هاتم دست بر سر کو بند و مویه گر آواز بلند کند ولی آواز ساز مطرب و سوز مویه گرد ز بر گنبد آسمان یگروز، و در گدرو ناهودش دنی است پس در فکر غم و شادی نباید بود زیرا آسمان توری سخت گرم و علف خوارست و گل عیش و خار غم هر کدام را دراو بریزی میسوزاند

(الحاقی)

شهنشه بر عدو پیروز گشته همه روزش به از نوروز گشته

بجائی ساز مطرب برکشد ساز بجائی مویه گر بردارد آواز
 هر آوازی که هست از ساز و از سوز درین گنبد که می بینی بیک روز (۱)
 تنوری سخت گرمست این علف خوار تو خواهی برگلشن کن خواه پر خار
 جهان بر ابلقی توسن سوار است لگد خوردن از و هم در شمار است
 «۵» فلک بر سبز خنگی تند خیز است (۲) ز راهش عقل را جای گریز است
 شاید بر کسی کرد استواری (۳) که ننموده است با کس ساز گاری
 چو بر بهرام چوین تند شد بخت (۴) بخسرو مانند (داد) هم شمشیر و همتخت
 سوی چین شد برابر و چین سرشته (۵) اذا جاء القضا بر سر نوشته
 ستم تنها نه بر چون او کسی رفت درین پرده چنین بازی بسی رفت

بر تخت نشستن خسرو بمدائن بار دوم

«۱۰» چو سر بر کرد ماه از برج ماهی مه پرویز شد در برج شاهی
 ز نورش زهره و زخر چنک بر جیس (۶) سعادت داده از تثلیث و تسدیس

(۱) در بعض نسخ است بجای (بیک روز) (بیک جوز) است یعنی بیک گردکان
 نمی آرزد . (۲) یعنی آسمان برین سبز خنگی است تند و تیز . کلمه بر ممکن است
 زائد باشد . (۳) در بعض نسخ است (ن شاید کرد برده را استواری) (ن شاید بر فلک کرد
 استواری) (۴) یعنی چون بخت بر بهرام چوین تند و غضبناک شد شمشیر و تخت را
 بخسرو وا گذاشت .

(۵) یعنی با بروی پرچین بسوی چین رفت در حالیکه بر سرش اذا جاء -
القضا ضاق الفضاء نوشته شده و فضای ایران بر او تنگ شده بود . (۶) در این
 بیت سه بیت بعد حالات سعادت کواکب را بعقیده منجمان قدیم بیان کرده و میگوید
 زهره با نور نظر تثلیث و برجیس بر سر طان نظر تسدیس داشت و خورشید از پرگار
 حمل بر زحل در دلو نور افکنده و ناظر بود و عطارد در رأس جوزا و مریخ نظر داشت
 و مریخ در ذنب و زحل در رأس جایگیر بودند و هر گاه چنین حالت و نظری بر این
 کواکب اتفاق افتد و جمع آید بهترین ساعات سعادت خواهد بود .

ز پرگار حمل خورشید منظور
عطارده کرده ز اول خط جوذا
ذنب مریخ را می کرده درکاس
بدین طالع کز او پیروز شد بخت
«ه» بر آورد از سپیدی تاسیاهی
چو شد کار ممالك برقرارش (۱)
کشید از خاک تختی بر ثریا
چنان کز بس گهرهای جهات تاب
بر آن تخت مبارك شد چو شیران
«۱۰» جهان خرم شد از نقش نگینش
ز عکس آنچنان روشن جنبی
شد آواز نشاط و شاد کامی
چو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج
نه آن غم را زدل شایست راندن
بحکم آنکه مریم را نگه داشت (۳)
اگرچه پادشاهی بود و گنجش
«۱۵» نمی گویم طرب حاصل نمی کرد
بداد و اندر فکنده بر زحل نور
سوی مریخ شیر افکن تماشا
شده چشم زحل هم کاسه راس
ملك بنشست بر پیروزه گون تخت
ز مغرب تا بمشرق نام شاهی
قوی تر گشت روز از روز گارش
درو گوهر بکشتی در بدریا
بشب تابنده تر بودی زمهتاب
مبارکباد گفتندش دلیران
فرو خواند آفرینش آفرینش
خراسان را درافزود آفتابی
ز مرو شاهجان تابلخ بامی (۲)
درآمد غمزه شیرین بتاراج
نه غم پرداز را شایست خواندن
کز او براوج عیسی پایگه داشت
ز بی یاری پیاپی بود رنجش
طرب می کرد لیک از دل نمی کرد

(۱) یعنی روزوی از روزگار قوی بازو تر گشت . (۲) بامی لقب شهر بلخ است . (۳) اوج عیسی فلک خورشید است . یعنی بسبب ازدواج مریم پایه رفعت و سلطنت وی با آسان چهارم رسیده بود .

(الحاقی)

ز دلداداری دلی بی بهر بودش ز بی یاری شکر چون زهر بودش

گهی قصد نبید خام کردی	گهی از گریه می درجام کردی
گهی گفתי بدل کای دل چه خواهی	ز عالم (ملک) عاشقی یاپادشاهی
که عشق و مملکت ناید بهم راست	ازین هر دو یکی می بایدت خواست
چه خوش گفتند شیران بایلنگان (۱)	که خر کره کنند یا راه زنگان
«ه» مرا با مملکت گر یار بودی	دام زین ملک بر خور دار بودی
بخرم گر فرو شد بخت بیدار	بصد ملک ختن يك موی دلدار
شبی در باغ بودم خفته با یار	بیالین بر نشسته بخت بیدار
چو بختم خفت و من بیدار گشتم	بدینسان بی دل و بی یار گشتم
کجا آن نو بنو مجلس نهادن	بهشت عاشقان را در گشادن
«۱۰» نشستن با پروریان چون نوش	شهنشاه پروریان در آغوش
کجا شیرین و آن شیرین زبانی	بشیرینی چو آب زندگانی
کجا آن عیش و آن شبها نخفتن	همه شب تا سحر افسانه گفتن

(۱) یعنی شیران بایلنگان گفتند خر یا کره می آورد یا راه زنگان (زنجان) را طی میکند. چون طی راه زنجان سخت است چنانکه خر در آن راه کره می اندازد. این مثل در آئین زمان سایر و معروف بوده ولی امروز فراموش شده و شأن نزول آن که چرا شیران با بیلنگان این سخن گفتند در دست نیست. و در هر حال مقصود معلوم است.

(الحاقی)

مرا صد ملک اگر بی یار باشد	اگر صد گل بچشم خار باشد
چو شد کار ممالک بر قرارم	چو خوشتر ز آنکه باشد وصل یارم
بسروستان شدم وقت سحرگاه	سهی سروی دلم بر بود ناگاه
کنون آن سرور اکرم سندهوش	نمیدانم که چون گیرم در آغوش
کجا رفت ای دریا آن دل ریش	که جانپرورد با جانپرور خویش

کیجا آن تازه گلبرك شکر بار شکر چیدن ز گلبرگش بخروار

عروسی را بدان روئین حصارى	ز بازو ساختن سیمین عمارى
گهش چون گل نهادن روی بر روی	گهش بستن چو سنبل موی بر موی
گهی مستی شکستن برخمارش	گهی پنهان کشیدن در کنارش
«ه» گهی خوردن میی چون خون بدخواه	گهی تکیه زدن بر مسند ماه
سخن هائی که گفتم یا شنیدم	خیالی بود یا خوابی که دیدم
مرا گویند خندان شو چو خورشید	که انده بر تابد جای جمشید
دهن پر خنده خوش چون توان کرد	درو یا خنده گنجد یادم سرد
کرا جویم کرا خوانم بفریاد	بهارى بود و بر بودش زمن باد
«۱۰» خیال از ناجوانمردی همه روز	بعشوه می فزاید بردلم سوز
زبی خصمی گر افزون گشت گنجم (۱)	زبی یاری در افزود است رنجم
من آن مرغم که اقتادم بنا کام (۲)	زپشمین خانه در ابرپشمین دام
چو من سوی گلستان رای دارم	چه سود از بند زر بر پای دارم
نه بند از پای من شاید بریدن	نه با این بند می شاید پریدن
«۱۵» غم یکتن مرا خود ناتوان کرد	غم چندین کس آخر چو توان خورد

(۱) یعنی از نابود شدن بهرام چوبین و رسیدن پادشاهی گنجم افزون شد ولی فراق شیرین بر رنجم افزود در بعض نسخ است (زبی یاری فروتر گشت رنجم)
 (۲) بلبل آشیانه پشمن میسازد که در آن تنک و بن آن وسیع است و در آنجا تخم مینهد . یعنی من آن مرغم که از خانه پشمن عشق خود در دام ابریشم و بند زرین پادشاهی اقتادم .

(الحاقی)

زچندان نازکان و نازنینان نمی بینم یکی از همنشینان

چومن صدغم خورم دشوار باشد	مرا باید که صد غمخوار باشد
خران را خنده می آید بدین کار	ز خبر بگیرم (دارم) بر خود نهم بار (۱)
ز جمعیت رسید این تابناکی	مه و خورشید را بر فرش خاکی (۲)
نیم مجموع دل رنجور از آنم	پراکنده دلم بی نور از آنم
پراکنندند از آن ناقص چراغند	«۳» ستاره نیز هم (اگر) ریحان باغند
که این نور پراکنده است و آن جمع	شراره زان ندارد پرتو شمع (۳)
نه خواهم من که بادل سخت گیرم	نه خواهد دل که تاج و تخت گیرم
تن بیمار خیزم را تب آمد	دل تاریک روزم را شب آمد
بیاری جایروبی بست بر دم	نمی شد موش در سوراخ کژدم
بسرخی میزند چون گشت بیمار	«۱۰» سیاهک بر دزنگی خود بدیدار (۴)
که با دولت نشاید کرد کندی	دگر ره بانك ز دبر خود بتندی
زدولت باتو جانان جام گیرد	چودولت هست بخت آرام گیرد

- (۱) یعنی بار پادشاهی را از پشت خران آدمی رنگ بر گرفته و بردوش خود گناشتم . خران را از کار من خنده می آید .
- (۲) یعنی ماه و خورشید را از اجتماع و نزدیکی بر فرش خاک اینهمه روشنی پیدا شد ولی ستارگان دیگر چون متفرق از هم دیگرند چراغشان فروزنده و تابناک نیست اجتماع ماه و خورشید فرضی و بر حسب عقیده عوام است که آنانرا زن و شوهر میخوانند و برای شعر همین قدر شهرت کافست گرچه خلاف آن محقق باشد .
- (۳) یعنی پرتو شمع از آن سوزندگی ندارد که نور پراکنده است بر خلاف شراره و شعله شمع که بسبب نور مجتمع سوزنده است .
- (۴) یعنی زنگی سیاه زشت را بیماری سرخی داد و سیاه سرخ بسیار زشت و خنده آور است . نظیر این مثل (احمدك خوشگل بود آبله هم برآورد) روی سرخ از بیماری زرد میشود ولی روی سیاه از بیماری سرخ میگردد زیرا سیاهی درجه شدت سرخی است .

سراز دولت کشیدن سروری نیست	که باد دولت کسی را داوری نیست (۱)
کس از بی دولتی کامی نیابد	به از دولت فلک نامی نیابد
بدولت یافتن شاید همه کام	چودانه هست مرغ آید فرا دام
تو گندم کار تاهستی برآرد (۲)	گیا خود در میان دستی برآرد
«ه» بهرکاری در ازدولت بود نور	که باد از کار ما بی دولتی دور
بسی برخواند ازین افسانه بادل	چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل
صبوری کرد باغم های دوری	هم آخر شادمان شد زان صبوری

نالیدن شیرین در جدائی خسرو

چنین درد فقر آورد آن سخن سنج	که برد از اوستادی در سخن رنج
که چون شیرین ز خسرو باز پس ماند	دلش در بند و جانش در هوس ماند
«۱۰» ز بادام تر آب گل برانگیخت (۳)	گلآبی بر گل بادام می ریخت
بسان گوسپند کشته برجای	فرو افتاد و میزد دست بر پای
تن از بی طاقتی پرداخته زور	دل از تنگی شده چون دیده مور

- (۱) یعنی بترك دولت گفتن رسم سروری نیست بلکه سروری پاس دولت و پادشاهی داشتن است زیرا با پادشاهی کسی داوری و چون و چرا نمیتواند کرد و در حقیقت شاه غیر مسئولست. در بعضی نسخ بجای سروری (سرری) است.
- (۲) یعنی تو گندم دولت را بکار تابو زندگی و هست بدهد. و گل و گیاه عشق و هوس خود در میان گندم هستی و پادشاهی تو خواهد روئید پس برای گل و گیاه هوس بترك گندم دولت و زندگی مگوی.
- (۳) بادام تر کنایه از چشم و آب گل اشک و گل بادام رخساره شیرینست.

گرفته خون دیده دامنش را	هوا برباد داده خرمنش را
چو مرغی پای بند دام گشته	چو زلف خویش بی آرام گشته
ز بحر دیده پرگوهر کنارش	شده زاندیشه هجران یارش
که از بیداد میزد دست بردست	گاهی از پای میافتاد چون مست
بدان آتش سردود افکنی داشت	«ه» دلش حراقه آتش زنی داشت (۱)
که افتد بر سر پوشیده ها دود	مگردودش رودزان سوکه دل بود (۲)
مژه چون رشته درگوهر کشیده	گشاده رشته گوهر ز دیده
ز بیخوابی شده چشم و چراغش	ز خواب ایمن هوسهای دماغش (۳)
ز دیده بر سر گوهر نشسته	دهن خشك و لب از گرفتار بسته
شده زونافه کاسد نیفه ارزان (۴)	«۱۰» سهی سروس چوبرك بیدلرزان
زمشگین جعدمشك افشانده بر خاك	زمانی بر زمین غلطید غمناك
بنسرين برك گل ازلاله میکند	چونسرين برگشاده ناخنی چند (۵)

(۱) حراقه بضم اول و تشدید ثانی چیز است که آتش زود در آن میگیرد و در قدیم بوسیله آن آتش مباحروخته اند و آتش زنه - چخاق است . سعدی فرماید :
 بی تو گر باد صبا میوزدم بردل ریش آنچه ناست که آتش بر حراق آید
 حراقه بفتح بمعنی کشتی و سایر آلات فقط و آتش اندازی نیز مناسبت صحیح دارد .
 (۲) یعنی سردود افکنی داشت تا مگر اسرار پوشیده دل را در پرده دود مستور دارد که فاش نکند .

(۳) یعنی هوسهای دماغ وی که همیشه بیدار بودند و چشمش را از خواب باز داشته بودند برای او چشم و چراغ بودند کنایه از اینکه هوسها را نصب العین اندیشه و فکر قرار داده بود .

(۴) یعنی از نکست وی ناهه مشک کساد و از نرمی اندام وی نیفه که نوعی از پوستین بسیار نرم است ارزان شده بود .

(۵) برک نسترن بشکل ناخن است . یعنی بنسرين نوك ناخن برک های گل از لاله رخسار بر می کند و میخراشد . در بعضی نسخ است (بنسرين برک برک لاله میکند) .

گهی برشکر از بادام زد آب (۱) گهی خائید فندق را بعباب
 گهی چون گوی هر سو میدویدی گهی برجای چون چوگان خمیدی
 نمک در دیده بی خواب میکرد (۲) ز نرگس لاله را سیراب میکرد
 درختی بر شده چون گنبد نور گدازان گشت چون در آب کافور
 «ه» بهاری تازه چون رخسندمه مہتاب زهم بگسست چون بر خاک سیماب (۳)
 شبیخون غم برآمد بر ره دل شکست اقتاد بر لشکر گره دل
 کهین سازان محنت بر نشستند یزک داران طاقت را شکستند (۴)
 زبنگاه جگر تا قلب سینه بغارت شد خزینه بر (در) خزینه
 بصد جهد از میان سلطان جان رست وایک آنکه که خدمت را میان بست
 «۱۰» گهی دل را بنفرین باد کردی زدل چون بیدلان فریاد کردی
 گهی بابخت گفتمی کای ستمکار ناکردی تا توئی زین زشت تر کار
 مرادی را که دل بروی نهادی بدست آوردی و از دست دادی
 فروشد ناگهان پایت بگنجی ز دست افشاندیش بی پای رنجی (۵)
 بهاری را که در بروی گشادی ربودی گل بدل خارش نهادی
 «۱۰» چراغی کز جهانش برگزیدی ترا دادند و بادش در دمیدی

(۱) یعنی گاهی اشکش از بادام چشم شکراب را آب میزد و گاهی انگشت
 چون فندق را بعباب لب میگزید. (۲) نمک. کنایه از اشک شور است و نمک فشاندن
 در چشم باعث سوزش و بی خوابی.

(۳) سیماب را چو بر خاک ریزند پراکنده و قطره قطره شده هر قطره از
 طرفی میرود. (۴) یزک داران یعنی طایفه و مقدمه لشکر و بر نشستند یعنی بر اسبها
 بعزم جنگ بر نشستند. (۵) پای رنج - حق القدم. (۶) یعنی از بهار وجود خسرو
 گل عیش و عشق چیده و در عوض خار فراق برداش نهاد و او را بطرف روم فرستادی.

بآب زندگانی دست کردی نهان شد لاجرم کز وی نخوردی
 زمطبخ بهره جز آتش نبودت وز آن آتش نشاط خوش نبودت
 از آن آتش برآمد دودت اکنون پشیمانی ندارد سودت اکنون
 گهی فرخ فروش آسمانی داش دادی که یابی کامرانی
 «ه گهی دیوهوس میردش از راه که می بایست رفتن برپی شاه

چو بسیاری درین محنت بسربرد (۱) هم آخر زان میان کشتی بدر برد
 بصدزاری زخاک راه برخاست (۲) زبس خواری شده باخاک ره راست
 بدرگاه مهین بانو گذر کرد زکار شاه بانو را خبر کرد
 دل بانو موافق شد درین کار نصیحت کرد و پندش داد بسیار
 «۱۰» که صابر شود درینغم روز کی چند نماید تیز دولت بود چون گل
 نباید تیز دولت بود چون گل (۳) که آب تیز رو زود افکند پل
 چوگوی افتان و خیزان به بودکار که هر کس کا وقتد خیزد دگر بار

- (۱) در بعض نسخ است (چو بسیار اندرین محنت بسربرد)
 (۲) راست در اینجا بمعنی یکسانست . یعنی از خواری باخاک راه برابر شده بود .
 (۳) یعنی نباید مانند گل بزودی در باغ شکفت و دولت صفای خود را تند و تیز آشکار کرد زیرا آب تند رو زود در مانده و بی طاققت میشود . پل افکندن و پل شکستن بمعنی خسته و محروم و بی طاققت شدنست .

(الحاقی)

پشیمانی همی خورد آندلارام در آن سختی بسر میرد ناکام
 بنمود میگفت کای شوخ ستمکار چرا گفتی تو آن بیهوده گفتار
 کدامین بدره از ره برده بودت کدامین دیو تلقین کرده بودت
 اگر روزی رسی نزدیک آناه چگونه عنذر خواهی زان شه نشاه
 سزاوارم بصد چندین که هستم که آب زندگانی شد ز دستم

نروید هیچ تخمی تا نگندد (۱) نه کاری بر گشاید تا نبندد
 مراد آن به که دیر آید فرادست که هر کس زود خورد زود شد دست
 نباید راه رو کو زود راند که هر کو زود راند زود ماند
 خری کو شست من بر گیر دآسان زشت و پنج من نبود هراسان
 «ه» نبینی ابر کو تندی نماید بگرید سخت و آنکه بر گشاید
 ببايد ساختن با سختی اکنون که داند کار فردا چون بود چون

بسی در کار خسرو رنج دیدی بسی خواری و دشواری کشیدی
 اگر سودی نخوردی زوزیان نیست (۲) بود ناخورده یخنی باک از آن نیست
 کنون وقت شکبائیست مشتاب که بر بالا بدشواری رود آب
 «۱۰» چو وقت آید که آب آید فرا زیر نماند دولت در کارها دیر (۳)

(۱) یعنی تخم هر گیاهی تا در خاک نگندد از خاک نبروید و سرسبز نمیشود .
 (۲) یعنی اگر سود وصال ازو نخوردی زیان نکرده زیرا یخنی وصال تو
 ناخورده است و بکر هستی .
 (۳) یعنی دولت تو چون وقت فرا رسد در کارها فرو نماند و کارها مرهون
 اوقات خود است .

(الحاقی)

توئی کز نسل شاهان سرفرازی مثل گشتی چنین در عشق بازی
 ببايد ساختن با داغ دوری که عیب است از بزرگان ناصبوری
 چه باید این چنین بی شرم بودن ز بهر عشق بی آزرم بودن
 اگر غافل شوی نامت بر آید و گر باشی چنین بی صبر و غمخوار
 چو خسرو زان جهانجوی ستمگر بر آرد دست باز آید بر این در

بد از نيك آنگهی آید پدیدت (۱) که قفل از کار بگشاید کلیدت
 بسا دیبا که یابی سرخ وزردش کبود و ازرق آید در نوردش
 بسا در جا که بینی گرد فسای بود یاقوت یا پیروزه را جای
 چو بانوزین سخن لختی فروگفت بت بی صبر (جفت) شد با صابری جفت

ده « وزین در نیز شاپور خردمند بکار آورد با او نکته چند

دلش را در صبری بند کردند بیاد خسروش خرسند کردند
 شکیا شد در این غم روزگاری نه در تن دل نه در دولت قرار

وصیت کردن مهین بانو شیرین را

مهین بانو دلش دادی شب و روز بداند تانش کند ماه دل (شب) افروز
 یکی روزش بخلوت پیش خود خواند که عمرش آستین بردولت افشاند

(۱) حاصل معنی این بیت بادویت بعد آنست که هر چند امروز عشق خسرو
 در سر داری ولی پاکی و یکدلی او در عاشقی مسلم نیست و پس از آنکه کلید وصل
 قفل هجران را برگشود نيك و بد کار معلوم میشود. زیرا بسا دیبا که ازدور سرخ
 و زرد مینماید ولی بمحض آنکه جامه ساخته و برپیکر در نوردیدی کبود و ازرق
 میشود و برعکس ای بسا درج گرد آلود که در ظاهر تهی ولی در باطن مخزن پیروزه
 است پس بآب و رنگ ظاهر فریفته نباید شد.

(الحاقی)

شب روشن روان ماه جهاتتاب گدازان گشت همچون برف درآب
 در این معنی سخن بسیار گفتند بگفتارش غم از دل برگرفتند

که ای سرو روان ماه جهاتتاب گدازان شد تنت چون برف درآب
 تو بودی چون گل صد برك برابر کنون چون شمع گشتی زرد رخسار
 اگر چه ناشکیبی ای پریزاد نشاید خویشتن کشتن بیداد

کلید گنجها دادش که برگیر که پیشتر مردخواهد مادر پیر
 در آمد کار اندامش بستنی بیماری کشید از (آن) تن درستی
 چوروزی چند بروی رنج شد چیر تن از جان سیر شد جان از جهان سیر
 جهان از جان شیرینش جدا کرد بشیرین هم جهان هم جان رها کرد
 «ه» فروشد (رفت) آفتابش در سیاهی بنه در خاك برد از تخت شاهی
 چنین است آفرینش را ولایت (۱) که باشد هر بهاری را نهایت
 نماد شیشه از سنك در دست (۲) که باز آن شیشه را هم سنك نشکست
 فغان زین چرخ کز نیرنك سازی (۳) گاهی شیشه کند که شیشه بازی
 باول عهد زنبور انگبین کرد با آخر عهد باز (هم) آن انگبین خورد
 «۱۰» بدین قالب که بادش در کلاهست (۴) مشو غره که مثنی خاک راهست

(۱) در بعض نسخ است :

چنین است آفریش را بدایت که باشد هر نهادی را نهایت

(۲) شیشه از سنك ساخته میشود و عاقبت هم از سنك شکسته میشود .

(۳) شیشه بازی در اینجا بمعنی مکر و دغل است . یعنی آسان نیرنك ساز
 گاهی شیشه ایجاد میکند و گاهی بدغل و مکر شیشه را بر سنك میکند .

(۴) معنی این بیت بابت بعد اینست که بدین قالب که باد اجل در کلاه وجود او
 برای بردن جای دارد غره مشو و سرکشی مکن زیرا سروسرکش را باد سخت از بن
 میکند و گیاه سرافکنده در امانست .

(الحاقی)

سپر دم بر تو کار این جهانی ترا دادم جهان و زندگانی
 دل از کار جوانی برگرفتم امید از زندگانی برگرفتم
 چو من رفتم از آنسور که خواهی نگه میدار رسم پادشاهی
 کنونم نوبت رفتن در آمد بنك و بد جهانم بر سر آمد
 چو برگفت اینسخن بانو بشیرین زغم درهم شکست آنسرو سیمین
 چنان دلتنك شد آن ماه پاره که برمه ریخت از نرگس ستاره
 چو یکچندی برآمد ناتوان شد گل سرخش برنك زعفران شد

زبادی کو کلاه از سر کند دور	گیاه آسوده باشد سرو رنجور
بدین خان کو بنا برباد دارد (۱)	مشو غره که بد بنیاد دارد
چه می پیچی درین دام گلو پیچ	که جوزی بوده (۲) بینی در میان هیچ
چور و باهان و خرگوشان منه گوش	بروبه بازی این خواب خرگوش
«ه» بسا شیر شکار و گرگ جنگی	که شد در زیر این روبه پلنگی
نظر کردم ز روی تجربت هست (۳)	خوشیهای جهان چون خارش دست
باول دست را خارش خوش افتد	باخر دست بردست آتش افتد
همیدون جام گیتی خوشگوار است (۴)	باول مستی و آخر خمار است
رها کن غم که دنیا غم نیرزد (۵)	مکن شادی که شادی هم نیرزد
«۱۰» اگر خواهی جهان در پیش کردن (۶)	شکم واری نخواهی بیش خوردن
گرت صد گنج هست اری کدرم نیست	نصیبت زینجهان جز یک شکم نیست

(۱) خان - بمعنی خانه است یعنی بدین خانه وجود که بنای آن برباد است
 مغرور مشو. (۲) جوز پوده - گردکان پوسیده می‌میزد است. در این بیت نیز
 کاتبان سمدگر نه تصحیح کرده‌اند. معنی این بیت بادویت بعدبهم مربوطست. یعنی از
 دام گلوگیر دنیا که جوز پوده دانه آنست حذر کن و مانند روباه و خرگوش فریب
 روباه بازی این دام که خرگوش واز خفته است نخور و بدان گوش مده زیر بسیار
 شیر شکاری و گرگ جنگی زیر سر پنجه این دام که روباه بازی و پلنگ پنجه است
 نابود شده‌اند. (۳) از خارش دست مقصود سودا و جرب است که دردست و دفعه اول
 خارش خوش است و دردست آخر آتش. (۴) همیدون - اینجا بمعنی همچنین است.
 یعنی همچنین جام گیتی هم مثل خارش دست در اول مستی و خوشی و در آخر خمار
 و بدیست. (۵) در بعض نسخ است بجای مصراع ثانی (عروس یکشنبه ماتم نیرزد).
 (۶) یعنی اگر بتوانی تمام جهان را مثل سفره در پیش خود بکشی فایده
 چیست زیرا یک شکم از آن بیشتر نمی‌توانی خورد. خواستن در اینجا مجازاً بمعنی
 توانستن استعمال شده.

همی تاپای دارد تندرستی زسختی‌ها نگیرد طبع سستی
 چو برگردد مزاج از استقامت بدشواری بدست آید سلامت
 دهان چندان نماید نوشخندی (۱) که یابد در طبیعت نوشمندی
 چو گیرد ناامیدی مرد را گوش کند راه رهائی را فراموش
 «ه» جهان زهر است و خوی تا خنک کش (۲) بکم خوردن توانست از هلاکش
 مشویر خواره چون کرمان در اینگور بکم خوردن کمر در بند چون دور
 ز کم خوردن کسی را تب نگیرد ز پر خوردن بروزی صد بمیرد
 حرام آمد علف تاراج کردن بدارو طبع را محتاج کردن
 چو باشد خوردن نان گلشکروار (۳) نباشد طبع را با گلشکر کار
 «۱۰» چو گلبن هر چه بگذاری بخندد (۴) چه خوردی گرشکر باشد بگندد
 چو دنیا را نخواهی چند جوئی بدو پوئی بد او چند گوئی
 غم دنیا کسی در دل ندارد که در دنیا چوما منزل ندارد
 درین صحرا کسی کو جایگیر است زمشتی آب و نانش ناگزیر است

(۱) نوشخند - خنده شیرین و نوشمند یعنی صاحب گوارائی . یعنی طبیعت تابگوارائی میخورد و می‌آشامد دهان هم خنده نوشین دارد و با نشاطت ولی چون طبیعت از نوشمندی ناامید شد راه رهائی از غم را فراموش میکند و دیگر نشاط و نوشخندی در مرد نمی‌ماند .

(۲) یعنی جهان با این خوی تلخناک که دارد زهر است و کم خوردن از آن واجب . خوی تلخناک عطف بر جهان و زهر است خبر می‌باشد .

(۳) گلشکر دوائیست که در هیضه بکار میرود . یعنی اگر نان را مثل دوا کم بخوری هرگز بدو محتاج نخواهی شد .

(۴) یعنی هر چیز را تا نخورده شاداب و خندان است ولی پس از خوردن در معده گندیده و عفن میشود .

مكن دلتنگی ای شخصت گلی تنك (۱) كه بد باشد دلی تنك و گلی تنك
جهان از نام آنكس تنك دارد كه از بهر جهان دلتنك دارد
غم روزی مخور تا روز ماند (۲) كه خود روزی رسان روزی رساند
فلك با اینهمه ناموس و نیرنك (۳) شب و روز ابلقی دارد كه نك
»ه« براین ابلق كه آمد شد گزیند چو این آمد فرود آن بر نشیند

در این سیلاب غم گرما پدر برد پسر چون زنده ماند چون پدر مرد (۴)
کسی کو خون هندوئی بریزد (۵) چو وارث باشد آنخون برنخیزد
چه فرزندی تو با این ترک تازی (۶) كه هندوی پدرکش را نوازی
بزن تیری بدین کوژ کمان پشت كه چندین پشت بر پشت ترا کشت
»۱۰« فلک را تا کمان بی زه نگرده شکار کس در او فربه نگرده (۷)

(۱) یعنی ای کبکه پیکر گین تو تنك و كوچك است برای دنیا دلتنك مباح
كه دل تنکی باعث بدی و شكج تو خواهد بود . (۲) یعنی تا عمر و روز تو مانده
و باقیست غم روزی مخور . (۳) خلاصه معنی این بیت بابت بعد از آن اینست كه
آسمان اسب ابلقی دارد كه نك بنام شب و روز كه داریم درآمد و شد است و یکی
از آن فرود می آید و یکی سوار میشود . (۴) در بعض نسخ است (پسر چون زنده شد
هم چون پدر مرد) . (۵) یعنی دنیا هندووار پدر ترا کشته تو اگر خون چنین هندوئی
را بریزی چون وارث خون پدر هستی و بحق کشته خون هندو برنخیزد و گریبانگیر
تو نمی شود . (۶) یعنی عجب است از فرزندی چون تو كه هندوی پدرکش دنیا
را جای کشتن بنوازش برخاسته . (۷) یعنی تا کمان فلک بی زه نشود آدمیان كه شکار اوینده
فربه نخواهند شد و بی زه شدن این کمان هم تاشکارها هستند محالست ، اضافه (شکار کس)
بیانست یعنی شکار او كه كسان هستند .

(الحاقی)

در این دیر كه نكس نیست آزاد نباشد آدمی هر گز بدل شاد
همه در بند كار خویش باشند همه در كار خون دل تراشند

- گوزنی را که ره بر (برده) شیر باشد (۱) گیا در زیر پی (پا) شمشیر باشد
 توایمن چونشدی بر ماندن خویش که داری باد در پس چاه درپیش
 هباش ایمن که ایند ریای خاموش نکرد است آدمی خوردن فراموش
 کدامین ربع را بینی ربیعی (۲) کزان بقعه برون ناید بقیعی
 «ه» جهان آن به که دانا تلخ گیرد که شیرین زندگانی تلخ میرد
 کسی کز زندگی بادر دواغ است بوقت مرگ خندان چون چراغ است
 سرانی کز چنین سر پرفوسند (۳) چو گل گردن زنان را دست بوسند
 اگر و اعظ بود گوید که چون کا ه تو بفکن تامنش بردارم ازرا
 و گر زاهد بود صد مرده کوشد که تو بیرون کنی تا او بیوشد
 «۱۰» چون آمد در جهان پاینده چیزی همه ملک جهان نرزد پیشیزی
 ره آورد عدم ره توشه خاک (۴) سرشت صافی آمد گوهر پاک
 چنین گفتند دانیان هشیار که نیک و بد بمرک آید پدیدار
 بسا زن نام کابجا مرد یابی بسا مردا که رویش زرد یابی
 خداوندا چو آید پای بر سنگ قد کشتی در آن گردابه تنگ
 «۱۵» نظامی را باسایش رسانی بیخشی و ببخشایش رسانی

- (۱) یعنی گوزنی که بر رهگذر وی شیر کمین کرد گیاه در زیر پی او شمشیر است .
 (۲) ربع بمعنی دار و خانه و بقیع بمعنی جائیست که درختانش قطع شده و ریشه درختان
 باقی مانده است یعنی هر ربیعی که روزی ربیع و بهاری دارد دیگر روز خزان و قطع
 درختان در پی دارد .
 (۳) یعنی سران و بزرگانی که ازین سر دنیا یزارند و طالب سرای دیگرند
 اگر کسی گردن آنان را بزند مثل گل که دست گردن زن خود را می بوسد دستش
 را می بوسند .
 (۴) ره آورد ارمنان و تحفه است و ره توشه زاد راه .

نشستن شیرین بیادشاهی

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی
 بانصافش رعیت (ولایت) شاد گشتند
 ز مظلومان عالم جور برداشت
 ز هر دروازه برداشت باجی
 «ه» مسلم کرد شهر و روستا را
 ز عدلش باز باتیهو شده خویش
 رعیت هر چه بود از دور و پیوند
 فراخی در جهان چندان اثر کرد
 نیت چون نیک باشد پادشا را
 «۱۰» درخت بدنیت خوشیده شاخست (۱)
 فراخیا و تنگی های اطراف
 ز چشم پادشاه افتاد رائی (۲)
 که بدرائی کند در پادشائی
 در آن شاهی دلش زیرو زبر بود
 چو مدھوشان سر صحراروی داشت
 مگر کارندش از خسرو نشانی
 رسانید از زمین بر آسمان تخت
 «۱۵» خبر پرسید از هر کاروانی
 چو آگه شد که شاه مشتری بخت

(۱) خوشیده - خشکیم . (۲) یعنی رأی بدرائی و ستیگری در پادشاهی از
 چشم پادشاه حقیقی افتاده است و کسیکه رأی بد دارد پادشاه نیست بلکه غارتگر است
 یا آنکه فکر و رأی بدی که آن رأی با پادشاه بدرائست و عاقبت زیان وی میشود از
 چشم شاه افتاده و پسندیده نیست در اینصورت مصراع ثانی صفت رأی در مصراع اولست.

ز گنج افشانی و گوهر نثاری
ولیک از کار مریم تا گدل بود
ملك را داده بد در روم سو گند
چوشیرین از چنین تلخی خبر یافت
«ه» زدل کوری بکار دل فرو ماند (۱)
در آن یکسال کو فرماندهی کرد
دلش چون چشم شوخش خفتگی داشت
همی ترسید کز شوریده رایی (۲)
جز آنچاره ندید آنسرو چالاک
«۱۰» کند تنهاروی در کار خسرو
نبود از رای سستش پای برجای
بمولائی سپرد آن پادشاهی (۳)
دلش سیر آمد از صاحب کلاهی
آمدن شیرین بمیدان

بگلگون رونده رخت بر بست
وزان خوبان چو در ره پای بفشرد
«۱۰» که در هر جای با او یار بودند
بسی برداشت از دیا و دینار
ز گاو و گوسفند و اسب و اشتر
وز آنجا سوی قصر آمد بتعجیل
زده شاپور بر قتراک او دست
کنیزی چند را با خویشتن برد
برنج و راحتش غمخوار بودند
ز جنس چارپایان نیز بسیار
چو دریا کرده کوه و دشت را پر
پس او چارپایان میل در میل

(۱) دل کوری - بمعنی حیرت و فروماندگی در کار خویش است .

(۲) یعنی مبرسید که از فکر شوریده و پریشان ناموس عدل را از دست داده بستم
با رعیت رفتار کند . (۳) یعنی آن پادشاهی را یکی از موالی و بندگان خود
سپرد و بترك تخت و تاج گفت .

دگر ره در صدف شد لؤلؤ تر بسنك خويش تن در داد گوهر
 بهور هندوان آمد خزينه (۱) بسنگستان غم رفت آبگينه
 از آن در خوشاب آسنك سوزان چو آتش گاه موبد شد فروزان
 زروی او که بد خرم بهاری شد آن آتشکده چون لاله زاری
 «ه» ز گرمی کان هوا درکار او بود (۲) هوا گفتی که گرمی دار او بود
 ملك دانست کامد یار نزدیک بدید امید را در کار نزدیک
 زمیرم بود درخاطر هراسش که مریم روز و شب میداشت پاشش
 بمهد آوردنش رخصت نمی یافت برقتن نیز هم فرصت نمی یافت
 به پیغامی قناعت کرد از آناه بیادی دل نهاد از خاک آناه
 «۱۰» نبود یکرزمان بی یاد دلدار وز آن اندیشه می پیچید چون مار

آگهی خسرو از مرگ بهرام چوبین

چو شاهنشاه صبح آمد بر اورنگ سپاه روم زد بر لشکر رنك
 برآمد یوسفی نارنج در دست (۳) ترنج مه زلیخا وار بشکست
 شد از چشم فلک نیرنگ سازی (۴) گشاد ابرویها در دنو زای

(۱) هورهندوان - در فرهنگهای فارسی همین قدر می نویسند هور در هندی معنای دیگری دارد. و از قرار سیاق کلام هورهندوان باید مکانی مخصوص باشد برای نگاهداری خزینه دولتی یا مملکتی دیگری دارد قریب باین مملکت.
 (۲) یعنی از بس هوا و عشق او را گرم کرده بود گوئی هوای مجاور قصر از آتش وجود او گرمی گرفته بود. (۳) یعنی یوسف صبح نارنج خورشید در دست از مشرق برآمد و ترنج ماهرا شکسته و نابود ساخت بهمانگونه که یوسف زلیخارا بهشق درهم شکست. یا مانند زلیخا که ترنج را میرید ترنج ماهرا درهم شکست (۴) در بعضی نسخ است (گشاد ابرو جهان در دنو زای).

در پیروزه گون گند گشادند	به پیروزی جهانرا مژده دادند
زمانه ایمن از غوغا و فریاد	زمین آسوده از تشنج و بیداد
بنال فرخ و پیرایه نو	نهاده خسروانی تخت خسرو
سراپرده بسدره سر کشیده (۱)	سماطینی بگردون برکشیده
ستاده قیصر و خاقان و فغفور	يك (دو) آماج از بساط پیشکه دور
«ه» بهر گوشه (کرسی) مهیا کرده جایی	برو زانو زده کشور خدائی
طرفداران که صف در صف کشیدند (۲)	زهیت پشت پای خویش دیدند
کسی کش در دل آمد سر بریدن	نیارست از سیاست باز دیدن
زبس گوهر کمر های شب افروز (۳)	در گستاخ بینی بسته برروز
قبا بسته کمر داران چون پیل	کمر بندی زد، مقدار ده میل
«۱۰» در آصف کاتش از بیم آب گشتی	سخن گرز بردی سیماب گشتی (۴)
نشسته خسرو پرویز بر تخت	جوان فرو جوان طبع و جوان بخت
در رویه گرد تخت پادشائیش	کشیده صف غلامان سرایش
ز خاموشی در آن زرينه پرگار	شده نقش غلامان نقش دیوار
زمین را زیر تخت آرام داده	برسم خاص بار عام داده
«۱۰» بفتح الباب دولت بامدادان	ز در پیکی درآمد سخت شادان
زمین بوسید و گفتا شادمان باش	همیشه در جهان شاه جهان باش

(۱) سماطین بفتح طاء بمعنی دورسته و دورویه از درخت و غیر آنست. یعنی سراپرده های سر بسدره نهاده دو رویه بر فلک سر کشیده بود. (۲) معنی این بیت و بیت بعد اینست که نگهبانان اطراف از هیت پشت پای خویش نظر میکردند نه بجانب شاه زیرا کسی که در دل وی برای يك نظر گستاخانه بشاه سیاست سر بریدن راه یافته بود زهره باز دیدن بشاه نداشت. (۳) یعنی تابش کمرهای آموده بگوهر شب افروز چشم روشن و گستاخ بین روز را خیره و تاریک کرده بود. (۴) یعنی سخن سنگین بهتر از زر از بیم در دهانها چون سیاب لرزنده بود.

تو زرين بهره باش از تخت زرين (۱) که چوبين بهره شد بهرام چوبين
 نشاط از خانه چوبين برون تاخت (۲) که چوبين خانه از دشمن پيرداخت

شهنشاه از دل سنگين ايام مثل زد بر تن چوبين بهرام
 که تا بر ما زمانه چوبين بود فلك چوبك زن چوبينه تن بود (۳)
 «ع» چو چوب دولت ماشد برآور (۴) مه چوبينه چوبين شد بخاور
 نه اين بهرام اگر بهرام گوراست (۵) سرانجام از جهانش بهره گوراست

(۱) در بعض نسخ است .

توزرين تخت باش و خوش فرو بين که چوبين تخت شد بهرام چوبين
 و تصحيح غلط کتابست . (۲) مراد از خانه چوبين-خانه بهرام چوبين و از چوبين
 خانه پيكر و جسم او است . يعنى نشاط و خرمى از خانه بهرام رخت بر بست زيرا
 چوبين خانه و جسم وى از دشمن شاه پاك و پرداخته شد و جانش از كالبد بيرون
 رفت ممكن است از چوبين خانه هم مراد همان خانه بهرام باشد نه جسم وى .
 (۳) چوبك زن - مهتر پاسبانان شاهست و چوبك چوب و تخته است كه آن مهتر بهم
 ميزند تا پاسبانان بخواب نروند . (۴) يعنى چون درخت دولت ما سرسبز و برآور
 شد ماه وجود بهرام چوبينه يا بهرام چوبينه مهين درخاور كه چين باشد از تخت بتخته
 چوبين تابوت جاى گرفت . (۵) در بعض نسخ است (سرانجامش زگيتى
 بهره گور است .

(الحاقى)

ملك دلتك شد ز انحال و پيغام	كه بيرون برد رخت از خانه بهرام
بدل گفتا كه كار عالم اينست	چنين بود و چنين باشد چنين است
چو بهرام از جهان بيرون برد رخت	كجا ماند بخسرو تاج يا تخت
بزرگانى كه پيش شاه بودند	ز احوال جهان آگاه بودند
دعاى تازه بر خواندند هر يك	ثار نو بر افشاندند هر يك

اگر بهرام گوری رفت ازین دام بیا تا بنگری صدگور بهرام
 جهان تا در جهان یارش میکرد تمنای جهانداریش میکرد
 کجا آن شیرکز شمشیر گیری چو مستان کرد با ما شیر گیری
 کجا آن تیغ کاتش در جهان زد تپانچه بر درفش کویان زد
 «۵» بسا فرزانه را کوشیرزاد است (۱) فریب خاکیان بر باد داد است
 بسا گرک جوان کز روبه پیر بافسون بسته شد در دام نخجیر
 از آن برگرک روبه راست شاهی که روبه دام بیند گرک ماهی (۲)
 بسا شه کز فریب یافه (یاوه) گویان خصومت را شود بی وقت جویان
 سرانجام از شتاب خام تدبیر بجای پرنیان بردل نهد تیر
 «۱۰» زمغروری کلاه از سرشود دور مبادا کس بزور خویش مغرور

چراغ ار چه زروغن نور گیرد (۳) بسا باشد که از روغن بمیرد
 خورش ها را نمک رو تازه دارد نمک باید که نیز اندازه دارد
 مخورچندان که خرما خار گردد گوارش در دهن مردار گردد

(۱) این بیت با چند بیت بعد از آن همه راجع بفریب خوردن بهرام است
 در طغیان و سرکشی یعنی بسا مرد فرزانه شیرزاد را که فریب مقصدان عالم خاک بر باد
 داده و بسا گرک جوان را که روبه پیر بدام نخجیر انداخته است و بهرام هم یکی
 از آن فریب خوردگانست . (۲) یعنی ماهی در دام گذاشته شده برای صید . صیادان
 بمناسبت زیادی بوی بیشتر گوشت ماهی در دام مینهادند .
 (۳) یعنی چراغ کله‌داری اگر چه از روغن زور نور دارد ولی بسیار میشود که
 زیادی زور و غرور باعث مردن چراغ است چنانکه روغن زیاد هم چراغ را
 خاموش میکند .

(الحاقی)

بعلوا گر چه طبیعت میل دارد گر افرون خورده باشی هم تپ‌آرد

- چنان خورک‌ز ضرورت‌های حالت (۱) حرام دیگران باشد حلال
 مقیمی را که این دروازه باید (۲) غم و شادیش را اندازه باید
 مجو بالا تر از دوران خود جای مکش بیش از گلیم خویشتن پای
 چودریا بر مزن موجی که داری میر بالا تر از اوجی که داری
 «ده» بقدر شغل خود باید زدن لاف که زردوزی نداند بوریا باف
 چه نیکو داستانی زده‌نر (خرد) مند هلیله با هلیله قند با قند
 نه فرخ شد نهاد نو نهادن ره و رسم کهن برباد دادن
 بقندیل قدیمان در زدن سنک بکالای یتیمان بر زدن چنک
 هر آنکو کشت تخمی کشته برداد نه من گفتم که دانه زو خبر داد
 «۱۰» نه هر تخمی درختی راست روید نه هر رودی سرودی راست گوید
 سرهنگی حمایل کردن تیغ (۳) بسا مهرا که پوشد چهره درمیغ
 تو خونریزی مبین کو شیرگیرد که خونس گیرد ارچه دیر گیرد
 از این ابلق سوار نیم زنگی (۴) که در زیر ابلقی دارد دورنگی
 مباحش ایمن که باخوی پلنک است کجا یکدل شود آخر دورنک است

- (۱) معنی این بیت ویت قبل اینست که آنقدر مخور که خوراک گوارا چون مردار
 بردهن تو ناگوار و حرام شود بلکه چنان بخور که مردار بر دیگران حرام بر تو حلال
 شود. خوردن غذای حلال یش از حد اشتها در شرع حرام و خوردن مردار حرام
 هنگام گرسنگی و ضرورت در شرع حلالست. (۲) یعنی مقیم دروازه وجود
 در غم و شادی و هر چیز دیگر باید از حد اعتدال خارج نشود.
 (۳) یعنی تیغ سرهنگی حمایل کردن بسیار میشود که سر را بیاد میدهد و ماه چهره
 را در میغ خاک میپوشاند.
 (۴) ابلق سوار نیم زنگی آسمانست که يك نیمه او همیشه بسبب شب سیاهست و
 اسب ابلق دو رنگی در زیر وی شب و روز است.

ستم در مذهب دولت روا نیست (۱) که دولت با ستمکار آشنا نیست
 خـری در کاهدان افتاد ناگاه نگویم وای بر خر وای بر کاه
 مگس بر خوان حلوا کی کند پشت بانجیری غرابی چون توان کشت
 بسیم دیگران زرین مکن کاخ کزین دین رخنه گردد کیسه سوراخ
 «ه» نـگه دار اندرین آشفته بازار (۲) کدین گازر از نارنج عطار
 مشو خامش چو کار افتد بزاری که باشد خامشی نوعی ز خواری (یاری)
 شنید ستم که در زنجیر عامان (۳) یکی بود است ازین آشفته نامان
 چو با او ساختی نا بالغی جنک ببالغ تر کسی بر داشتی سـنـك
 بر رسیدند کز طفلان خوری خار ز پیران کین گشی چون باشد اینـکـار
 «۱۰» بخنده گفت اگر پیران نخندند کجا طفلان ستمکاری پسندند
 چو دست از پای نا خشنود باشد (۴) بجرم پای سرما خود باشد

(۱) این اندر زها همه از زبان خسرو است نسبت بپزرگانی که دربار گاه وی بودند.
 و در این بیت و دو بیت بعد میگوید ستمکاری چون بهرام با پادشاهی آشنائی نمیتواند
 کرد و اگر چند روزی بر حسب اتفاق خری در کاهدان دولت افتاد بر او جای
 خرده گیری نیست و من بر او غضبناک نیستم زیرا مگس بر خوان حلوا پشت نمیکند
 و غراب را برای خوردن يك انجیر نباید کشت اما بر کاه کاهدان دولت که سران
 و سرداران باشند جای غضب و افسوس است زیرا آنان باعث این قتنه شده اند.
 مثل بعد در سطر هفتم هم این معنی را تأیید میکند. (۲) یعنی باید نارنج وجود
 عطار رعیت را از کدین گازی قتل و غارت سرداران و وزیران نگهداشت و در اینجا
 خاموش نباید بود. نتیجه تمام سخنان خسرو اینست که از کسانی که بهرام را برانگیختند
 کینه کشی باید کرد. (۳) آشفته نامان - یعنی عاقلان دیوانه نما. (۴) دست در
 اینجا بمعنی دستور و این بیت بقیه گفتار دیوانه است. یعنی دستور پادشاه بگناه
 تجاوز پای سر یغاگران را از پیکر می اندازد کنایه از اینکه کودک نادان پا و پیر
 دانا سراسر است و من دستور وار بگناه پای سر را میگیرم.

بجباری مبین در هیچ درویش	که اوهم محتشم باشد برخویش
ز عیب نیک مردم دیده بر دوز	هنر دیدن ز چشم بد میاموز
هنر بیند چو عیب این چشم جاسوس (۱)	تو چشم زاغ بین نه پای طاوس
ترا حرفی بصد تزویر در مشیت	منه بر حرف کس بیهوده انگشت (۲)
«ه» بعیب خویش یک دیده نمائی ؟ (۳)	بعیب دیگران صد صد گشائی ؟
نه کم ز آینه در عیب جوئی (۴)	بآینه رها کن سخت روئی
حفاظ آینه این یک هنر بس	که پیش کس نگوید غیبت کس
چو سایه روسیاه آنکس نشیند	که واپس گوید آنچه از پیش بیند
نشاید دید خصم خویش را خرد	که نرد از خامدستان کم توان برد
«۱۰» مشو غره بر آن خرگوش زرقام (۵)	که برخنجر نگارد مرد رسام
که چون شیران بدان خنجر ستیزند	بدو خون بسی خرگوش ریزند
در آب نرم رو منگر بخواری (۶)	که تند (تیز) آید که ز نهار خواری
بر آتش دل منه کو رخ فروزد	که وقت آید که صد خرمن بسوزد

(۱) یعنی چشم بد بین جاسوس عیب است و هنر را عیب می بیند تو رفتار او را می آموز و برخلاف او در همه چیز کمال بین باش از زاغ چشم او را که کمال است بین و در طاوس با آنهمه کمال عیب و زشتی پای او را منگر . (۲) انگشت بر حرف گذاشتن خرده گیری کردنست . (۳) در بعضی نسخ است .

بعیب خویشتن یک دیده بنمای بعیب دیگران صد دیده بگشای

(۴) یعنی ای کسیکه در عیب جوئی کم از آینه نیستی این سخت روئی و بی شرمی را ترک کن . سخت روئی کنایه ازیشرمی است . (۵) یعنی خرگوشی که برخنجر نقش شده خنجر گیر و جنگجوی نیست و با همان خنجر شیر مردان خون هزار خرگوش را خواهند ریخت . (۶) یعنی آب نرم رو ساکن را خواریمین زیرا در وقت ز نهار خواری وعهد شکنی و غرق ساختن تو تند و تیز خواهد بود .

که نه دندان نماید بلکه شمیر	بگستاخی مبین در خنده شیر
ز جنک شیر یابد نام شیری	هر آنکس کو زند لاف دلیری
ز کین خسروان خسرو شدش نام	چو کین خواهی ز خسرو کرد بهرام
کز افکندن وز افتادن برنجی	به ار با کم ز خود خورد رانسنجی
که از همدستی خردان شوی خرد	«ه» ستیزه با بزرگان به توان برد
کز آب خرد ماهی خرد خیزد	نهنگ آن به که در دریا ستیزد
بزرگان ریختند از دیدگان آب	چو خسرو گفت بسیاری درین باب
روان کرده ز نرگس آب گلرنک	فرود آمد ز تخت آنروز دلتنگ
نه با تخت آشنامیشد (گشت و) نه با جام	سه روز اندوه خورد از بهر بهرام

بزم آرائی خسرو

«۱۰» چهارم روز مجلس تازه کردند غنا ها را بلند آوازه کردند

زمین گشت از جواهر چون ثریا	ببخشیدن در آمد دست دریا
غم دیدار شیرین بردش از دست	ملك چون شد ز نوش ساقیان مست
وزودرمان طلب شد درد خود را	طلب فرمود کردن باربد را

(سی لحن باربد)

گرفته بربطی چون آب دردست	در آمد باربد چون بلبل مست
گزیده کرد سی لحن خوش آواز	«۱۰ه» ز ضدستان که او را بود در ساز

(الحاقی)

می همچون شفق در جام کردند	در آن مجلس که بهر عام کردند
بخار می ز معده بر سر آمد	خروش چنک را مشگر بر آمد

ذبی لحنی بدان سی لحن چون نوش (۱) گهی دل دادی و گه بستدی هوش
بیربط چون سرزخمه در آورد ز رود خشک بانگ تر در آورد

اول - گنج باد آورد

چوباد از گنج باد آورد راندی (۲) زهر بادی لبش گنجی فشاندی

دوم - گنج گاو

چو گنج گاو را کردی نوا سنج برافشاندی زمین هم گاو و هم گنج

سوم - گنج سوخته

«ه» ز گنج سوخته چون ساختی راه ز گرمی سوختی صد گنج را آه

چهارم - شادروان مروارید

چو شادروان مروارید گفتی لبش گفتی که مروارید سفتی

پنجم - تخت طاقدیسی

چو تخت طاقدیسی ساز کردی بهشت از طاقها در باز کردی

ششم و هفتم - ناقوسی و اورنگی

چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز شدی اورنگ چو ناقوس از آواز (۳)

هشتم - حقه کاوس

چو قند از حقه کاوس دادی شکر کالای اورا بوس دادی (۴)

- (۱) لحن اول بمعنی غلط و دوم بمعنی دستگاه آواز است یعنی از آن سی لحن گریده که مطابق علم موسیقی هیچ لحن و غلط نداشت گاهی شنوندگانرا دل میداد و گاهی هوش میگرفت . (۲) در این بیت ویت بعد خواندن و آواز اورا شرح میدهد . یعنی وقتی آوازه گنج باد آورد میخواند از هر دمی و نفسی لبش گنجی می افشاند . (۳) یعنی چون ناقوسی را با اورنگی ترکیب میکرد اورنگ خسروانی از شدت وجد ناقوس وار با آواز میامد یا آنکه آواز وی در اورنگ پیچیده بانگ ناقوس میکرد (۴) یعنی شکر متاع قند اورا بوسه میداد . کالا - متاع است .

نهم - ماه برکوهان

چو لحن ماه بر کوهان گشادی زبانش ماه برکوهان نهادی (۱)
دهم - مشك دانه

چو برگفتی نوای مشك دانه ختن گشتی ز بوی مشك خانه
یازدهم - آرایش خورشید

چو زد زارایش خورشید راهی در آرایش بدی خورشید ماهی (۲)
دوازدهم - نیمروز

چو گفتی نیمروز مجلس افروز خرد بیخود بدی تانیمه روز
سیزدهم - سبز در سبز

«ه» چوبانك سبز در سبز شنیدی زباغ زرد (خشك) سبزه بردمیدی
چهاردهم - قفل رومی

چو قفل رومی آوردی در آهنگ گشادی قفل گنج از روم و از زنگ
پانزدهم - سروستان

چو بردستان سروستان گذشتی صبا سالی بسروستان نگشتی
شانزدهم - سرو سهی

وگر سرو سهی را ساز دادی سهی سروش بخون خط باز دادی (۳)
هفدهم - نوشین باده

چو نوشین باده را در پرده بستی خمار باده نوشین شکستی
هیجدهم - رامش جان

«۱۰» چو کردی رامش جان را روانه ز رامش جان فدا کردی زمانه

- (۱) یعنی هنگام آغاز کردن آواز (ماه برکوهان) زبان گوینده وی ماه را از فلك زیر آورده برای استماع بر سرکوها جای میداد . کوهان ثور نیز یکی از منازل قمر است در اغلب نسخ بجای زبانش (زمانش) (زنانش) (زمالش) غلط و تصحیح کتابست .
(۲) یعنی خورشید تا یکماه در آرایش بودی .
(۳) یعنی چون آوازه سرو سهی را ساز میکرد سهی سرو خط بندگی بخون بد و یاز میداد . خط بخون باز دادن کنایه از تاکید در بندگی و کمال عجز و فروتنی است . در بعض نسخ است .

چو کردی رامش سرو سهی ساز سهی سروش بخون دادی خطی باز

نوزدهم - ناز نوروز - یاساز نوروز

چو در پرده کشیدی ناز (ساز) نوروز بنوروزی نشستی دولت آروز (۱)

بیستم - مشگویه

چو بر مشگویه کردی مشک مالی (۲) همه مشکو شدی پر مشک حالی

یست و یکم - مهرگانی

چو نو کردی نوای مهرگانی بپردی هوش خلق از مهربانی

بیست و دوم - مروای نیک

چو بر مروای نیک انداختی فال همه نیک آمدی مروای آسال (۳)

بیست و سوم - شب‌دیز

«ه» چو در شب برگزیدی راه شب‌دیز شدند جمله آفاق شب خیز

بیست و چهارم - شب فرخ

چو بر (در) دستان شب فرخ کشیدی از آن فرخنده تر شب کس ندیدی

بیست و پنجم - فرخ روز

چو یارش رای فرخ روز گشتی زمانه فرخ و فیروز گشتی

بیست و ششم - غنچه کبک دری

چو کردی غنچه کبک دری تیز بپردی غنچه کبک دلاویز (۴)

بیست و هفتم - نخجیرگان

چو بر نخجیرگان تدبیر کردی بسی چون زهره را نخجیر کردی

(۱) بنوروزی نشستن جشن نوروز برای داشتن است . (۲) فرهنگ نویسان مشگمالی و مشگویه هریک را لحنی جدا نوشته اند و چنین نیست زیرا در این صورت العان سی و یکی میشود . (۳) یعنی چون فال آواز وی بردستان (مروای نیک) می افتاد مروای آسال همه نیکو میشد . مروا - بروزن خرما قال نیک و دعای خیر است . (۴) غنچه در مصراع دوم بضم غین و جیم عربی بمعنی ناز و کرشمه است . یعنی چون لحن (غنچه کبک دری) را آغاز کردی ناز و کرشمه دلبر کبک رفتار دل آویز را از بین بردی و او را از در نیاز بسوی آن آواز باز آوردی . در بعض نسخ است (بپردی غنچ کبکان دلاویز) (بپردی غنچه کبک دری نیز) .

بیست و هشتم - کین سیاوش

چو زخمه راندی از کین سیاوش پر از خون سیاوشان شدی گوش

بیست و نهم - کین ایرج

چو کردی کین ایرج را سر آغاز جهان را کین ایرج نوشدی باز

سیم - باغ شیرین

چو کردی باغ شیرین را شکر بار درخت تلخ را شیرین شدی بار

- نواهایی بدینسان شدراش انگیز همیز دبار بد در پرده تیز (بزم پروریز)
- «ه» بگفت باربد کز بار به گفت (۱) زبان خسروش صد بار زه گفت
- چنان بد رسم آن بدر منور که بر هرزه بدادی بدره زر
- بهر پرده که او بنواخت آنروز ملک گنجی دگر پرداخت آنروز
- بهر پرده که او برزد نوائی ملک دادش پر از گوهر قبائی
- زهی لفظی که گر بر تنک دستی (۲) زهی گفتی زهی زرین به بستی
- «۱۰» درین دوران گرت زرین به پسندند زهی پشمین بگردن وانه بپندند
- زعالی همتی گردن برافراز طناب هرزه از گردن بینداز (۳)
- بخرسندی طمع را دیده بر دوز زچون من قطره دریائی درآموز
- که چندین گنج بخشیدم بشاهی و زآن خرمن نجستم برک گاهی (۴)

- (۱) یعنی بر گفتار باربد که هر بار از بار دیگر بهتر میگفت خسرو صد بار زه واحسنت گفت . (۲) یعنی زهی گفتار شاهانه که بهر کس زهی واحسنت میگفت زه زرینی هم از پی داشت . زه در اینجا بمعنی کناره و زه زرین کناره است از زر که بر جامه های ملوک و بزرگان میدوخته اند . در بعضی نسخ است (زهی لفظی که گر بر سنک پستی) .
- (۳) یعنی طناب هر گونه زه را خواه زرین و خواه پشمین باشد از گردن بینداز .
- (۴) نجستم یعنی در صدد جستجو هم بر نیامدم تا یافتن چه رسد .

به بی برگی سخن را راست کردم (۱) نه اوداد و نه من درخواست کردم
 مرا این بس که پر کردم جهان را ولی نعمت شدم دریا و کانرا (۲)
 نظامی گر زه زرین بسی هست (۳) زه تو زهد شد مگذارش از دست
 بدین زه گر گریبان را طرازی کنی برگردان گردن فرازی (۴)

شفاعت کردن خسرو پیش مریم از شیرین

«ه» چو بدر از جیب گردون سر بر آور (۵) زمین عطف هلالی بر سر آورد
 زمجلس در شبستان رفت خسرو شده سودای شیرین در سرش نو

چو برگشتی شیرین سرگذشتی دهان مریم از غم تلخ گشتی
 در آن مستی نشسته پیش مریم دم عیسی براو میخواند هر دم
 که شیرین گرچه از من دور بهتر (۶) زریش من نمک مہجور بهتر
 «۱۰» ولی دامن (دانی) که دشمن کام گشتست بگیتی در بمن بدن نام گشتست

(۱) بی برگی بمعنی تنگ دستی است . (۲) یعنی از سخن بدریاها نعمت در وبکانها
 گوهر بخشیده و ولی نعمت آنها شدم . (۳) یعنی اگر چه زه زرین بسیار است تو
 زه دو حرف اول زهد را از دست مگذار . (۴) گردنان بمعنی سرکشان و سرداران
 است . در بعض نسخ (کنی بر سرکشان) ظاهراً تصحیح کاتبست . (۵) وقتی ماه
 چهارده بر زمین میتابد یک نیمه از کره زمین را روشن میسازد و مهتاب بر سر زمین که
 نیمه آنرا پوشانیده بر پوش و عطف هلالی میماند. عطف اینجا بمعنی دامن است .
 (۶) یعنی هر چند مرا دوری شیرین خوش است و از جراحت من نمک سوزنده وی
 بهتر آنکه ممنوع باشد ولی چون بسبب من بدن نام و دشمن کام شده باید عزیزش داشت .

(الحاقی)

زمانی پیش مریم تنگ بنشست در شادی بروی خویش بر بست
 حدیث از هردوی با او فروراند ز شیرین هر زمان افسانه خواند

چو من بنوازم و دارم عزیزش صواب آید که بنوازی تو نیزش
 اجازت ده کزان قصرش بیارم بمشگوی پرستاران سپارم
 نبینم روی او گر باز بینم (۱) پر آتش بباد چشم نازینم
 جوابش داد مریم کای جهانگیر شکوهت چون کواکب آسمانگیر
 «ه» خلافت را جهان بردر نهاده (۲) فلک برخط حکمت سر نهاده
 اگر حلوائی تر شد نام شیرین (۳) نخواهد شد فرود از کام شیرین
 ترا بی رنج حلوائی چنین نرم (۴) برنج سرد را تا کی کنی گرم
 رطب خور خار نادیدن ترا سود که بس شیرین بود حلوائی بی دود
 مرا باجادوئی هم حقه سازی ؟ (۵) که برسازد ز بابل حته بازی
 «۱۰» هزار افسانه از بریش دارد بطنازی یکی در پیش دارد
 ترا بفریبد و ما را کند دور تو زو راضی شوی من از تو مهجور
 من افسونهای او را نیک دانم چنین افسانهها را نیک خوانم
 بسازن کو صد از پنجه نداند عطارد را بزرق از ره براند

(۱) در بعض نسخ است (نبینم سوی او و باز بینم)

- (۲) یعنی مخالفت فرمان ترا آسمان از در بیرون نهاده و بخود راه نداده است .
 (۳) یعنی اگر شیرین بنام حلوائی تر باشد و مبدل بحلوائی تر گردد از کام تو بشیرینی
 فرو نخواهد رفت و منت تلخکام خواهم ساخت . نام و کام را بسکون میم باید خواند .
 (۴) یعنی من برای تو حلوائی نرم برنجم دیگر چه حاجت است که برنج سرد شیرین
 را برای حلوا گرم کنی . آرد برنج را هنگام حلوا پختن با آتش گرم میکنند .
 (۵) معنی این بیت با دویست بعد اینست که مرا یا کسی میخواهی در حقه يك خانه جای
 بدهی که حته های بابلی را ساز کرده و يك افسون از هزار افسانه که از بردارد ترا
 بفریبد و مرا از تو دور کند .

- زنان مانند ریحان سفالند (۱) درون سوخت و بیرون سوچمانند
 نشاید یافتن در (از) هیچ برزن وفا دراسب و درشمشیر و درزن
 وفامردیست برزن چون توان بست (۲) چو زن گفتی بشوی از مردمی دست
 بسی کردند مردان چاره سازی ندیدند از یکی زن راست بازی
 «ه» زن از پهلوی چپ گویند برخاست مجوی از جانب چپ جانب راست
 چه بندی دل در آن دور از خدائی (۳) کزو حاصل نداری جز بلائی
 اگر غیرت بری بادرد باشی و گر بی غیرتی نامرد باشی
 برو تنها دم از شادی برآور چو سوسن سر برآزادی برآور
 پس آنگه بر زبان آورد سوگند بهوش زیرك و جان خردمند
 «۱۰» بتاج قیصر و تخت شهنشاه که گرشیرین بدین کشور کند راه
 بگردن برنهم مشکین رسن را برآویزم زجورت خویشان را
 همان به کو در آن وادی نشیند که جغد آن به که آبادی نبیند
 یقین شد شاه را چون مریم این گفت که هرگز در نسا ز جفت با جفت (۴)
 سخن را از در دیگر بنی کرد (۵) نوازش می نمود و صبر می کرد
 «۱۵» سوی خسرو شدی پیوسته شاپور بصد حیلست پیمای دادی از دور

(۱) یعنی زنان مانند گلی که بر سفال نقش شده یا مجسمه گلی که از سفال ساخته باشند بظاهر خوب و در باطن زشتند .

(۲) یعنی وفا از مردی بر میخیزد و در زن مردی نیست .

(۳) در بعض نسخ است (چه بندی دل در آن دوران خدائی) .

(۴) جفت در اینجا بمعنی و سنی و دو زن از يك شوهر است .

(۵) الف (بنا) با ماله یاء گردیده بمناسبت قافیت یائی و فقط در يك نسخه

که کهن ترین نسخ است (بنی) یافت شد و در تمام نسخ دیگر بطلط و تصحیح

نائب (بنا) ضبط شده .

(الحاقی)

بگفتم هر چه دانستم در این باب تو خواهی نرم باش و خواه بشتاب

جوابش هم نهانی باز بردی ز خونخواری بغمخواری سپردی
از آن بازیچه حیران گشت شیرین که بی او چون شکبید شاه چندین
دلش دانست کان نز بیوفائیست شکیش بر صلاح پادشائیست

فرستادن خسرو شاپور را بطلب شیرین

شفاعت کرد روزی شه شاپور که تا کی باشم از دلدار خود دور
«ه» بیار آناه را یکشب درین برج که پنهان دارمش چون لعل در درج
من از بهر صلاح دولت خویش نیارم رغبتی کردن بدویش
که ترسم مریم از بس ناشکیبی چو عیسی بر کشد خود را صلیبی (۱)
همان بهتر که با آناه دلدار نهفته دوستی ورزم پری وار
اگر چه سوخته پایم ز راهش چو دست سوخته دارم نگاهش (۲)
گر این شوخ آن پری را ببیند شود دیوی و بردیوی نشیند (۳)
«۱۰» پذیرفتار فرمان گشت نقاش که بندم نقش چین را در تو خوش باش
بقصر آمد چو دریائی پراز جوش که باشد موج آن دریا همه نوش
حکایت کرد با شیرین سر آغاز که وقت آمد که بردولت کنی ناز
ملك را در شکار ترخش تند است ولیك از مریمش شمشیر کند است
از آن او را چنین آزرم دارد که از پیمان قیصر شرم دارد

- (۱) یعنی بطرز صلیبی خود را بدار کشید که دستها از دو طرف بر تخته کوبیده و سرش بالای دار باشد بشکل صلیب . یاء صلیبی یاء نسبت است .
(۲) یعنی او را چون دست سوخته در لفاف و پرده پنهانی نگاه میدارم .
(۳) دیو اول بمعنی اصلی خود با پهلوان و دیو دوم بمعنی اسب است . یعنی اگر مریم شیرین را ببیند چون دیو یا پهلوان بر اسب سوار و با ما بجنک خواهد شد .

بیا تا يك سواره برنشینیم (۱) ره مشکوی خسرو برگزینیم
 طرب میساز با خسرو نهانی (۲) سرآید خصم را دولت چو دانی

عتاب کردن شیرین بشاپور

بت تنها نشین ماه تهی رو (۳) تهی از خویشتن تنها زخسرو
 به تندی برزد آرازی بشاپور که از خود شرم داری از خدا دور
 «ه» مگو چندین که مغزم را برفتی کفایت کن تمام است آنچه گفتی (۴)
 نه هر گوه که پیش آید توان سفت نه هر چ آن بر زبان آید توان گفت
 نه هر آبی که پیش آید توان خورد نه هر چ از دست برخیزد توان کرد
 نیاید هیچ از انصاف تو یادم به بی انصافیت انصاف دادم
 از این صنعت خدا دوری دهادت خرد ز این کار دستوری دهادت (۵)

(۱) یعنی یا تا تنها سوار شده و برویم نزد خسرو . (۲) یعنی چون میدانی که
 دولت وصال رقیب اگر تو با خسرو دست وصال دهی بسر میاید پس نهانی با او بساز .
 (۳) مصراع دوم توضیح معنای مصراع اولست یعنی تنها نشین از خسرو و تهی رو
 از خویشتن و از خود بخود . (۴) تمام است یعنی بس است . (۵) یعنی خرد
 از این کار دستور ترك بتودهد . کلمه (ترك) بقرینه لفظ (زاین) حذف شده.

(الحاقی)

ملك سرگشته بود از روز گارش کز او گشتست روشن کار و بارش
 دلش بد روز و شب پر آب و آتش نشد تا روز امروز این دلش خویش
 بدیدار رخت دل گرم دارد هراس از مریم بی شرم دارد
 اگر چه مریم او را هست همدست همی خواهد که باشد با تو پیوست
 کسی کو کرده باشد انگین نوش کجا شیرینیش باشد فراموش

بر آوردی مرا از شهر یاری کنون خواهی که از جانم بر آری (۱)
 من از بیداشی در غم فدام شدم خشک از غم اندر نم فدام
 در آنجا گرزمین بودی یکی سوز بگیسو رقتی راهش شب و روز
 خر از دکان یالان گر گریزد چو بیند جو فروش از جای خیزد
 «ه» کسادی چون کشم گوهر نژادم نخوانده چون روم آخر نه بادم
 چو ز آب حوض تر گشتست زینم (۲) خطا باشد که در دریا نشینم
 چه فرمائی دلی با این خرابی کنم با ازدهائی هم نقابی
 چو آن درگاه را در خور نیفتم (۳) بزور آن به که از در در نیفتم

(۱) در بعض نسخ است (چه می خواهی که از جانم بر آری)
 (۲) در بعض نسخ است (چو ز آب حوض تر گشت زینم) . (۳) یعنی چون
 شایسته آن درگاه نیستم بهتر آنست که خود را بزور از در بدرون نیفتم .

(الحاقی)

دل از هم کام و هم شادی گسته ز بیکامی به تنهائی نشسته
 بدین تلخی که شیرینست امروز نباشد هیچکس با رنج دلسوز
 نیامد از بر او هیچ با دی نکرد از من در این یکسال یادی
 نبود او غافل از من شام و شبگیر عفاك الله نکردی هیچ تقصیر
 دل آن بهتر که بهر یار باشد ولی یاری که او غمخوار باشد
 چو از مریم دلش بی مهر گردد طلبکار می بی بهر گردد
 کجا آید سر من در شماری چه بر خیزد ز چون من دلفکاری
 اگر شیرین ترا همدم نباشد ترا همدم به از مریم نباشد
 بگو با آنکه هستی عشق میاز چو یارت هست با او عشق می ساز
 بدین چربی زبانی کرده در کار نه از بازی شیرین خبر دار
 ترا چربی مرا شیرینی هست کز آن چربی شیرینی توان رست
 چه گویم من ازین یهوده گفتار چه مجویم من از شمشاد و گنار
 چنین طبل تهی تا کی رنم من اگر شیرینم آخر هم زنم من

ببین تا چند بار اینجا افتادم	بغده خواری و خواری دل نهادم
نیفتاد آن رفیق بی وفا را	که بفرستد سلامی خشک ما را
بیک گز مقنعه تا چند کوشم	سلیح مردمی تا چند پوشم
روا نبود که چون من زن شماری	کله داری کند با تاجداری (۱)
«ه» قضای بد نگر کامد مرا پیش	خسک (نمک) برخستگی و خار بر ریش
بگل چیدن بدم در خار ماندن	بکاری میشدم در بار ماندن (۲)
چو خود بد کردم از کس چو بخروشم	خطای خود ز چشم بد چه پوشم
یکی را گفتم این جان و جهانست	جهان بستد کنون در بند جانست (۳)
نه هر کس کاتشی گوید زبانش	بسوزاند تف آتش دهانش
«۱۰» ترازورا دوسر باشد نه یکسر (۴)	یکی جو در حساب آرد یکی زر
ترازویی که ما را داد خسرو	یکی سر دارد آن هم نیز پر جو
دلم زان جو که خر باری ندارد (۵)	بغیر از خوردنش کاری ندارد
نمانم جر عروسی را در این سنک	که از گچ کرده باشندش بنیرنک
عروس گچ سبستانرا نشاید (۶)	ترنج موم ریحان را نشاید

- (۱) یعنی چگونه زنی چون من با شاهی تاجدار همسری و کله داری کند .
- (۲) یعنی دنبال کاری رفتم و در زیر بار فروماندم . (۳) یعنی جهان و مملکت را از دشمن گرفت اکنون بقصد جان منست . (۴) یعنی هر ترازویی دوسر دارد که در یکی جو و در دیگری زر می سنجند ولی ترازوی دوستی خسرو با ما یک سردارد آنهم پر از جو فریب نه زر حقیقت . (۵) یعنی دلم از آن جواهری فریب و تملق که خرباری نبوده و کفه ترازویی یش نیست جز فریب خوردن کاری ندارد . خربار و خروار یکیست و تبدیل باء بواو در لغت فارسی بسیار .
- (۶) یعنی من در حصار این کوه سنک عروسی هستم که از گچ ساخته اند و عروس گچ قابل شبستان و ترنج موم قابل هم نشینی با گل بوستانی نیست .

بسی کردم شگرفیها که شاید که گویم وز توام شرمی نیاید
 چو کرد آن رهن خونخواره من جز آتش پاره در باره من
 می اینک زنده او بایار دیگر زمهر انگیخته بازار دیگر
 اگر خود روی من روئست از سنک دراو بیند فرو ریزد ازین تنک
 «ه» گرفتم سگ صفت کردندم آخر (۲) بشیر سگ نیرو دندم آخر
 سگ از من به بود گر تا توانم فریبش را چوسک از در نرانم
 شوم پیش سگ اندازم دلی را که خواهد سگ دل بی حاصلی را (۳)
 دل آن به کو بدان کس وانیند که درسک بیند و درما نه بیند
 مرا خود کاشکی مادر نژادی (۴) و گر زادی بخورد سگ بدادی
 «۱۰» بیا تا کثر نشینم راست گویم چه خواریها کز او نامد برویم
 هزاران پرده بستم راست درکار هنوزم پرده کثر میدهد یار
 شد آبم واو بموئی تر نیاید (۵) چنان کابی بآبی بر نیامد

(۱) یعنی من در راه او تو میدانی چه کارها کردم که از شرم جز بتو نمیتوانم گفت
 ولی او بیادش آتش پاره چون مریم را بجان من انداخت .
 (۲) سگ صفت - وفادار . (۳) سگ دل - آزارکننده .
 (۴) مصراع اول این بیت را سعدی با اشارت بگوینده در مرثیه که مطلعش اینست
 (برفت آن گلبن خرم بیادی) آورده و گوید :
 خردمندان پیشین باز گفتند مرا خود کاشکی مادر نژادی
 (۵) یعنی آبروی من از دست شد و او سرموئی تر و متأثر نگردید مثل آنکه هیچ
 کاری و واقعه اتفاق نیفتاده . آب از آب بر نیامدن و آب از آب نجنیدن مثل است
 و درجائی گفته میشود که کار خطرناکی واقع شود و خطری در پی اتفاق نبقد .
 این مثل امروز هم در زبانها هست و در فرهنگها نیست .

(الحاقی)

فکندم خوشتن را در ملامت بر آمد در جهان بر من قیامت
 در این محنت دل و جانم بفرسود تن پاکم بعد آهو یالود

چگونه راست آید رهنی را که ریزد آبروی چون منی را
 فرس با من چنان در جنگ رانداست که جای آشتی رنگی نمانداست (۱)
 چو مار نیست پشمنی در کلاهی (۲) کشیدم پشم در خیل و سپاهش
 زبس سر زیر او بردن خمیدم زبس تار غمش خود را ندیدم (۳)
 «۵» دلم کو رست و بینائی گزیند (۴) چه کوری دل چه آنکس کو نه بیند
 سرم میخارد و پروا ندارم که در عشقش (مهرش) سر خود را بخارم
 زبانم خود چنین بر زخم ازانست که هر چ او میدهد زخم زبانست
 سزد گر با من او همدم نباشد ز کس بختم نبند زو هم نباشد
 بدین بختم چنو همخواه باید (۵) کز او سرسام را گرمابه پاید
 «۱۰» دلم میجست و دانستم کز ایام (۶) زبانی دید خواهم کام و ناکام

(۱) آشتی رنك - یعنی آشتی مانند - رنك در اینجا بمعنی مانند است .
 (۲) پشم در کلاه نداشتن کتانه از غیرت نداشتن و پشم کشیدن و پشم دانستن بمعنی هیچ شمردن است . یعنی چون پشم غیرت مرا در کلاه ندارد من هم سپاه و بادشاهی اورا پشم دانسته و هیچ انگاشتم .
 (۳) در بعض نسخ است . (زبس بار غمش خود را بریدم) . (۴) یعنی چشم دل من کور است که حقیقت خسرو را ندید اگر چه خود را بیبا میدانم و شخص کور دل چون کور چشم اگر راه بینایان به پیش گرفت زود بچاه خواهد افتاد .
 (۵) گرمابه برای سرسام بداست یعنی با این بختی که من دارم سرسام عشق مرا همین گرمابه خطرناک باید پاینده باشد (۶) در این بیت و دو بیت بعد برسم زنان میگوید پیش از این از اثر جبهیدن و اختلاج دل گرفتار دام خسرو و این قصر سنگین شدم اکنون چشمم می جهد و اختلاج چشم البته دلیل محنت های بزرگ دیگر است .

(الحاقی)

برو گو عشق با مریم همی باز که مریم هست با او یارو دمساز
 بخاك افتاده ام گو بر مگیرم مرا بگذار تا در غم ببرم
 به شد آنکه عیش از من نهانست درین سنگم نشستن نیم جانست

بلی هست آزموده در نشانها
 که هرکش دل جهد بیند زیانها
 کنونم می جهد چشم گهربار
 چه خواهم دید بسم الله دگر بار
 مرا زین قصر بیرون گرهشت است
 نباید رفت اگر چه سرنیشت است
 گر آید دختر قیصر نه شاپور
 ازین قصرش برسوائی کنم دور
 «ده» بدستان میفریبندم نه مستم
 نیارند از ره دستان بدستم
 اگر هوش مرا در دل ندانند (۱)
 من آن دانم که در بابل ندانند
 سر اینجا به بود سرکش نه آنجا (۲)
 که نعل اینجاست در آتش نه آنجا
 اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه
 به اریهلو کند زین نرگس مست (۳)
 نهد پیشم چو سوسن دست بردست
 «۱۰» و گر با جوش گرم برستیزد
 چنان جوشم کز او جوشن بریزد
 فرستم زلف را تا يك فن آرد
 شکیش را رسن در گردن آرد
 بگویم غمزه را تا وقت شبگیر
 سمنش را برقص آرد بيك تیر
 ز گیسو مشک بر آتش فشانم
 چو عودش بر سر آتش نشانم
 ز تاب زلف خویش آرم بتابش
 فرو بندم بسحر غمزه خواش
 «ده» خیالم را بفرمایم که در خواب
 بدین خاکش دواند تیز چون آب

(۱) یعنی آیا چگونه مرا بیهوش و نادان تصور میکنند در صورتیکه من آن سحرها
 میدانم که جادوان بابل نمیدانند . (۲) یعنی معشوقه باید سرکش باشد نه عاشق و
 نعل احضار پیش من در آتش است نه خسرو . (۳) پهلوان کردن - کنایه ازدوری
 و پرهیز است .

(الحاقی)

خمار نرگس خود را کنم تیز
 که امشب آردش بر پشت شبیدز
 ولی تا هست با مریم دلش گرم
 کجا دارد ز روی یدلی شرم

مرا بگذار تا گریم بدین روز تو مادر مرده را شیون میاموز
منم کز یاد او پیوسته شادم که او در عمرها نارد بیادم
رمهرم گرد او بوئی نگردد غم من برداش موئی نگردد
گران نامهربان از مهر سیراست رمانه برچنین بازی دلیراست

«ه» شکبائی کنم چندانکه یکروز درآید از درمهر (عذر) آن دل افروز
کمند دل در آن سرکش چه پیچم رسن در گردن آتش چه پیچم
زمینم من بقدر او آسمان وار زمین را کی بود با آسمان کار
کند با جنس خود هر جنس پرواز (۱) کبوتر با کبوتر باز با باز
نشاید باد را در خاک بستن نه با هم آب و آتش را نشستن
«۱۰» چو وصلش نیست از هجران چه ترسم تنی تازنده از زندان چه ترسم (۲)
بود سرمایه داران را غم بار تهیدست ایمن است از دزد و طرار
نه آن مرغ که بر من کس نهد قید نه هر بازی تواند کردم صید
گر آید خسرو از بتخانه چین (۳) ز شورستان نیابد شهد شیرین
اگر شب دیز تو سن را تکی هست ز تیزی نیز گلگون را رگی هست
«۱۵» و گر مریم درخت قند گشته است (۴) رطب های مرا مریم سرشته است

(۱) در بعض نسخ است (کند هم جنس با هم جنس پرواز) و همینگونه هم مثل سایر شده است. (۲) یعنی تن مرده را از زندان با کی نیست.
(۳) یعنی اگر خسرو از بتخانه چین آمده و در حسن و زیبائی نگار چینی باشد از شورستان چنین شور و تندی که در سر دارد شهد شیرین را نخواهد خورد. (۴) یعنی اگر مریم درخت قند شده رطب وجود من هم سرشته نخل مریم مادر عیسی است. بار آوردن نخل خشک برای مریم معروفست.

(الحاقی)

نیم من نیز چندانگی گرسنه بنانی سیرم و نانانی گرسنه

گراور ادعوی صاحب کلاهیست	مرا نیز از قصب سر بند شاه‌یست
نخواهم کردن این تلخی فراموش	که جان شیرین کند مریم کندنوش
یکی در جست و دریا در کمین یافت	یکی سر که طلب کرد انگیزی یافت
همه ساله نباشد سینه بردست (۱)	بهر جا گرد رانی گردنی هست
«ه» نبودم عاشق ار بسودم بتقدیر	پشیمانم خطا کردم چه تدبیر
مزاحی کردم او درخواست پنداشت	دروغی گفتم او خود راست پنداشت
دل من هست از این بازار بیزار	قسم خواهی بدادار و بدیدار
سخن را رشته بس باریک رستم	وگر چه در شب تاریک رستم
چنین تا کی چوموم افسرده باشم (۲)	برافروزم وگر نه مرده باشم
«۱۰» بنفرینش نگویم خیر و شر هیچ	خداوندا تو میدانی دگر هیچ
لب‌آنکس را دهم کورا نیازاست (۳)	نه دستی راست حلوا کان درازاست؟

(۱) سینه و کردران گوسفند بخوبی و کردن بناخوبی معروفست . یعنی همیشه گوسفند سینه و کردران بدست نمی‌آید و با آنها گردنی هم خواهد بود و هر روزی شبی در پی دارد . در بعض نسخ کهنه بجای این بیت چنین دیده میشود .

چو بیند گردانی دست تقدیر جگر در پهلوی آویزد چه تدبیر
(۲) شمع موم اگر فروزان نباشد خاموش و مرده است . (۳) مصراع ثانی را بطریق استفهام باید خواند . یعنی مگر نه هر دست نیازی که دراز شد برای درپوزه حلوا البته حلوا میبرد؟ ممکن است که دست درازی بی ادبی و از حد خود تجاوز کردن باشد . یعنی هر دست دراز بی ادبی را حلوای من نصیب نیست و از لب شیرین من جز نیازمند عشق حقیقی بهره‌ور نخواهد شد و در اینصورت استفهام درکار نیست .

(الحاقی)

فراوان زحمت دیدار دیدم بسی نیک و بد از هشیار دیدم
چه خوش‌زد این مثل آن مرده‌شیار که بود اندر سخن دانا و یدار

- بهاری را که برخاکش فشانی (۱) از آن به کش برد باد خزانی
 گرفتار سگان گشتن بنخجیر به از افسوس شیران زبونگیر
 بیا گوگرمنت باید چو مردان (۲) بیای خود کسی رنجه مگردان
 هژبرانی که شیرانی شکارند بیای خود پیام خود گذارند
 «ه» چودولت پای بست اوست پایم (۳) بیای دیگران خواندن نیایم
 بدوش دیگران زنبیل ساینده؟ بدنجان کسان زنجیر خایند؟
 چه تدبیر از پی تدبیر کردن (۴) نخواهم خویشتن را پیر کردن
 به پیری می خورم؟ بادم قدح خرد که هنگام رحیل آخورزند کرد
 بنادانی در افتادم بدین دام بدانائی برون آیم سرانجام
 «۱۰» مگر نشنیدی از جادوی جوزن (۵) که داند دور هر کس راه روزن

(۱) بهار در اینجا بمعنی شکوفه است .

(۲) یعنی اگر مرا میخواهی بیای خود مردوار یا دیگران را بر سالت رنجه مدار .

در بعضی نسخ است (یا گوگر مرا خواهی چو مردان)

(۳) یعنی بایم چون دولت بیای خود خسرو بسته است و بیای فرستاده گان وی نمیتوانم آمدن .

(۴) یعنی تا کی بنشینم و در کار عشق تدبیر پیشه سازم این اندیشه و خیال مرا پیر

خواهد کرد آیا در پیری باده عشق بنوشم؟ قدم شکسته باد من کرد نیستم که

وقت کوچ آخور ببندد . آخور زدن و طاق زدن بمعنی آخور و طاق بستن است

و این مثلی است که در آن زمان معروف بوده . (۵) یعنی دیگر فکر و تدبیر

نکرده از سر این دام برخواسته و چون دود راه روزن دیار خویش را پیش گرفته

بسوی ارمن خواهم رفت . این مثل هم در آن زمان سایر بوده و اکنون نشانی

از آن در فرهنگها و ربانها نیست . در بعضی نسخ بجای جادوی جوزن (هندوی

جوزن) است .

(الحاقی)

ز کرد خویش بی تدبیر گشتم درین زندان که هستم پیر گشتم
 کسی کو سر بدانائی بر آرد نکارد آنچه رسوائی بر آرد

مرا این رنج و این تیمار دیدن	ز دل باید نه از دلدار دیدن
همه جا دزد از بیگانه خیزد	مرا بنگر که دزد از خانه خیزد
بافسون از دل خود رست نتوان	که دزد خانه را در بست نتوان
چو کوران گرنه لعل از سنک پرسم (۱)	چرا ده بینم و فرسنگ پرسم
«ده» دل من در حق من رای بدزد	بدست خود تبر بر پای خود زد
دلی دارم کز او حاصل ندارم	مرا آن به که دل بادل ندارم (۲)
دل ظالم شد و یارم ستمکار	ازین دل بیدلم زین یار بی یار (۳)
شدم دلشاد روزی با دل افروز	از آن روز اوقاتستم بدین روز
غم روزی خورد هر کس بتقدیر	چو من غم روزی اوقاتدم چه تدبیر
«۱۰» نهان تا کی کنم سوزی بسوزی	بسر تا کی برم روزی بر روزی
مرا کز صبر کردن تلخ شد کام (۴)	سزد گر لعبت صبرم نهی نام
اگر دورم ز گنج و کشور خویش	نه آخر هستم آزاد سر خویش
ن شاید حکم کردن بردو بنیاد	یکی بر بی طمع دیگر بر آزاد

(۱) یعنی اگر نه چون کوران لعل از سنک نشناخته و از دیگران میپرسم چرا با اینکه ده را می بینم نزدیک است میپرسم که تاده چند فرسنگ است کنایه از اینکه چون میدانم دل من با من این ستم روا داشته چرانبست بدیگران دهم . (۲) یعنی بهتر آنست بچنین دلی دل بسته و بترک او گویم . در بعض نسخ است (مرا آن به که من خود دل ندارم) . (۳) یعنی از دست این دل بیدل و از جور چنین یار تنها و بی یار مانده ام . (۴) صبر گیاهی است زرد و تلخ یعنی از بس که صبر کردن وجود مرا تلخ کرده گوئی لعبت و عروسکی هستم که از گیاه صبر زرد ساخته اند .

- وزانپس مهر (عقد) لؤلؤ برشکرزد (۱) بعباب وطر زد بانك برزد
 كه گر شه گوید اورا دوست دارم بگو کاین عشوه ناید در شمارم
 وگر گوید بدان صبحم نیاز است بگو بیدار منشین شب دراز است (۲)
 وگر گوید بشیرین کی رسم باز بگو با روزه مریم همی ساز (۳)
 «وگر گوید بدان حلوا کشم دست؟ بگو رغبت بحلوا کم کند مست
 وگر گوید کشم تنگش در آغوش بگو کاین آرزو بادت فراموش
 وگر گوید کنم زان لب شکرریز (۴) بگو دور ازلبت دندان مکن تیز
 وگر گوید بگیرم زلف و خالش بگو تا ها نگیری هاممالش (۵)
 وگر گوید نهم رخ بر رخ ماه (۶) بگو بارخ برابر چون شود شاه
 «۱۰» وگر گوید ربایم زان زنج گوی بگو چو گانخوری زان زلف بر روی
 وگر گوید بخایم لعل خندان بگو ازدور میخور آب دندان (۷)

- (۱) مراد از عقد لؤلؤ دندان و از شکر لب است . یعنی لب را بدندان از غضب
 گزیده و انگاه از عتاب لب و طبر زد زبان بانك برزد .
 (۲) یعنی بگو صبح نزدیک نیست بخواب و بآرزوی صبح بیدار باش .
 (۳) روزه مریم دهان بستن و خاموشی است . یعنی از شیرین روزه مریم بگیر و
 دهان بر بند و خاموش باش . (۴) شکرریزی ثار عروسی است یعنی آن لب شکرین
 از لب تو دور است دندان طمع برای خائیدن تیز مکن .
 (۵) یعنی بر او بانك برزن از راه طعنه که ها نگیری و هادست بدو ممالی . هنوز هم
 مثل است که اگر کسی خواست دیگری را بگیرد و نتوانست از راه طعنه میگویند
 ها نگیری . چون در اینجا نظامی از زبان شیرین سخن میگوید با استادی تمام
 تمام ممانی و الفاظ زنانه را بکار میرد . (۶) یعنی در بازی شطرنج رخ با شاه
 برابر و مقابل نمیشود . (۷) آب دندان نوعی از حلواست و از دور آب دندان خوردن
 کنایه از حسرت خوردن است .

گر از فرمان من سر برگراید (۱) بگو فرمان فراق را راست شاید
فراقش گر کند گستاخ بینی بگو برخیزمت یا می نشینی
وصالش گر بگوید زان اویم بگو خاموش باشی (بنشین) تا- بگویم (۲)

فرو میخواند ازین مثنی فسانه در او تهدید های مادگانه
«ه» عتابش گرچه میزد شیشه بر سنك (۳) عقیقش نرخ می برید در جنك
چو برشاپور تندی زد خمارش (۴) ز رنج دل سبکتر گشت بارش
بزمی گفت کایمرد سخنگوی سخن در مغز تو چون آب در جوی
اگر وقتی کنی برشه سلامی بدان حضرت رسان از من (ما) پیامی

(۱) فرمان در اینجا بمعنی مرك است و هلاك یعنی اگر بفكر مرك و هلاك من است بگو
فرمان هلاکت من در دست فراق تست و آنگاه دریت بعد بطریق اضراب و عدول از این
معنی میگوید اگر فراقش هم بمن گستاخ شد با همه فرمانفرمائی بگو بجای خود
بنشین و گر نه بدفع تو برمیخیزم . برخیزمت یا مینشینی در زبان هنوز معولست .
(۲) یعنی اگر وصال بدو بگوید که من از آن او هستم بگو بی اجازت و گفته من
ساکت باش و سخن مگو .

(۳) یعنی هر چند عتاب او شیشه آشتی را بسنك میزد ولی عقیق لبش در میان این
جنك نرخ و قیمت وصال را میبرد و تعیین میکرد . نرخ در جنك بریدن مثل است .
(۴) مست در حال خمار تند و کم حوصله است . یعنی پس از تندی کردن
بسبب خمار با ده وصال و گفتن درد دل بار داش سبك شده و بزمی سخن پرداختن
آغاز کرد .

(الحاقی)

کنون خواهم بنای تو نهادن خیال از پرده دیگر گشادن
ز تاب زلف خود آرم بتابت فرو بندم بسحر غزه خوابت
اگر چه قاتم نیکو درختست دل سنگین من دانی چه سختست

که شیرین گوید ای بدمهر بدعهد	کجا آن صحبت شیرین تر از شهد
مرا ظن بود کز من برنگردی	خریداربتی (کسی) دیگر نگردي
کنون در خود خطا کردی ظنم را	که در دل جای کردی دشمنم را
ازین بیداد دل در داد بادت	ز آه تلخ شیرین یاد بادت
«ه» چوبخت خفته یاری را نشائی	چو دوران سازگاری را نشائی
بدین خواری مجویم گر عزیزم	خط آزادیم ده گر کنیزم
ترا من همسرم در هم نشینی	بچشم زیر دستانم چه بینی
چنین درپایه زیرم مکن جای	و گر نه بر درت بالا نهم پای (۱)
بیلپل دانه های اشك جوشان	دوانم بر در خویشت خروشان
«۱۰» نداری جز مراد خویشتن کار	نباید بود ازینسان خویشتن دار
چو تو دل بر مراد خویش داری	مراد دیگران کی پیش داری
مرا تا خار در ره می شکستی (۲)	کمان در کار ده ده می شکستی
بخار تلخ شیرین بود گستاخ	چه شیرین شد رطب خار است بر شاخ

(۱) یعنی مرا اینهمه زیر دست قرار مده و گر نه از در تو پای بیالا نهاده و بقوه سبل اشك جوشان ترا خروشان بر در خویش خواهم آورد . در بعض نسخ است .
 (دوانم بر سر جوشت خروشان) . (۲) خار در راه شکستن در اینجا بمعنی طی راه کردن است نه پاسبانی چنانکه در فرهنگهاست . و کمان در کار شکستن کنایه از جهد و کوشش و جنگ با موانع کار است و در فرهنگها مانند هزاران مثل و کنایه دیگر ضبط نشده . معنی این بیت و بیت بعد اینست که تا در طلب من راه می یمودی و از هیچگونه کوشش فروگذار نیکردی برای خار روزگار تلخی و آوارگی و یدولتی تو من غمخوار و گستاخ بودم ولی اکنون که رطب دولت و پادشاهی تو شیرین شد خار وجود مریم بر سر شاخ دولت جای دارد .

بیباغ افکندنت پالود خونم (۱) چو بر بگرفت باغ از در برونم
 نگشتم ز آتشت گرم ایدل افروز بدودت کور میکردم شب و روز
 جفا زین بیش؛ کا ند ام شکستی چو نام آور شدی نامم شکستی
 عمل داران چو خود را ساز بینند بمعزولان ازین به باز بینند
 «ه» بمعزولی به چشمم در نشستی چو عامل گشتی از من چشم بستی
 بآب دیده کشتی چند رانم وصال را بیاری چند خوانم
 چو کارم را برسوائی فکندی (۲) سپس بر آب رعنائی فکندی
 برات کشتنم را ساز دادی بآسیب فراقم باز دادی
 «۱۰» نماند از جان من جز رشته تائی مکش کین رشته سر دارد بجائی
 مزین شمشیر بر شیرین مظلوم ترا آن بس که داندی (بردی) نیزه بر روم
 چو نقش کارگاه رومیت هست ز رومی کار دار من دور کن دست (۳)
 ز باغ روم گل داری بخر من مکن تاراج تخت و تاج ارمن
 مکن کز گرمی آتش زود خیزد وز آتش ترسم آنکه دود خیزد

(۱) یعنی در زمانی که طرح و نقش باغ دولت میریختی خون من در راه
 طرح ریختن میپالود و اکنون که باغ برآورده و ثمر خیز شده است مرا از باغ
 بیرون کرده . (۲) یعنی بعد از آنکه مرا در معشوقی رسوا کردی خودت در عاشقی
 سپر بر آب رعنائی و غرور انداختی . (۳) رومی نوعی از حلوا و رومی کار در
 اینجا بمعنی شیرین کار است .

(الحاقی)

چو من یارت بدم در کاخ و ایوان همخوردم می در باغ و بستان
 فروزان میشدم در محفل تو ز روی من بدی خرم دل تو

هزار از بهر می خوردن بود یار	یکی از بهر غم خوردن نگهدار
مرا در کار خود رنجور داری	کشی در دام و دامن دور داری
خسک بر دامن دوران میفشان	نمک بر جان مهجوران میفشان
تراد بر زم شاهان خوش برد خواب (۱)	ز بنگاه غریبان روی برتاب
رها کن تا در این محنت که هستم	خدای خویشتن را می پرستم
بدام آورده گیر این مرغ را باز	دیگر باره بصحرا کرده پرواز
«ه» مشو (مرو) راهی که خرد ز گل بماند	ز کارت بیدلان را دل بماند (۲)
مزن آتش در این جان ستمکش (۳)	رها کن خانه از بهر آتش
در این آتش که عشق افروخت بر من (۴)	دریغ عشق خواهد سوخت خرمن
غمت بر هر رگم پیچید ماری	شکستم در بن هرموی خاری
نه شب خسبم نه روز آسایشم هست	نه از تو ذره بخشایشم هست
«۱۰» صبوری چون کم غم مری چنین تنک	بمنزل چون (کی) رسم پائی چنین لنگ
ز اشک و آه من در هر شماری	بود دریا نمی دوزخ شراری
در این دریا کم آتش گشت کشتی	مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی
و گرنه بر در دوزخ نهانی	چرا میجویم آب زندگانی

(۱) یعنی ترا در بزمگاه شاهانه با مریم رومی خواب خوش است دیگر با بنگاه غریبی چون من چکار داری . (۲) دل مازن - کنایه از بحیرت ماندنست یعنی کاری مکن که بیدلان عشق را در کار تو دل بحیرت ماند . (۳) یعنی جان مرا مسوز و نابود مکن بگذار خانه وجود من از سوز دل آتشکده پرستش تو باشد . (۴) یعنی این آتشی که عشق تو در من افروخته اگر مرا بسوزد و نابود سازد جای دریغ است زیرا که خرمن عشق را سوخته و نابود کرده .

(الحاقی)

دو گاریهای روم از دست بگذار که از ارمن نباید جز یکی بار

مرا چون بد نباشد حال بیتو؟ که بودم با تو پار امسال بیتو
 ترا خاکیست خاک از در گذشته (۱) مرا آیست آب از سر گذشته
 بر آب دیده کشتی چند را نم و صالت را بیاری چند خوانم
 همه کارم که بی تو ناتمامست چنین خام از تمناهای خامست
 «نه بینی هر که میرد تا نمیرد (۲) امید از زندگانی برنگیرد
 خرد مارا بدانش رهنمونست حساب عشق از این دفتر برونست
 بر این ابلق کسی چابک سوار است (۴) که در میدان عشق آشفته کار است

(۱) یعنی ترا خاکی خانه ایست که خاک از در گذشته و در خانه را بروی من
 مسدود کرده و مرا دریای آیست که از سر شک که از سرم بالا رفته و در شرف هلاکت.
 (۲) یعنی خامکاری و تمناهای خام من بیتو شبیه محضریست که در حال مرگ
 تا نمیرد امید از زندگانی بر نمیدارد.
 (۳) یعنی چاره جزئی و رهائی از قید و بند کار خرد است ولی چون من با عشق
 دمسازم از خرد و عقل دورم و نمیتوانم چاره کار خود کرد. (۴) یعنی بر ابلق خرد
 کسی چابک سواری میتواند کرد که در میدان عشق کارش خراب و زیون بوده و عاشق نباشد.

(الحاقی)

بدام آورده گیر این مرغ دمساز دیگر باره بصحرا کرده پرواز
 سوی شاهین بحری باز گشتی که وحشی تر شود شاهین دشتی
 مکن کاشوب زلفم سر برآرد برای دوستداران سر برآرد
 پرواز پرده من ساز بردار بآهنگ دیگر آواز بردار
 اگر بر پرده من کج کنی ساز شوم بر عاشقی دیگر کنم ناز
 چراغ پیره زن گر خوش نسوزد قتیله بر کشد تسا بر فروزد
 چراغ من که نگذشت از قتیله فروزنده است چون در در طویله
 توانم لوی را بتخانه کردن دماغی چند را دیوانه کردن
 خیال از پرده دیگر گشادن بدیگر ید لی دل بر نهادن
 رخ معشوقه با این خوش جمالی جهان از عشق بازی نیست خالی

مفرح ساختن فرزندگان راست (۱) چو شد پیرداخته دیوانگان راست
 بعشق اندر صبوری خام کاریست بنای عاشقی بر بی قرار است
 صبوری از طریق عشق دور است نباشد عاشق آنکس کو صبور است
 بدینسان گرچه شیرینست رنجور ز خسرو باد دایم رنج و غم دور
 «و» چو بر شاپور خواند اینداستانرا سبک بوسید شاپور آستان را
 که از تدبیر ما رای تو بیش است همه گفتار تو بر جای خویش است
 وزان پس گر دلش اندیشه سفتی سخن با او نسنجیده نگفتی
 سخن باید بدانش درج کردن چو زرسنجیدن آنگه خرج کردن

آغاز عشق فرهاد

بری پیکر نگار پرنیان پوش بت سنگین دل سیمین بنا گوش
 «۱۰» در آن وادی که جائی بود دلگیر نخوردی هیچ خوردی خوشتر از شیر
 گرش صد گونه حلوا پیش بودی غذایش از مادیان و میش بودی
 از او تا چارپایان دور تر بود ز شیر آوردن او را درد سر بود
 که پیرامون آن وادی بخروار همه خر زهره بد چون زهره مار
 ز چوب زهر چون چوپان خبر داشت چرا گاه گله جای دگر داشت
 «۱۱» دل شیرین حساب شیر میکرد چه فن سازد در آن تدبیر میکرد
 که شیر آوردن از جائی چنان دور پرستاران او را داشت رنجور

(۱) یعنی دوی مفرح را طیبیان عاقل باید بسازند و بخورد دیوانگان بدهند مفرح
 سازی از دیوانه بر نمی آید .

(الحاقی)

نگار خرگهی بت روی چینی سہی سرو چمن بانوی چینی
 تمنای شہان خاتون دوران دلا شوب جهان بانوی ایران

چوشب زلف سیاه افکند بردوش نهاد از ماه زربین حلقه در گوش
 در آن حلقه که بود آنماه دلسوز (۱) چو مار حلقه می پیچید تا روز
 نشسته پیش او شاپور تنها فرو کرده زهر نوعی سخنها
 از این اندیشه کان سروسپه داشت دل فرزانه شاپور آگهی داشت
 «ه» چو گلرخ پیش او آن قصه برگفت نیوشده چو برك لاله بشکفت
 نمازش برد چون هندو پری را (۲) ستودش چون عطارد مشتری را
 که هست اینجامهندس مردی استاد جوانی نام او فرزانه فرهاد
 بوقت هندسه عبرت نمائی مجسطی دان (بند) اقلیدس گشائی (۳)
 بتیشه چون سر صنعت بخارد زمین را مرغ بر ماهی نگارد (۴)
 «۱۰» بصنعت سرخ گل را رنگ بندد بآهن نقش چین بر سنك بندد
 به پیشه دست بوسندش همه روم به تیشه سنك خارا را کند روم

(۱) یعنی در حلقه تدبیر شیر آوردن از راه دور آن ماه دلسوخته تا روز چوین مار
 برخورد می پیچید. حلقه ماه فلک عبارتست از دایره مسیر وهاله او.
 (۲) هندوان مرتاض برای تسخیر جن و پری بدعا و نماز برای پری و جن می پردازند.
 (۳) یعنی علم مجسطی بکار بندی و اسرار هندسه اقلیدس گشائی. (۴) یعنی صورت
 مرغ بر پیکر ماهی حامل زمین نقش میکند.

(الحاقی)

چنین استاد در عالم نباشد چو او دیگر بنی آدم نباشد
 بدستش موم و آهن هست یکسان به پیشش خواه موم و خواه سندان
 جوابش داد شیرین شکر بار که باید بودنت در بند این کار
 توئی یاری ده و غمخوار شیرین و گرنه وای بر شیرین مسکین
 دل من بر تو دارد استواری که تو در هر صناعت دست داری
 زمین بوسید پیش ماه شاپور که باد از روی خوبت چشم بدور
 سراندر بند گیت افکنده باشم بهر حاجت که خواهی بنده باشم
 توان هر صنعتی کردن بترتیب زروی هندسه زروی ترکیب

- باستادی چنین کارت برآید (۱) بدین چشمه گل ازخارت برآید
 بود هر کار بی استاد دشوار نخست استاد باید آنکهی کار
 شود مرد از حساب انگشتی گر (۲) ولیک از موم و گل نر آهن وزر
 گرم فرماندهی فرمان پذیرم بدست آوردنش بردست گیرم (۳)
 «ه» که ماهر دو بچین همزاد بودیم دو شاگرد از یکی استاد بودیم
 چوهر مایه که بود از پیشه برداشت (۴) قلم بر من فکند او تیشه برداشت
 چو شاپور این حکایت را بسربرد غم شیر از دل شیرین بدر برد
 چو روز آینه خورشید در بست شب صد چشم هر صد چشم بر بست (۵)
 تجسس کرد شاپور آن زمین را بدست آورد فرهاد گزین را
- «۱۰» بشادروان شیرین بردشادش برسم خواجگان کرسی نهادش

(۱) گل از چشمه سار میروید و همیشه بر سر خارهای شاخه خود منزل دارد .
 یعنی ارسر چشمه وجود فرهاد گل مقصود تو از خار فکر و اندیشه برخوردار آمد .
 (۲) یعنی ممکن است هر مردی انگشتی ساز بحساب آید و انگشتی بسازد
 اما از موم و گل نه از زر و آهن زیرا از زر و آهن انگشتی ساختن شاگردی
 استاد و تعلیم میخواهد .
 (۳) یعنی بدست آوردن او را پیشه دست کنم . (۴) یعنی چون آن استاد
 هر پشه را از برداشت و ذوقذوق بود قلم نقاشی را بمن داد و تیشه را بفرهاد .
 (۵) یعنی چون روز آینه خورشید را برای زینت بر این طاق نیلگون فرا بست
 و شب که از ستاره صد چشم داشت هر صد چشم را فرو بست . در بعض نسخ است
 (شب صد دیده هر صد دیده بر بست) .

(الحاقی)

بگفت ای فخر استادان ایام ترا شیرین همی خواند به پیغام
 چنین پنداشت فرهاد سیه روز که او را بود خواهد نیک آرزو
 چه میدانست کایام جگر تاب وجودش را بمعنت کرد پرتاب

درآمد کوهکن مانند کوهی کز او آمد خلاق را شکوهی
چو يك پیل از ستبری و بلندی بمقدار دو پیلش زور مندی
رقیبات حرم بنواختندش بواجب جایگاهش ساختندش
برون پرده فرهاد ایستاده میان در بسته و بازو گشاده
«۵» در اندیشه که لعبت باز گردون چه بازی آردش زان پرده بیرون (۱)
جهان ناگه شبیخون سازی کرد پس آن پرده لعبت بازی کرد
بشرین خنده های شگرین ساز (۲) درآمد شکر شیرین با آواز
دو قفل شکر از یاقوت برداشت (۳) وزو یاقوت و شکر قوت برداشت
رطب هائی که نخلش باز میداد (۴) رطب را گوشمال خار میداد
«۱۰» بنوش آباد آن خرماي در شیر (۵) شکر خواند انگبین را چاشنی گیر
ز بس کزدامن لب شکر افشاند (۶) شکر دامن بخورستان بر افشاند
شنیدم نام او شیرین از آن بود که در گفتن عجب شیرین زبان بود
ز شیرینی چه گویم هر چه خواهی بر آوازش بخفتی مرغ و ماهی (۷)
طبر زد را چولب پر نوش کردی (۸) ز شکر حلقه ها در گوش کردی

(۱) در بعض نسخ است (چه بازی آورد از پرده بیرون).
(۲) یعنی با شیرین خنده های از شکر لب ساخته شده شکر وجود شیرین با آواز آمد.
(۳) شکر و یاقوت هر دو کنایه از لبان اوست که لب بالا قفل شکرین یاقوت لب زیرینست و بالعکس. (۴) گوشمال خار خواری است. یعنی رطب های گنتار او رطب عزیز را چون خار خوار میکرد. (۵) یعنی از نوش آباد خرماي سخن او که در باب شیر بود شکر تصدیق میکرد که انگبین با همه شیرینی از او چاشنی گرفته است. مناسب خرما و شیر هم معلوم است.
(۶) یعنی از بس لب او شکر فشانی کرد شکر خورستان را بدرود گفت و هر چه شکر ممکن بود ایجاد بشود در سخن وی ایجاد شد. (۷) خفتن مرغ و ماهی از کمال خوبی آواز است و (نخفتی) در بعض نسخ غلط است.
(۸) یعنی آنگاه که لب وی پر از نوش سخن میشد طبر زد را که قند مکرر است از شکر گفتار حلقه بندگی در گوش میکرد.

نبودی (تن) کس که حالی جان ندادی گر افلاطون بدی از هوش رفتی ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش چو مصروعی ز پای افتاد برخاک وز آن سر کوفتن پیچید چون مار دلی دارد چو مرغ از دام رفته بدان دانه بدام آورد بازش چنان خواهم که گردانی مرا شاد که بگشائی دل غمگینم از بند کنی در کار این قصر استواری طلسمی کن که شیر آسان بگیریم بباید کند جوئی محکم از سنک پرستارانم این جا شیر نوشند	د رآنمجلس که اولب برگشادی کسی را کان سخن در گوش رفتی چو بگرفت آن سخن فرهاد در گوش بر آورد از جگر آهی شغب ناک «۵» بروی خاک می غلتید بسیار چو شیرین دید کان آرام رفته هم از راه سخن شد چاره سازش پس آنکه گفت کی داننده استاد مراد من چنانست ای هنرمند «۱۰» بچابک دستی و استاد کاری کله دوراست و ما محتاج شیریم زما تا گو سفندان یک دو فرسنگ که چو پانانم آنجا شیر دوشند
--	--

شده هوش از سر فرهاد مسکین ولیکن فهم کردن می ندانست	ز شیرین گفتن و گفتار شیرین «۱۵» سخن هارا شنیدن میتواندست
--	--

نهاد از عاجزی بردیده انگشت	زبانش کرد پاسخ را فرامشت
-----------------------------------	---------------------------------

(الحاقی)

بخوادم هم بزودی عنر بسیار بکار اندر مکن سستی و تقصیر	درین کارم اگر دولت بود یار بخوادم از ما وجوه و راه بر گیر
وزان شیرین سخن از هوش رفته	ز غیرت دستها بر هم گرفته

حکایت بازجست از زیر دستان	که مستم کور دل باشند مستان
ندانم کو چه میگوید بگوئید	زمن کامی که میجوید بجوئید
رقیبان آن حکایت برگرفتند	سخن هائی که رفت از سر گرفتند
چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد	فکند آن حکم را بر دیده بنیاد (۱)
«ه» در آن خدمت بغایت چابکی داشت (۲)	که کار نازنینان نازکی داشت
از آنجارت بیرون تیشه در دست	گرفت از مهربانی پیشه در دست

چنان از هم درید اندام آن بوم	که میشد زیر زخمش سنک چون موم
بتیشه روی خارا می خراشید	چو بید از سنک مجرا می تراشید
بهر تیشه که بر سنک آزمودی (۳)	دوهم سنگش جواهر مزد بودی
«۱۰» بیک ماه از میان سنک خارا	چو دریا کرد جوئی آشکارا
ز جای گوسفندان تا در کاخ	دورویه سنگها زد شاخ در شاخ
چو کار آمد بآخر حوضه بست	که حوض کوثرش بوسید مردست
چنان ترتیب کرد از سنک جوئی	که در درزش نمی گنجید موئی
در آن حوضه که کرد او سنک بستش (۴)	روان شد آب گفتی زاب دستش

(۱) یعنی انگشت قبول بر دیده نهاد و گفت بچشم. (۲) یعنی در گذاشتن آن خدمت با نهایت چابکی حاضر شد زیرا میدانست نازنینان نازک بین و باریک نگر هستند و در کار آنان تسامح نمیتوان کرد.

(۳) یعنی مزد هر تیشه وی دو برابر تیشه یادو برابر خودش جواهر میبود. (۴) آبدست بمعنی چالاک و تردست است یعنی از بس لطافت و صفا که تردستی وی در آن حوض بکار برده بود پنداشتی آب مصفا در آن حوض جاری شده.

(الحاقی)

بدیشان گفت که انوضع کجایسب	که شیرین را بر آن میل و هواست
نشان دادش یکی فرزانه دستور	بدان موضع که هست امروز مشهور

بنا چندان تواند بود دشوار که بنارا نیامد دست (تیشه) در کار
اگر صد کوه باید کند یولاد زبون باشد بدست آدمیزاد
چه چاره کان بنی آدم نداند بجز مردن کز ان بیچاره ماند

(آمدن شیرین بدیدن فرهاد)

خبر بردند شیرین را که فرهاد بماه‌ی حوضه بست وجوی بگشاد
« ۵ » چنانکز گوسفندان شام و شبگیر بحوض آید بیای خوبستن شیر
بهشتی بیکر آمد سوی آن دشت بگرد جوی شیر و حوض برگشت
چنان پنداشت کان حوض گزیده نکر داست آدمی هست آفریده (۱)
بلی باشد ز کار آدمی دور (۲) بهشت وجوی شیر و حوضه و حور
بسی بردست فرهاد آفرین کرد که رحمت بر چنانکس کاینچنین کرد
« ۱۰ » چو ز رحمت دور شد نزدیک خواندش (۳) ز نزدیکان خود برتر نشاندش
که استادیت را حق چون گذاریم که ما خود مزد شاگردان نداریم
ز گوهر شب چراغی چند بودش که عقد گوش گوهر بند بودش
ز نغزی هردری مانند تاجی وزو هردانه شهری را خراجی
گشاد از گوش با صد عذر چون نوش شفاعت کرد کاین بستان و بفروش
« ۱۵ » چو وقت آید کزین به دست یابیم ز حق خدمت سر بر نتابیم
بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند ز دستش بستد و دریایش افشاند
وز آنجا راه صحرا نیز برداشت چو دریا اشک صحرا ز بر داشت

(۱) یعنی گمان میکرد اینکار آدمی نیست بلکه عمل آفرینش است .

(۲) مراد از بهشت و حور نقش جمال شیرینست که بر سنک تراشیده بود .

(۳) یعنی چون زحمت شیر آوردن از راه دور از شیرین دور شد فرهاد را بنزدیک خواند.

زبیم آنکه کار از نور میشد (۱) بصد مردی ز مردم دور میشد

زاری کردن فرهاد از عشق شیرین

چودل درمهر شیرین بست فرهاد	بر آورد از وجودش عشق فریاد
بسختی میگذشتش روزگاری	نمی آمد ز دستش هیچ کاری
نه صبر آنکه دارد برک دوری	نه برک آنکه سازد با صبوری
«ه» فرورفته دلش را پای درگل	زدست دل نهاده دست بردل (۲)

زبان از کار و کار از آب رفته (۳)	ز تن نیرو ز دیده خواب رفته
چودیو از زحمت مردم گریزان	فتان خیزان تر از بیمار خیزان (۴)
گرفته کوه و دشت از بیقراری	وزو درکوه و دشت افتاد زاری
سهی سروش چوشاخ گل خمیده	چو گل صدجای پیراهن دریده
«۱۰» زگریه بلبله و زناله بلبل (۵)	گره بردل زده چون غنچه گل
غمش را در جهان غمخواره نه	ز یارش هیچگونه چاره نه
دوتازان شد که از ره خار میکند	چو خار از پای خود مسمار میکند

(۱) از نور شدن و از نور افتادن بی رونق و تباه گشتن کار است . یعنی از ترس اینکه کار عشقش به تباهی و رسوائی نکشد از مردم دور میشد .

(۲) یعنی از دست اضطراب و ضربان دل دست بردل گذاشته بود . در حال ضربان شدید قلب هرکسی را رستمست که دست بردل میگذارد . (۳) آب - اینجا بمعنی رونق و آبروست . (۴) بیمار خیزان - یعنی بیماری که از جای برخیزد . (۵) بلبله - صراحی

(الحاقی)

نه پیچیده سر از سودای شیرین پشوریده دل از صغری شیرین

نه از خارش غم دامن دریدن نه از تیغش هراس سر بریدن
 زدوری کشته سودائی بیکبار شده دور از شکیبائی بیکبار
 زخون هرساعت افشاندی نثاری (۱) پدید آوردی از رخ لاله زاری
 زناله برهوا چون کله بستی فلک ها را طبق در هم شکستی
 «ه» چو طفلی تشنه کابش باید از جام (۲) نداند آب را ودایه را نام
 ز گرمی برده عشق آرام او را بجوش آورده هفت اندام او را
 رسیده آتش دل در دماغش ز گرمی سوخته همچون چراغش
 زمجروحی دلش صد جای سوراخ روانش برهلاک خویش گستاخ
 بلا و رنج را آماج گشته بلا زاندازه رنج از حد گذشته
 «۱۰» چنان از عشق شیرین تلخ بگریست که شد آواز گریش بیست در بیست
 داش رفته قرار و بخت مرده (۳) پی دل میدوید آن رخت برده
 چنان در میر میدارد دوست و دشمن (۴) که جادو از سپند و دیو از آهن
 غمش دامن گرفته و او بغم شاد (۵) چو گنجی کز خرابی گردد آزاد

(۱) در بعض نسخ است (ز خون هرساعتی کردی نثاری) . (۲) معنی دویت
 این است که فرهاد مانند طفل تشنه بی زبان که از تشنگی بی آرام است و مقصود
 را نمیتواند گفت از گرمی عشق بی آرام شده و هفت اندامش بجوش بود . هفت
 اندام دو معنی دار اول عبارتست از سروسینه و شکم و دودست و دو پا . دوم اطلاق
 میشود بر شریان بزرگ که اگر گشوده شود تمام خون بدن از آن می رود و در اینجا
 معنی دوم مقصود است زیرا معنی اول با جوش کمتر مناسبت دارد . (۳) یعنی داش
 از دست رفته و قرار و صبر و بختش همه مرده و خود بدنبال دل رفته میدوید . رخت
 برده مانند رخت بسته کنایه از سفر کردن و مردنت . (۴) تاء دوست در تقطیع
 ساقط است . (۵) آباد بودن گنج در خرابی کنایه از محفوظ ماندن اوست .
 خرابه در فصیح سخن نیامده است .

زغم ترسان بهشیاری و مستی
 دلش نالان و چشمش زار و گریان
 علاج درد بیدرمان ندانست
 فرو مانده چنین تنها و رنجور
 «ه» گرفته عشق شیرینش در آغوش (۱)
 نه رخصت کز غمش جامی فرستد
 گراز درگاه او گردی رسیدی (دمیدی)
 و گر در راه او دیدی گیائی
 بصد تلخی رخ از مردم نهفتی
 «۱۰» چنان پنداشت آندل داده مست
 کسی کش آتشی در دل فروزد
 چو بردی نام آن معشوق چالاک
 چه سوی قصر او نظاره کردی
 چو وحشی توسن از هر سوشتابان (۲)
 «ه» زمعروفان این دام زبونگیر
 یکی بالین گهش رفتی یکی جای
 گهی با آهوان خاوت گزیدی
 چو مار از سنک و گرک از چوبدستی
 جگر از آتش غم گشته بریان
 غم خود را سر و سامان ندانست
 زیاران منقطع وز دوستان دور
 شده پیوند فرهادش فراهموش
 نه کس محرم که بیغمی فرستد
 بجای سرمه در چشمش کشیدی
 بوسیدی و بر خواندی ثنائی
 سخن شیرین جز از شیرین نگفتی
 که سوز دهر که را چون او دلی هست
 جهان یکسر چنان داند که سوزد
 زدی بریاد او صد بوسه بر خاک
 بجای جامه جان را پاره کردی
 گرفته انس با وحش بیابان
 برو گرد آمده یکدشت ننجیر (۳)
 یکی دامنش بوسیدی یکی پای
 گهی دره و کب گوران دویدی

- (۱) یعنی چنانش عشق شیرین فرا گرفته که خود را فراموش کرده بود .
 (۲) یعنی مانند يك وحشی توسن از هر طرف می‌دوید : (۳) یعنی از ننجیرهای معروف دام زبون گیر روزگار چون آهو و کوزن و شبر و پلنگ گنه گردا و جمع شده بودند.

(الحاقی)

یکی رفتن نمودی هر زمانش یکی بودی رفیق مهربانش

گهی اشك گوزنان دانه کردی گهی دنبال شیران شانه کردی

بروزش آهوان دمساز بودند	گوزانش بشب همراز بودند
نمودی روز و شب چون چرخ ناورد	نخوردی و نیاشامیدی از درد
بدان هنجار کاول راه رفتی (۱)	اگر ره یافتی يك ماه رفتی
«۵» اگر بودیش صد دیوار درپیش	ندیدی تا نکردی روی او ریش
و گر تیری بچشمش در نشستی	ز مدهوشی مژه برهم نبستی
و گر پیش آمدی چاهیش در راه	ز بی پرهیزی افتادی در آچاه
دل از جان برگرفته و ز جهان سیر	بلا همراه در بالا و در زیر
شبی و صد دریغ و ناله تا روز	دلی و صد هزاران حسرت و سوز
«۱۰» ره اردر کوی و گردر کاخ کردی	نفیرش سنك را سوراخ کردی
نشاطی کز غم یارش جدا کرد	بصد قهر آن نشاط از دل رها کرد
غمی کان بادش دمساز می شد	دو اسبه پیش آن غم باز می شد
ادیم رخ بخون دیده می شست	سپیل خویش را در دیده می جست
نخفت ارچند خوابش می بیاست (۲)	که در بر دوستان بستن نشایست
«۱۵» دل از رخت خودی بیگانه بودش	که رخت دیگری در خانه بودش
از آن بد نقش او شوریده پیوست	که نقش دیگری بر خویشتن بست

(۱) یعنی چنان از خودی خود بود که اگر در راهی آغاز رفتن میکرد و در راه مانعی نبود که سرش بسنك آید بی اختیار یکماه گرسنه و تشنه راه می پیمود .
 (۲) ترجمه این بیت یت سعدی است .
 مجال خواب نمی باشدم ز دست خیال در سرای نشاید بر آشنایان بست

(الحاقی)

گهی با دام و دد دمساز گشتی گهی با باز هم پرواز گشتی

نیاسود از دویدن صبح تا شام
 زتن میخواست تادوری گزیند
 نبود آگه که مرغش در قفس نیست (۱)
 چنان با اختیار یار در ساخت
 «ه» اگر در نور و گر در نار دیدی
 ز هر نقشی که او را آمدی پیش
 کسی در عشق فال بد نگیرد
 هر آن نقشی که آید زشت یا خوب
 بهر هفته شدی مهمان آن حور (نور)
 «۱۰» دگر ره راه صحرا بر گرتی
 شبانگاه آمدی مانند نخجیر
 جز آتشیر از جهان خوردی نبودش
 شب زان حوض پایه هیچ نگذشت
 در آفاق این سخن شد داستانی

مگر کز خویشتن بیرون نه گام
 مگر با دوست در يك تن نشیند
 بمیدان شد ملك در خانه کس نیست
 که از خود یار خود را باز شناخت
 نشان هجر و وصل یار دیدی
 بنیک اختر زدی فال دل خویش
 و گر گیرد برای خود نگیرد
 کند بر کام خویش آن نقش منسوب
 بدیداری قناعت کردی از دور
 غم آن دلستان از سر گرتی
 وزان حوضه بخوردی شربتی شیر
 برون زان حوض ناوردی نبودش
 همه شب کرد پای حوض میگشت
 قتاد اینداستان در هر زبانی

آگاهی یافتن خسرو از عشق فرهاد

«۱۰» یکی محرم ز نزدیکان درگاه
 که فرهاد از غم شیرین چنان شد
 دماغش را چنان سودا گرفته است
 ز سودای جمال آن دل افروز

فرو گفت این حکایت جمله باشاه
 که در عالم حدیثش داستان شد
 کزان سودا ره صحرا گرفته است
 برهنه پا و سر گردد شب و روز

(۱) یعنی آگاه نبود که مرغ جانفش از قفس بدن و پادشاه روحش از خانه تن بمیدان
 عشق رخت بر بسته و کسی در خانه نیست .

دلم گوید بشیرین درد مند است بدین آوازه آوازش بلند است
هراسی نر جوان دارد نه ازپیر نه از شمشیر میترسد نه از تیر
دلش زانماه بی پیوند بینم (۱) با آوازش ازو خرسند بینم
زبس کارد بیاد آن سیم تن را فرامش کرده خواهد خویشان را
«ه» کند هر هفته بر قصرش سلامی شود راضی چو بنیوشد پیامی
ملک چون کرد گوش اینداستانرا هوس در دل فروز آنداستانرا
دو هم میدان بهم بهتر گرانید دو بابل برگلی خوشتر سرانید
چونقدیرا دوکس باشد خریدار بهای تقد بیش آید پدیدار
دل خسرو بنوعی شادمان شد که با او بیدلی همداستان شد
«۱۰» بدیگرنوع غیرت برد بریار (۲) که صاحب غیرتش افزود درکار
در آن اندیشه عاجز گشت رایش بحکم آنکه در گل بود پایش
چو برتن چیره گردد دردمندی فرود آید سهی سرو از بلندی
نشاید کرد خود را چاره کار (۳) که بیمار است رای مرد بیمار
سخن در ندرستی تندرست است که در سستی همه تدبیرست است
«۱۱» طبیب ار چند گیرد نبض پیوست بیماری بدیگر کس دهد دست

رای زدن خسرو در کار فرهاد

ز نزدیکان خود بامحرمی چند نشست وزد درین معنی دمی چند

(۱) یعنی آن محرم گفت فرهاد اگر چه میگوید دلم درد عشق شیرین دارد
ولی چنین نیست و در دل پیوند عشق شیرین ندارد بلکه با آوازه و شهرت عاشقی
خرسند است . (۲) یعنی از راه دیگر بر شیرین غیرت برد زیرا رفیق و صاحب
او در عاشقی که فرهاد باشد او را درکار غیرت افزود . (۳) یعنی مریض خود را
چاره گر و طبیب کار خود نمیتواند کرد زیرا رای غلیل غلیل است .

که با این مرد سودائی چه سازیم
 بدین مهره چگونه حقه بازیم
 گرش مانم بدو کارم تبا هست
 و گر خوش بریزم بی گناه است
 بسی کوشیدم اندر پادشائی (۱)
 مگر عیدی کنم بی روستائی
 کند بر من کنون عید آن مه نو
 که کرد آشفته را یار خسرو
 «ه» خردمندان چنین دادند پاسخ
 کمین مولای تو صاحب کلاهان
 که این آشفته را تدبیر سازیم (۲)
 جهاپ اندازه عمر درازت
 که سودا را مفرح زر بود زر
 نخستش خواند باید با صدا مید
 نه ز آهن کز زرش زنجیر سازیم
 بزر تر دلستان کز دین بر آید
 مفرح خود بزر گردد میسر
 زرافشائی براو کردن چو خورشید
 بسا بینا که از زر کمور گردد
 بدین شیرینی از شیرین بر آید (۳)
 بس آهن کو بزر بیزور گردد
 گرش توان بزر معذول کردن
 بسنگی بایش مشغول کردن
 که تا آرزو ز کایدروز (کار) او تنک
 گذارد عمر در پیگار آن سنک

طلب کردن خسرو فرهاد را

«ه» چو شه بشنید قول انجمن را طلب فرمود کردن کوهکن را

- (۱) معنی این بیت و بیت بعد اینست که بسیار کوشیدم تا جشنی مناسب و خالی از روستائی نامتناسب و بوستانی بی سرخر فراهم کنم و توانستم اکنون هم که آن ماه نو عید و جشن برای من فراهم ساخته یک آشفته و دیوانه چون فرهاد را هم نشین من ساخته. دیوانه از ماه نو آشفته تر میشود بحکم طب قدیم.
- (۲) یعنی اگر تدبیرکار این دیوانه را بخواهیم بهتر آنست که بزر او را بفرسیم تا دست از عشق برداشته دنبال کار خود برود.
- (۳) شیرینی در اینجا بمعنی رشوه است و در زبانها هم معروف است.

در آوردندش از در چون یکی کوه فتاده از پیشش (در پیش) خلقی بانبوه

شاعر یچاره الحاقی در افسانه فرهاد دیک طبش سخت بجوش آمده و بکمرته اینهمه ایات خام و مهمل را بیرون ریخته و عجب آنست که احدی تا کنون بدین نکته متوجه نشده و این گتارهای ژاژ و یهوده را از اشعار بلند استاد بزرگ دور نساخته است . ما ابتدا نیایستی این مهملات را نقل کنیم ولی از یم ژاژ خوانان دیگر که مبادا نسبت حذف اشعار استاد را بما دهند بنام الحاقی در پایان صفحات نقل کردیم .

(الحاقی)

چنین فرمود خسرو موبد انرا فرستادن که تا او را بجویند بهر نیرنگ و هر افسون که دانند بیاوردند ده مرد هنرمند تقیانرا بفرمود آن جهاندار که همت این داستانی بر نشانها حدیث من همه عالم بخوانند بیاید خواند و پرسیدن ز حالش نخستین تا چه میگوید بدین کار اگر زر بایدهش بیکار باشد بر آن رخسار خندان چون مه نو رسانیدش ز ما اول سلامی نخست این کنید ازهر شمارش نباید هیچ نوع آزدن او را همه کاری توان کردن بتدبیر تقیب خاص او با چند سرهنک یاران گفت چون تندر پیوئید	که حاضر کرد باید آنجوانرا یکایک حال او با ما بگویند مگر او را بتزد من رسانند همه دانا بهر کار و خردمند ندارید اینچنین اندیشه را خوار وزو مانند بعالم داستانها عجب مانند هرکس کاین بدانند بدین معنی بدادن گوشمالش بدین تا خود چه دارد بردلش بار وگر عاشق بود دشوار باشد چو عاشق شد چه فرهاد چه خسرو بگوئیدش که داریت پیامی کنید از ما بلطف امیدوارش با عزازی تمام آزدن او را مگر مرگست کازرا نیست تدبیر برون آمد چو آتش از دل سنگ مگر فرهاد را جائی بجوئید
--	--

بقیه الحاقی از صفحه قبل

که خسرو را در این آوازه این بار
 غم فرهادش از شادی بر آورد
 هر آنکورا ییارد پیش خسرو
 وصیت کرد هر يك را زمانی
 قیام راه جوئی برگرفتند
 زهر جانب یکی میراند بشتاب
 بجستندش همه کوه و یابان
 بجستندش چنین تا شب در آمد
 چو تخت روز را تاراج دادند
 چو روز روشن از برج سعادت
 سپیده دم زدست زنگی شب
 خرامان روز روشن روی بنمود
 زمین و آسمان روشن چو خورشید
 در آنوقت آفتاب اندر شرف بود
 بهر کنجی ریاحین بر دمیده
 جهان بود از خوشی چون گل شکفته
 بسان پر طوطی کوه و صحرا
 شمال از هم دریده پرده گل
 ز گلها خیمه در هر کنج باغی
 زهر شاخی نموده گوهر ناب
 ز بس گلهای سرخ و لاله زرد
 بنفشه نلکون و لاله دلسوز
 زده در سایه جو سرو تختی
 ریاحین صف زده در باغ وستان
 بسان چشم عاشق ابر نمناک
 گوزن و گور در هر مرغزاری

دل از شادی بشددستش شد از کار
 حساب بی شمارش در سر آورد
 از این درگه بیابد خلعتی نو
 فرو گفت از حکایت داستانی
 پی فرهاد را پی در گرفتند
 بسان تشنگان اندر پی آب
 تهی میافتند از گوهر آنکان
 روان روز پاك از در در آمد
 ز دوزخ دیو شب را باج دادند
 همی بگشاد قفل شب بعادت
 رهائی یافت چون بیمار از تب
 بسان نو هروسان چهره بگشود
 همی تایید همچون جام جمید
 پراز مرجان زمین همچون صدف بود
 نشاط و خرمی در وی کشیده
 عروس دهر در زیور نهفته
 همه یکسر پراز مرجان و دیا
 ولی در شانه کرده جعد سنبل
 ریاحین هر یکی بر سر چراغی
 زهر چشی گشوده چشمه آب
 تو گفתי آب گل دیا بر آورد
 نقاب گل ربوده باد نوروز
 درم ریزان زهر شاخ درختی
 نسیم صبحدم در هر گلستان
 سرشته باد و باران مشک با خاک
 همه بازی کنان از بهر یاری

بقیه الحاقی از صفحه قبل

صغیر فاخته در باغ و گلزار
 بوقت صبحدم بلبل چو مستان
 بمده گل زبان سوسن گشاده
 ز هر کنجی ریاحین بر دمیده
 ز عشق یار بلبل زار و گریان
 همی نالید و میگفت این غرلرا
 چرا از روی دلبر دور ماندم
 چه خوش باشد که بعد از درد دوری
 همه شب آنجوانمزدان چالاک
 چو شد رایات شاه زنك منکوس
 جهانرا دیه زر بفت دادند
 یکی از قاصدان درگه شاه
 جوانی دید بر فریادون
 سلامی با مراعات تماش
 بدو گفتا منم فرهاد رنجور
 ز شیرین وعده شیرین ندارم
 نه همدردی مرا نه غمگساری
 چو مجرومان دل از شادی گسسته
 نه گوئیای سخن از بی زبانی
 گهی نالان چو رعد نوبهاری
 نه در غربت مرا کس هم نشینی
 نه همرازی که با او راز گویم
 طمع بر داشته از خود یکبار
 بکام دشمنان حیران فتاده
 ز دیده آب حسرت پر گشاده
 درین محنت ز شادی دور مانده
 نه از حال کسی آگاه گشته

خروش کبک نر بر فرق کهسار
 بگلزار آمده با ساز و دستان
 شقایق گشته مست از جام باده
 بساط سبزه بر صحرا کشیده
 چو فرهاد از غم دلدار بریان
 چو عشاقان ییدل این مثل را
 چه بختست اینکه دل رنجور ماندم
 به بینم روی دلبر در صبوری
 نختند از طلب تار و زشد پاک
 بر آمد دیده بان قلعه روس
 ملک را تاج زر بر سر نهادند
 نظر انداخت بر شخصی بناگاه
 هژیری از هژیریان یش و افزون
 بکرد و باز پرسید او زنانش
 ز بهر عشق شیرین گشته مشهور
 بتلخی روزگاری میگذازم
 همی گریم چنین چون سوگواری
 غبار عاشقی بر رخ نشسته
 نه جوئیای طعام از نا توانی
 گهی گریان چو ابر از یقارای
 نه در محنت مرا کس هم قرینی
 نه دمسازی کز او درمان بجویم
 فراموش کرده نیک و بد یکبار
 ز غم سر بر سر سنگی نهاده
 میان آتش سوزان فتاده
 درین شدت چنین رنجور مانده
 نه رنج و درد من کوتاه گشته

بقیه الحاقی از صفحه قبل

ندارم در جهان ارنیک و بدکس
 مرا جان اینچنین بر لب رسیده
 چو گل جامه دریده در جوانی
 چو غولان کنج بیغوله گرفته
 فتاده با تب گرم و دم سرد
 ز من امروز دیوان می هراسند
 بطافش گفت کای یار جوانمرد
 ازین تلخی تو را خسرو رهاند
 درین شوره دمی با من و ناکن
 که عمری شد که همجنسی ندیدم
 مرا چون کرگن کردن چه خاری
 ز شیرینم همه تلخست در کام
 ازینجا باز گرد و زودتر رو
 بگو رستم بسی سختی کشیدم
 چو من در عشق دور از یار باشم
 دیگر باره زبان بگشاد آن مرد
 بدارائی که کرد این گرد گردون
 که من کاری ندارم اندرین راه
 چو آگه شد که شه میداند او را
 بیا برخاست رخساری پراز گرد
 یاد روی شیرین راه بر داشت
 یکی هفته دیگر در راه بودند
 پس از یک هفته روزی خسرو خوش
 نشسته شاه نو بر تخت زرین
 می چون آتش اندر جام چون آب
 شهشه خوش نشسته بادل شاد

کرا گویم که تو فریاد من رس
 که از انم چو شمع از آب دیده
 ندارم من امید زندگانی
 دل از دست و زبان از کار رفته
 مرا با محتتم بگذار و برگرد
 نه پندارم که شاهانم شناسند
 شهشه را بجان هستی تودر خورد
 بشیرینی بشیرینت رساند
 حدیث خسرو و شیرین رها کن
 بجز وحشی دگر انسی ندیدم
 بیاد پیل هندستان چه اری
 چو مرغم هردو پای افتاده در دام
 بگو احوال من نزدیک خسرو
 بهیچ آباد و ویرانش ندیدم
 بهل تا در غم و تیمار باشم
 بدارای جهان با او قسم خورد
 بدارائی که ثابت کرد هامون
 مگر بردن ترا نزدیک آناه
 بهر جا حجتی میخواند او را
 وز آنجا در زمان آهنگ ره کرد
 غزل گویان و گریان آه برداشت
 بشام و صبحدم چون ماه بودند
 چو روی نو عروسان شاد و دلکش
 بکاهش در بمانده نام شیرین
 بدست ساقی روشن چو مهتاب
 خبر دادندش از احوال فرهاد

نشانی محنت اندر سر گرفته	رهی بیخویش اندر بر گرفته
ز رویش گشته پیدا بیقراری	بر او بگریسته دوران بزاری
نه در خسرو نگه کرد نه در تخت	چو شیران پنجه کرد اندر زمین سخت
غم شیرین چنان از خود ربودش	که پروای خود و خسرو نبودش
«ه» ملک فرمود تا بنواختندش	بهر گامی نثاری ساختندش (۱)
ز پای آن پیل بالا را نشانند	بیایش پیل بالا زر فشاندند
چو گوهر در دل پا کش میکی بود (۲)	ز گوهرها زرو خا کش میکی بود
چو مهمان را نیامد چشم بر زر	ز لب بگشاد خسرو درج (گنج) گوهر
بهر نکته که خسرو ساز میداد	جوابش هم بنکته باز میداد

مناظره خسرو با فرهاد

«۱۰» نخستین بار گفتش کز کجائی	بگفت از دار ملک آشنائی
بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند	بگفت انده خرنود جان فروشند
بسگفتا جان فروشی در ادب نیست	بگفت از عشقبازان این عجت نیست

(۱) در بعض نسخ است (بواجب جایگامی ساختندش)

(۲) یعنی چون در دل پا کش یک گوهر از گوهرها که گوهر عشق باشد بیشتر نبود زر در نظرش با خاک برابر بود.

بقیه الحاقی از صفحه قبل

بفرمود آنکهی کورا در آید	ورا چندین زمان بر در نداید
برون رفتند حجابان همانگاه	در آوردند او را تا بد رگاه
چو بر در گه رسید آن عاشق مست	هی ز دعره چون شیران سرمست
نه از شاهان مر او را بد هراسی	نه از دربان مر او را بود پاسی
ببردندش به پیش شاه شاهان	نمود اندر دلش مقدار شاهان

- بگفت از دل شدی عاشق بدینسان؟ (۱) بگفت از دل تو میگوئی من از جان
 بگفتا عشق شیرین بر تو چونست بگفت از جان شیرینم فروست
 بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب (۲) بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
 بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک بگفت آنکه که باشم خفته در خاک
 «ه» بگفتا گر خرامی در سرایش بگفت اندازم این سر زیر پایش
 بگفتا گر کند چشم ترا ریش بگفت این چشم دیگر دارم ریش
 بگفتا گر کیش آرد فرا چنک (۳) بگفت آهن خورد دور خود بود سنک
 بگفتا گریابی (نجوئی) سوی او راه (۴) بگفت از دور شاید دید در ماه
 بگفتا دوری از مه نیست درخور بگفت آشفته از مه دور بهتر
 «۱۰» بگفتا گر بخواهد هر چه داری بگفت این از خدا خواهم بزاری
 بگفتا گر بسر یابیش خوشنود بگفت از گردن اینوام (دام) افکنم زود
 بگفتا دوستیش از طبع بگذار بگفت از دوستان ناید چنین کار
 بگفت آسوده شو کاین کار خامست بگفت آسودگی بر من حرامست
 بگفتا رو صبوری کن درین درد بگفت از جان صبوری چون توان کرد
 «۱۰ه» بگفت از صبر کردن کس خجل نیست بگفت این دل تواند کرد دل نیست
 بگفت از عشق کارت سخت زار است بگفت از عاشقی خوشتر چکار است

- (۱) یعنی از دل عاشق شدن سخن تست اما من از جان عاشق هستم نه از این
 دل عصری و خاکی . (۲) یعنی در خواب او را می توانم دید اما خواب کجاست .
 (۳) در بعض نسخ است (بگفت از دیگرش آرد فرا چنک)
 (۴) اگر یعنی بدو راه نابی چه میکنی . در بعض نسخ است (بگفتا چون نخواهی
 سوی او راه)

بگفتا جان مده بس دل که باو ست بگفتا دشمنند این هر دو بیدوست

بگفتا در غمش می ترسی از کس بگفت از محنت هجران او بس
 بگفتا هیچ همخوایت باید (۱) بگفت از من نباشم نیز شاید
 بگفتا چونی از عشق جمالش بگفت آن کس نداند جز خیالش
 «۵۰» بگفت از دل جدا کن عشق شیرین بگفتا چون زیم بی جان شیرین
 بگفت او آن من شد زو مکن یاد بگفت این کی کند بیچاره فرهاد
 بگفت از من کنم دروی نگاهی بگفت آفاق را سوزم باهی
 چو عاجز گشت خسرو در جوابش نیامد بیش پرسیدن صوابش
 بیاران گفت کز خاکی و آبی ندیدم کس بدین حاضر جوابی
 «۱۰۰» بزر دیدم که با او بر نیایم (۲) چو زرش نیز بر سنک آزمایم
 کشاد آنکه زبان چون تیغ پولاد فکند الماس را بر سنک بنیاد (۳)

(۱) یعنی برای اینکه او را بهمخواه فریفته از عشق شیرین منصرف سازند گفتند
 آیا همخواه می خواهی گفت من خود را هم نمیخواهم تا بهمخواه چه رسد .
 (۲) یعنی اکنون که دیدم بازر او را نمیتوان از عشق برگردانید مانند زر سنک
 کوهر را محک انصراف او قرار میدهم . در بعض نسخ است (چو زر بر سنک نیزش
 آزمایم) . (۳) یعنی الماس تیشه فرهاد را بر سنک کوه بیستون بنیاد بر نهاده و از
 اینراه در صدد انصراف فرهاد از عشق شیرین برآمد .

(الحاقی)

بگفتا شاه عادل این مفرمای فدای حضرتش باد این سرو پای
 بگفت افسون مغوان و مبطل دل بگفت افسون توان خواندن بیابل
 بگفتا جان چرا فرسوده داری چه باشد کز غش آسوده داری
 جوابش داد کای شاه جها ندار چو جانم اوست جان نزدش چه مقدار

که ما را هست کوهی برگذرگاه که مشکل میتوان کردن بدو راه
 میان کوه راهی کنند باید چنانک آمد شد ما را بشاید
 بدین تدبیر کس را دسترس نیست که کار تست و کار هیچ کس نیست
 بحق حرمت شیرین دلبند که ز این بهتر ندانم خورد (هیچ) سوگند
 «ه» که با من سریدین حاجت در آری چو حاجتمندم این حاجت بر آری

جوابش داد مرد آهنین چنک که بردارم ز راه خسرو این سنک
 بشرط آنکه خدمت کرده باشم (۱) چنین شرطی بجای آورده باشم
 دل خسرو رضای من بجوید بترك شكر شیرین بگوید
 چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد که حلقش خواست آزدن بیولاد
 «۱۰» دگر ره گفت ازین شرطم چه با کست که سنک است آنچه فرمودم نه خاکست
 اگر خاکست چون شاید بریدن و گر برد کجا شاید کشیدن
 بگرمی گفت کاری شرط کردم و گر زین شرط برگردم نه مردم
 میان در بند و زور دست بگشای برون شود دست برد خویش بنمای
 چو شنید این سخن فرهاد بی دل نشان کوه جست از شاه عادل
 «۱۰» بکوهی کرد خسرو رهنمونش که خوانده هر کس اکنون بیستونش
 بحکم آنکه سنگی بود خارا بسختی روی آن سنک آشکارا (۲)

(۱) یعنی بشرط آنکه چون این خدمت را تمام کرده و این شرط را انجام دادم
 خسرو بترك شیرین گوید . (۲) یعنی آنسنگ بسختی روی پدیدار بود .

(الحاقی)

نه بینی هرگز از من جز نگوئی برابر هر مرادی را که گوئی
 بایوان در بسازم بازگاهت بکیوان سرفرازم پایگاهت

- زدعوی گناه خسرو بادلای خورش (۱) روان شد کوهکن چون کوه آتش
- بر آن کوه کمر کش رفت چون باد (۲) کمر در بست و زخم تیشه بگشاد
- نخست آژرم آن کرسی نگهداشت (۳) براو تمثال های نغز بنگاشت
- به تیشه صورت شیرین بر آن سنک چنان برزد که هانی نقش ارژنک
- «ه» پس آنکه از سنان تیشه تیر گزارش کرد شکل شاه و شب دیز
- بر آن صورت شنیدی کز جوانی (۴) جو انمردی چه کرد از مهربانی
- وزان دنبه که آمد پیه پرورد (۵) چه کرد آن پیرزن با آن جوانمرد
- اگر چه دنبه بر گرگان تله بست (۶) بدنبه شیر مردی زان تله رست

(۱) یعنی آزاد نمکان که خسرو دعوی مالکیت شیرین را بر فرهاد اقامه کرده بود فرهاد بیرون آمد در حالتیکه چون کوه آتش از غیرت برافروخته شده بود .

(۲) کوه کمر کش یعنی کوه کمر بر کشیده بلند . (۳) معنی سه بیت اینست که نخست با آژرم و ملایمت با کرسی آن کوه رفتار کرده و تلم تمثال های نغز بر آن نگاشت و پس از آن آژرم را کنار گذاشته و بسختی با سنان تیشه آتشین آن تمثال های قلمی را حجاری کرده شکل شاه و شب دیز را گزارش کرد . (۴) یعنی البته شنیده که بحکم جوانی و عشق فرهاد جوانمرد با جان خود در پیش آه صورت چه کرد .

(۵) دنبه کنایه از فریب و پیه عبارت از غرور است . یعنی نیز شنیده که با دنبه دروغ و فریبی که پرورده پیه غرور شاهانه خسرو بود آن پیره زن با فرهاد چه کرد و چگونه او را گشت . (۶) معنی این بیت ویت بعد این است که هر چند دنبه فریب خسرو بر گرگی چون فرهاد تله هلاک بست و شیر مردی چون خسرو از تله رقابت فرهاد آزاد شد ولی چون عاقبت پیه غرور پادشاهی خسرو بگیر دنبه فریب نهدن و کشتن فرهاد از روزگار آن بازی که شنیده دید و بدست شیرویه کشته شد تو از او عبرت بگیر و بر دنبه فریب پیه غرور مگدار و فریب و غرور را با هم آمیخته وسیله پیشرفت کار خود قرار نده .

(الحاقی)

چو تیری تند زان ایوان برون شد بدان تندی روان تا یستون شد

چو پیه از دنبه زانسان دید بازی تو بر دنبه چرایه (پی) میگدازی
مکن کین میش دندان پیر دارد (۱) بخوردن دنبه دلگیر دارد
چو برج طالعت نامد ذنب دار (۲) زپس رفتن چرا باید ذنب وار

کوه کندن فرهاد و زاری او

چوشد پرداخته فرهاد را چنك ز صورت کاری دیوار آن سنك
«ه» نیاسودی زوقت صبح تاشام بریدی کوه بریاد دلارام
بسکوه انداختن بگشاد بازو همی برید سنگی بی ترازو (۳)
بهر خارش که با آن خاره کردی (۴) یکی برج از حصارش پاره کردی
بهر زخمی زپای افکند کوهی کز آن آمد خلائق راشکوهی
بالماس مژه یا قوت میسفت ز حال خویشتن با کوه میگفت
«۱۰» که ای کوه ارچه داری سنك خاره جوانمردی کن و شو پاره پاره
ز بحر من تو لختی روی بخرایش به پیش زخم سنگینم سبك ساش
و گرنه من بحق جان جازن که تا آن دم که باشد بر تنم جان
نیاساید تنم زازار با تو کنم جان بر سر پیکار با تو

(۱) یعنی دست از دنبه فریب دادن بردار زیرا میش پیر دندان روز گرانتر را بکفر دنبه میدهد و دنبه میش پیر خوردنش بسی دلگیر است و خطرناک . (۲) یعنی چرن برج طالعت تو که انسانی ذنب نهوست و دنبه فریب دادن ندارد چرا از مرتبه آدمیت پست شده و ذنب وار در عقب میمانی . (۳) سنك بی ترازو یعنی سنك بزرگی که هیچ ترازویی که گنجایش او را داشته باشد وجود نداشت .
(۴) در بعض نسخ بجای خاره کردی و پاره کردی (خارده میکرد) (و پاره میکرد) است

(الحاقی)

کجا باشد عروسی بر همه کس بسی جا دیو باشد طبل در پس
جحد همچو برق آنسنگ سفتی وز این افسانه با خویش گفتی

شبا هنگام کز صحرای اندوه	رسیدی آفتابش بر سر کوه
سیاهی بر سپیدی نقش بستی (۱)	علم برخاستی سلطان نشستی
شدی نزدیک آن صورت زمانی	در آن سنك از گهرجستی نشانی
زدی بر پای آن صورت بسی بوس	بر آوردی ز عشقش ناله چون کوس
«ه» که ای محراب چشم نقش بندان	دوا بخش درون درد مندان
بت سیمین تن سنگین دل من	بتو گمره شده مسکین دل من
تودر سنگی چو گوهر پای بسته (۲)	من از سنگی چو گوهر دل شکسته

زمانی بیش او بگریستی زار	پس از گریه نمودی عذر بسیار
وزان جا (پس) بر شدی بر پشته کوه	به پشت اندر گرفته بار اندوه
«۱۰» نظر کردی سوی قصر دلارام	بزاری گفستی ای سرو گلندام
جگر پالوده را دل بر افروز	ز کار افتاده را کاری در آموز
مراد بی مراد پیرا روا کن	امید نا امید پیرا وفا کن
تو خود دانم که از من یاد ناری	که یاری بهتر از من یاد داری
منم یاری که بریادت شب و روز	جهان سوزم بفریاد جهان سوز

(۱) یعنی علم سپیده مغرب برخاستی و سلطان روز که خورشید است فرو نشستی .
 (۲) یعنی تمثال تو چو گوهر که جای در سنك دارد پای بند سنك شده و من ازین سنك که چون گوهرست شکسته دل مانده ام .

(الحاقی)

نداری هیچ کردی بر دل از من	چرا گشتی بدیشان غافل از من
گر آری يك زمان اندر شمارم	دمار از سنك و از گوهر بر آرام
و گر نگذاریم زینسان که هستم	چه باشد بیستون در زیر دستم
بامید تو این کمان میکنم من	یا بنگر که چون جان میکنم من

تو را تا دل بخسرو شاد باشد غریبی چون منت کسی یاد باشد
نشسته شاد شیرین چون گل‌نو شکر ریزان بیاد روی خسرو

فدا کرده چنین فرهاد مسکین زبهر جان شیرین جان شیرین
اگرچه ناری ای بدر منیرم (۱) پس از حجی و عمری در ضمیرم
«ه» من از عشق تو ای شمع شب افروز بدین روزم که میبینی بدین روز (۲)
در این دهلوزه تنک آفریده (۳) وجودی دارم از سنک آفریده
مرا هم بخت بد دامن گرفتست که این بدبختی اندر من گرفتست
اگر نه زاهن و سنک است رویم وفا از سنک و آهن چند جویم
مکن زین بیش خواری بردل تنک غریبی را مکش چون مادر سنک
«۱۰» ترا پهلوی فربه نیست نایاب (۴) که داری بر یکی پهلوی دو قصاب

(۱) یعنی هر چند میدانم که پس از آن روز که در کعبه کوی تو ادای حج و عمره کرده و بطواف پرداخته و رجعت کردم دیگر مرا بخاطر نیاورده و نمی آوری . (۲) یعنی از عشق تو بدین روز سیاه افتاده‌ام که امروز میبینی . (۳) معنی سه بیت اینست که من در دهلوزه تنک دنیا وجودی دارم بسختی سنک و از بدبختی و وی سختی وفا از سنک و آهن میجویم . (۴) یعنی ترا گروشت پهلوی گرسفند فربه وصال در عشق نایاب نیست زیرا دو قصاب یک پهلوی از دو چشم خونریز همراه داری و پهلوی فربه وصال را یکی از آنان برای تو تهیه خواهد کرد . یک پهلوی بودن کنایه از پای فشاری در لجاجت است .

(الحاقی)

تو با جمعی نشسته خرم و شاد نشاط آغاز کرده و ز غم آزاد
توئی کز من همیشه غافل تو بعشق شاه خسرو یکدلی تو

منم تنها چنین برپشته مانده (۱) زنتك لاغری نا کشته مانده
 زعشت سوزم و میسازم از دور که پروانه ندارد طاقت نور
 از آن نزدیک تومی ناید این خاک که باشد کار نزدیکان خطرناک

بحق آنکه یاری حق شناسم (۲) که جز کشتن منه بر سر (دل) سپاسم
 «ه» مگر کز بند غم بازم رهانی که مردن به مرا زین زندگانی
 بروز من ستاره بر میا یسازد به بخت من کس از مادر مزایا بد
 مرا مادر دعا کرد است گوئی که از تو دور با دهر چه جوئی
 اگر در تیغ دوران زحمتی هست (۳) چرا برد ترا ناخن مرادست
 و گر بی میل شد پستان گردون چرا بخشد ترا شیرو مرا خون

(۱) یعنی چون ترا دوقصاب نظر و کرشمه از دو چشم خونریز يك پهلوهما هست
 و گوشت پهلوی قره بدین سبب همیشه مهیا داری البته چون منی را که نسبت
 بخسرو گرسفندی لاغرم و از فرط ضعف و لاغری برپشته فرو مانده تاب رفتن آغل
 ندارم در راه وصال قربانی نخواهی کرد. (۲) یعنی قسم یار حق شناسی چون من.
 (۳) معنی دو بیت اینست که اگر تیغ دوران زحمت انگیز شده چرا ترا رحمت
 است و مرا زحمت و اگر پستان گردون بفرزندان خاک بی میل شده و از شیر دریغ
 داشته چرا مواوات درکار نیست و ترا شیر و مرا خون میدهد.

(الحاقی)

تو آوردی مرا بر سنك بستی برفتی در بر خسرو نشستی
 ندانم کز کدامین خاک و آبم که چون گردون همیشه در شتابم
 چنانم من که دور از آستان همی باشم بکام دشمنان
 ندانم طالع مولود من چیست بدین طالع که من زادم دیگر کیست

بدان شیری که اول مادرت داد
 کنی یادم بشیر شکر آلود
 بشیری چون شبانان دست گیرم
 بیاد آرم چو شیر خو شگواران (۲)
 «۵» گرم شیرینی ندهی ز جامت
 چو کس جز تو ندارم یار غمخوار
 زبان تر کن بخوان این خشک لب را
 بدانگی گر چه هستم باتو درویش
 ز دولت مندی درویش باشد
 «۱۰» مسوز آندل که دلدارش تو باشی
 چو در خوبی غریب افتادی ای ماه
 تو کامروز از غریبی بی نصیبی
 طمع در زندگانی بسته بودم
 از آن هر دو کنون نومید گشتم
 «۱۵» دریغ هر چه در عالم رفیق است
 که سختی تن آسانی پذیرند (۳)
 ترا تا وقت سختی هم طریق است
 تو گوئی دست و ایشان پای گیرند

(۱) یعنی چنانکه طفل بشیر مایل است من هم بشق تو مایلم . (۲) یعنی همانگونه که شیر خوشگوار را از حوض و جوئی که من کنده ام فراموش نمیکنی مرا هم فراموش مکن و چون طفل شیر خوار فراموشکار باش (۳) در بعض نسخ است

که سختی تن آسانی پذیرد تو گوئی دست گیر او پای گیرد

(الحاقی)

بدل گفتم چو او باشد دلارام
 بکام دل رسم خود کام و ناکام
 اگر یکشب شوی از خواب بیدار
 بگوش آید ترا این ناله زار

- مخوړ خونم که خوځوړدم ز بهرت
 غریبم آخر ای من خاک شهرت
 چه بد کردم که بامن کینه جوئی
 بد افتد گریب دی کردم نگوئی (۱)
 خیالت را پرستش ها نمودم
 وگر جرمی جز این دارم چه دهم
 مکن با یار یکدل بیوفائی
 که کس با کس نکرد این ناخدائی
 «اگر بادم تونیز ای سرو آزاد
 سری چون ید در جنبان باین باد
 وگر خاکم تو ای گنج خطرناک (۲)
 زیارت خانه بر ساز ازین خاک
 اگر نگذاری ایشمع طرازم
 که پیپی در چراغت میگذازم
 چنانم کش که دور از آستان (۳)
 رمیمی باشم از دست استخوانت
 منم دراجه مرغان شب خیز (۴)
 همه شب مونسم مرغ شب آویز
-
- «۱۰» شبی خواهم که بینی زاریم را
 سحر خیزی و شب بیداریم را
 گراز یولاد داری دلنه از سنک
 بیخشائی برای من مجروح دلتنک
 کشم هر لحظه جوری نو نو از تو (۵)
 بیک جو بر تو ای من جو جواز تو

- (۱) یعنی اگر نگوئی من کدام بدی را مرتکب شده ام بسیار بد است .
 (۲) گنج خطرناک بمعنی گنج پر بها و بزرگ . خطر در اینجا بمعنی بزرگیت .
 (۳) یعنی اگر نزدیک تو ممکن نیست که چون پیه در چراغت بسوزم مرا بدست خود بکش که از استخوان دست تو استخوان من نرم و رمیم شود نه از دست رقیبان زیرا کشته دوست زنده ابدیست .
 (۴) دراجه بفتح اول و تشدید ثانی برج بزرگ که بر دو طرف دوازه قلمه میسازند و مرغ شبخیز و بوم بیشتر در آنجا آشیان دارد .
 (۵) یعنی هر لحظه جور تازه از تو میکشم ولی آن جور کشی با آنکه مرا جوجو و خرد و شکسته کرده نزد تو بقدر یکجو مقدار ندارد .

(الحاقی)

بخود پس زار گریم تا که روز
 زمن رهبان و زاهد زاری آموز

من افتاده چنین چون گاو رنجور	تومی بینی خرك میرانی ازدور
کرم زین بیش کن بامرده خویش	مکن بیداد بردل برده خویش
حقیقت دان مجازی نیست اینکار	بیکار آیم که بازی نیست اینکار
من اندر دست تو چون کاه پستم	و گر نه کوه عاجز شد ز دستم
«و» چو من در زور دست از کوه بیشم	چه باشد لشگری چون کوه بیشم
اگر من تیغ بر حیوان کنم تیز (۱)	نه شدیزم حوی سنجید نه پرویز
ز پرویز و ز شیرین و ز فرهاد (۲)	همه در حرف پنجم ای پریراد
چرا چون نام هر يك پنج حرفست	ببردن پنجه خسرو شکر فست
ندانم خصم را غالب ترا ز خویش	که در مغلوب و غالب نام من بیش
«۱۰» ولیک ادبار خود را میشناسم	وز اقبال مخالف می هراسم
هم ادباری عجب در راه دارم	که مقبل تر کسی بدخواه دارم
مبادا کس و گرچه شاه باشد	که او را مقبلی بدخواه باشد
از آن ترسم که در پیگارا ینکوه	گرو برخشم ما ند برهن اندوه
مرا آنکسکه این پیکار فرمود	طلب کار هلاک جان من بود

- (۱) یعنی اگر من تیغ خونریزی بر کشم پرویز باشدیز و سپاه وی هیچند .
 (۲) معنی این بیت با دو بیت بعد مربوط بعلم طلسمات است و خلاصه آن اینست که اسم ما سه نفر چون هر يك پنج حرفست چرا خسرو برهن غالب شده در صورتیکه مطابق علم طلسمات و وفق اعداد نام من بر نام او غالبست و من باید بر او غالب شوم .

(الحاقی)

ازو کین مرا خواهد زمانه	ولیکن من نباشم درمیان
چراحت زانکه چون خسرو مرا کشت	رسد تیری و بیرون آید از پشت
چو دشمن تیغ زد پای مرا خست	چه سود افتادن شمشیرش از دست
هر آنکس کو مرا اینجا فرستاد	قرار من بهای جان من داد
نگردد یستون از دست من پست	ولیکن بر امیدی میزنم دست

در این سختی مرشد مردن آسان
 مرا در عاشقی کار است مشکل
 حقیقت دان مجازی نیست اینکار
 توان خود را بسختی سنگدل کرد
 «ه» مرا عشقت چو موم زرد سوزد
 که جان در غصه دارم غصه در جان
 که دل بر سنک بستم سنک بردل
 بکار آیم که بازی نیست اینکار
 بدین سختی نه کاهن را خجل کرد
 دلم بر خویشتن زین درد سوزد

مرا گر نقره و زر نیست در بار
 رخ زردم کنند در اشکباری
 ز سودای تو ایشمع جها تبا
 اگر بیدارم انده بایدم خورد
 «۱۰» چو در بیداری و خواب اینچنینم
 بیا کز مردمی جان بر تو ریزم
 کسی در بند مردم چون نباشد
 تراشم سنک و این پنهانیم نیست (۱)
 کسی را روبرو از خلق بخت است (۲) که چون آینه پیشانیست سخت است

(۱) یعنی با اینکه سنک تراشم و سنگم همیشه در پیش رو است و این مطلب نهان نیست سنک پیشانی و سخت رو نیست. سخت روئی کنایه از بیشرمی است.
 (۲) معنی این بیت بادویت بعد آنست که در این زمانه کسی خوشبخت است که بی شرم باشد و این عالم و شاه خاکی بر کسبیکه چرن بنفشه سر شرم در زیر دارد بخشایش ندارد و هر کس چون نرگس شوخ دیده و بیشرم شد زمانه کلاه زرکش و زرد دوز بر سرش خواهد گذاشت.

(الحاقی)

نخواهم دید دایم روی درمان
 تو قارونی بحسن و من گدایم
 ولی تاهست جانم میکنم جان
 از آن داری ز وصل خود جدایم

بر آنکس چون ببخشد نشو و خاکی	که دارد چون بنفشه شرمنا کی
زیبش رمی کسی کو شوخ دیده است	چونر گس با کلاه زر کشیده است
جهانرا نیست کردی پس ترا ز من (۱)	نه بینی هیچکس بیکس ترا ز من
نه چندان دوستی دارم دلاویز	که گر روزی بیقتم گویدم خیز
«ه» نه چندانم کسی در خیل پیدا است	که گر میرم کنند بالین من راست
منم تنها در این اندوه و جانی	فدا کرده سری بر آستانی
اگر صد سال در چاهی نشینم	کسی جز آه خود بالا نه بینم
و گر کردم بکوه و دشت صد سال	بجز سایه کسم ناید بدنبال
چه سک جانم که باین دردنا کی	چو سگ داران دوم خونری و خاکی (۲)
«۱۰» سگان را در جهان جای و مرانه	گیار را بر زمین پای و مرانه
پلنگانرا بکوهستان پنا هست	نهنگان را بدریا جایگاهست
من بی سگ خاکی مانده دلتنگ	نه در خا کسم در آسایش نه در سگ
چو برخاکم نبود از غم جدائی	شوم در خاک تا یابم رهائی
مبادا کس بدین بی خانمانی	بدین تاخی چه باید زندگانی
«۱۵» بتو باد هلا کسم میدواند	خطا گفتم که خاکم میدواند (۳)
چو تو هستی نگویم کیستم من (۴)	ده آن تست در ده چیستم من

(۱) کرد بضم کاف تازی معروفست و در جای دیگر هم گزید. (چه افلاطون یونانی چه آن کرد). (۲) سگدار سگ گزیده دیوانه و ظاهراً در قدیم بهمین اسم معروف بوده است. (۳) گویند فلانی را خاک بدانسو دوانید یا کشانید کنایه از اینکه در آنجا خواهد مرد و خاکش در بر خواهد گرفت.

(۴) در بعض نسخ است.

چو تو هستی ندانم چیستم من ده آن تست در ده کیستم من

- نشاید گفت من هستم توهستی (۱) که آنکه لازم آید خودپرستی
 برقتن باز میکوشم چه سود است (۲) نیابم ره که بیشاهنك دود است
 درین منزل که پای از پویه فرسود رسیدن دیر می بینم شدن زود (۳)
 برقتن مرکبم بس تیزگام است ندانم جای آرامم کدام است
 «ه» چو از غم نیستم يك لحظه آزاد نخواهم هیچ کسرا در جهان ناد
 دلا دانی که دانا یا ن چه گفتند در آن دریا که در عقل سفند
 کسی کورا بود در طبع سستی نخواهد هیچ کس را تند رستی
 مرا عشق از کجا در خورد باشد که بر موئی هزاران درد باشد
 بدین بی روغنی مغز دماغم (۴) غم دل بین که سوزد چون چراغ
 «۱۰» ز من خاکستری مانده درین درد بخاکستر توان آتش نهان کرد
 منم خاکی چو باد از جای رفته نشاط از دست وزور از پای رفته
 اگر پائی بدست آرم دگر بار بدامن در کشم چون نقش دیوار
 چو نقطه زیر پرگار آورم روی (۵) شوم در نقش دیوار آورم روی
 بسددیوار سنگین بیش و پس را ببندم تا نه بینم نقش کس را
 «۱۵» ببندم دل دگر در صورت کس از این صورت پرستیدن مرا بس

- (۱) یعنی اگر با وجود تو من از خود بیرم خود پرستم . (۲) یعنی چون بیشاهنك
 دود است و راه را تیره کرده من راه نمی یابم که بسر منزل مقصود بروم .
 (۳) یعنی رسیدن بمنزل وصال دیر و بیرون شد از جهان نزدیک و زود است .
 (۴) یعنی با اینکه روغن در مغز و دماغ من باقی مانده غم دل مانند چراغ مرا
 میسوزد . بیروغنی کنایه از ضعف است . (۵) یعنی همانگونه که نقطه زیر پرگار
 پنهانست از نظرها پنهان شده و در گوشه اتروا باتش دیوار سازگار گردم و از نقش
 و صورت همه کس چشم بر بندم .

چوزین صورت حدیثی چندراندی دل مسکین بر آنصورت فشانندی
 چوشب روی از ولایت در کشیدی سپاه روز رایت بر کشیدی
 دگر بار آن قیامت روز شب خیز بزخم کوه کردی تیشه را تیز
 شب تار روز گوهر بار بودی بروزش سنک سفتن کار بودی
 «ه» زبس سنک وزبس گوهر که میریخت (۱) دماغش سنک با گوهر بر آمیخت
 بگرد عالم از فرهاد رنجور حدیث کوه کندن گشت مشهور
 زهر بقیعه شدند سنک سایان (۲) بماندندی در او انگشت خایان
 زسنک و آهنش حیران شدندی در آن سرگشته سرگردان شدندی

رفتن شیرین بکوه بیستون و سقط شدن اسب وی

مبارک روزی از خوش روزگاران نشسته بود شیرین پیش یاران
 «۱۰» سخن میرفتشان در هر نوردی (۳) چنانک آیدز هر گرمی و سردی
 یکی عیش گذشته یاد میکرد بدان تاریخ دل را شاد میکرد
 یکی افسانه آینده میخواند که شادی بیشتر خواهیم ازین راند
 زهر شیوه سخن کان دلتوازا است بگفتند آنچه وا گفتن درازا است
 سخن چون شد مسلسل عاقبت کار (۴) ستون بیستون آمد پدیدار

(۱) یعنی ازبس سنک از تیشه و گوهر سخن از دماغ میریخت سنک و گوهر را بهم
 در میامیخت . (۲) یعنی سنگسایان از هر طرف بتماشای تیشه و بازوی وی مپامدند .
 سنگسالت فصیح سنگنراش است . (۳) نورد - اینجا بمعنی اندوخته است یعنی
 از هر گونه افسانه و پیش آمد های گرم و سرد که اندوخته خاطر آنان بود چنانکه
 در چنین محافل پیش میاید سخن میگفتند .
 (۴) یعنی چون سخن مسلسل شد عاقبت سلسله ورشته سخن بستون بیستون کشید .

(الحاقی)

همان از قدرت ایزد بد آن کار نه از امثال این اعمال و کردار
 مبادا کس که برگردد ازو بخت که بدبختی بودکاری عجب سخت

بخنده گفتمت با یاران دل افروز
به بینم کاهنین بازوی فرهاد
مگر زان سنك وآهن روزگاری
بفرمود اسب را زین برنهادن
«ه» نبود آنروز گلگون دروناقش
براسبی دیگر افتاد اتفافش

برون آمد چگویم چون بهاری
روان شد در گسان پر خواب گشته
بدان نازك تنی و آبداری
چنان چابك نشین بود آندلارام (۱)
«۱۰» ز نعلش بر صبا مسمار میزد (۲)
چو آمد بانثار مشك و نسربین
ز عكس روی آنخو رشید رخشان
چو کوهی کوهکن را نزد خود خواند
وز آنجا کوهتن زی کوهکن راند (۳)

(۱) یعنی از فاصله ده گام بر فراز زین جستن میکرد. (۲) یعنی از شدت تند روی نعل اسبوی هنگام جستن باد صبارا بر جای میخکوب میکرد و از سرعت سیر چون فلک گرد نقطه و مرکز خاک حظ پرگاری میکشید.
(۳) یعنی اسب کوه پیکر را بسوی فرهاد کوهکن راند.

(الحاقی)

چو شیران پای را در مرکب آورد
چو ماهی بدر بد بر پشت کوهی
بجان آفتاب اندر تب آورد
وزان سیمین بران با او گروهی
خرامان میشد آن بدر منور
چو شد بر بیستون آن سرو آزاد
پس و پیشش بآن مانند اختر
بدیدش روی آن بیچاره فرهاد
شده زرد و نزار از عشق جانان
مبدل گشته جسم از نوع انسان

بیاد لعل او فرهاد جان کن	کننده کوه را چون مردکان کن
زیار سنگدل خرسنگ میخورد (۱)	ولیکن عربده باسنگ میکرد
عیار دستبردش را در آن سنگ (۲)	ترازوئی نیا مد راست در چنگ
بشخص کوه پیکر کوه می کند	غمی در پیش چون کوه دماوند
«ده» درون سنگ از آن میکند مادام	که از سنگش برون می آمد آن کام
رخ خارا بخون لعل می شست	مگردرسنگ خارا لعل می جست
چوازلعل لب شیرین خبر یافت	سنگ خاره در گفתי گهر یافت
بدستش آهن از دل گرم ترکست	با آهن سنگش از گل نرم ترکست
بدستی سنگ را میکند چون گل	بدیگر دست می زد سنگ بر دل
«۱۰» دلش را عشق آن بت می خراشید	چوبت بودش چرا بت می تراشید
شکر لب داشت با خود ساغری شیر	بدستش داد کاین بر یاد من گیر
ستد شیر از کف شیرین جوان مرد	بشیرینی چگویم چون شکر خورد
چوشیرین ساقی باشد هم آغوش	نه شیر از زهر باشد هم شود نوش
چو عاشق مست گشت از جام باقی	زم مجلس عزم رفتن کرد ساقی
«۱۵» شد اندامش کران از زر کشیدن	فرو ماند اسبش از گوهر کشیدن

(۱) خرسنگ - سنگ بزرگست یعنی از یار سنگدل خرسنگ بر سر و پیکرش میخورد ولی از سنگ کینه کشی کرده و سنگ را باتیشه پاداش میداد . (۲) یعنی مقدار دستبرد وی را از راه کین خواهی و کيفر خرسنگ خوردن از بس سنگی که میکند سنگین و بزرگ بود هیچ ترازوئی قابل سنجیدن نبود .

(الحاقی)

نظر چون بر بت طننازش آمد دل شوریده در پروا زش آمد
بجوشید از هوای آن دلارام دلش در بر طپید و خون در اندام

بقیه الحاقی از صفحه قبل

دلش طاقت نبرد از عشق دلدار
 بسان نیم بسل مرغ غمناک
 پس از یکدم چو مصروعان بیهوش
 دگر ره دید آنه را پدیدار
 چو دید از پیش و پس معلوم شد راست
 خروشی بر کشید وزار بگریست
 بخدمت صدره اندر خاک غلطید
 ز دیده خون روان گشتش بر خسار
 چو دید آنه که شیدائی فرو ماند
 که چون بودی توای فرهاد چونی
 چه میخواهی چه میسازی چه راهی
 گشاد آنکه زبان چو لاله بشکفت
 که یارا دلبرا دلدار دلبنده
 سعادت بر خط تو سر نهاده
 بیخت من چه طالع بود امروز
 همانا بخت از خوابم بر آمد
 دلم امروز روشن شد ز اندوه
 باین طالع تنابد اختر من
 تو آن سروی که هستی از غم آزاد
 من از روی تو دلبر شرمسارم
 در این محنت بجز جانی ندارم
 چو اینجا آمدی رغبت نمودی
 بمان تا یکزمان رویت به بینم
 از آنساعت که از جو شیر خوردی
 نباشد شرط یاری ای دل افروز

رمیده هوش گشت و شد نکونسار
 جگر خسته همی غلطید بر خاک
 بهوش آمد دل سنگینش از جوش
 نبیسه باورش کان هست دلدار
 بلرزانی ز خاک تیره بر خاست
 چگویم در غم دلدار بگریست
 دو صد باره سم اسبش بیوسید
 ز حیرانی نمیکردش زبان کار
 بگفتار از دوپسته شکر افشاند
 چرا در بند کوه بیستونی
 ازین سنک و ازین آهن چه خواهی
 چو بلبل با گل خوشبوی خود گفت
 توئی بر نیکوان شاه و خداوند
 همیشه پای اقبال گشاده
 که گشتم بر مراد خویش پیروز
 که ماه ناز بنم بر سر آمد
 که چون افتادی ای دلبر برین کوه
 که چو تو دلبر آید بر سر من
 کجا در یادت آید نام فرهاد
 که چیزی لایق خدمت ندارم
 اگر فرماندهی حالی گذارم
 بدیداری غم از جانم ربودی
 بکام دل دمی پشت نشینم
 دگر نام من مسکین نبردی
 که تو در عیش باشی من بدین روز

بقیه الحاقی از صفحه قبل

بنزد خود چو خویشانم نشاندی
بفرمودی مرا کساری چنان کار
مرا گفتی برو دل شاد میدار
گمان بردم که باشی غمخور من
بن حاجت ترا چندان بد ایماه
بدو گفتم آن بت خورشید رخسار
اگر روزی در افتد در میانه
نمی ماند کسی در رنج مادام
نماند نیک و بد بر کس مه وسال
چو برداری تو این سنك از میانه
ازین پس آفتاب رو نماید
دیگر باره جواش داد فرهاد
زمن پرسی دلارا ماکه چونی
مرا تا عشق تو تعلیم کردند
زمان عشق تو دلدار داشوز
چو در ناله خروشد هول اندام
خروشان پیش از این بودم بصحرا
گوزن و گور بودی هم نشینم
نمی خوردم نمی خفتم آرام
نگارینا من آن بیدل غریم
زبس کنز دیدگانم اشك بیارد
باین سنك سیاه از که فکندن
چو من رفتم ترا خواهم که مانی
لبت پیوسته بادا شاد و خندان
سهی سروت همیشه سبز و کش باد

بن بر گوهر و شکر فشانیدی
کز ان حیران بماند مرد هشیار
که من روزی بخواهم عذرا ینکار
بتاج و تخت باشی بر سر من
که کردم بر تو رنج شیر کوتاه
که صابر باش روزی چند در کار
بینم تا چه پیش آرد زمانه
نبا شد اعتماد کس بر ایام
يك لحظه دیگر گون گردد احوال
نماند شاهرا دیگر بهانه
مه افبالت از خاور بر آید
بشیرین گفت بادی از غم آزاد
بگویم بی تو بختم را نگوئی
دل و جانم بغم تسلیم کردند
نه روز از شب شناسم نه شب از روز
یکوه اندر بن گیرید دد و دام
نبودم یکزمان پروای خود را
پلنك و شیر بودی همقرینم
ندانستم چه دارم در جهان نام
که هجران آمد از عشقت نصیبم
بن بر سنك و آهن رحمت آرد
بجان کندن درم از کوه کندن
چو سرو باغ دایم در جوانی
مبادا درد دل زین درد مندان
دلت تابنده رخ پیوسته خوش باد

نه اسب از کوه زر بودی ندیمش	سقط گشتی بزیر کوه سیمش
چنین گویند کاسب بادرقتار	سقط شد زیر آن گنج گهربار
چو عاشق دیدکان معشوق چالاک	فرو خواهد فتاد از باد بر خاک (۱)
بگردن اسب را با شہسوارش	زجا برداشت وآسان کرد کارش

«ه» بقصرش برد از انسان نازپرورد که موئی بر تن شیرین نیازد
 نهادش بر بساط نوبتی گاه (۲) بنوبت گاه خویش آمد دگر راه
 همان آهنگری با خارہ میکرد همان سنگی باہن پارہ میکرد
 شدہ برکوه کوهی بردل تنک (۳) سری برسنگ میزد برسر سنگ
 چو آہو سبزہ برکوه دیدہ زشورستان بگورستان رمیدہ (۴)

آگاهی خسرو از رفتن شیرین نزد فرہاد

«۱۰» جہانسالار خسرو ہر زمانی بچربی جستی از شیرین نشانی
 ہزارش بیشتر صاحب خبر بود کہ ہریک برسرکاری دگر بود
 گر انگشتی زدی بربینی آنامہ ملک را یک بیک کردند آگاہ
 درآمدت کہ شد فرہاد را دید (۵) نہ کوه آن قلعہ پولاد را دید

(۱) مقصود از باد اسب باد رفتار است . (۲) نوبتی اینجا بمعنی بارگاہ یا خیمہ
 بزرگیست . (۳) یعنی کوه غم بردل بکوه رفت و برسرکوه سنگ از حسرت سر
 خود را بسنگ میزد . (۴) یعنی از شورستان دشت بہوای سبزہ وصال شیرین
 بطرف گورستان کوه رمیدہ . چون عاقبت همان کوه گور وی شد .
 (۵) یعنی در آمدت کہ شیرین سوی فرہاد شد و اورا دید .

(الحاقی)

چنانش میدواند از کوه تا کوه کہ مرکب ریخت از دنبالش انبوه

خبر دادند سالار جهان را	که چون فرهاد دید آندلستان را
درآمد زور دستش را شکوهی	بهر زخمی زیبای افکند کوهی
از آنساعت نشاطی در گرفته است	ز سنک آیین سختی برگرفته است
بدان آهن که اوسنک آزمون کرد	تواند بیستون را بیستون کرد
«ه» کلنگی میزند چون شیر جنگی (۱)	کلنگی نه که او (آن) باشد کلنگی
بچرید روبه ار چربیش باشد (۲)	وگر با گرگ هم حریش باشد
چو از دینار جو را بیشتر بار (۳)	ترازو سر بگرداند ز دینار
اگر ماند بدین قوت یکی ماه	ز پشت کوه بیرون آورد راه
ملك بی سنك شد زان سنك سفتن (۴)	که بایستش بترك لعل گفتن
«۱۰» پیرشش گفت با پیران هشیار	چه باید ساختن تدبیر این کار
چنین گفتند پیران خردمند	که گر خواهی که آسانگرد این بند
فرو کن قاصدی را کز سر راه	بدو گوید که شیرین مرد ناگاه

(۱) کلنک بدو ضمه آلت سنک و نقب کردن و کلنک بضم اول و فتح ثانی طمع و حرص یعنی فرهاد کلنک زن و سنک تراش نیست بلکه حریص و طماع در عشق و وصال شیرین است و گرنه چون شیر جنگی کلنک نمیزد.

(۲) یعنی فرهاد اگرچه روباهست ولی روباه اگر چربی عقل و مغز داشته باشد در حرب بر گرگ پیچرید.

(۳) یعنی اگرچه فرهاد جوییمقدار است و شاه دینار زر بلند قدر ولی اگر جو در یکسر ترازو بیشتر ریخته شود ترازو بسمت جو فرود میآورد کنایه از اینکه ممکن است شیرین فرهاد را بر خسرو برگزیند.

(۴) یسنک شد یعنی بیطاعت و تمکین شد.

مگریکچندی افند دستش از کار	درنگی در حساب آید پدیدار
طلب کردند نا فرجام گویی	گره پیشانی دلتنك (آژنك) رویی (۱)
چو قصاب از غضب خونی نشانی	چونفاط از بروت آتش فشانی (۲)
سخن های بدش تعلیم کردند	بزر و عده باهر بیم کردند
«ه» فرستادند سوی بی ستونش	شده بر ناحفاظی رهنمونش (۳)
چو چشم شوخ او فرهاد را دید	بدستش دشنه (دسته) پولاد را دید
بسان شیر وحشی جسته از بند	چوپیل مست گشته کوه میکند
دش در کار شیرین گرم گشته	بدستش سنك و آهن نرم گشته
از آن آتش که در جان و جگر داشت	نه از خویش و نه از عالم خبر داشت
«۱۰» بیاد روی شیرین بیت میگفت	چو آتش تیشه میزد کوه میسفت
سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد	زبان بگشاد و خود را تنگدل کرد (۴)
که ای نادان غافل در چه کاری	چرا عمری بغفلت میگذاری
بگفتا بر نشاط نام یاری	کنم زینسان که بینی دستکاری
چه یار آن یار کو شیرین زبانست	مرا صد بار شیرین تر ز جانست

(۱) آژنك روی - یعنی چین بر جبین . (۲) نفاط کسی که در جنك های قدیم
نفظ و آتش بطرز مخصوص بکار میبرد . بروت سبلتست . (۳) ناحفاظی کنایه از
معصیت کاری و گناهست . (۴) یعنی خود را مایمی و تنگدل نشان داد .

(الحاقی)

باید جست ازین شخصی بنفرین	نه از یزدان خبر دارو نه از دین
زبانی هیکل وبد خوی وبد رك	بعجتهای سرد آکنده چون سك
چوسك در داوری باطل ستیزی	چو گرگ و یوز در جستی و خیزی
نکرده هیچ کاری پای برجای	و گر کردی فرود افتادی از پای
یکی خروار نان خوردی و بی زور	هزار افسانه بشنیدی و دل کور

چومردی ترش روی تلخ گفتار دم شیرین ز شیرین دید درکار
 برآورد از سر حسرت یکی باد که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد

دریغا آنچنان سرو شغنیاك زباد مرك چون افتاد برخاك
 ز خاكش عنبر افشانند برماه (۱) بآب دیده شستندش همه راه

«ه» هم آخر باغمش دمساز گشتند سپردندش بخاك و باز گشتند
 درو هر لحظه تیغی چند می بست برویش در دریغی چند می بست
 چو گفت آنزلف و آنخال ایدریغا (۲) زبانش چون نشد لال ایدریغا
 کسی را دل دهد کین راز گوید؟ نه بیند و نه به بیند باز گوید
 چو افتاد این سخن در گوش فرهاد زطاق کوه چون کوهی در افتاد
 «۱۰» برآورد از جگر آهی چنان سرد که گفתי دور باشی بر جگر خورد (۳)

(۱) یعنی برماه پیکروی از خاك قبر عنبر افشانند و راه جنازه وی را سیلاب
 گریه شستند. (۲) این بیت و بیت بعد گفتار و عقیده نظامی واز زبان ویست.
 یعنی وقتی آن قاصد میگفت دریغ از زلف و خال شیرین دریغا که زبانش لال نشد
 آیا چگونگی دل کسی راه میدهد که چنین رازی را ندیده یا دیده باز گوید.
 (۳) دور باش نزه دوشاخى است که چوب آنرا مرصع کرده پاسبانان پیشا پیش
 شاهان بر دست گرفته و دور باش میگفته اند.

(الحاقی)

از آن ساعت که شیرین گشت بیجان زآب چشم ما برخاست طوفان
 برکش عالمی کردند فریاد عجب کاریست کاگه نیست فرهاد
 از آن ساعت که شیرین گشت بیجان زآب چشمها برخاست طوفان
 بیاد مرك مرد آن ماه تابان ازین ماتم سیه پوشید کیوان
 سهمی سروی که بودت دل بدوشاد برون شد از جهان جانی بتو داد
 دریغا آنچنان خورشید و آناه کزینسان در خسوف افتاد ناگاه

بزاری گفت کاوخ رنج بر دم	ندیده راحتی در رنج مردم
اگر صد گوسفند آید فرا پیش	برد گرگ از گله قربان درویش (۱)
چه خوش گفت آن گلابی با گلستان (۲)	که هر چت باز باید داد مستان
فرو رفته بخاک آن سرو چالاک	چرا بر سر نریزم هر زمان خاک
«ه» ز گلبن ریخته گلبرگ خندان	چرا بر من نگردد باغ زندان
پریده از چمن کبک بهاری	چرا چون ابر نخروشم بزاری
فرو مرده چراغ عالم افروز	چرا روزم نگردد شب بدین روز (۳)
چراغم مرد بادم سرد از آنست	مهم رفت آفتابم زرد از آنست
بشیرین در عدم خواهم رسیدن	بیك تك تا عدم خواهم دویدن

- (۱) قربان درویش - یعنی گوسفندی که برای درویش نذر شده .
 (۲) یعنی گلاب گیر بگلستان آنگاه که گله را چیده و برای گلاب میبرد چنین گفت که هر چه از تو در آخر باز میگیرند از اول مستان .
 (۳) یعنی بدین روز که من افتاده ام و چراغم فرو مرده چرا روزم شب نشود

(الحاقی)

دریفا هرزه رنج روز گارم	دریفا آن دل امید وارم
مرازمین کوه کندن حاصل این بود	نشد کارم میسر مشکل این بود
ندیدم لعل و سنک آمد بدستم	چو نادان طمع در لعل بستم
چه آتش بود کاندلر خرمن افتاد	چه طوفان بد که ناگه درمن افتاد
جهان خالی شد از مهتاب و خورشید	چمن خالی شد از شمشاد و از بید
چراغ عالم افروز از جهان شد	نه شیرین کافقاز از من نهان شد
نبخشاید فلک بر هیچ مظلوم	نباشد شفقتش بر هیچ محروم
دریفا آنچنان خورشید و آناه	کز اینسان در خسوف افتاد ناگاه
بگرید بردل من مرغ و ماهی	که رفت آب حیاتم در سیاهی
چرا از روی آن دلبر جدایم	چو شیرین رفت من اینجا چرایم
اگر بی روی شیرین زنده مانم	سزد کز تن بر آید استخوانم

صلای درد (عشق) شیرین در جهان داد
 زمانه خود جز این کاری نداند
 چو کار افتاده گردد بینوائی
 بهر شاخ گلی کو در زند چنگ
 «ه» چنان از خوشدلی بی بهره گردد
 چنان تنگ آید از شوریدن بخت
 عنان عمر از نینسان در نشیب است
 کسی یابد زدوران رستگاری (۲)
 مسیحا وار در دیری نشیند (۳)
 «۱۰» جهان دیواست و وقت دیوبستن (۴)
 مکن دوزخ بخود برخوی بدرا
 چو دارد خوی تو مردم سرشتی
 مخسبایدیده چندین غافل و مست
 که چندان خفت خواهی در دل خاک
 «۱۵» بدین پنجاه ساله حقه بازی (۵) بدین یک مهره گل ناچند نازی

(۱) یعنی درب خانه او را از هر سو بلا احاطه میکند در بعض نسخ است (درش گیرد

زهر سوئی بلانی)

(۲) یعنی رستگار کسیست که عماری دنیا را عمارت نکرده بکار سرای آخرت پردازد.

(۳) یعنی مسیحا وار در دیر فلک چهارم چنان از نظرها پنهان شود که با آنهمه

چراغهای اختر در آسمان کسی او را نه بیند. (۴) یعنی دنیا دیو است و دیو را

بازشت خوئی نمیتوان تسخیر کرد بلکه با افسون و خوی خوش باید بسته خود ساخت

و از فتنه او رست، (۵) یعنی بدین پنجاه سال زندگی که جز حقه بازی بامهره

گل زمین چیزی نیست مناز و مغرور مشو.

- نه پنجه سال اگر پنجه هزار است (۱) سرش بر نه که هم ناپایدار است
 نشاید آهنین تر بودن از سنک بمین تاریک چون ریزد بفرسنگ
 زمین نطعیست ریگش چون ریزد (۲) که بر نطعی چنین جز خون نریزد
 بساخونا که شد برخاک ایندشت سیماووشی نرست از زیر این طشت
 «ه» هر آن ذره که آرد تند بادی فریدونی بود یا کیقبادی
 کفی گل در همه روی زمی نیست که بروی خون چندین آدمی نیست
 که میدانند که این دیر کهن سال چه مدت دارد و چون بودش احوال
 بهر صد سال دوری گیرد از سر چو آندوران شد آرد دور دیگر
 نماند کسی که بیند دور او را (۳) بدان تا در نیابد غور او را
 «۱۰» بروزی چند بادوران دویدن چه شاید دیدن و چتوان شنیدن
 ز جور و عدل در هر دور سازیت درو (وزو) داننده راپوشیده رازیست
 نمیخواهی که بینی جور بر جور (۴) نباید گفت راز دور با دور
 شب و روز ابلقی شد تند زنهار (۵) بدین ابلق عنان خویش مسپار

(۱) معنی این بیت بابت بعد اینست که اگر زندگی پنجاه هزار سال هم باشد چون پایدار نیست سر حقه زندگی را پیوشان و بدان مناز که اگر کوه سنک هم باشی عاقبت از هم فرو میریزی و ریزه ریگهای تو تا یکفر سنک را فرو میگیرد. (۲) یعنی زمین نطع خونریزی آسمان است و بر چنین نطعی از شکستن کوهها چگونه ممکن است ریک ریخته نشود. (۳) یعنی جهان کسی را نمیگذارد که بماند و دور او را به بیند برای اینکه بنور و حقیقت پست او پی نبرد. (۴) یعنی اسرار عدل و جور دور صد سال گذشته را در دور بعد نمیتوان گفت زیر اجاران و ستمکاران بگمان اینکه روی سخن با آنهاست گوینده را ستم بر ستم خواهند افزود. (۵) یعنی زنهار عنان بدین ابلق مسپار. در بعض نسخ بجای زنهار (رفقار) است.

(الحاقی)

که میدانند که این فرتوت روباه چه ییژن دارد اندر قعر این چاه

بصد فن گر نمائی ذو فتونی نشاید برد ازین ابلق حرونی
 چو گربه خویشتن تا کی پرستی بیفکن از بغل گربه که رُستی
 فلک چندانکه دیک خا کراپخت نرفت ازخوی او خامی چو کیمخت
 قمارستان چرخ نیم خایه (۱) بسی پرمایه را بردست مایه
 «ه» عروس خاك اگر بدرمنیرست (۲) بدست بادکن امرش که پیرست
 مگر خسفی که خواهد بودن از باد طلاق امر خواهد خاك را داد
 گر آن باد آید و گر ناید امروز تو بر خاکی (بادی) چنین مشعل میفروز
 در این یکمشت خاك ای خاك درمشت (۳) گر افروزی چراغ ازهرده انگشت

(۱) نیم خایه بودن فلک بمناسبت اینست که شکل بیضی دارد و یک نیمه آن در هر افقی نمودار و نیمه دیگر تحت افق است پس شکل قسمت ظاهر نیم خایه است . خایه در فارسی مرادف بیضه در عربیست .

(۲) در حدود زمانیکه حکیم نظامی خسرو و شیرین را میساخته که سنه پانصد و هفتاد شش هجریست منجمان یک طوفان بادی خراب کننده عالم مانند طوفان نوح پیشینی کرده بودند و انوری هم همین پیشینی را کرده بود و خطا شد و بدین مسئله چند جا نظامی اشارت کرده و از آنجمله است در صفحه (۲۸) همین کتاب سطر ششم و هفتم . معنی این بیت با دو بیت بعد این است که امر ازدواج عروس بدر منیر خاك را بدست باد ده مگر خسف بادی که در این زمان خواهد اتفاق افتاد با مر خدا او را طلاق بدهد و نابود سازد و در هر حال آن باد بیاید بقول منجمان یا نیاید بر سر این خاك چراغ عشرت و زندگی میفروز .

(۳) یعنی اگر در خاك پست بده انگشت چراغ بر افروزی و عالم را با این مشقت و سوز روشن سازی پاداش خوب نخواهی داشت و اگر انگشت تو بریده شود این خاك خطرناك که زمین باشد یا آدمی از ریختن قدری خاك بر زخم انگشت تو مضایقه خواهد کرد . در پیشینیان معمول بوده هنوز هم در روستائیان و کوه نشینان بر قرار است که اگر جراحت مختصری بدست یا پای آنان رسید برای بستن خون خاك بر سر زخم میریزند .

نشد ممکنکه اینخاک (خط) خطرناک برانگشت بریده برکند خاک
 تو بی اندام ازین اندام سستی (۱) که گاهی رخنه دارد که درستی
 فرود افتادن آسان باشد از بام اگر در ره نباشد کسر (عذر) اندام
 نه بینی مرد بی اندام در خواب نرنجد گرفتد صد تیر پرتاب
 «ه» ترنج از دود گوگرد آن ندیده (۲) گه ما زین نه ترنج نا رسیده
 چو یوسف زین ترنج ارسرنتابی چو نارنج از زلیخا زخم یابی
 سحر که مست شو سنگی بر انداز ز نارنج و ترنج این خوان پرداز
 برون افکن بنه زین دار نه در (۳) مگر کایمن شوی زین مار نه سر
 نفس کو خواجه تاش زندگانیست (۴) زما پرورده باد خزانیست

(۱) معنی این بیت با دویست بعد اینست که بی اندامی وزشتی تواز جسم خاکی سست
 تست که گاهی مریض و گاهی سالم است جسم و اندام خاکی را ترك كن تا از فرود
 آمدن شکست وزشتی اندام نیابی چنانچه در خواب که نمونه از عالم روحانیست و اندام
 در کار نیست اگر صد تیر پرتاب فرود آئی شکستی در کار نیست .
 (۲) دود گوگرد ترنج را میخسگاند و فاسد میکند . معنی این بیت بادو بیت بعد
 اینست که زخمی که ما از ترنج نارسیده نه آسمان دیده ایم ترنج از دود گوگرد ندیده .
 اگر چون یوسف از ترنج شهوت دنیا سرتایم چون نارنج از زلیخای روزگار
 زخم خواهیم خورد پس بهتر آنست که سحر گاهان از می عشق مست و بر شیشه فلك
 سنك انداز شده خوان هستی را ازین نه ترنج پردازیم . (۳) دارنه در - عالم
 جسمانیست بمناسبت نه آسمان ممکن است هم که جسم و اندام آدمی مراد باشد .
 (۴) خواجه تاش بمعنی شريك و صاحب خانه و معنی این بیت و بیت بعد آنست که
 نفس که شريك زندگانی یا صاحبخانه زندگانی ماست بواسطه سردی و یبعثقی ما
 پرورش باد خزانی یافته و بیاد خزانی مبدل و باعث مرك و فرو ریختن میوه وجود ما
 شده است و اگر دمی و نفسی بی عشق برآوری این خواجه تاش با آن دم مرده است
 زیرا این دم دیگر بر نمیگردد و دمها از شماره مقدر بیشتر نمیشوند . در بعض نسخ
 است (گل (ربا) (ویا) پرورده باد خزانیست) و همه تصحیح کاتبست .

اگر یکدم زنی بیهوش مرده است	که برمایک بیک دمهاش مرده است
بباید عشق را فرهاد بودن	پس آنگاهی بمردن شاد بودن
مهندس دسته پولاد تیشه	ز چوب نار تر کردی همیشه
ز بهر آنکه باشد دستگیرش	بدست اندر بود فرمان پذیرش
«ه» چو شنید این سخنهاى جگر تاب	فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب
سنان در سنك رفت و دسته در خاک	چنین گویند خاکی بود نمناك
از آن دسته بر آمد شوشه نار	درختی گشت و بار آورد بسیار
از آن شوشه کنون گر نار یابی	دوای دردهر بیمار یابی
نظامی گر ندید آن نار بن را	بدقت در چنین خواند این سخن را

تعزیت نامه خسرو بشیرین از راه طنز

«۱۰» سراینده چنین افکند بنیاد	که چون در عشق شیرین مرد فرهاد
دل شیرین بدرد آمد ز داغش	که مرغی نازنین گم شد ز باغش
بر آن آزاد سرو جو بیاری	بسی بگریست چون ابر بهاری
برسم مهترانش حله بر بست	بخاکش داد و آمد باد در دست (۱)
ز خاکش گنبدی عالی بر افروخت	وزان گنبد زیارتخانه ساخت
«۱۵» خبر دادند خسرو را چپ و راست	که از ره زحمت آن خار برخواست

(۱) باد در دست - کنایه از تبهی دستی است .

(الحاقی)

چو از فرهاد خالی شد زمانه	برست آن ماه تابان از بهانه
از آن دلتنگ بود آن ماه رخسار	که بروی میهمان بود و وفا دار
بجای او فراوان رنج برده	در آن محنت بنا کامی برده
چو یک هفته گذشت از مرگ فرهاد	حسودان جمله گشتند از غم آزاد

پشیمان گشت شاه از کرده خویش	وز آن آزار گشت آزرده خویش
در اندیشید و بود اندیشه را جای	که باد افرا را چون دارد او پای (۱)
کسی کو با کسی بد ساز گردد	بدو روزی همان بد باز گردد
در این غم روز و شب اندیشه میکرد	وزین اندیشه هم روزی قفا خورد (۲)
«ه» دبیر خاص را نزد یک خود خواند	که بر کاغذ جواهر داند افشاند
گلش فرمود در شکر سرشتن (۳)	بشیرین نامه شیرین نوشتن
نخستین پیکر آن نقش دلبنده (۴)	تولا کرده بر نام خداوند
بنام روشنائی بخش بینش	که روشن چشم از و گشت آفرینش
پدید آورنده انسی و جانی	اثرهای زمینی و آسمانی
«۱۰» فلک را کرده گردان بر سر خاک	زمین را جای (کرده) گردشگاه افلاک
پس از نام خدا و نام پاکان	بر آورده حدیث درد ناکان
که شاه نیکوان شیرین دلبنده	که خوانندش شکر خایان شکر خند
شنیدم کز پی یاری هوسناک	بماتم نوبتی زد بر سر خاک (۵)

(۱) یعنی خسرو میترسید و اندیشه میکرد که چگونه در برابر این ستمکاری کفر
 دهر را تحمل و پایداری کند . (۲) یعنی اندیشه کفر بدو قفا و پس گردنی زد و عاقبت
 کشته شد . (۳) یعنی دبیر را فرمود که گل سرخ تلخ را با شکر شیرین سرشته و مداد
 کند و از این مداد نامه که هم تلخ باشد و هم شیرین بطریق طنز بشیرین بنویسد .
 (۴) یعنی دبیر در نخستین پیکر و سطر نقش آن نامه دلبنده بنام خدا تولا کرده و از توحید
 مطابق آیات بعد سخن راند . (۵) یعنی برای ماتم داری خرگاه و خیمه بر سر خاک
 فرهاد برافراشت .

(الحاقی)

پس آنکه از سر خاکش خروشان بسوی قصر شد گریان و جوشان

ز سنبل کرد بر گل مشک بیزی ز نر گس بر سمن سیما ب ریزی
دوتا کرد از غمش سرو روان را بنیلوفر بدل کرد ارغوان را (۱)
سمن را از بنفشه طرف (طوق) بر بست (۲) رطب هارا بزخم استخوان خست
بالله تخته گل را تراشید (۳) بلؤلؤ گوشه مه را خراشید
«ه» پرند ماه را پیوند بگشاد (۴) زرخ برقع زگیسو بند بگشاد
جهان را سوخت از فریاد کردن بزاری دوستان را یاد کردن
چنین آید (باید) زیاران شرطیاری همین باشد نشان دوستداری
بر آن حمال کوه افکن بیخ شود بسر زانو بزانو کوه پیمود
غریبی کشته بیش از رد فغانی (۵) جهان گو تا براو گرید جهانی
«۱۰» بدینسان عاشقی در غم بمیرد ؟ چنوباد آنکه زو عبرت نگیرد
حساب از کار او دورست مارا دل از بهر تو رنجورست مارا
چودانم سخت رنجیدی زمرگش که مرد و هم نمیگوئی بترکش
چرا بایستش اول کشتن از درد چو کشتی چند خواهی اندهش خورد
غمش میخور که خونش هم تو خوردی عزیزش کن که خوارش هم تو کردی

- (۱) یعنی رخسار ارغوانی را بلطمه نیلگون و نیلوفری رنگ ساخت . (۲) یعنی بر رخسار چون سمن سپید خورد از بنفشه زلف سیاه پریشان طرف یا طوق بندی و دایره سازی کرد و رطب های لب خود را با استخوان دندان زخم و خسته نمود .
(۳) یعنی بالله سرانگشت مخضوب تخته گل رخسار را تراشید و پوست برکند و با لؤلؤ دندان گوشه مه که لبهایش باشد خراشید .
(۴) یعنی از پرندی که پوشانیده ماه رخسار وی بود پیوند گشود و پاره کرد و سر را برهنه و گیسو را پریشان ساخت .
(۵) یعنی جهانرا بگو که باندازه یکجهان براین غریب کشته گریه کند . در بعض نسخ بجای جهانی (زمانی) تصحیح کاتبست .

- اگر صد سال برخاکش نشینی
چو خاک ارصد جگر داری بدستی
ولیکن چون ندارد گریه سودی
بغم خوردن نکردی هیچ تقصیر
«۵» بنا بر مرگ دارد زندگانی
تو روزی و او ستاده ایدل افروز
تو صبحی و او چراغ اردل پذیرد (۱)
تو هستی شمع و او پروانه مست
تو باغی و او گیاهی کز تو خیزد
«۱۰» تو آتش طبعی او عود بالاکش
اگر مرغی پرید از گلستان
و گرش قطره آب از سبوت
چو ماند بدر گو بشکن هلالی
اگر فرهاد شد شیرین بماناد
«۱۵» نویسنده چو از نامه بپرداخت (۲)
بقاصد داد خسرو نامه را زود
چو شیرین دید کامد نامه شاه
سه جا بوسید و مهر نامه برداشت
جگرها دید مشک اندود کرده (۳)
طبر زدهای زهر آلود کرده
- ازو خاکی تری کسرا (هرگز) بینی
نیابی مثل او شیرین پرستی
چه باید بی کباب انگیخت دودی
چه شاید کرد با تارا ج تقدیر
نخواهد زیستن کس جاودانی
فرو میرد ستاره چون شود روز
چراغ آن به که پیش از صبح میرد
چو شمع آید رود پروانه از دست
گیاه آن به که هم در باغ ریزد
بسوزد عود چون بفروزد آتش
پرستد نسر طایر ز آسمان
بسا دجله که سر دارد بجویت
چو خوبی هست ازو کم گیر خالی
چه باک از زرد گل نسرین بماناد
زمین بوسید و پیش خسرو انداخت
ستد قاصد ببرد آنجا که فرمود
رخ از شادی فروزان کرد چون ماه
وزو یک حرف را ناخوانده نگذاشت
طبر زدهای زهر آلود کرده

(۱) یعنی اگر دلی پذیر تو باشد (۲) یعنی چون از نامه فراغت جست و خاطر پرداخت
زمین را بوسید و کاغذ را چنانچه معمول است که باید بدست نهند در پیش خسرو
انداخت. (۳) در زمان پیش قلب کاران جگر حیوانات را سوخته و بشک اندوده
جای مشک می فروخته اند. یعنی نامه دید در ظاهر مشک و در باطن جگر سوخته.

قصب‌هائی در او پیچیده صدمار رطب‌هائی در او پوشیده صدخار
 همه مقراضه‌های پرنیان پوش (۱) همه زهرابه‌های خوشتر از نوش
 نه صبر آن که این شربت بنوشد نه جای آنکه از تندی بجوشد
 بسختی و برنج آن رنج و سختی فرو خورد از سر بیدار بختی

(مردن مریم)

«ه» در اندیش ای حکیم از کار ایام که پاداش عمل باشد سرانجام
 نماند ضایع از نیک است اگر دون کمر بسته بدین کار است گردون
 چو خسرو برفسوس مرگ فرهاد بشیرین آنچنان تلخی فرستاد
 چنان افتاد تقدیر الهی که بر مریم سر آمد پادشاهی
 چنین گویند شیرین تلخ زهری (۲) بخوردش داد از آن کو خورد بهری
 «۱۰» و گرمی راست خواهی بگذر از زهر بزهر آلود همت بردش از دهر

(۱) مقراضه و مقراضی فرش قالی و چینی گیم است و هنوز هم در کوه نشینان اصفهان لغت چینی برای گیم معمولست. در جای دیگر نظامی فرماید. زمقراضی و چینی بر گذرگاه الخ. یعنی قالیهای خشن پشین‌دیده که پرنیان و حریر نرم در آن پوشیده‌اند.
 (۲) در این بیت و سه بیت بعد میگوید که شیرین بقوه توجه و مانیتسم مریم را نابود کرد و از مانیتسم بهمت تعبیر میکند چنانچه در مخزن الاسرار هم از آن بهمت تعبیر کرده. خلاصه معنی آیات اینست که میگویند شیرین زهری تلخ‌تر از زهر هجران که خود بهری و قسمتی از آن خرده بود بخورد مریم داد ولی این سخن دروغ است و راست آنست که بقوه همت زهر آلود (مانیتسم) او را از دهر بیرون برد مانند هندوان که بهمین قوه همت شاخ درخت را خشک کرده و از آن برگ‌تر را فرو میریزند و مانند افسونگران مشعبد که از ماه فلك مهره میسازند برای مهره بازی و بقوه همت چشم افسای تماشاگران شده و هر چه را که میخواهند و میگیرند چشم تماشاگران می‌بیند. نظامی خود هم بدلیل اینگونه آیات مسلم مرتاض و از همت و قوه مانیتسم کاملاً بهره‌مند بوده است. در بعض نسخ است (بخوردش داد از آنکو داشت بهری) (بزهر آلود همت کردش این قهر)

ز شاخ خشك برك تر بریزند	بهمت هندوان چون برستیزند
بچشم افسای همت حقه بازند	فسون سازان که از مه مهره سازند
دهان در بست از آن شکر که شه داشت	چو مریم روزه مریم نگه داشت (۱)
چنانك آبستنان از چنك مریم	برست از چنك مریم شاه عالم (۲)
زغم شد چون درخت مریم آزاد	«ه» درخت مریمش چون از بر افتاد (۳)
ز ماتم داشت آیینی تما مش	ولیک از بهر جاه و احترامش
نیوشید از سلب ها جز سیاهی	نرفت از حرمتش بر تخت ماهی
همش گل در حساب افتاد هم خار	چو شیرین را خبر دادند ازین کار
که رست از رشك بردن جان پاکش	بنوعی شادمان گشت از هلاکش
که عاقل بودومی ترسید از آن روز	«۱۰» بدیگر نوع غمگین گشت و دلسوز
ز شادی کرد دست خویش کوتاه	ز بهر خاطر خسرو یکی ماه
جهان را این غبار از پیش برخاست	پس از ماهی که خاز از ریش برخاست (۴)
جواب نامه خسرو نوشتن	لش تخم هوس فرمود کشتن
فشانند از طیرگی چون دانه در گل (۵)	سخن هائی که او را بود در دل
تعمیریت نامه شیرین بخسرو و در مرگ مریم از راه باد افراهِ	
بترتیب آن سخن ها را رقم زد	«۱۰» نویسنده چو بر کاغذ قلم زد
سر آغاز سخن را داد پیوند (۶)	سخن را از حلاوت کرد چون قند

(۱) روزه مریم کنایه از خاموشی و مرگست.

(۲) چنك مریم - گیاهی است مانند پنج انگشت که زن چون دشوار زاید در آب افکند و گویند چون بخسند زن فارغ شود. (۳) درخت مریم نخل خرماسست که برای مریم بعد از خشکی سبز شد و بار آورد یعنی چون درخت وجود مریم رومی از بر افتاد و مرد خسرو مانند نخل مریم از خشکی غم آزاد و سرسبز گردید.

(۴) در بعض نسخ بجای برخاست (برداشت) است (۵) طیره - بفتح بمعنی تندی و سبکی است (۶) یعنی سخن را بنام پادشاه پادشاهان پیوند داد.

بنام پادشاه پادشاهان	گناه آمرز مشتی عذر خواهان
خداوندی که مارا کار سازست	زما و خدمت ما بی نیازست
نه پیکر خالق پیکر نگاران (۱)	بحیرت زین شمار اختر شماران
زمین تا آسمان خورشید تاماه	بترکستان فضلش هندوی راه
«ه» دهد بی حق خدمت خلق را قوت	نگارد بی قلم درسنگ یا قوت
زمرغ و مور در دریا و در کوه	نماند جاودان کس را در اندوه
که نعمت دهد نقصان پذیری	کند هنگام حیرت دستگیری
چوازشگرش فرامش کار گردیم	بمالد گوش تابیدار گردیم
بحکم اوست در قانون بینش	تغیرهای حال آفرینش
«۱۰» گهی راحت کند قسمت گهی رنج	گهی افلاس پیش آرد گهی گنج
جهانرا نیست کاری جز دورنگی	گهی رومی نماید گاه زنگی
که ازبیداد این آنرا دهد داد	که از تیمار آن این را کند شاد
چه خوش گفتا لهاوری بطوسی (۲)	که مرک خربود سک را عروسی
نه هر قسمت که پیش آید نشاطست	نه هر پایه که زیر افتد بساطست
«۱۵» چوروزی بخش ما روزی چنین کرد	گهی روزی دوا باشد گهی درد
خردمند آن بود کو درهمه کار	بسازد گاه با گل گاه با خار
جهاندار مهین خورشید آفاق	کهزد بر فرق هفتورنگش شطاق (۳)
جهان دارد بزیر پادشاهی	سری و باسری صاحب کلاه (۴)

(۱) یعنی خدائی که پیکر نیست و خالق و موجد تمام پیکر نگار است. از پیکر نگاران
 عقول مجردة مقصودست. (۲) در بعض نسخ بجای (لهاوری) (نهادندی) است -
 (۳) هفتورنگ - بنات النش و شش طاق - نوعی از خرگاه پادشاهی است. (۴) سری
 بمعنی سرور است یعنی سروری دارد و باسروری صاحب کلاه و تاج است.

بهشت از حضرتش میعاد گاه هست
 درین دوران که مه تمام می اوراست
 خبر دارد که روز و شب دورنگست
 درین صندل سرای آبنوسی
 «ه» عروس شاه اگر در زیر خاکست
 فلک زان داد بر رفتن دلیریش (۱)
 از اوبه گرچه شه را همد می نیست
 نظر بر گلستانی دیگر آرد
 درینغ آنست کان لعبت نماند
 «۱۰» مرنج ایشاه ناز کدل بدینرنج
 مغخور غم کا دمی غم برتابد
 برنجد نازنین از غم کشیدن
 عنان آن به که از مریم بتابی
 اگر در تخته رفت آن نازنین جفت
 «۱۵» بمی بنشین زمرگان می چه ریزی (۲)
 نه هرکس پیش میری پیش میرد (۳)
 توی کومرد و هرکوزاد روی
 بنالیدن مکن بر مرده بیداد
 که بود آگه ز شاه زود سیرش
 ز ماهی تا بماه آگاهی اوراست
 نوالش که شکر گاهی شرنگست
 گهی ماتم بود گاهی عروسی
 عروسان دگر دارد چه باکست
 که بود آگه ز شاه زود سیرش
 شهنشه زود سیر آمد غمی نیست
 وزوبه دلستانی در بر آرد
 وگر نه هرکه ماند عیش راند
 که گنج است آنصم در خاک به گنج
 چو غم گفتمی زمین هم برتابد
 سازد نازکان را غم چشیدن
 که گر عیسی شوی گردش نیابی
 بترك تخت شاهی چون توان گفت
 غمت خیزد گر از غم برنخیزی
 بدین سختی غمی در پیش گیرد
 بمرگش تن بیاید داد روی
 که مرده صابری خواهد نه فریاد

(۱) در بعض نسخ است .

فلک زان کرد بر رفتن دلیرش که بود آگه ز شاه زود سیرش

(۲) یعنی بشادی بنشین و از سر غم برخیز و اشک چون می میرد و گر نه غم بقصد جانت خواهد

برخواست ، در بعض نسخ (بمی بنشین زمرگان خون چه ریزی) تصحیح غلط کاتبست .

(۳) پیش میر یعنی قربانیت و هنوز هم در زبانها پیش مرك و پیش میر معمولست .

یعنی هرکس که او را قربانی و پیش مرگی در پیش بمیرد نباید بنم و ماتم بنشیند .

چو کار کالبد گیرد تباهی	نه درویشی بکار آید نه شاهی
ز بهر چشمه مخروش و مغراش	ز فیض دجله گویک قطره کم باش
بشادی بر لب شط جام جم گیر (۱)	کهن زنبیلی از بغداد کم گیر
دل نغنوده بی او بغنودات	چنان کز دیده رفت ازل روادت
«ه» اگر سروی شد از بستان عالم	تو باقی مان که هستی جان عالم
مخور غم تا توانی باده خور شاد	مبادا کز سرت موئی برد باد
اگر هستی شود دور از توازدست (۲)	بحمد الله چو تو هستی همه هست
تو در قدری و در تنها نکوتر	تو لعلی لعل بی همتا نکوتر
بتنهائی قناعت کن چو خورشید (۳)	که همسر شرک شد در راه جمشید
«۱۰» اگر بامرغ باید مرغ را خفت	تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت
مرنج ار باتو آن گوهر نماند	تو کانی کان ز گوهر در نماند
سر آن بهتر که او همسر ندارد (۴)	گهر آن به که هم گوهر ندارد
گر آهوئی ز صحرا رفت بگذار (۵)	که در صحرا بود زین جنس بسیار
و گر یکدانه رفت از خرمن شاه	فدا بادش فلک با خرمن ماه

- (۱) یعنی از بغداد عیش و شادی تو یک کهنه زنبیل یش از دست نرفته است تو بر لب شط بغداد از جام شراب شادی بنوش و غم کهنه زنبیل را مخور .
- (۲) یعنی اگر دور از جان تو ملک هستی برود چون تو هستی همه چیز هست .
- (۳) یعنی در آیین و راه جمشید همسر قرار دادن برای خورشید و دو خدا را پرستیدن شرک و کفر است . کاتبان این شعر را چنین تصحیح نظر کرده اند (که انده برتابد جام جمشید .)
- (۴) یعنی سرور قوم بهتر آنست که هیچکس در عالم با او همسر و برابر نباشد .
- (۵) یعنی اگر آهوئی از صحرای سرای تو بیرون رفت بگذار برود چون ازین جنس در آن صحرا فراوانست .

گلی گردش چه باید دید خاری عوض باشد گلی را نوبهاری
 بتی گر کسر شد کسری بماناد غم مریم مخور عیسی بماناد

رسیدن نامه شیرین بخسرو

چو خسرو نامه شیرین فرو خواند از آشیرین سخن عاجز فرو ماند
 بخود گفتا جوابست این نه جنگست کلوخ انداز را پاداش سنگست
 «ده» جواب آنچه بایستش دریدن (۱) شنیدم آنچه می باید شنیدن

(۱) یعنی در جواب آن نامه که میاید پاره کرد و بدور ریخت آنچه نباید بشنوم شنیدم .

(الحاقی)

اگر مریم برفت از دیر مینا	بگیتی زنده جان بادا مسیحا
اگر شیرین برفت از قصر کورو	بچشم خلق شیرین باد خسرو
اگر مریم برفت از تخت باتاج	تو بر مریم مشو غمخوار و محتاج
چو شد پرداخته آن نامه شاه	زشادی باد بان زد بر سر ماه
به پیچید و بزلفش عنبرین کرد	که پیش از وی همه خوابان چنین کرد
چو نامه ختم کرد آن مرد نقاش	بشیرین داد و گفتا جاودان باش
ستد آن نامه را آن سرو آزاد	بدان ترتیب نزد شه فرستاد
بقاصد داد و گفتا کز سر راه	بیر این نامه را تاحضرت شاه
بدست خویش ده شاه جهانرا	نباید دادنت مر این و آنرا
ستد قاصد چنان کش ماه فرمود	یامد بی توقف نزد شه زود
اشارت کرد بر دربان درگاه	که دارم نامه نزدیکی شاه
اجازت ده که نزد شه شوم زود	که صاحب نامه ام زینگونه فرمود
که خود نامه بنزد شه رسانم	چو بر خواند جواب از وی ستانم
بحاجب گفت دربان کای خداوند	یامد قاصدی از پیش دلبدن
بنزد شاه عالم نامه آورد	که گوئی نافه از خامه آورد
یامد حاجب از وی حال بشنود	پس آنکه برد آورا نزد شه زود

- دگر باره شد از شیرین شکر خواه (۱) که غوغای مگس بر خاست از راه
 ز کار آشوبی مریم بر آسود رطبی استخوانش دشمع بیدود (۲)
 چو مریم کرد دست از جشن کوتاه (۳) جهان چون جشن مریم گشت بر شاه
 چو دشمن شد همه کاری بکامست (۴) یکی آب از پس دشمن تمامست
 «۵» بشیرین چند چربی ها فرستاد (۵) بروغن نرم کرد آهن ز پولاد
 بت فرمانبرش فرمان پذیرفت که دردی داشت کان درمان پذیرفت
 بخسرو پیش از آتش بود پندار کزان نیکوترش باشد طلب کار
 فرستد مهدود در کاوینش آورد بمهد خود عروس آیینش آرد
 بدفترها عتاب آغاز می کرد عتابش بیش میشد ناز می کرد
 «۱۰» متاع نیکوی بر کار می دید بها میکرد چون بازار می دید (۶)
 متاع از مشتری یابد روائی بدیده قدر گیرد روشنائی (۷)
 ز بهر سود خود این پند بنیوش متاع کان بنخرند از تو مفروش
 در آن دیدست دولت سودمندی که چون یابی روائی در نبندی

(۱) نسخه دیگر است .

- دیگر باره دلش شیرین شکر خواست که غوغای مگس از پیش برخواست
 (۲) نسخه دیگر است (رطبی بی خار گشت و شمع بی دود .) ولی استخوان که
 بمعنی هسته باشد مناسب تر است . (۳) جشن مریم . عیدی است که نصاری معمول
 میدارند بنام روزی که مریم را خرما از درخت حاصل آمد .
 (۴) یعنی دمی آب پس از دشمن دوست را کفایتست . (۵) یعنی آهن را میخواست
 باروغن سخنان چرب نرم ساخته و از آن پولاد بسازد در صورتیکه آهن را بادم و کوره
 و پتک و سندان باید نرم ساخت و از آن پولاد پدید کرد . (۶) یعنی چون رونق
 بازار میدید بهای متاع را بالا میرد . (۷) یعنی اگر چشم نباشد چراغ قدر ندارد

ملك دم دادوشیرین دم نمیخورد زناز خویش موئی کم نمیکرد
 چو عاجز گشت از آن ناز بخروار (۱) نهاد اندیشه را بر چاره کار
 که یاری مهربان آرد فراچنگ برهواری همی راند خرلنك
 سروکاری ز بهر خویش گیرد سرازکاری دگر درپیش گیرد
 ده، زهر قومی حکایت باز میجست نگیرد مرد زیرك کار خودست

صفت داد و دهش خسرو

جهان خسرو که تا گردون کمر بست کله داری چنو بر تخت نشست
 بروز بار کورا رای بودی (۲) به پیشش پنج صف برپای بودی
 نخستین صف توانگر داشت درپیش (۳) دویم صف بود حاجتگزار و درویش
 سوم صف جای بیماران بی زور همه رسته بموئی از لب گور
 ده، چهارم صف بقومی متصل بود که بوند پایشان مسمار دل بود
 صف پنجم گنه کاران خونی که کس کس را نپرسیدی که چونی
 به پیش خونیان ز امیدواری مثال آورده خط رستگاری
 نسا برداشته دارنده بار که هر صف زیر خود بینند زنهار
 توانگر چون سوی درویش دیدی شمار شکر بر خود بیش دیدی
 ده، چودر بیمار دیدی چشم درویش گرفتگی بر سلامت شکر درپیش

(۱) معنی این بیت ویت بعد اینست که چون خسرو در زیر خوارها ناز شیرین عاجز شد چنین چاره جوئی کرد که یار مهربان دیگری را رقیب او سازد و خرلنك را همراه خر رهوار براه بیندازد . خر لنك تنها نمی رود ولی بدنبال خران دیگر می رود .
 (۲) یعنی روزی که او را رای بارعام بود . (۳) در صف اول توانگران را پیش داشته و در صف دوم حاجتمندان و درویشانرا . در بعض نسخ بجای حاجتگزار (حاجتگاه) و (حاجتمند) است .

چودیدی سوی بندی مرد بیمار	بآزادی نمودی شکر بسیار
چو بر خونی فتادی چشم بندی	گشادی لب بشکر به پسندی
چو خونی دیدی امید رهائی	فزونی شمع شکرش روشنائی
در خسرو همه ساله بدین داد	چو مصر از شکر بودی شکر آباد

بهمی نشستن خسرو بر تخت طاقدیسی

«ه» بهمی نشست روزی بر سر تخت	بدین حرفت حریفی کرد با بخت
بگرداگرد تخت طاقدیش	دهان تاجداران خاكِ لیش
همه تمثال های آسمانی	رصد بسته بر آن تخت کیانی
زمینخ ماه تا خرگاه کیوان (۱)	درو پرداخته ایوان بر ایوان
کواکب راز ثابت تابسیار	دقایق با درج پیموده مقدار (۲)
«۱۰» بترتیب گهرهای شب افروز	خبر داده ز ساعات شب و روز
شناسائی که انجام را رصد راند	از آن تخت آسمانرا تخته برخواند (۳)
کسی کو تخت خسرو در نظر داشت (۴)	هزاران جام کیخسرو ز برداشت
چنین تختی نه تختی کاسمانی	بر او شاهی نه شه صاحبقرانی
چو پیلی گر بود پیل آدمی روی	چو شیر ارشیر باشد عنبرین موی
«۱۵» زمین تا آسمان رانی گشاده (۵)	ثریا تا ثری خوانی نهاده

(۱) خرگاه کیوان فلك هفتم است ماه را تشبیه بمیخی کرده که در پیرامون آن خرگاه کوبیده اند. (۲) درج - جمع درجه است. یعنی مقدار دقایق و درجات کواکب را در آن تخت پیموده و معین کرده بودند. (۳) یعنی رصد شناس اسرار تخته و لوح آسمان را از آن تخت برمیخواند. (۴) یعنی هرکس در آن تخت میدید مثل جام جهان نمای کیخسرو تمام اسرار عالم را از برداشت. (۵) ران گشادن در اینجا بمعنی راندنست یعنی زمین تا آسمانرا يك راندن طی کرده و مسخر ساخته.

ارم را خشك بد در مجلسش جام	فلك راحله بد بر درگهش نام
بزرگی بایدت دل درسخابند	سرکیسه ببرك گمندا بند (۱)
درم داری که ازسخنی در آید	سرو کارش بیدبختی گراید
بشادی شغل عالم درج میکن	خراجش میستان و خرج میکن
«۵» چنین میده چنان کش میستانی (۲)	وگر بدهی و نستانی تودانی
جهاندارى بتنھا کرد تتوان	بتنهائی جهان را خورد تتوان
بداند هرکه باتدبیر باشد	که تنها خوار تنها میر باشد
مخور تنها گرت خود آبجویت	که تنها خور چودریاتلخ خویت (رویت)
بباید خویشتن را شمع کردن	بکار دیگران پا جمع کردن (۳)
«۱۰» بین قارون چه برداز گنج دنیا	نیرزد گنج دنیا رنج دنیا
برنج آید بدست این خود سلیمست (۴)	چو از دست رود رنجی عظیمست
چو آید رنج باشد چون شود رنج	تهی دستی شرف دارد بدین گنج
ملك پرویز کز جمشید بگذشت	بگنج افشانی از خورشید بگذشت
بدش با گنج دادن خنده ناکی	چو خاکش گنج و او چون گنج خاکی (۵)

(۱) گندنا يك نوع سبزی است که آنرا تره میگویند. برك آن بسیار نازکست یعنی سرکیسه زر را با گندنا بند که گشودن و بخشیدنش برای همه کس آسان باشد نه چون بخیلان باطناب و زنجیر . (۲) یعنی اگر بدهی و از کسی هم نستانی تو میدانی که هزار درجه بهتر است . در بعض نسخ است (اگر بدهی و بستانی تو دانی) . (۳) یعنی باید چون شمع پای در دامن جمع کردن و برای دیگران کار کردن و سوختن . (۴) یعنی بارنج گنج بدست آوردن سلیم است و چندان زحمت ندارد ولی رنج و زحمت بزرگ آنست که گنج دنیا از دست برود . (۵) یعنی گنج زر در نظر او چون خاک یمقدار بود و خودش هم گاه بخشش چون گنج خاک نشین و بی تکبر و خنده ناک .

دو نوبت خوان نهادی صبح تا شام
 کشیده مایده يك ميل در ميل
 ز حلاواها که بودی گرد خوانش
 ز گاو و گوسفند و مرغ و ماهی
 «ه» چوبزمش بوی خوش را ساز دادی
 بهننگام بخور عود و عنبر
 چو خورد خاص او بر خوان رسیدی
 کبابی تر بخوردی اول روز
 ز بازرگان عمان در نهانی (۱)
 «۱۰» شنیرم کز چنان در باشد آرام
 يك اسب بور ازرق چشم نو زاد
 ز شیر مادرش چوپان بریده
 بفرمودی تنوری بستن از سیم
 در اوده پانزده من عود چون مشک
 «۱۵» چو بریان شد کباب خوانش این بود
 بخوان زر نهادندی فرا پیش (۳)
 بخوردی زان نواله لقمه چند
 نظر کردی بمحتاجان درگاه
 بدو بخشدی آن زرینه خوان را
 خورش با کاسه داری باده با جام
 مگس را گاو دادی پشه را پیل
 ندانستی چه خوردی میهمانش
 ندانم چند چندانى که خواهی
 صبا و ام ریاحین باز دادی
 خراج هند بودی خرج معمر
 کوارش تا بخوزستان رسیدی
 براو سوده یکی در شب افروز
 بده من زر خریده زر کانی
 رطوبت های اصلی را در اندام
 معطر کرده چون ریحان بغداد
 بشیر گو سفندش پروریده
 که بودی خرج او دخل يك اقلیم
 بسوزاندی بجای هیمة خشك (۲)
 تنور و آتش و بریانش این بود
 هزار و هفتصد مثقال کم بیش
 چومغز پسته و پالوده قند
 کجا چشمش در افتادی زناگاه
 تنور و هرچه آلت بودی آنرا

(۱) بازرگان عمان - یعنی تاجری که از دریا استخراج در و گوهر میکرد.

(۲) در بعض نسخ است (بسوزیدی بجای الخ) . (۳) یعنی اسب بریان را در

خوان زری مینهند که هزار و هفتصد مثقال تقریباً وزن داشت .

زهی خوانی که طبابخان نورش (۱) چنین نانی برآرند ازتنورش
 دگر روزی که خوان لاجوردی گزفتی ازتنور صبح زردی
 همان پیشینه رسم آغاز کردی تنور و خوانی از نو ساز کردی
 همه روز این شگرفی بود کارش همه عمر این روش بود اختیارش
 ده چو وقت آمدنمندان پادشائی بکاری نامد آن کار و کیائی
 شرف خواهی بگرد مقبلان گردد که زود از مقبلان مقبل شود مرد
 چو برسنبیل چرد آهوی تار تار نسیمش بوی مشک آرد به بازار
 دگر آهو که خاشاکست خوردش بجای مشک خاشاکست گردش
 پدر کز من روانش باد پر نور مرا پیرانه پندی داد مشهور
 ده که از بیدولتان بگریز چون تیر سرا (وطن) در کوی صاحب دولتان گیر
 چو صحبت گرشبی باید به از روز (۲) چراغ از مشعل روشن بر افروز
 بهای در بزرگ از بهر اینست کز اول بابزرگان همنشین است (۳)

شنیدن خسرو اوصاف شکر اسپهانیرا

بآیین جهانداران یکی روز بمجلس بود شاه مجلس افروز
 بعزم دست بوش قاف تا قاف کمر بسته کله داران اطراف
 ده نشست پیش تختش جمله شاهان زچین تاروم و از ری تاسپاهان
 زسالار ختن تا خسرو زنك همه بریاد خسرو باده درچنك
 چو دوری چند می در داد ساقی نماند از شرم شاهان هیچ باقی

(۱) طبابخان نور کنایه از آتش و اضافه یانست یعنی طبابخانی که عبارت از نور و شعله نار میباشد. در بعض نسخ بجای طبابخان (فراشان) غلط است.
 (۲) یعنی اگر میخواهی شبی داشته باشی مانند صبح که از روز بهتراست از مشعل روشن بزرگان چراغ زندگانی خود را روشن کن. (۳) یعنی بادیهای بزرگ همنشین است.

شهنشه شرم را برقع برافکند سخن اختی بگستاخی درافکند
 که خوبانی که درخورد فریشند (۱) زعالم در کدامین بقعه بیشند
 یکی گفتا لطافت روم دارد لطف گنج است و گنج آن بوم دارد
 یکی گفت از ختن خیزد نکوئی فسانه است آنطرف در خو بروئی
 «ه» یکی گفت ارمن است آن بوم آباد که پیکرهای او باشد پریراد

یکی گفتا که در اقصای کشمیر ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر
 یکی گفتا سزای بزم شاهان شکر نامی است در شهر سپاهان
 بشکر برز شیرینیش بیداد وزو شکر بخوزستان بفریاد
 بزیر هر لبش صد خنده بیشست لبش را چون شکر صد بنده بیشست
 «۱۰» قباتنك آید از سروش چمن را (۲) درم واپس دهد سیمش سمن را
 رطب پیش دهانش دانه ریز است (۳) شکر بگذار کو خود خانه خیز است

- (۱) فریش همان فراش است و باماله همزه یاء شده .
 (۲) یعنی قباى چمن بر سرو قامت او تنك و جای او بالاتر از چمن است و سیم
 پیکر او درم سمن را با همه سپیدی واپس داده و نمی گیرد زیرا پیش پیکر سیمین او
 سیم سپید سیاه و کم بها است .
 (۳) یعنی بادهان او درخت رطب دانه های خود را دور میریزد یا آنکه پیش دهانش
 دانه ریزه محقر و پستی است و شکر نیز بنده خانه زاد او است .

(الحاقی)

مقام خوبرویان آن زمین است بخوبی همچو فردوس برین است
 چو ارمن یاد کرد آن پا لدل مرد قرار از منزل خسرو بر آورد
 بدان گفتار دل دادش فراری ز خلش شرم بد تا گوید آری
 کسی کو قصه هندو نبو شد چو سبلی میشود کنز جا بجو شد

چو بردارد نقاب از گوشه ماه (۱) بر آید ناله صد یوسف از چاه
 جز این عیبی ندارد آندلارام که گستاخی کند با خاص و باعام
 بهر جائی چو باد آرام گیرد چولاله باهمه کس جام گیرد
 زروی لطف با کس درن سازد که آنکس خان و مانرا در نبازد
 «۱۰» کسی کاوراشبی گیرد در آغوش نگردد آن شبش هرگز فراموش
 ملک را در گرفت آن دلنوازی اساسی نو نهاد از عشق بازی (۲)
 فرس میخواست بر شیرین دواند بترکی غارت از ترکی ستاند (۳)
 برد شیرینی قندی بقندی گشاید مشک بندی بندی
 بگوهر پایه گوهر شود خرد بدیا آب دیا را توان برد (۴)
 «۱۰» سرش سودای بازارشکر داشت که شکر هم ز شیرینی اثر داشت
 نه دل میدادش ازل راندن او را نه شایست از سپاهان خواندن او را
 در این اندیشه صابر بود یکسال نه شد واقف کسی بر حسب آنحال

رفتن خسرو باصفهان در تمنای شکر

پس از سالی رکاب افشاند بر راه سوی ملک سپاهان راند بنگاه
 فرود آمد بنزهت گاه آن بوم سوادى دید بیش از کشور روم
 «۱۰» گروهی تازه روی و عشرت افروز بگاه خوشدلی روشن تراز روز

(۱) یعنی چون نقاب از صورت بردارد و چاه ذفن را پدیدار کند صد یوسف
 مصری را بچاه ذفن اسیر میکند و ناله آنها ازین چاه بلند میشود (۲) در بعض نسخ
 است (گذشت اندیشه کارش زبازی) . (۳) یعنی خواست بدستاری رقابت شکر
 حلوای وصال شیرین را غارت کند . (۴) آب دیا - یعنی آبروی دیا .

(الحاقی)

دو چشمش فی المثل چون جزع پر آب ز رشکش چشم زر گس مانده در خواب

نشاط آغاز کرد و باده میخورد غم آن لعبت آزاده میخورد
 نهفته باز می پرسید جایش (۱) بدست آورد هنجار سرایش
 شبی برخاست تنها با غلامی ز بازار شکر درخواست کامی
 چو خسرو بر سر کوی شکر شد سپاهان قصر شیرینی دگر شد
 «ه» حلاوت های عیش آن عصر میداشت که شکر کوی و شیرین قصر میداشت
 بدر بر حلقه زد خاموش خاموش برون آمد غلامی حلقه در گوش
 جوانی دید زیبا روی بر در نمودار جهانداریش در سر
 فرود آوردش از شب دیز چون ماه فرس را راند حالی بر علف گاه
 چو مهمانان بایوانش درون برد بدان مهمان سراز کیوان برون برد
 «۱۰» ملك چون بر ساط (نشان) کار بنشست درستی چند را بر کار بشکست (۲)
 اجازت داد تا شکر بیاید بمهمان بر زلب شکر گشاید
 برون آمد شکر با جام جلاب دهانی پر شکر چشمی پر از خواب
 شکر نامی که شکر ریزد او بود نباتی کز سپاهان خیزد او بود
 ز گیسو نافه نافه مشک می بیخت ز خنده خانه خانه قند میریخت
 «۱۵» چو ویسه فتنه در شهد بوسی (۳) چو دایه آیتی در چا پلوسی
 کنیزان داشتی رومی و چینی کز ایشان هیچ را مثلی نه بینی
 همه در نیم شب نوروز کرده (۴) بکار عیش دست آموز کرده
 نشست و باده پیش آورد حالی بتی یارب چنان و خانه خالی

(۱) در بعض نسخ است (چنین تادید هنجار سرایش)

(۲) درست - بضمین زر مسكوك و درست شكستن بمعنی زر خرج کردنست .

(۳) یعنی مانند ویسه از بوسه های چون شهد فتنه آفاق بود و چون دایه ویسه آیت چا پلوسی و تملق .

(۴) یعنی نیمه شب تاریك را از خوشی و خرمی رخسار عید نوروز کرده .

- نه می در آبگینه کان سمنبر
 گلابی را بتلخی راه میداد
 نشسته شاه عالم مهترانه
 پیایی رطل ها پرتاب میکرد
- «۵» چونوش باده ازلب نیش برداشت (۱)
 بعذری کان قبول افتاد در راه
 کنیز را که هم بالای او بود
 در او پوشید زرو زور خویش
 ملك چون دید کامد نازینش
- «۱۰» در او پیچید و آتشب کام دل راند (۲)
 ز شیرینی که آن شمع سحر بود
 کنیز از کار خسرو ماند مدهوش
 فسانه بود خسرو در نکوئی
 زهر کس کو بیلا سروری داشت
- «۱۵» بخوش مغزی به از بادام تر بود
 شبی کا سب نشاطش لنگ رفتی (۳)
 کم این بودی که سی فرسنگ رفتی
- در آب خشك میکرد آتش تر
 بشیزیمی بدست شاه میداد
 شکر برداشته چون مه ترانه
 ملك را شهر بند خواب میکرد
 شکر بر خاست شمع از پیش برداشت
 برون آمد ز خلوت خانه شاه
 بحسن و چابکی همتای او بود
 فرستاد و گرفت آتشب سر خویش
 ستد داد شکر از انگینش
 بمصروعی بر افسونی غلط خواند
 گمان افتاد او را کان شکر بود
 که شیرین آمدش خسرو در آغوش
 فسونگر بود وقت نفز گوئی
 سری و گردنی بالا تری داشت
 بشیرین استخوانی نیشکر بود

- (۱) یعنی چون باده نوشین نیش و دندان را ازلب باده خواران بسبب کمال مستی آنان کوتاه کرد. در بعض نسخ بجای (نوش باده) (نوشین باده) است.
- (۲) یعنی در حالت صرع مستی افسون غلطی خواند و مواصلت اشتباهی بجای آورد.
- (۳) کنایه از اینست که حداقل سی مرتبه بمواقعه میپرداخت در بعض نسخ است.
- (روا بودی که سی فرسنگ رفتی .)

چهل من ساغری دردم کشیدی	هر آنروزی که نصفی کم کشیدی
بدستان از ملك دستوری خواست	چو صبح آمد کنیز از جای برخاست
بشکر باز گفت احوال بادام	بنزدیک شکر شد کام و ناکام (۱)
نهاییهای خلوت را بدر داد	هر آنچ از شاه دید او را خبر داد
بگوید هر چه پرسد زو جهاندار	«ه» بدان تا شکر آگه باشد از کار
که خوش باشد بیکجا شمع و شکر	شکر برداشت شمع و در شد از در
کنیزك شمع دارد شکر او بود	ملك پنداشت کان بستر او بود
بخلوت با چو من مهمان نشستی	پرسیدش که تا مهمان پرستی
ندیدم مثل تو مهمان در آفاق	جوابش داد کای از مهتران طاق
ز شیرین شکری و چرب (نغز) گوئی	«۱۰» همه چیزیت هست از خوب و رویی
که بوئی در نمك دارد دهانت	یکی عیب است اگر ناید گران (۲)
تو با چندین نمك چون بوی ناکی	نمك در مردم آرد بوی پاکی
سمنبر گفت سالی سوسن و سیر (۳)	بسوسن بوی شه گفتا چه تدبیر
گرفت آن پند را یکسال در دست	ملك چون رخت از آن به خانه بریست
مزاج شه شد از حالی بحالی	«۱۵» بر آن افسانه چون بگذشت سالی
بر آوردش درخت سیر سوسن	بزیرش رام شد دوران توسن
بشکر باز بازاری بر آراست	شبی بر عادت پازینه برخاست

(۱) یعنی باشکر تمام کارهای بادام را که خسرو باشد از کام و ناکام باز گفت .

(۲) یعنی با اینکه نمك دافع بو و مانع گندیدنست دهان نیکین تو بو میدهد .

(۳) یعنی سببر گفت یکسال خوردن سوسن و سیر بوی دهانرا دفع میکند . در بعض

نسخ است (سمنبر گفت سالی خوردن سیر .)

همان شیرینی پازینه دریافت
چودوری چند رفت از عیش سازی
همان جفته نهاد آن سیم ساوش (۱) بجفتی دیگر از خود کرد طاقش
ملك نقل دهان آلوده میخورد (۲) بامید شکر پالوده میخورد
«ده» چولش گریز رحیل افتاد شب را
که چون من هیچ مهمانی رسیدت؟
جوابی شکرینش داد شکر
جز آن کان شخص را بوی دهان بود
ملك گفتا چوبینی عیب هر چیز
«۱۰» پیرسیدش که عیب من کدامست
جوابش داد کان عیب است مشهور
همان شیرینی رسد هر کوشگر یافت
پدید آمد نشان بوس و بازی
بجفتی دیگر از خود کرد طاقش (۱)
بامید شکر پالوده میخورد (۲)
ملك پرسید باز آن نوش لب را
بدین رغبت کسی در بر کشیدت؟
که پارم بود یاری چون تو در بر
تو خوشبویی ازین به چون توان بود
بین عیب جمال خوشتن نیز
کز آن عیب این نکوئی زشت نامست
که یک ساعت ز نزد یکان نه دور

چو دور چرخ با هر کس بسازی (۳) چو گیتی با همه کس عشق بازی
نگارین مرغی ای تمثال چینی
غلاف نازکی داری دریغی
«۱۰» جوابش داد شکر کای جوانمرد
بستاری که ستر اوست پیشم
که من زنده ام (زاده ام) بر مهر خویشم
چو پنداری کزین شکر کسی خورد؟
چرا هر لحظه بر شاخی نشینی
که هر ساعت کنی بازی به تیغی

(۱) جفته و جفتی بفتح جیم عربی و فارسی هم بمعنی خیده و قرین و ابتاز و کنایه از
موقعه و مباشرت نیز هست . (۲) یعنی ملك نقل وجود آن کنتیز که دهن آلوده همه کس
و هر شب بادیگری هم بستر بود میخورد .
(۳) در بعض نسخ بجای (بسازی) (نسازی) است .

(الحاقی)

که تا تو در سپاهان نام داری بنزد هر کسی آرام داری

نه کس بامن شېی در پرده خفته است نه درم را کسی در دورسخته است

کنیزان منند اینان که بینی که درخاوت تو با ایشان نشینی
بلی من باشم آن کاوول درآیم بمی بنشینم و عشرت فزایم (نمایم)

ولی آندلستان کلید در آغوش نه من چون من بتی باشد قصب پوش
«ه» چو بشنید این سخن شاه از زبانش بدین معنی گواهی داد جانش
دری کورا بود مهر خدائی (۱) دهد ناسفته گی بروی گوائی

تفحص خسرو در کار شکر و خواستاری او

چو برزد آتش مشرق زبانه ملک چون آب شد ز آنجا روانه
بزرگان سپاهانرا طلب کرد و زیشان پرسشی زان نوش لب کرد
بیک رویه همه شهر سپاهان شدند آن پا کدامن را گواهان
«۱۰» که شکر همچنان در تنک خویشست (۲) نیاز زده گلی بر تنک خویشست
متاع خویشتن در بار دارد کنیزی چند را بر کار دارد
سمندش گر چه با هر کس بزین است (۳) سنان دور باشش آهین است

(۱) یعنی دری که از بکارت مهر خدائی دارد ناسفتگی بر سر بهر بودنش گواهی میدهد.

(۲) یعنی شکر در بار و تنک خود است و بیرون نیامده و بدین ها نرسیده.

(۳) دور باش نیزه ایست دوشاخ که پاسبانان شاه پیشاپیش کشیده و بدان مردم را دور میسازند.

(الحاقی)

منم دخت چو انگور رسیده کسی یک گل زباغ من نهجیده
منم کاوول یایم می کنم نوش چو من رفتم کنیز آید در آغوش

عجوزان نیز کردند استواری (۱) عروشش بکر بود اندر عماری

ملک را فرخ آمد فال اختر	که از چندین مگس چون دست شکر
فرستاد از سرای خویش خواندش (۲)	بآیین زناشوئی نشانده
نسفته در دریائیش را سفت	نگین لعل را یاقوت شد جفت
«ه» سوی شهر مداین شد دگر بار	شکر با او بدامنها شکر بار (۳)
بشکر عشق شیرین خوار میکرد	شکر شیرینی بر کار میکرد
چوب گرفت از شکر خوردن دل شاه	بنوش آباد شیرین شد دگر راه
شکر در تنک شه تیمار میخورد (۴)	ز نخلستان شیرین خار میخورد
شه از سودای شیرین شور در سر	گدازان گشته چون در آب شکر
«۱۰» چو شمع از دوی شیرین در آتش	که باشد عیش موم از انگین خوش (۵)
کسی کز جان شیرین باز ماند	چه سود او در دهن شکر فشاند
شکر هرگز نگیرد جای شیرین	بچربد بر شکر حلوائ شیرین
چمن خا کست چون نسرين نباشد	شکر تلخست چون شیرین نباشد (۶)

(۱) یعنی پیره زنان نیز در باب بقای بکارت او باستواری تحقیق و تصدیق کردند که بکارتش برجاست . (۲) در نسخه دیگر است (فرستاد و بنزد خویش خواندش) (۳) در بعض نسخ است (شکر با او شکر ریزان بخروار) (۴) تیمار خوردن اینجا بمعنی غم خوردنست . یعنی شکر اصفهانی در تنک مشکوی شاه بسبب آنکه از رقابت شیرین خار بدو میرسد غمگین بود .
 (۵) موم تا از انگین جدا نگردد شمع نمیشود و بآتش نمیسوزد .
 (۶) شکر اگر فاسد شد و از شیرینی افتاد تلخ میگردد .

(الحاقی)

چوبشید این سخن خسرو از ایشان گواه مهمان شد راست کیشان

مگو شیرین و شکر هست یکسان زنی خیزد شکر شیرینی از جان
 چو شمع شهد شیرین بر فروزد (۱) شکر بر مجمر آنجا عود سوزد
 شکر گر چاشنی در جام دارد ز شیرینی حلاوت وام دارد
 ز شیرینی بزرگان ناشکیبند بشکر طفل و طوطی را فریبند
 «ده» هر آبی کان بود شیرین بسازد شکر چون آب را بیند گدازد

ز شیرین تا شکر فرقی عیانست (۲) که شیرین جان و شکر جای جانست
 پربروئیست شیرین در عماری پرند او شکر در پرده داری
 بداند اینقدر هر کش تمیز است که شکر بهر شیرینی عزیز است
 دلش میگفت شیرین بایدم زود که عیشم را نمیدارد شکر سود
 «۱۰» یخ از بلور صافی تر بگوهر (۳) خلاف آنشد که این خشک است و آن تر
 دیگر ره گفت نشکیم ز شیرین چه باید کرد با خود جنک چندین

(۱) هنگام عود سوختن شکر بر آتش میریزند تا عود را بخوبی بسوزاند . یعنی در
 بزمی که شمع شهد شیرین فروزانست شکر را عود سوز باید قرار داد .
 (۲) معنی دویت اینست که چون شیرینی در شکر نهفته است پس شیرین جانست و
 شکر پیکر او . نیز شیرین عروس است و شکر جامه پرند پرده دار او . در بعض نسخ
 است (که شکر جان و شیرین جان جانست) .
 (۳) یعنی یخ وجود شکر از بلور پیکر شیرین اگر چه صافی تر هم باشد ولی یخ تر
 و بلور خشک است . تری کنایه از آلودگی است .

(الحاقی)

مدارم چون شکر دلتنک ازین یش	زدل تنگی بدل گفت ایدل ریش
اسبهر شکر و شیرین چه داری	مرا با این شهی و تاجداری
شکر گرمست و از گرمی تب آید	گاهی گوئی مرا شکر نباید
دل از حلوائ شیرین زود گیرد	گاهی گوئی که حلوا دود گیرد
چرا بر شکر شیرین کشی دست	گر از شکر بشیرینی شدی مست
در آمد شاه عشق و صلحشان داد	چو بادل شاه را جنگی در افتاد
بشیرین خواستن دمساز دل شد	شه ار بانگی بدل برزد خجل شد

گرم سنک آسیا برسر بگردد	دل آندل نیست کز دلبر بگردد
بسر کردم نگر دلم سر از یار (۱)	سری دارم مباح از بهر این کار
دیگر ره گفت کاین تدبیر خام است	صبوری کن که رسوائی تمام است (۲)
مرا آن به که از شیرین شکیم	نه طفلم تا بشیرینی فریم
«ه» بیاید در کشیدن میل را میل	که کس را کار بر ناید به تعجیل
مرا شیرین و شکر هر دو در جام	چرا بر من بتلخی گردد ایام
دلم با این رفیقان بیرفیق است	زبس ملاحبان کستی غریق است
نمیخواهی که زیر اقی چوسایه	مشو بر نردبان جز پایه پایه
چنان راغب مشو بر جستن کام	که از نا یافتن رنجی سر انجام
«۱۰» طمع کم دار تا گریش یابی	فتوحی بر فتوح خویش یابی
دل آن به کز در مردی در آید	مراد مردم از مردی بر آید
بصبرم کرد باید رهنمونی (۳)	زنی شد بازنان کردن زبونی
بمردان بر زنی کردن حرام است	زنی کردن زنی کردن کدام است؟
مرا دعوی چه باید کرد شیری	که آهوئی کند بر من دلیری
«۱۰ه» اگر خود گوسپندی رند و ریشم (۴)	نه بریشم کسان بریشم خویشم
چوپیلان را زخود با کس نگفتم	چوپيله در گلیم خویش خفتم (۵)

(۱) یعنی پای از سر کرده گرد یار میگردم و سر ازو بر نمی تابم .

(۲) یعنی رسوائی بس است و کفایت است .

(۳) معنی این بیت بابت بعد اینست که زبون زن شدن زن صفتی است و زن صفتی برای مرد حرام است و مردی چون مرا زنی کردن برای کردن زنی سزاوار نیست .

(۴) رند ورنده بمعنی تراشه درخت و چوبست یعنی هر چند گوسپندی ریش ورنده و تراش تراش هستم ولی دریشم پادشاهی و کشور خود هستم نه مملکت دیگران .

(۵) در بعض نسخ است (چوپيله در گلیم کس نخفتم)

چنان درس گرفت آن ترك طناز كز و خسرو نه كي خسرو برد (كشد) ناز
 چو كرد اردل ستاند سینه جوید (۱) ورش خانه دهی گنجینه جوید
 دلم را گر فراقش خون بر آرد (۲) طمع برد (کرد) و طمع طاعون بر آرد
 زمعشوقه و فاجستن غریب است (۳) نگوید کس که سکا بر طبیب است
 «ه» مرا هر دم بر آن آرد ستیزش که خیز استغفر الله خون بریزش
 من این آذر من تا کی دارم او را چو آذر دم تمام آزارم او را
 بگیلان در نکو گفت آن نکو زن (۴) میازار ار بیازاری نکو زن
 مزن ز نرا ولی چون (گر) برستیزد چنانش زن که هرگز بر نخیزد
 دل شه چاره آن غم ندانست که راز خویش را محرم ندانست
 «۱۰» دل آن محرم بود کز خانه باشد دل بیگانه هم بیگانه باشد
 جود ز دیده نخواهی دانه خویش مهل بیگانه را در خانه خویش
 چنان گو راز خود با بهترین دوست که پنداری که دشمن تر کسی اوست
 مگو ناگفتنی در پیش اغیار نه با اغیار با محرم ترین یار
 بخلوت نیزش از دیوار می پوش که باشد در پس دیوار ها گوش
 «۱۰» و گرتوان که پنهان داری از خویش (۵) مده خاطر بدان یعنی میندیش

- (۱) یعنی چون کردان طماع اگر دل بدو دهی سینه می خواهد و اگر خانه را درست بدو دهی گنجینه می جوید . در بعض نسخ بجای (کرد) (ترك) است
 (۲) یعنی اگر فراقش از دلم خون بر آرد بجاست زیرا دل من طمع کاری کرد و طمع طاعون مآورد در بعض نسخ است (دل مرا کز فراقش خون بر آرد) .
 (۳) سکا نوعی از آش است یعنی اگر طبیب طبابت سکا بر بیمار کند تهیه سکا بر عهده او نیست و بر عهده بیمار است وفاداری هم کار عاشق است نه معشوق .
 (۴) یعنی در گیلان آن مرد نکو چه خوش گنت که زن را میازار و اگر آزرده نکو وسخت بزن .
 (۵) یعنی اگر نمیتوانی راز خود را از خویشان بهوشی اصلا راز را در خاطر راه مده

- هیندیش آنچه توان گفتنش باز که نندیشیده به ناگفتنی راز
 در این مجلس چنان کن پرده سازی (۱) که ناید شخه در شمشیر بازی
 سرودی کن بیابان را نشاید (۲) سزد گر بزم سلطان را نشاید
 اگر دانا و گر نادان بود یار (۳) بضاعت را بکس بی مهر مپار
 «۵» مکن باهیچ بد محضر نشستی که نارد در شکوهت جز شکستی
 درختی کار در هر گل که کاری (۴) کز او آن بر که کشتی چشم داری
 سخن در فرجه پرور که فرجام زوا گفتن ترا نیکو شود نام
 اگر صد وجه نیک آید فرایش چو وجهی بد بود زان بد بیندیش
 بچشم دشمنان بین حرف خود را بدین حرف شناسی نیک و بد را
 «۱۰» چو دوزی صدقا در شدکامی بدر پیراهنی در نیک نامی (۵)

تنها مازدن شیرین وزاری کردن وی

- ملك دانسته بود از رای پر نور که غم پرداز شیرین است شاپور
 بخدمت خواند و کردش خاصد رگاه ز تنهایی مگر تنك آید آناه
 چو تنها ماند ماه سرو بالا فشانند از نرگسان لؤلؤی لالا
 بتنك آمد شبی از تنك حالی که بود آنشب بر او مانند سالی (۶)

- (۱) یعنی در مجلس جهان چنان بر رخسار راز پرده سازی کن که زبان سرخ سر سبزت را بیاد ندهد و شخه شمشیر بر تو نیازد . (۲) یعنی سرود راز گشائی که در بیابان هم نسبت بر فغان بیابان شایان نیست البته مجلس بزم سلطان را نمیشاید .
 (۳) یعنی یار دانا باشد یا نادان بضاعت راز را بی مهر و سر گشوده بدستش مده .
 (۴) یعنی در هر خاک و گلی درختی بکار و تخمی یفکن که همان تخم را از آن خاک و گل امیدوار ثمر باشی بعبارت دیگر - در گلی درخت دوستی و صحبت بکار که نیکنامی و دوستی ثمر بدهد نه دشمنی و بدنامی . این بیت خالی از تعقید نیست .
 (۵) در بعض نسخ است . چو خواهی (پوشی) صدقا در شدکامی .
 (۶) نسخه دیگر است .

بتنك آمد شبی از تنگی حال که بود آنشب بر او مانند یکسال

شبی تیره چو کوهی زاغ بر سر (۱) کران جنبش چو زاغی کوه بر پر
شبی دم سرد چوندلهای بی سوز برات آورده از شبهای بی روز

کشیده در عقابین سیاهی (۲) پرو متقار مرغ صبح گاهی
دهل زن را زده بردستها مار (۳) کواکب را شده در پایها خار
«فتاده پاسبان را چوبك اذ دست (۴) جرس جنبان خراب و پاسبان مست
سیاست بر زمین دامن نهاده (۵) زمانه تیغ را گردن نهاده
زناشوئی بهم خورشید و ماه را (۶) رحم بسته بزادن صبح که را
گرفته آسمان را شب در آغوش شده خورشید را مشرق فراموش
جنوبی طالعان را بیضه در آب (۷) شمالی پیکران را دیده در خواب

(۱) یعنی مثل کوهی که سپاه زاغ سیاه روی آنرا پوشیده باشد . (۲) عقابین - بضم عین و فتح یاء یا کسر یاء - چارپایه آهنین که گنهکاران را بدان بسته و تازیانه زنند (۳) یعنی دهل زن و نوبت زن صبح را مار بدست زده از آن دهل نمیزد و ستارگان را خار دریای شده و از رفتن باز مانده بودند . (۴) یعنی پاسبان چوبك زن را چوبك از دست افتاده و جرس جنبان پاسبان خراب و پاسبانان مست بودند . کنایه از اینکه خاموشی در آتش گیتی را فرا گرفته بود . (۵) یعنی قهر و سیاست فلک از ظلمت دامن سیاه بر زمین گسترده و زمانه پیش این تیغ سیاست تسلیم و مبهوت بر جای مانده بود . (۶) یعنی خورشید و ماه برسم زناشوئی در حجله خفته و از حرکت باز مانده و بسبب این وصلت بی انقطاع رحم خورشید از زادن طفل صبحگاه بر بسته بود (۷) مرغ آنگاه که بیضه اش آب افتاد و صورت بندی جوجه آغاز شد دیگر از سر بیضه بلند نمیشود و بر جای خود میخوابد . یعنی ستارگان طلوع کنند از طرف جنوب مانند مرغی که بیضه اش در آب صورت بندی جوجه باشد بر جای خفته و حرکت نمیکردند و پیکران شمالی طالع را هم دیده در خواب شده از حرکت فرو مانده بودند . بیضه در آب بودن کنایه از آغاز صورت بندی جوجه است .

(الحاقی)

شبی ناخوش تر از سوك عزيزان ز وحشت چون شب بیمار خیزان

- زمین در سرکشیده چتر شاهی (۱) فرو آسود یکسر مرغ و ماهی
 سواد شب که برد ازدیدها نور بنات النعش را کرده زهم دور
 ز تاریکی جهان را بند برپای فلک چون قطب حیران مانده بر جای
 جهان از آفرینش بی خبر بود (۲) مگر کان شب جهان جای دگر بود
 «۵» سرافکنده فلک دریا صفت پیش (۳) ز دامن در فشانده بر سر خویش
 بدر دزدی ستاره کرده تدبیر (۴) فرو افتاده ناگه در خم قیر
 بمانده در خم خاکستر آلود (۵) از آتش خانه دوران پردود
 مجره بر فلک چون کاه بر راه فلک در زیر او چون آب در کاه
 ثریا چون کفی جو بد بتقدیر (۶) که گرداند بکف هندو زنی پیر

(۱) چتر شاهی سیاهست و شمار شاهان قدیم چنین بوده. (۲) جهان عبارت از عالم جسمانیست که زمین و آسمانها باشد و بحرکت فلک الافلاک زمان و از زمان زمانیات پدید میآیند پس فلک الافلاک بسبب حرکت واسطه آفرینش جسمانیات است و چون آتش از حرکت باز مانده بود گرمی آفرینش و ایجاد جسمانیات را فراموش کرده یا آنکه جهان در آتش از اینجای بجای دیگر رفته بود. رفتن فلک الافلاک بجای دیگر بدون زمانیات محال است ولی این گفتار از راه تمثیل و تشبیه ادعائیت.

(۳) در این بیت فلک را بدریائی تشبیه کرده که دامن دامن از انجم در بر سرافشانده.
 (۴) در این بیت بر حسب ادعا آسمانرا دزدی فرض کرده که میخواهد درهای اخترانرا بریاید و ناگهان در خم قیر ظلمت افتاده و از جور آتش خانه روزگار پردود در خم خاکستر آلود شب فرو مانده و نمیتواند بیرون آید.
 (۵) در بعض نسخ است.

نمانده در خم خاکستر آلود از آتش خانه دوران بجز دود

(۶) یعنی فلک مانند پیره زن جادوی جوزن هندو و ثریا مانند کفی جو بود که پیره زن هندو در کف خود میگردانید در بعض نسخ (ثریا در کف موبد بتقدیر) تصحیح غلط کاتبست.

نه موبد را زبان زند خوانی	نه مرغان را نشاط پر فشانی
پریده بال نسرین پرنده (۱)	چو واقع بود طایر پر فکنده
بهرگام از برای نور پاشی (۲)	ستاده زنگی بادور باشی
چراغ بیوه زن را نور مرده	خروس پیره زن را غول برده
«ه» شنیدم گر شب دیوی زند راه	خروس خانه بر دارد علی الله
چو شب بود آنکه با صد دیو چون نفیر	خروسی را نبود آواز تکبیر
دل شیرین در آتش خیره مانده	چراغش چون دل شب تیره مانده
زیماری (تنهایی) دل شیرین چنان تنگ	که میگردانم ملالت (مت) با جها نجنک
خوش است ایندستان در شأن بیمار	که شب باشد هلاک جان بیمار
«۱۰» بود بیماری شب جان سپاری	زیماری بتر بیمار داری
زبان بگشاد و میگفت ای زمانه	شب است این یا بلایی جاودانه
چه جای شب؟ سیه ماریست گوئی	چو زنگی آدمی خوار است گوئی
از آن گریان شدم کین زنگی تار (۳)	چو زنگی خود نمی خندد یکی بار
چه افتاد ای سپهر لاجوردی	که آتش چون دگرشها نگردي
«۱۰» مگر دود دل من راه بستت	نفیر من خشک دریا شکستت
نه زین ظلمت همی یابم امانی	نه از نور سحر بینم نشانی
مرا بنگر چه غمگین داری ایشب (۴)	ندارم دین اگر دینداری ایشب

(۱) نسر واقع و نسر طایر دو صورتند از صور فلکی .

(۲) یعنی در گام برای پیش نیامدن و حرکت نکردن ستاره نور پاش زنگی سیاهی از ظلمت باستان دور باش ایستاده بود .

(۳) خندیدن زنگی شب کنایه از دمیدن صبح است . (۴) یعنی اگر دین و آیین داری دست از اینکار بردار زیرا من در زیر بارغم از دین بیرون رفتم و گناه یدینی من بگردن تست .

شبا امشب جوانمردی بیاموز	مرا یازود کش یا زود شو روز
چرا برجای ماندی چون سیه میغ	بر آتش میروی یا بر سر تیغ
دهل زن را گرفتم دست بستند	نه آخر پای پروین را شکستند
من آنشمع که در شب زنده داری	همه شب میکنم چون شمع زاری
«۵» چو شمع از بهر آنسوزم بر آتش	که باشد شمع وقت سوختن خوش
گره بین بر سر چرخ کهن را (۱)	بیاید خواند و خندید این سخن را
بخوان ای مرغ اگر داری زبانی	بخند ای صبح اگر داری دهانی
اگر کافر نه ای مرغ شب گیر	چرا بر ناوری آواز تکبیر
وگر آتش نه ای صبح روشن	چرا نایی برون بی سنک و آهن
«۱۰» در اینغم بد دل پروانه وار	که شمع صبح روشن کرد کارش

ستایش صبحگاه

نکو ملکی است ملک صبحگاهی (۲)	در آن کشور بیابی هر چه خواهی
کسی کو بر حصار گنج ره یافت	کشایش در کلید صبح که یافت
غرض هارا حصار آنجا گشایند	کلید آنجاست کار آنجا گشایند
در آن ساعت که باشد نشو (نشر) جانها	گل تسبیح روید بر زبانها
«۱۵» زبان هر که او باشد بر و مند (تنومند)	شود گویا به تسبیح خداوند

(۱) یعنی آسان بر سر من گره خورده و بسبب این گره از حرکت بازمانده و گره خوردن آسان بر و گیسوی من سخنی است که هر کس بشنود بدان میخندد و از من باور نمیکند. (۲) در بعض نسخ است (چه خوش ملکیت ملک صبحگاهی) (بیابی در حریش هر چه خواهی).

(الحاقی)

برای شمع دوران ارمنی وار جهان بستان ازین زنگی خونخوار

اگر مرغ زبان تسبیح خوانست چه تسبیح آرد آن کو بی زبانت
در آنحضرت که آن تسبیح خوانند زبانت بی زبانان نیز دانند

نیایش کردن شیرین با یزدان پاک

چوشیرین کیمیای صبح دریافت (۱) از آن سیماب کاری روی برتافت
شکیبائیش مرغان را پر افشانند (۲) خروس (الصبر مفتاح الفرج) خواند
«ه» شهبستان را بروی خویشتن رفت بزاری با خدای خویشتن گفت
خداوند! شبم را روز گردان چو روزم بر (در) جهان پیروز گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید درین شب روسپیدم کن چو خورشید
غمی دارم هلاک شیر مردان برین غم چون نشاطم چیر گردان
ندارم طاقت این کوره تنک خلاصی ده مرا چون اهل ازین سنک
«۱۰» توئی یاری رس فریاد هر کس بفریاد من فریاد خوان رس
ندارم طاقت تیمار چندین اغثنی یا غیاث المستغیثین
بآب دیده طفلان محروم بسوز سینه پیران مظلوم
بمالین غریبان بر سر راه بتسلیم اسیران در بن چاه
بداور داور فریاد خواهان بیارب یا رب صاحب گناهان
«۱۵» بدان حجت که دل را بنده دارد (۳) بدان آیت که جان را زنده دارد
بدامن پاکی دین پرورانت بصاحب سری پیغمبرانت

(۱) کیمیا سیماب را زر کرده و از لرزیدن و اضطراب باز میدارد. یعنی شیرین بسبب

یافتن کیمیای صبح از اضطراب و لرزش سیماب و از شبانه خود آزاد شد.

(۲) مرغ هنگام آواز و خواندن نخست پرشانی کرده باله‌ها را بهم می‌کوبد آنگاه

خواندن آغاز میکند. در بعض نسخ است.

(خروس صبح مفتاح الفرج خواند) (خروس الصبح مفتاح الفرج) خواند

(۳) در بعض نسخ است (بدان صحبت که دل تابنده دارد)

بمحتاجان در بر خلق بسته	بمجروحان خون بر خون نشسته
بدور افتادگان از خان و مان ها	بوایس ماندگان از کاروانها
بوردی کز نو آموزی بر آید	بآهی کز سرسوزی بر آید
بریحان نثار اشك ریزان	بقرآن و چراغ صبح خیزان
«ه» بنوری کز خلائق در حجابست	بانعامی که بیرون از حسابست
بتصدیقی که دارد راهب دیر	بتوفیقی که بخشد واهب خیر
بمقبولان خلوت (خدمت) برگزیده	بمعصومان آلاش ندیده
بهرطاعت که نزدیک صوابست	بهر دعوت که پیشست مستجابست
بدان آه پسین کز عرش پیشست (۱)	بدان نام مهین کز عرش بیشست
«۱۰» که رحمی بردل پر خونم آور	وزین غرقاب غم بیرونم آور
اگر هرموی من گردد زبانی	شود هریک ترا تسبیح خوانی
هنوز از بی زبانی خفته باشم	ز صد شکرت یکی نا گفته باشم
تو آن هستی که باتو کیستی نیست (۲)	توئی هستی آندگر جز نیستی نیست
توئی در پرده وحدت نهانی	فلک را داده بر در قهرمانی
«۱۰» خداوندیت را انجام و آغاز	نداند اول و آخر کسی باز
بدرگاه تو در امید و در بیم (۳)	نشاید راه بردن جز بتسلیم
فلک برستی و دوران گشادی (۴)	جهان و جان و روزی هر سه دادی

(۱) یعنی بآه و ناله شبانه که از عرش بیشتر و بالاتر میرود و عرش را می لرزاند.

اذا بکی الیتیم اهتز العرش . در بعض نسخ است

بدان آه پسین کز عرش بیشست بدان نام مهین کز فرش بیشست

(۲) یعنی تو آن وجودی که بکنه حقیقت تو کسی نرسیده و نمیتوان گفت کیستی و چگونه.

(۳) یعنی در امید و بیم و نعمت و نعمت باید تسلیم شد و راضی بود تا بدو گاه قرب تو راه یافت.

(۴) یعنی فلک را سقف . برستی و دورانرا در گشادی

اگر روزی دهی و ر جانستانی
تو دانی هر چه خواهی کن تو دانی
بتوفیق توام زینگونه برپای
برین توفیق توفیقی برافزای
چو حکمی راند خواهی یا قضائی
بتسلیم آفرین درمن رضائی
اگر چه هر قضائی کان تو رانی
مسلم شد بمرگ و زندگانی
«ده» من رنجور بی طاقت عیارم (غبارم) (۱)
مده رنجی که من طاقت ندارم
زمن ناید بواجب هیچ کاری
گر از من ناید آید از تو باری
بانعام خودم داخوش کن این بار
که انعام تو بر من هست بسیار
ز تو چون پوشم این راز نهانی
وگر پوشم تو خود پوشیده دانی
چو خواهش کرد بسیار اذ دل پاک
چو آب چشم خود غلتید بر خاک
«۱۰» فراخی دادش ایزد در دل تنک
کلیدش را بر آورد آهن از سنک (۲)
جوان شد گلبن دولت دیگر بار
ز تلخی رست شیرین شکر بار
نیایش در دل خسرو اثر کرد (۳)
دلش را چون فلک زیر و زبر کرد

رفتن خسرو سوی قصر شیرین بیهانه شکار

چو عالم برزد آن زرین علم را
کز او تاراج باشد خیل غم را
ملك را رغبت نخجیر برخاست
ز طالع تهمت تقصیر برخاست
«۱۰» بفالی چون رخ شیرین همایون
شهنشه سوی صحرا رفت بیرون

(۱) یعنی هار نقد وجود من بی طاقتی است پس رنج افزون ازین عیار بمن مده که طاقت آنرا ندارم .

(۲) آهن از سنک کوه استخراج میشود و در کارهای مشکل میگویند کلبه آهنین گارش در سنک است و هنوز استخراج نشده .

(۳) یعنی نیایش او در دل خسرو اثر کرد - نیایش بمعنی دعا و تضرع است در بعضی نسخ بجای نیایش (نیازش) تصحیح کتاب مینماید

خروش کوس و بانك نای برخاست	زمین چون آسمان از جای برخاست
علمداران علم بالا کشیدند	دلیران رخت در صحرا کشیدند
برون آمد مهین شهسواران	پیاده در رکابش تاجداران
زیکسو دست در زین بسته فغفور (۱)	ز دیگر سو سپه سالار قیصور
«ه» کمر در بسته و ابرو گشاده	کلاه کیقبادی کسر نهاده
نهاده غاشیه اش خورشید بردوش (۲)	رکابش کرده مه را حلقه در گوش
درفش کاویانی بر سر شاه	چو لختی ابر کافتد بر سر ماه
کمر شمشیر های زرنگارش	بگرداندر (سر) شده زین حصارش
نبود از تیغ ها پیرامن شاه	بیك میدان کسی را پیش و پس راه
«۱۰» در آئینه که بود از تیر و شمشیر	زبان گاو برده زهره شیر (۳)
دهان دور باش از خنده می سفت (۴)	فلک را دور باش از دور میگفت
سواد چتر زرین باز بر سر (۵)	چو بر مشکین حصاری برجی از زر
گر افتادی سر یکسوزن از میغ	نبودی جای سوزن جز سرتیغ
نفیر چاوشان از دور شو دور	ز گیتی چشم بد را کرده مهجور

(۱) سپهسالار قیصور نیاطوس است که با خسرو بسپهسالاری سپاه روم بایران آمد و دست در زین بستن بمعنی دست بر زین زدن و پیاده پهلوی اسب رفتن است . در قدیم بزرگان چون بموکب شاه میرسیدند از اسب پیاده شده و دست در پیش زین زده پیاده میرفته اند تا شاه اجازه سواری بآنها بدهد .

(۲) غاشیه بردوش - کنایه از فرمانبر است .

(۳) زبان گاو کنایه از شمشیر کج است . (۴) دور باش نیزه دوشاخ است و دو گوشه شاخهای آنرا بلب خندان که از شدت خنده نزدیک است سفته و باره شود تشبیه کرده . (۵) یعنی سواد چتر زرین شاهانه در حالتیکه باز زرین بالای چتر پر گشوده مانند حصار مشکینی بود که بالای آن برجی از زر باشد . شعار پادشاهان قدیم چتر سیاه و باز زرینی بر فراز آن بوده و نظامی چندین جا بدین مسئله تصریح میکند .

- طراق مقرعه برخاك و برسنگ (۱) ادب کرده زمین را چند (تادو) فرسنگ
 زمین از بار آهن خم گرفته هوا را از روا رودم گرفته
 جنیبت کش و شاقان سرائی روانه صد صد از هر سو جدائی
 غریو کسوس ها بر کوهه پیل گرفته کوه و صحرا میل در میل
 «۵» زحلتوم درا های درفشان (۲) مشبکهای زرین عنبر افشان
 صد و پنجاه سقا در سپاهش بآب گل همی شستند راهش
 صد و پنجاه مجمر دار دلاکش فکنده بویهای خوش در آتش
 هزاران طرف زرین بود بسته (۳) همه میخ در ستکها شکسته
 بدان تا هر کجا کو اسب راند بهر کامی درستی باز ماند
 «۱۰» غریبی گر گذر کردی بر آتراه بدانستی که کرد آنجا گذر شاه
 بدین آیین چو بیرون آمد از شهر باستقبالش آمد گردش دهر
 شده بر عارض لشکر جهان تنك (۴) که شاهنشاه کجا میدارد آهنك

(۱) مقرعه - آلت کوبیدن و در اینجا سم اسب و استر مراد است .
 (۲) درفشان - اینجا بمعنی تابان و درخشانت و در بسیاری از نسخ (درفشان) غلط است . مشبك زرین - علی الظاهر آلتی زرین و مشبك بوده بر فراز دراهای مخصوص شاهانه که در آن مشك و عنبر میریخته یا بویهای خوش بر آتش مینهادند برای خشیو کردن هوای معبر شاهان . (۳) طرف بمعنی کبر بند است . یعنی هزار غلام کمر زرین بر بسته داشت که در ستکهای کمر زرین آنان بعمد شکسته میخ بود تا در راه یفتند و رهروان بجویند . درستك مصغر درست بضم تین بمعنی زر مسکوکست . در بعض نسخ بجای طرف طوق است . یعنی طوق زرین بگردن اسبان بسته داشت .
 (۴) عارض لشکر - عرض کننده لشکر است یعنی بر عرض کننده لشکر جهان ازیم تنك شده بود زیرا نیدانست شاه با این سپاه میخواهد کجا برود .

(الحاقی)

هزار اشتر بفرشهای دیا رونده زیر زیورهای زیبا
 همان پنجاه پیل کوه پیکر بزیر بار مجلس های از زر

چنین فرمود خورشید جهانگیر که خواهم کرد روزی چند بنخیر

چو در نالیدن آمد طبلک بز (۱) در آمد مرغ صید افکن پرواز
 روان شد در هوا باز سبک پر جهان خالی شد از کبک و کبوتر
 یکی هفته در آن کوه و بیابان (۲) نرسند از عقابینش عقابان
 «ه» پیایی هر زمان بنخیر می کرد بنخیری دگر تدبیر می کرد
 بنه دریك شکارستان نمی ماند شکار افکن شکار افکن همی راند
 وز اینجا همچنان بردست زیرین (۳) رکاب افشاند سوی قصر شیرین
 يك فرسنگی قصر دلارام فرود آمد چوباده در دل جام
 شب از غنبر جهانرا کله هی بست زمستان بود و باد سرد می جست
 «۱۰» زمین کز سردی آتش داشت در زیر (۴) پرند آب را می کرد شمشیر

(۱) طبلک باز - طبل کوچکی است که شکار چنان پیش زین بسته و چون مینوازند
 بازهای شکاری بزم شکار پرواز میکنند . (۲) عقابین بفتح باء آلتی است که
 گناهکاران را دست و پای بر آن بسته و تازیانه میزنند . یعنی از عقابین فرمان شکار
 او عقابان شکاری آزاد نشده و مشغول شکار بودند .
 (۳) دست در اینجا بمعنی روش و زیرین بمعنی پنهانست . یعنی بهمان روش پنهان
 داشتن مقصود که از اول داشت و با کسی نمی گفت بسوی قصر شیرین رات . کاتبان
 در مصراع اول تصرفها کرده و بجای (دست زیرین) چتر زیرین و (دشت زیرین)
 و چیزهای دیگر نوشته اند . (۴) شمشیر را از آهن بوسیله آتش میسازند . یعنی
 زمین بوسیله آتش سرما شمشیر ساز شده و آب نرم پرند مانند را از راه یخ بستن شمشیر
 میکرد . یا آنکه زمین که از شدت سرما در مرکز وزیر خود آتش نهاده بود از آب
 شمشیر سازی میکرد ولی معنی اول بهتر است .

(الحاقی)

همدانست شاپور این فسانه که میسازد بنخیر این بهانه
 هوای گلرغش دیوانه کرد است شه انگیزی چنین از خانه کرد است

اگرچه جای باشد گرمسیری	نشاید کرد با سرما دلیری
ملك فرمود کاتش بر فروزند	بمن عنبر بخرمن عود سوزند
بخور انگیز شد عود قماری	هوامی کرد خود کافور باری (۱)
بآسایش توانا شد تن شاه	غنود از اول شب تاسحرگاه
«ه» چو لعل آفتاب از کان برآمد	ز عشق روز شب را جان برآمد
فلک سرمست بود از پویه چون پیل (۲)	خناق شب کبودش کرد چون نیل
طبییان شفق مدخل گشادند	فلک راسرخی از اکحل گشادند
ملك ز آرامگه برخاست شادان	نشاط آغاز کرد از بامدادان
نبیدی چند خورد از دست ساقی	نماند از شادمانی هیچ باقی
«۱۰» چو آشوب نبیذش در سرافتاد	تقاضای مرادش در بر افتاد
برون شد مست و برشیدیز بنشست	سوی قصر نگارین راند سرمست
دل از مستی شده رقاص باو	غلامی چند خاص الخاص باو
خبر کردند شیرین را رقیبان	که اینک خسرو آمد بی نقیبان
دل پاکش زنك و نام ترسید	وزان پرواز بی هنگام ترسید

(۱) کافور باری هوا کتایه از برف باریدنست .

(۲) یعنی فلک که چون پیل مست در رفتار بود سیاهی شب مانند خناق گلوگیر
وی شده و صورتش را نیلی و سیاه کرد پس طبییان شفق برای علاج مدخل گشوده
و بر فلک داخل شده و از رك اکحل او برای دفع خناق خون فرو ریخته و افق را
از خون وی سرخ کردند .

(الحاقی)

بهم برشد از آن شیر شکاری که پنهان چون شوم از پیش یاری

حصار خویش را در داد بستن رقیبی چند را بر در نشستن

بدست هر يك از بهر نثارش یکی خوان زر که بیحد بد شمارش
زمقراضی و چینی بر گذرگاه (۱) یکی میدان بساط افکند بر راه
همه ره را طراز گنج بردوخت گلاب افشاند و خود چون عود میسوخت

«۵» بام قصر بر شد چون یکی ماه (۲) نهاده گوش بر در دیده بر راه
زهر نوك مژه کرده سنائی براو از خون نشانده دیده بانى
برآمد گردی از ره توتیا رنگ (۳) که روشن چشم ازو شد چشمه درسنگ
برون آمد ز گرد آن صبح روشن پدید آمد از آن گلخانه گلشن (۴)
در آن مشعل که برد از شمعها نور چراغ انگشت بر لب مانده از دور (۵)
«۱۰» خدنگی رسته از زین خدنگش (۶) که شمشاد آبگشت از آب و رنگش

(۱) مقراضی - قالی و چینی - گلیم است و هنوز گلیم بنام چینی در کوه نشینان
اصفهان معروفست ولی در فرهنگها ضبط نشده (۲) در بعض نسخ است (بام قصر شد
بنشت چون ماه) (۳) یعنی با اینکه گرد چشمه آب را غبار آلود و تاری میکند
آن گرد توتیا رنگ سیاه چشم شیرین را که چشمه سار حسن و در قصر سنگین جای
داشت روشن ساخت . (۴) مراد از گلخانه بکسر اول خانه گلینی است که از
غبار ساخته شده بود و گلشن وجود خسرو از آن بیرون آمد . (۵) یعنی از فرط
روشنی مشعل وجود خسرو که نور تمام شمعهای عالم را از رونق افکنده بود چراغ
وجود شیرین متعیر و انگشت بر لب ماند .
(۶) یعنی بر بالای زین از چوب خدنگ ساخته شده قامت وی چون درخت خدنگ رسته بود.

(الحاقی)

کنیزان و غلامان را بفرمود که تا سازند برك شاهرا زود
چرخورشیدی که باشد در سجای و یا در نیمه شب آفتابی

- مرصع پیکری در نیمه دوش (۱) کلاه خسروی برگوشه گوش
 رخی چون سرخ گل نوبردمیده خطی چون غالیه گردش کشیده
 گرفته دسته نرگس بدستش بخوشخوابی چونرگس های مستش
 گشش زیر عرق غواص گشته (۲) تذروش زیر گل رقاص گشته
 «ه» کمرنبدان بگردش دسته بسته بدست هریک از گل دسته دسته
 چوشیرین دیدخسرو را چنان مست زیبای افتاد و شد یکباره ازدست
 زبی هوشی زمانی بی خبر ماند بهوش آمد بکار خویش در ماند
-
- که گر نگذارم اکنون دروغش ندارم طافت زخم فراقش
 و گر لختی زتندی رام کردم چو ویسه در جهان بدنام کردم (۳)
 «۱۰» بکوشم تا خطا پوشیده باشم (۴) چو نتوانم نه من کوشیده باشم؟
 چو شاه آمد نگهبانان دویدند زر افشانند و دیبا ها کشیدند
 بسا نا کشته را کز در درآرند (۵) سپهر و دوربین تا در چه کارند

- (۱) پیکر مرصع حمایل مرصع است . (۲) یعنی گل رخسارش در دریای عرق
 غواص واسب چون تذروش در زیر گل وجودش رقاص بود .
 (۳) ویسه معشوقه رامین است و در بدنامی وزشتی افسانه و بی نظیر .
 (۴) یعنی اگر خطارا نتوانم پوشید کوشش خود را کرده و بوظیفه رفتار کردم .
 (۵) یعنی بسا کشته دیگران را از در کسی که نکشته وارد کرده و بدو می دهند .

(الحاقی)

- بگفتا چاره کارم چه باشد در این اندوه غمخوارم که باشد
 تنها کرد با خود آن دلارام تمنائی کزو نیکو شدش نام
 که ای دل مانند اکنون زار و بیمار چه سازم چاره و درمان اینکار
 چو منع شاه را غدیری ندیدش از این اندیشه دل در برطپدش
 بالاس سخن یاقوت می سفت بنرمی با دل سختش همی گفت

- ملك بر فرش دیبای گلرنگ دری دید آهین در سنك بسته نه روی آنكه از در باز گردد رقیبی را بنزد خویشتن خواند «۵» چه تلخی دید شیرین در من آخر درون شو گو نه شاهنشاه غلامی که مهمانی بخدمت می گراید تو کاندل لب نمك پیوسته داری (۲) درم بگشای کاخر پادشاهم «۱۰» تو خود دانی که من از هیچ رانی بیاید با منت دمساز گشتن و گر خواهی که اینجا کم نشینم بدین زاری پیامی شاه می گفت کنیزی کاردان را گفت آنماه «۱۵» فلان شش طاق دیبایا برون بر (۵) زخار و خار خالی کن میانش بساطی گوهرین دروی بگستر بنه در پیشگاه وشقه دربند (۶) پس آنكه شاه را گو کای خداوند

(۱) تنك بمعنی نزدیکست چنانچه گوئی تنك دیوار یعنی نزدیک دیوار .

(۲) یعنی تو که بر سفره حسن در نمکدان لب همیشه نمك بر نهاده چرا در بروی میهمانان نمك خوار میبندی .

(۳) یعنی پیامی خویشتن گناهان پیشینه را عذر خواه آمده ام . (۴) یعنی بگزار که بر سر پا و ایستاده ترا به ینم و بروم . (۵) از شش طاق مقصود خرگاه شش طاق خسروانه است . (۶) یعنی کرسی شش پایه زر را در پیشگاه خرگاه بنه وشقه پرده خرگاه را پیلا در بند . شقه در بستن - دامن خیمه بالا زدنت .

نه ترك اين سرا هندوى اين بام	شهنشه را چنين دادست پيغام
پرستار تو شيرين هوس جفت	بلفظ من شهنشه را چنين گفت
كه گر مهمان مائى ناز منماى	بهر جاكت فرو آرم فرود آى
صواب آن شد زروى پيش بينى	كه امروزي درين منظر نشينى
«ه» من آيم خود بخدمت بر سر كاخ	زمين بوسم به نيروى تو گستاخ
بگوئيم آنچه ما را گفت بايد	چو گفتيم آن كنيم آنكه كه شايد
كنيز كردان بيرون شد از در	برون برد آنچه فرمود آن سمنبر
همه ترتيب كرد آيين زربفت	فرود آورد خسرو را و خود رفت
رخ شيرين ز خجلت گشته پرخوى	كه نزل شاه چو نسا زد پيايى (۱)
«۱۰» چو از نزل زرافشانى پرداخت	ز جلاب و شكر تولى دگر ساخت
بدست چاشنى گيرى چو مهتاب (۲)	فرستادش ز شربت هاى جلاب
پس آنكه ماه را پيرايه بربست	نقاب آفتاب از سايه بربست (۳)
فرو پوشيد گلنارى پرندي	براو هر شاخ گيسو چون كمندى

(۱) نزل بضم اول طعام و شرايى كه براى مهمان تهيه ميكند .

(۲) يعنى شربت هاى جلاب دار را بدست كنيز چاشنى گيرى ماه رخسار در پيش شاه فرستاد - چاشنى گير شربت ساز است كه اندازه شربت را از چشيدن معين ميكند . ممكن است دست چاشنيگير دست خود شيرين باشد و شربت تشيه بهتاب شده باشد زيرا ماه انگيزنده آب و مهتاب بطبع تراست . يعنى شيرين ماهروى بدست چاشنيگير خود شربتى چون مهتاب نزد شاه فرستاد .

(۳) يعنى آفتاب اندام را از سايه جامه نقاب پوشيد .

(الحاقى)

چو آن ترتيبها را كرد يكسر بخود پرداخت آسرو سمن بر

کمندی حلقه وار افکنده بردوش زهر حلقه جهانی حلقه درگوش
حمایل پیکری از زر کانی کشیده بر پرندی ارغوانی
سراغوشی بر آموده بگوهر (۱) برسم چینیان افکنده برسر
سیه شعری چو زلف عنبرافشان (۲) فرود آویخت برماه درفشان
«ه» بدین طاوس کرداری همایی روان شد چون تذروی درهوائی
نشاط دلبری در سر گرفته نیازی دیده نازی در گرفته
سوی دیوار قصر آمد خرامان زمین بوسید شه را چون غلامان
گشاد از گوش گوهر کش بسی لعل سم شبذین را کرد آتشین نعل
همان صد دانه مروارید خوشاب بقرق افشان خسرو کرد پرتاب (۳)

دیدن خسرو شیرین را و سخن گفتن با شیرین

«۱۰» چو خسرو دید ماه خرگهی را چمن کرد ازدل آنسرو سهی را (۴)
بهشتی دید در قصری نشسته بهشتی وار در بر خلق بسته
ز عشق او که یاری بود چالاک (۵) ز کرسی خواست افتادن سوی خاک
بعیاری ز جای خویش برجست برابر دست خود بوسید و بنشست

(۱) سراغوش - گیسو پوش زنان و آن کیسه ایست باندازه سه ذرع و بر یکسر آن کلاهی است که بر سر می نهند و گیسورا در کیسه گذاشته و انواع زینت ها نسبت بدان بکار میبرند .

(۲) سیه شعر - یعنی نقاب موئین سیاهی چون زلف عنبرافشان خود بر ماه درخشان رخسار فرود آویخت (۳) فرق افشان یعنی تار سر .

(۴) قامت چون سرو شیرین را در چمن دل خود جای داد .

(۵) یعنی این بیت ویت بعد از آن اینست که خسرو پس از دیدار شیرین که یاری چالاک بود از فرط عشق خواست از کرسی بزمین افتد ولی بعیاری و چابکی از جای جست و برابر مسند خود را برسم زمین بوس و پاداش زمین بوسی شیرین بوسیده و چابکی و عیاری افتادن خود را از فرط عشق زمین بوس نمایش داد . دست اینجا یعنی مسند است .

زبان بگشاد باعذری دلاویز	زپرسش کرد بر شیرین شکر ریز
که دایم تازه باش ای سرو آزاد	سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد
جهان روشن بروی صبح خندت	فلک در سایه سرو بلندت
دلم را تازه کرد این خرمی ها	خجل کردی مرا از مردمی ها
«ه» ز گنج و گوهر و منسوج و دیا	رهم کردی چو مهد خویش زیبا
ز نعلکهای گوش گوهر آویز (۱)	فکندی لعل ها در نعل شب دیز
ز بس گوهر که در نعلم کشیدی	برخ بر رشته لعلم کشیدی (۲)
همین (چنین) باشد نثار افشان کویت (۳)	برویت شادم ایشادی برویت
بمن در ساختی چون شهد با شیر	ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر
«۱۰» وای در بستنت بر من چرا بود	خطا دیدم نگارا یا خطا بود
زمین وارم رها کردی به پستی	تو رقتی چون فلک بالا نشستی
نگویم بر توام بالائی هست (۴)	که در جنس سخن رعنائی هست
نه مهمان توام؟ بر روی مهمان	چرا در بایدت بستن بدینسان (۵)
نشاید بست در بر میهمانی	که جز تو نیستش جان وجهانی
«۱۵» کریمانی که با مهمان نشینند	بمهمان بهترک زمین باز بینند

(۱) چون گوشواره شبیه نعل است بمناسبت نعل شب دیز از گوشواره بنعلک تعبیر کرده .

نعلک مصغر نعل است . (۲) یعنی از بس لعل افشانی کردی مرا خجلت زده ساختی و از خجالت رخساره من چون لعل سرخ گردید در بعض نسخ است .

از آن گوهر که بر نعلم فشاندی برخ بر رشته لعلم نشانندی

(۳) یعنی نثار افشانی گوی تو بر من همین بس است که من بروی تو شادم و به نثار لعل حاجت نیست . ای شادی برویت - دعا است .

(۴) یعنی در جنس این سخن که مرا بر تو بالاتری میباشد کبر و رعونت خفته و من متکبر و رعونت پسند نیستم پس چنین سخنی نمیگویم . (۵) در بعض نسخ است (چرا باید دری بستن بدینسان) .

مگر ماهی تو یا حورای پریوش که نزدیکت نباشد آمدن خوش

پاسخ دادن شیرین خسرو را

جوابش داد سرو لاله رخسار که دایم (باقی) باد دولت برجها ندارد
 فلک بند کمر شمشیر بادت (۱) تن ییل و شکوه شیر بادت
 سری کز طوق تو جوید جدائی مباد از بند بی دادش رهائی
 « ۵ » بچشم نیک بنیادت نکوخواه مبادا چشم بد را سوی تو راه
 مزین طعنه که بر بالا زدی تخت (۲) کنیزان ترا بالا بود رخت
 علم گشتم بتو در مهربانی علم بالای سر بهتر تودانی
 من آن کردم که از راه تو آید اگر کرد تو بالا رفت شاید
 تو هستی از سر صاحب کلاهی نشسته بر سریر پادشاهی
 « ۱۰ » من از عشقت بر آورده فغانی بیامی بر چو هندو پاسبانی
 جهانداران که ترکان عم دارند بخدمت هندوئی بر بام دارند
 من آن ترک سیه چشمم بر این بام که هندوی سپیدت شد مرا نام
 و گر بالای مه باشد نشستم شهنشه را کمینه زیر دستم
 دگر گفتمی که آنان کار جمندند چنین بر روی مهمان در نبندند
 « ۱۵ » نه مهمانی توئی باز شکاری طمع داری بکبک کوهساری
 و گر مهمانی اینک دادمت جای من اینک چون کنیزان پیش بر پای
 بصاحب ردی و صاحب قبولی (۳) نشاید کرد مهمان را فضولی

(۱) معنی این بیت و بیت بعد آنست که آسمان در بندگی و اطاعت شمشیر کمر تو

باد و سری که از طوق بندگی توجدهائی جوید گرفتار بندیداد باد . در بعض نسخ است .

(سری کز طوق او) یعنی طوق کمر شمشیر .

(۲) در این بیت و هفت بیت بعد عنذر بالانشینی را میخواهد با بهترین بیان و زبان .

(۳) یعنی مهمان صاحب و مالک رد و قبول کارهای میزبان نباید باشد .

حدیث آنکه در بستم روا بود
چومن خلوت نشین باشم تو مخمور
ترا بایست پیری چند هشیار
مرا بردن بمهد خسرو آیین
« ۵ » چومن شیرینسواری زینی ارزد (۱)
تومی خواهی مگر کز راه دستان (۲)
بدست آری مرا چون غافلان مست
مکن پرده دری در مهد شاهان
تو با شکر توانی کرد این شور
« ۱۰ » شکر ریز ترا شکر تمامست (۳)
دولختی بود در یک لخت بستند (۴)
دو دلبر داشتن از یکدلی نیست
سزاوار عطار شد دو پیکر
که سرمت آمدن پیشم خطابود
ز تهمت رأی مردم کی بود دور
گزین کردن فرستادن بدین کار
شبستان را بمن کردن نو آیین
عروسی چون شکر کاوینی ارزد
بنقلانم خوری چون نقل مستان
چو گد بوئی کنی اندازی از دست
ترا آن بس که کردی در سپاهان
نه با شیرین که بر شکر زند زور
که شیرین شهد شد وین شهد خامست (۵)
ز طاووس دو پر یک پر شکستند
دو دل بودن طریق عاقلی نیست (۵)
تو خورشیدی ترا یک برج بهتر

(۱) یعنی سوار شیرین و چابکی چون من یک زین می ارزد و عروسی چون شکر
که من باشم یک کاوین قیمت دارد تو چگونه برای من زین و کاوین هم در کار
نیاوردی. (۲) نقلان جمع فارسی نقل بفتح نونست یعنی سخنان و افسانه ها و نقل مستان
بضم وفتح نون چیزهاییست که بعد از شراب از قیل ترش و نمکین و کباب خورند.
(۳) شکر ریز - تشار عروسی است. یعنی تشار عروسی ترا شکر کفایتست زیرا
شیرین شهد خام است و شهد خام را نمیشود تار کرد و سرافشان ساخت. (۴) یعنی
در کاخ عشق و هوس تو دولخت و دولنگه داشت یکی شکرو یکی شیرین و آن لخت
که شیرین باشد بسته شد و نیز طاووس شادمانی و هوس تو دو پر داشت یکی شکر و یکی
شیرین و آن پر که شیرین باشد شکسته شد. کنایه از اینکه بعد از این باید باشکر
تنها سازگار باشی و نام شیرین را نبری. (۵) در بعض نسخ است (دوزن کردن
کسی را (بسی از) عاقلی نیست).

رها کن نام شیرین از لب خویش که شیرینی دهانت را کند ریش
 تو از عشق من و من بی نیازی بمن بازی کنی در عشق بازی
 مزن شمشیر بر شیرین مظلوم ترا آن بس که بردی نیزه در روم
 چو سلطان شو که بایک گوی سازد (۱) نه چون هندو که باده گوی بازد
 ده «زده گوئی بده سوئیست ناورد زیك گوئی بیک گوئی رسد مرد
 مرا از روی تو يك قبله در پیش ترا قبله هزار از روی من بیش
 اگر زیبا رخی رفت از کنارت (۲) ازو زیبا تر اینك ده هزارت
 ترا مشکوی مشکین پر غزالان میفکن سك بر این آهوی نالان (۳)
 ز دور اندازی مشکوی شاهم که در زندان این دیراست چاهم
 د. «شوم در خانه غمناکی خویش نسکه دارم چو گوهر پاکی خویش
 گل سرشوی ازین معنی که پاکست بسر بر میکنندش گرچه خاکست
 بیاساید همه شب مرغ و ماهی نیاسایم من از جانم چه خواهی
 منم چون مرغ در دامی گرفته (۴) دری در بسته و بامی گرفته
 چوطوطی ساخته با آهنین بند به تنهائی چو عنقا گشته خرسند
 د. «تو در خرگاه و من در خانه تنك ترا روزی بهشت آمد مرا سنك
 چو من باز خم خو کردم در ین خار (غار) نه مرهم باد در عالم نه گلزار

(۱) ظاهر اینست که در چوکان بازی شاهانه يك گوی بکار بوده ولی هندوان باده گوی در میدان بازی میکرده اند. شاید هم مراد از هندو بلعجب هندی و از ده کوی ده مهره باشد که بدان حق بازی میکنند. والعم عندالله (۲) یعنی اگر من نباشم ده هزار خر بروی دیگر در مشکوی تو هستند چون خمر و ده هزار کنیز ماهروی داشته. (۳) یعنی بصید آهوی نالانی چون من سگان شکاری را تکاپو مده. (۴) یعنی منم که چون مرغی در دام این قصر گرفتار شده و در قصر را بر روی خود بسته بر بام جای گرفته ام.

دوروز عمر اگر داد است اگر دود	چنان کش بگذرانی بگذرد زود
بلی چون رفت باید زین گذرگاه	زخا را به بریدن تا زخرگاه (۱)
برین تن گو حمایل بر فلک بست (۲)	بسرهنگی حمایل چون کنی دست
بگوری چون بری شیر از کنارم (۳)	که شیرینم نه آخر شیر خوارم
«ه» نه آن طفلم که از شیرین زبانی (۴)	بخرمائی کلیجهم (کلوجم) راستانی
درین خرمن که تو بر تو عتابست	بیک جو با منت سالی حسابست
چو زهره ارغنون را که سازم	ببازارم نخست آنگه نوازم
چو آتش گرچه آخر نور پاکم	باول نوبت آخر دود ناکم
نخست آتش دهد چرخ آنگهی آب (۵)	بحال تشنگان درین و دریاب
«۱۰» بفیاضی که بخشد بار طبع خار (۶)	که بی خارم نیاید کس رطب وار
رطب بی استخوان آبی ندارد	چو مه بی شب بود تابی ندارد
ترا بسیار می باشد درین راه	ولیکن تلخ و من شیرینم ای شاه
بسی هم صحبت باشد درین پوست	ولیکن استخوان من مغزم ایدوست
تو در عشق من از مالی و جاهی	چه دیدی جز خداوندی و شاهی

(۱) یعنی از سنك خارا علاقه زندگی بریدن بهتر از آن است که از خرگاه دیا
 ببرند. (۲) یعنی بر تن من که بدست سرهنگی حمایل بر فلک بسته و بر فلک
 بالا دستی دارد چگونه میتوانی سرهنگی دست حمایل کنی. (۳) یعنی بوسیله گوری
 چون شکر چگونه میتوانی شیر شکاری حسن و وصال را از کنار من برهائی.
 (۴) کلیجه - یکنوع لباس زمستانی و کلوجه نان شیرینی مخصوصی است و در اینجا
 کلیجه مناسب و صحیح است. (۵) یعنی آسمان اول از برق آتش میدهد و انگاه
 آب از باران بر آتش میزند از حال تشنگان هم قیاس کن که اول حرارت عطش
 بآنها میدهد و انگاه آب میرساند. (۶) در بعض نسخ است
 (بفیاضی که بخشد بر رطب بار که بی خارم نیابی بر رطب بار)

کدامین ساعت از من یاد کردی	کدامین روزم از خود شاد کردی
کدامین حامه بریادم دریدی	کدامین خواری از بهرم کشیدی
کدامین پیک را دادی پیامی	کدامین شب فرستادی سلامی
تو ساغر می‌زدی با دوستان شاد	قلم شاپور میزد تیشه فرهاد

پاسخ دادن خسرو شیرین را

ده ، دگر باره جهاندار از سر مهر	بگلرخ گفت کای سروچمن چهر
طبرخون باسهی سروت قرین باد (۱)	طبرزد با طبر خون همنشین باد
دهان جز من از جام لبث دور	سر جز من ز طوق غنبت دور
عتابت گرچه زهر ناب دارد	گذر بر چشمه نوشاب دارد
ندی گویم که بر بلا چرائی	بلا منمای چون بالانمائی
ده «۱۰» سهی سروت را بالا بلند است	بیالا تر شدن نا داپسند است
نثاری را که چشم می فشاند	کدامین منجنیق آنجا رساند
مرا بر قصر کش يك میل بلا (۲)	نثار اشك بین يك (صد) پیل بالا
چو رمن گنج قارون می فشاندی	چو قارونم چرا در خاك ماندی
دل اینجا در کجا خواهم گشادن	تن اینجا سر کجا خواهم نهادن
ده «۱» چو حلقه گریبام بردرت بار (۳)	درت را حلقه میبوسم فلک وار
شوم چون حلقه در طوق بردوش	خطا گفتم که چون در حلقه در گوش

- (۱) طبر خون - اینجا بمعنی عتابست و طبر زد نوعی از قند مکرر سفید .
 (۲) یعنی بر فراز قصر تو که بالایش باندازه يك میل است بین چگونه بقدر قامت يك پیل نثار اشك افشانده‌ام . (۳) معنی این بیت با بیت بعد اینست که اگر مانند حلقه در بر در تو بار یابم آسمان وار حلقه در را بوسیده و چون حلقه در طوق طاعتت را بردوش میگذارم بلکه چون در حلقه بندگیت را بگوش می‌کنم .

مکن بر من جفا کز هیچ راهی	ندارم جز وفاداری گناهی
و گردارم گناه آندل رحیم است	گناه آدمی رسم قدیم است
همه تندی مکن لختی بیارام	رها کن توسنی چون من شدم رام
شبان پیشه کن بگذار گرگی	مکن با سر بزرگان سر بزرگی
«ده» شاید خوی بد را مایه کردن	بزرگان را چنین بی پایه کردن
چو خاک انداختی بر آستانم	نه آنگاهیت خاک انداز خوانم؟ (۱)
مگو کز راه من چون فتنه برخیز	چو بر خیزم تو باشی فتنه انگیز
مکن کاین ظلم را پرواز بینی	گر از من نی ز گیتی باز بینی
نه هر خوانی که پیش آید توان خورد	نه هر چ از دست برخیزد توان کرد
«۱۰» نه هر دستی که تیغ تیز دارد	بخون خلق دست آویز دارد
من این خواری ز خود بینم نه از تو	گناه از بخت بد بینم نه از تو (۲)
جرس بی وقت جنبانید کوسم	دهل بی وقت زد بانك خروسم
و گرنه در - دمه - سوزم که دیدی	چنین روزی بدین روزم که دیدی
غلط گفتم که عشقست این شاهای	نباشد عشق بی فریاد خواهی
«۱۰» بکن چندانکه خواهی ناز بر من	مزن چون راندگان آواز بر من
اگر بر من بسطانی کنی ناز	بگو تا خط بمولائی (۳) دهم باز

(۱) خاک انداز آلتی است از مس یا آهن که بدان خاک روبه بیرون می اندازند

در بعض نسخ است (پس انگاهیت خاک انداز خوانم)

(۲) معنی این بیت با دو بیت بعد اینست که این خواری و ذلت و در روی من

بستن از خود من است که کوسم بوقت جرس جنبانید و خروسم بی هنگام خواند

و خودم بیوقت بر در قصر تو آمدم و گرنه در چنین دمه و باد و برف و سرما چگونه در

آتش عشق و هجران میسوختم و در چنین روز پادشاهی بدین روز ذلت کسی مرا نمیدید .

دمه در اینجا بمعنی سرما و باد و برف درهم آمیخته است . (۳) مولائی - اینجا

معنی بندگی است .

اگر گوشم بگیری تافروشی
وگر چشمم کنی سرپیش دارم
کمر بندیت را بینم بخونم (۲)
اگر گردد سرم برخنجر از تو
«ه» مرا هم جان توئی هم زندگانی
بهشیاری و مستی گاه و بی گاه
کسی جز من گراین شربت چشیدی
بخلوت جامه ازغم می دریدم
بدان تالشگر از من برنگردد
«۱۰» نه رندی بوده ام در عشق رویت
جهانداور منم در کار سازی
ولی چون نام زلفت می شنیدم
بتن با دیگری خرسند بودم
بفتوای کثری آبی نخوردم
«۱۱» اگر گامی زدم در کامرانی

کنم در بیعت بیعت خموشی (۱)
پس این چشم دگر در پیش آرم
کله داریت را دانم که چونم
بسرگردم نگر دانم سر از تو
گر آخر کس نمی داند تو دانی
نکردم جز خیالات را نظر گاه
سر و کارش بر سوائی کشیدی
بزحمت جامه نو می بریدم
بنای پادشاهی در نگردد
که طنپوری بدست آید بکویت
جهاندار از کجا و عشق بازی
بتاج و تخت بوئی می خریدم
زدل تاجان ترا در بند بودم
برون از راستی کاری نکردم
جوان بودم چنین باشد جوانی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

دگر ره لعبت طاوس پیکر گشاد از درج لؤلؤ تنک شکر

(۱) یعنی اگر مرا خواسته باشی چون بندگان بفروشی یا بیع و فروش تو بیعت میکنم و خاموش و راضی هستم. در بسیاری از نسخ است (کنم در بستن بیعت خموشی) و تصحیح کاتب بنظر میآید. (۲) یعنی از اینکه کمر بستنت بخون من بود قیاس تاجداری ترا کرده و میدانم که آنروز بچه حال سخت خواهم افتاد. در بعض نسخ بجای بینم ودانم - بینی ودانی است و معنی واضح.

روان کرد از عقیق آن نقش زیبا (۱)	سخن هائی نگارین تر ز دیبا
کزان افزون که دوران جهانست	شب و روز و زمین و آسمانست
جهانداور جهاندار جهان باد	زمانه حکم کش او حکمران باد
بفراشی کو اکب در جنابش	بسرهنگی سعادت در رکابش
«۵» مراد دل ز خسرو صدغبار است	ز شاهی بگذر آن دیگر شمار است
هوزم ناز دولت می نمائی	هنوز از راه جباری در آئی
هنوزت در سر از شاهی غرور است	دریغاکین غرور از عشق دور است
تو از عشق من و من بی نیازی	ترا شاهی رسد یا عشق بازی
درین گرمی که باد سرد باید (۲)	دل آسانست با دل درد باید
«۱۰» نیاز آرد کسی کو عشق باز است	که عشق از بی نیازان بی نیاز است
نسازد عاشقی با سرفرازی	که بازی برتساید عشق بازی
من آن مرغم که برگل ها پریدم	هوای گرم تابستان ندیدم
چو گل بودم ملک بانوی سقلاّب (۳)	کنون دژبانوی شیشه ام چو گلاب
چو سبزه لب بشیر برف شستم	چو گل بر چشمه های سرد (نغز) رستم
«۱۵» در این گور گلین و قصر سنگین	با امید تو کردم صبر چندین
چو زر پالودم از گرمی کشیدن	فسردم چون یخ از سردی چشیدن
نه دستی کین جرس بر هم توان زد	نه غمخواری که با اودم توان زد

(۱) یعنی شیرین زیباترین و تمثال از عقیق لب سخنانی روان کرد که از دیبا نگارین تر بود (۲) یعنی با اینهمه گرمی ناز دولت و سرفرازی که باد سردی برای دفع گرما یا باد یزنی لازم است، دل داشتن آسانست اما داشتن دلی که درد عشق داشته باشد مشکل است. (۳) یعنی من مانند گل ملک بانو و ملکه سقلاّب بودم و اکنون چون کلاب دژبانو و پادشاه شیشه تنک این قصر سنگینم.

همه وقتی ترا پنداشتم یار	همه جائی ترا خواندم وفادار
تو هرگز در دلم جائی نکردی (۱)	چو دلداران مدارائی نکردی
مرا دیگر ز کشتن کی بود بیم	که جان کردم بشمشیر تو تسلیم
ترازو بر زمین چون یابد آهنگ (۲)	حسابش خاک بهتر داند از سنگ
«و» گرم عقلی بود جائی نشینم	وگر نه بینم از خود آنچه بینم
گر از من خود نیاید هیچ کاری	که بر شاید گرفت از وی شماری
زنم چندان تظلم در زمانه	که هم تیری نشانم بر نشانه
چرا باید که چون من سرو آزاد	بود در بند محنت مانده ناشاد
هنوزم در دل از خوبی طربهاست	هنوزم در سر از شوخیها شغبهاست
«و» هنوزم هندوان آتش پرستند (۳)	هنوزم چشم چون ترکان مستند
هنوزم غنچه گل ناشکفته است	هنوزم در دریائی نسفته است
هنوزم لب پر آب زندگانیست	هنوزم آب در جوی جوانیست
رخم سرخیل خوبان طراز است	کمینہ خیل تاشم کبر و ناز است (۴)
ولینعت ریاحین را نسیم (۵)	ولیعهد شکر در یتیم
«و» چراغ از نور من پروانه گردد	مه نو بیندم دیوانه گردد (۶)
عقیق از لعل من بر سر خورد سنگ	گل رویم ز روی گل برد رنگ

(۱) یعنی تو هرگز مرا در دل خود جای ندادی و چون معشوقان دلدار جفا کیش با من از مدارام دروغ داشتی (۲) یعنی در زیر دو کفه ترازوی عشق آنگاه که کفه آهنگ فرود آمدن بر زمین میکند باید چون خاک افتادگی داشت تا حساب عاشق و معشوقی راست سنجیده شود و نباید چون سنگ سخت و سرکش شد زیرا سنگ ناهموار در زیر کفه ترازو حساب و موازنه را برهم میزند (۳) یعنی آتش پرستان هندو آتش تابناک و جود مرا پرستش میکند (۴) تاش اادات شرکت است و خیل تاش بمعنی شریک خیل و سپاه (۵) یعنی گلها و ریاحین از خوان نعمت نسیم من خشنو شده اند پس من ولینعت آنها هستم (۶) یعنی با آنکه ماه نو دیوانه کننده مصروع است از دیدار من دیوانه میشود.

ترنج غبغم را گسر کنی یاد (۱) زنج برخود زند نارنج بغداد
 چوسیب رخ نهم بردست شاهان سبد واپس برد سیب سپاهان
 بهر در کز لب و دندان بیخشم دلی بستانم و صد جان بیخشم
 من آرم در پلنگان سرفرازی غزالان از من آموزند بازی
 «ه» گوزن از حسرت اینچشم چالاک زمژگان زهر پالاید نه تریاک
 گر آهویک نظر سوی من آرد خراج گردنم برکردن آرد
 بنازی روم را در جستجوییم (۲) بیوئی با ختن در گفتگویم
 بهار انگشت کش شد در نکوئی (۳) هرا انگشت دود چون اوست گوئی
 بدین تری که دارد طبع مهتاب (۴) نیارد ریختن بردست من آب
 «۱۰» چو یاقوت منبذ خام گیرد (۵) برشوت با طبرزد جام گیرد
 بهشت از قصر من دارد بسی نور عیار از نار پستانم برد حور
 بغمزه گر چه ترکی دل ستانم بیوسه دل نوازی نیز دانم

(۱) یعنی اگر از ترنج غبغب من پیش ترنج بغداد نام ببری و یاد کنی برخود زنج زده و سر خجالت بزیر میافکند. در اغلب نسخ (ترنج غبغم را گر کند یاد) تصحیح کاتب است.

(۲) یعنی بنازی روم را در جستجوی تسخیر و بیوئی ختن را در گفتگوی خریداری هستم

(۳) یعنی هر چند بهار در نکوئی انگشت نماست ولی هرا انگشت من باد و صد بهار درخوبی برابر است. در بعضی نسخ بجای هرا انگشت - ده انگشت میباشد

(۴) مهتاب در خاصیت تراست و مرطوب ها بدو منسوب و جزرومد دریا ازواست

یعنی ماه با آنهمه تری در پیش شادابی گل وجود من هیچ است و قابل آن نیست که

بنده وار دست مرا بشوید. (۵) یعنی هرگاه یاقوت لب من خواست باده ناب

بنوشد طبرزد شیرین رشوه میدهد و جام میگیرد بعبارت دیگر. لب من از جام نیز تلخ

میگیرد و طبرزد شیرین بدو واپس میدهد

زبس کاوردهام در چشم ها نور (۱) زترکان تنك چشمی کردهام دور
زنگی کس بچشمم در نیاید (۲) کسی با تنك چشمان برنیاید

چو برمه مشک را زنجیر سازم بسا شیرا کزو نخجیر سازم
چو لعلم با (در) شکر ناورد گیرد (۳) تو مردآر آنکهی تامرد گیرد
«ده» شکر همشیره دندان من شد وفا هم شهری پیمان من شد
جهانی نازدارم صد جهان شرم دری در خشم دارم صد درآزرم
لب لعلم همان شکر فشانست سر زلفم همان دامن کشانست
زخوش نقلی که می در جام ریزم شکر در دامن بادام ریزم (۴)
اگر چه نار سیمین گشت سیم (۵) همان عاشق کش عاقل فریم
«۱۰» رخم روزیکه بفروزد جهانرا (۶) بزرنیخی فروشد ارغوان را

(۱) تنك چشمی کنایه از بخل است یعنی تا چشم عالمان از جمال من نور گرفته بازار
حسن ترکان کاسد شده و تنك چشمی و بخل از آنان دور گشته است . (۲) یعنی تنك
چشمی و بخل و ناز امروز منحصر بمنست که هیچ زیبایی بچشم من چیزی نیست پس
باترك تنك چشمی چون من کسی حریف جنك نخواهد بود (۳) یعنی چون لعل
لبم باشکر سخن ناورد گرفته و از سخن شکر فشانی کنند تو مرد یار تا او را بگیرد
(۴) شکر در دامن بادام ریزم - یعنی در دامن زبان شکر سخن را برای نقل
میکساران فرو میریزم (۵) یعنی هر چند سبب كوچك پستان من چون نار بزرگ شده
ولی بهمان زیبایی و حسن هستم که بوده ام (۶) یعنی پیش روی جهان افروز من
ارغوان بقیمت زرنیخ هم نمی ارزد

(الحاقی)

نگیرد نار پستان مرا کس که آواز نگیری ناید از پس
مگرکان ناو خندان این نشان داشت که آواز نگیری در دهان داشت
زنغلم هر که يك خرما به یند زنغلستان دیگر خرما نچند

ز رعنائی که هست این نرگس مست (۱) نیلاید بخون هر کسی دست
 چه شورشها که من دارم درین سر چه مسکینان که من کشم بر این در
 برو تا بر تو نگشایم بخون دست که در گردن چنین خونم بسی هست
 نخورده زخم دست راست بردار (۲) بدست چپ کند عشقم چنین کار
 «ه» توسنکین دلشدی من آهنین جان چنان دل را شاید جز چنین جان

پاسخ خسرو شیرین را

ملك باردگر گفت ایدل افروز بگفتن گفتن از ما میرود روز
 مکن بامن حساب خو بروئی که صدره خو برتر زانی که گوئی
 فروغ چشمی ای دوری ز تو دور چراغ صبحی ای نور علی نور
 بدریا مانی از کوه فشانی ولی آب تو آب زندگانی
 «۱۰» تودر آینه دیدی صورت خویش بچشم من دری صدمبار ازان بیش
 ترا کر بر زبان گویم دلارام دهانم پر شکر گردد بدین نام
 گرت خورشید خوانم نیز هستی که مه را برفلك رونق شکستی
 دل شکر دران تاریخ شد تنگ که یاقوت تو بیرون آمد از سنک
 سهی سرو آن زمان شد در چمن سست که سیمین نار تو بر نارون رست

(۱) یعنی از شدت رعنائی و کبر نرگس مست من هر کسی را قابل آن نمیداند که دست
 بخونش نیلاید (۲) دست اینجا بمعنی راه و روش و پشه است . یعنی عشق من با
 کسانی که روش و پشه و راه و چپ و کج در پیش گرفته اند چنین کار و سیاستی نمیکند
 و خون آنها را میریزد تو تا زخم از من نخورده روش و راه راست پیش گیر و از
 زخم این شو . بیت بعد هم مؤید و دنباله همین معنی است . یعنی تو چون از سنکین
 دلی براه چپ میروی منم از آهن جانی خون ترا بشیر و اراخواهم ریخت .

رطب را استخوان آنشب شکستند (۱) که خرماى لبث را نخل بستند
 ارم را سکه رویت کلید است وصال چون ارم زان ناپدیداست
 قمر در نیکوی دل داده توست شکر مولای مولا زاده توست (۲)
 کلت چون باشکر هم خواب گردد (۳) طبرزد را دهان پر آب کرد
 «به» بهر مجلس که شهادت خوان درارد (۴) بصورتهاى مومین جان درآرد
 صدف چون برگشاید کامرا کام (۵) کند در وام از آن دندان در قام
 گر از یکموی خود نیمی فروشی بغرم گر باقلیمی فروشی
 بدین خوبی که رویت رشک ماهست مبین در خود که خود بینی گناهست
 مبادا چشم کس بر خوبی خویش که زخم چشم خوبی را کند ریش
 «۱۰» مرز آخر چو بر من (اگر چه) پادشاهی بدین سان خون من دربی گناهی
 اگر شاهی نشان گوهرت کو (۶) و گر شیرینی آخر شکر ت کو
 رها کن جنک و راه صلح بگشای نفاق آمیز عذری چند بنمای (۷)
 نه بد گفتم نه بد گوئیست کارم و گر گفتم یکی را صد هزارم (۸)
 اگر چه رسم خوبان تند خوئیست نکوئی نیز هم رسم نکوئیست

(۱) نخل بستن عبارت از نطفه بندی نخلهای نر و ماده است مطابق قاعده فلاح و
 رطب بی استخوان و هسته هم اعلا درجه رطب است یعنی آنشب که نطفه نخل قامت
 تو بسته شد رطب را استخوان شکستند و رطب بی استخوان وجود یافت (۲) یعنی
 شکر بنده بنده زاده تست. در بعض نسخ است (شکر مولاو مولا زاده تست)
 (۳) یعنی گل رخسار تو و قتی که باشکر سخن هم خواب میشود طبرزد بهوس شکر تو
 آب در دهان میآورد (۴) یعنی صورتهاى مومین بیجان را عشق و دیدار تو جان میدهد.
 مناسبت شهد و مرهم معلومست (۵) یعنی صدف چون برای یافتن کام دل دهان
 برگشاید از دندان تو در وام میکند نه از قطره باران نیسانی
 (۶) یعنی نشان گوهر شاهانهات که بخشش است کو.
 (۷) یعنی دست کم عذر نفاق آمیزی یاور و اگر در باطن جنک داری در ظاهر
 بصلح باش. (۸) در بعض نسخ است (و گر گفتم یکی صد عذر دارم)

خداوندان اگر تندی نمایند
 مکن بیداد با یار قدیمی
 که گر تندی نگارا هم رحیمی
 چوباد از آتشم تا کی گریزی (۱)
 نه من خاك توام ؟ آیم چه ریزی
 ز تو با آنكه استحقاق دارم
 سر از طوق نوازش طاق دارم
 «ه» همه داندگان را هست معلوم
 كه باشد مستحق بیوسته محروم
 ز جان بگذر كه جان پرور تو باشی
 مرا تا دل بود دلبر تو باشی
 زبند دل كجا یابم رهائی
 گر از بند تو خود جویم جدائی
 كه هم در خاك و كه در خون نشاندن
 بس این اسب جفا بر من دو اندن
 بتاخى پاسخى چون زهر دادن
 بشیرینی صلا در شهر دادن
 بتاخى پاسخى چون زهر دادن
 بشیرینی صلا در شهر دادن
 «۱۰» مراسهل است کین بار آزه و دم (۲)
 مبارك باد بسیار آزمودم
 بسا رخنه كه اصل محكمی هاست
 بسا انده كه در وی خرمی هاست
 جفا كردن نه بس فرخنده فالیست
 مكن كامش شبی آخر نه سالیست
 دلم خوش كن كه غمخوار آمدستم
 ترا خواهم بدین كار آمدستم
 چوشمع از پای ننشینم بدین كار (۳)
 كه چون من هست شیرین جوی بسیار

(۱) یعنی چرا سرعت باد از آتش عشق من فرار میکنی من پیش تو چون خاك
 پست و افتاده ام با این حال آبرویم را مریز و بر در منشان. (۲) یعنی تلخی شیرین
 را یکمرتبه آزمودن سهل است ولی بر من مباد كه بسیار این تلخی را آزموده ام.
 (۳) خلاصه معنی این بیت با سه بیت بعد اینست كه من چون شمع در طلب شیرین
 پایداری خواهم كرد زیرا رقب شیرین جوی بسیار دارم مانند شمع موم كه از
 دوری لب شیرین شهد و انكین گریانست و نی قندكه بسبب در بند شیرینی ماندن گره
 بر دل و كمرد دارد و نخل رطب كه بسبب گرفتاری و طلب رطب شیرین خار ترزریق
 و بخل بندی بر دل می خورد.

همانا شمع ازان با آب دیده است که او نیز از لب شیرین بریده است
 گره بردل چرا دارد نی قند مگر کو نیز شیرین راست در بند
 چرا نخل رطب بردل خورد خار مگر کو هم بشیرین شد گرفتار
 همیدون شیر اگر شیرین نبودی بطفلی خلق را تسکین نبودی
 «ه» بشیرینی روند این بکدو مسکین (۱) توشیرینی و ایشان نیز شیرین ؟

پاسخ دادن شیرین بخسرو

ز راه پاسخ آناه قصب پیوش زشکر کرده را حلقه در گوش (۲)
 کشاد از درج گوهر قفل یاقوت (۳) رطب را قند داد و قند را قوت
 مثالی داد مه را در سواری (۴) براتی مشک را در پرده داری
 ستون سرو را رفتن در آموخت (۵) چو غنچه تیز شد چون گل بر افروخت
 «۱۰» بخدمت بوسه زد بر گوشه بام (۶) که باشد خشت پخته عنبر خام
 چو نوبت داشت در خدمت نمودن (۷) برون زد نوبتی در دل ربودن

(۱) مراد از يك دومسکین شمع و نی قند و نخل رطب است . یعنی آن مسکینان
 شیرین طلب چون براه شیرین میروند شیرینی بکامها می بخشد اما تو که حقیقت شیرینی
 هستی براه تلخی میروی آیا آنها شیرینند و تو هم شیرین ؟ (۲) یعنی از شکر سخن
 خود شاه را در حلقه گوش کرد (۳) یعنی قفل یاقوتین لب را از درج گوهر دندان
 بر کشاد و از شکر سخن بر رطب قند و بتند قوت و روزی بخشید (۴) یعنی فرمان داد
 تا ماه رخسارش سوار شده بتندی برود و مشک گیسویش پرده دار رخسارش گردد .
 (۵) در ستون سرو اضافه یابست یعنی ستون سرو قامت خود را رفتن آموخت .
 (۶) یعنی برای تکمیل خدمت شاه لب بام را بوسید تا خشت پخته و آجر را برای او عنبر
 خام سازد در بعضی نسخ بجای (باشد) (ناشد) و (بادت) نوشته شده .

(۷) نوبت در اینجا بمعنی خیمه است . یعنی چون خیمه خدمت شاه را بر افراشته بود
 خیمه دیگر برای دلربائی بیرون زد . ممکن است نوبت دوم بمعنی تقاره باشد یعنی
 تقاره دلربائی فرو کوفت .

نخستین گشت کی دارای عالم	بر آورده علم بالای عالم
ز چین تا روم در توقیع نامت	قدر خان بنده و قیصر غلامت
نه تنها خاک تو خافان چین است	چنینت چند خاکی بر زمین است (۱)
هران پالوده کو خود بود زرد (۲)	بجربی یا بشیرینی توان خورد
«ه» من آن پالوده روغن گذارم	که جز نامی ز شیرینی ندارم
بلی تا گشتم از عالم پدیدار	ترا بودم بجان و دل خریدار
نه پی در جستجوی کس فشردم	نه جز روی تو کس را سجده بردم
ندیدم در تو بوی مهربانی	بعز کردن کشی و دل گرانی (۳)
حساب آرزوی خویش کردن	بروی دیگران در پیش کردن (۴)
«۱۰» نه عشق این شهوتی باشد هوایی	کجا عشق و تو ای فارغ کجائی
مرا پیلی سزد کو را کنم بند (۵)	تو شاهی بر تو توان بیدق افکند
بمهمان غزالی چون شود شیر	ز گنجشگی عقابی کی شود سیر
تو کرسروی و من پیش تو خاشاک	نه آخر هر دو هستیم از یکی خاک
سپند و عود بر مجمر یکی دان (۶)	بخور و دود و خاکستر یکی دان

(۱) یعنی چون خاقان چین ترا چندین خاکی پشت دیگر از پادشاهان بزرگ بر روی زمین هستند . (۲) معنی این بیت بابت بعد اینست که هر پالوده که بسبب روغن و شیرینی زرد رنگ شده باشد میتوان خورد ولی من پالوده هستم که از روغن گدار کرده و در گذشته و از شیرینی هم جز نامی ندارم پس قابل خوردن نیستم (۳) در بعضی نسخ بجای دلگرانی - حکمرانی - ظاهرا تصحیح کاتبیت . (۴) در پیش کردن - بمعنی در بستن است و هنوز هم در زبانها معروف . یعنی دیال آرزوی خود رفتن و در آرزوی دیگران را بر بستن عشق خدائی نیست بلکه شهوت هواییست .

(۵) در بازی شطرنج بیدق و پیاده بطرف شاه نمیتواند رفت ولی بطرف پیل حرکت میکنند (۶) یعنی سپند و عود از يك جنس و بخور و دود و خاکستر هم از يك جنسند اگر چه بشکل مختلفند .

- کبابی باید این خان را نمک سود (۱) مگس دریای پیلان کی کند سود
 زبان آتشی خوش میفروزد (۲) خوش آن باشد که دیگت را نسوزد
 چوسیلی کامدی در حوض ماهی مراد خویشان را برد خواهی
 زطوفان تو خواهم کرد پرهیز براین در خواه بنشین خواه برخیز
 «ه» کمند افکندنت بر قلعه ماه چه باید چون نیابی برفلک راه
 بشب بازی فلک را درگیری (۳) بافسون ماه را در بر نگیری
 در ناسفته را گر سفت باید (۴) سخن در گوش دریا گفت باید
 بر باغ ارم پوشیده شاخست (۵) غلط گفتم در روزی فراخست
 من آبم نام آب زندگانی تو آتش نام آن آتش جوانی
 «۱۰» نخواهم آب و آتش درهم افکند کز ایشان فتنه ها در عالم اقتد
 به ار تا زنده باشم گرد آنکس نگر دم کز من اورا بس بود بس
 بروم با شکر میکن شکاری (۶) ترا با شهد شیرین نیست کاری
 شکر بوسی لب کس را نشاید مگر دندان که او خردش بخاید
 بشیرین بوسه را بازار تیز است که شیرینی اش را خانه خیز است

(۱) یعنی خوان خسروی تو کباب نمکسود لازم دارد و از لاشه مکسی که زیر پای پیل بمالند کباب نمیتوان ساخت . (۲) یعنی زبان خوب آتش افروزی و تند گوئی میکند ولی این آتش تند دیک طمعت را بکلی خواهد سوخت (۳) شب بازی لعبت بازی و شعبده است یعنی شعبده آسمان را تسخیر و ماه را گرفتن نمیتوانی (۴) یعنی بی غوص دریا در بدست نمی آید . (۵) یعنی شاخ میوه باغ ارم در باغ پوشیده و پنهانست و بدست نخواهد آمد اگر من روزی بتو گفتم که در روزی تواز میوه باغ من فراخ است غلط گفته و اشتباه کرده ام .

(۶) یعنی بوسیدن شکر اصفهانی مانند جنس شکر بر لب کس سزاوار نیست و باید شکر را بدن دندان خرد و ریز ریز کرد بلکه بازار بوسه بر شیرین گرم و بارونق است که شیرینی بنده خانه زاد لب اوست .

- بشیرین از شکر چندین وزن لاف (۱) که از قصاب دور افتد قصب باف
 دو باشد منجنیق از روی فرهنگ (۲) یکی ابریشم اندازد یکی سنک
 بشکر نشکند شیرینی کس لب شیرین بود شکر شکن بس
 ترا گر ناگواری بود ازین بیش (۳) ز شکر ساختی گل شکر خویش
 «ه» شکر خواهی و شیرین نیز خواهی شکار ماه کن یا صید ماهی
 هوای قصر شیرینت تمامست (۴) سر کوی شکر دانی کدامست
 من از خون جگر بازیدن خویش نپردازم بسر خاریدن خویش
 نیاید شه پرستی دیگر از من پرستاری طلب چابکتر از من
 بیاد من که باد این یاد بدرود (۵) نوا خوش میزنی گرنگسلد رود
 «۱۰» بتندی چند گوئی با اسیران (۶) تو میگو تا نویسندت دیران
 زغم خوردن دلی آزاد داری بدم دادن سری پریاد داری (۷)

(۱) یعنی در پیش شیرین لاف از شکر وزن و نام اورا مبر و قصب باف حوله را
 بامعشوقی که قصاب و از خون عاشقان می ریزد هم سنک مساز .
 (۲) چرخ ابریشم تاب راهم در قدیم منجنیق میگفته اند . یعنی اگر فرهنگ داری
 باید میان منجنیق ابریشم و حریر ساز من با منجنیق سنک انداز شکر فرق بگذاری
 (۳) یعنی ترا یکروز هیضه و ناگواری و ادا کرد که از شکر گلشکر سازی برای
 مداوا و اکنون که درد در گذشته باز هم شکر را نگاهداشته و شیرین راهم میخواهی؟
 شکار ماهی شکر ترا بس است دیگر از صید ماه شیرین دست بردار (۴) یعنی
 هوا و عشق قصر شیرین ترا بس است چون راه کوی شکر را میدانی بهمان سوی
 برو (۵) یعنی بیاد من که این یاد از خاطرت بدرود و دور یاد نوائی خوش میزنی
 اگر رود سازت نگسلد . (۶) یعنی با سیران بسته پر خاش و ستم مکن و تند و
 سخت مگو و اگر بگوئی دیران مینویسند و در تاریخ ضبط میشود و با سیر زدن
 و بسته کشتن بد نام و مشهور میشود (۷) دم دادن - افسون کردن و افسانه خواندنست.

چه باید باتو خون خوردن بساغر (۱) بدم فربه شدن چون میش لاغر
 ز تو گر کار من بد گشت بگذار خدائی هست کونیکو کند کار
 نشینم هم در این ویرانه وادی بر انگیزم منادی بر منادی
 که باشیرین چه بازی کرد پرویز عروس اینجا کجا کرد او شکر ریز (۲)
 «ه» بس آن یکره که در دام اوفتادم هم از نرخ وهم از نام اوفتادم (۳)
 چو شد در نامها نامم شکسته (۴) در بی نام و ننگان باد بسته
 زدر بستن رقیبم رسته باشد (۵) خزینه به که او در بسته باشد
 ز قند من سمرها در جهانست (۶) در قصرم سمرقندی از آنست
 اگر بردر گشادن نیستم دست توانم بر تو از گیسورسن بست
 «۱۰» گرم باید چومی در جامت آرم بزلف چون رسن بر بامت آرم
 ولی باد از رسن پایت ربود است (۷) رسن بازی نمیدانی چه سود است
 همان به کانچه من دیدم بداغت نسوزم روغن خود در چراغت
 ز جوش خون دل چون باز گفتم شبت خوشباد و روزت خوش که رفتم

(۱) یعنی چرا باید از ساغر تو خون بخورم و چون میش لاغر که او را دم قصاب پس از کشتن برای پوست کندن فربه میکند از دم تو فربه گردم . (۲) شکر ریز- تار عروسی است . (۳) در بعض نسخ (هم از برج وهم از بام اوفتادم) تصحیح غلط کاتبست . (۴) یعنی اکنون که از نرخ و نام افتادم و نامم شکسته شد بگذار در قصر من بی نام و ننگ بسته باشد و بروی تو باز نشود .
 (۵) یعنی در را از آن بسته ام که رقیب و دربان آزاد باشد و بزرگوار پاسبانی نیفتد یا آنکه شکر که رقیب من است آسوده و از غم آزاد باشد (۶) یعنی قند و شیرینی من شهره آفاق شده از آن سبب در قصر را باچوب سمرقندی ساختم که محکم باشد . سمرقندی نوعی از درخت است که بدان در میسازند . (۷) یعنی باد هوای دیگران پایت را از رسن زلف من ربوده و پرتاب شده رسن بازی ماهر باید تا بتواند بر چنین رسن راه برود و بازی کند .

بگفت این و چو سروساز جای برخاست جبین را کج گرفت و فرود را راست
 پرند افشاند و از طرف پرندش (۱) جهان پر شد ز قالبهای قندش
 بدان آیین که خوبان را بود دست زنخدان میگشاد و زلف میبست
 جمال خویش را درخزو خارا (۲) بیوشیدن همی کرد آشکارا
 «ه» گهی میکرد نسرين را قصبپوش گهی میزد شقایق بر بنا گوش
 گهی بر فرق بند آشفته میبود (۳) گره میبست و برمه مشک میسود
 بزیور راست کردن دیر میشد که پایش بر سر شمشیر میشد
 ز نیکو کردن زنجیر خلخال (۴) نه نیکو کرد بر زنجیریان حال
 ز کیسو که کمر میکرد و گه تاج بدان تاج و کمره گشته محتاج
 «۱۰» شقایق بستنش برگردن ماه (۵) کمند انداخته برگردن شاه
 در آنحلوای پزی کرد آتشی نرم (۶) که حلوا را بسوزد آتش گرم
 چو هر هفت آنچه بایست از نکوئی بکرد آن خوبروی از خوبروئی
 بشوخی پشت برشه کرد حالی ز خورشید آسمان را کرد خالی

(۱) یعنی پرند جامه را بیهانه اینکه غبار بر آن نشسته بر افشاند و قالب و پیکر چون قند خود را نمودار ساخته جهان را پراز قالب قند ساخت (۲) یعنی بآیین خوبان بیهانه پوشیدن جمال و رخسار رخساره مینمود. خارا نوعی از لباس ابریشمین است (۳) یعنی گاهی آشفته کار فرق بند و کیسو بند شده فرق بند را گره میزد و مشک زلف را بر ماه رخسار میسود (۴) یعنی از نیکو کردن زنجیر خلخال و زیبا ساختن آن زنجیریان عشق خود را بدحال و آشفته ساخت (۵) ظاهر آشفته نام یکقسم پارچه حریر مخصوصی است که زنان برای زینت بگرددن می بستند و هنوز هم در کوه نشینان مرسوم است در بیت پنجم همین صفحه نیز از شقایق بر بنا گوش زدن همین معنی مراد است. (۶) یعنی در آن شیرین کاری و حلوا پزی نرم نرم و ملایم آتش میکرد و آتش رفتن را تند نمیساخت تا حلوا نسوزد.

در آن پیچش که زلفش تاب میداد (۱) سرینش ساق را سیماب میداد
 بگیسوی رسن وار از پس پشت چوافعی هر که را میدید میکشت
 بلورین گردنش در طوق سازی (۲) بدان مشکین رسن میکرد بازی
 دلی کز عشق آن گردن همی مرد رسن در گردنش باخود همی برد
 «ه» بر عنائی گذشت از گوشه بام ز شاه آرام شد چون شد دلارام
 بسی دادش بجان خویش سوگند که تا باز آمد آن رعنای دلبند
 نشست و لؤلؤ از رگس همی ریخت بدان آب از جهان آتش برانگیخت
 بهرستان که دل شاید ربودن نمود آنچ از فسون باید نمودن
 عملهایی که عاشق را کنند سست عجب چست آید از معشوقه چست

پاسخ دادن خسرو شیرین را

«۱۰» ملک چوسید ناز آن نیازی سپر بکند ازان شمشیر بازی
 شکایت را بشیرینی نهان کرد ز شیرینان شکایت چون توان کرد
 بشیرین گفت کای چشم و چراغم همای گلشن و طاوس باغم
 سرم را تاج و تاجم را سریری هم از پای افکنی هم دستگیری
 مرا دلبر تو و دلداری از تو ز تو مستی و هم هشیاری از تو
 «۱۵» ندارم جز توئی کاینجا کشم رخت نه تاجی به ز تو کاینجا زخم تخت
 گرفتم کز من آزادی گرفتی پی خونم چرا باری گرفتی
 بدین دیری که آبی در کنارم بدین زودی مکش لغتی بدارم
 نکوگفت اینسخن دهقان بنمروود (۳) که کشتن دیر باید کاشتن زود

(۱) یعنی در میان آن پیچ و خمها که از تاب زلف وی پیدا شده بود آشکارا سرین
 وی ساق را سیماب داده و میرزاند . (۲) یعنی گردن بلورین وی در ساختن طوق
 از زلف مشکین بازلف بازی می کرد . (۳) یعنی دهقان بنمروود خوش گفت که در کشتن
 تأخیر کن شاید بعد پشیمان شوی و سود نداشته باشد ولی در کاشتن دانه تعجیل کن در بعض
 نسخ بجای نمرود (شهرود) دیده میشود. و این مثل را مأخذی در دست ما نیست

- چه خواهی عذریا جان هر دو اینک (۱) توانی عید و قربان هر دو اینک
 مکن نازی که بار آرد نیازت نوازش کن که از حد رفت نازت
 بنومیدی دلم را بیش مشکن نشاطم را چو زلف خویش مشکن
 غم از حد رفت و غم خوارم کسی نیست توئی و در تو غم خواری بسی نیست
 «ه» غمی کان بادل نالان شود جفت بهم سالان و هم حالان توان گفت
 شاید گفت با فارغ دلان راز مخالف در نسا زد ساز با ساز
 فروگیر از سر بار این جرس را بآسانی بر آراین یک نفس را
 جهان را چون من و چون تو بسی بود بود باما مقیم اربا کسی بود
 ازین دروازه کو بالا وزیرست (۲) نخواندستی که تا دیر است دیرست
 «۱۰» فریب دل بس است ای دل فریبم نوازش کن که از حد شد شکیم
 بسازاید و ست کارم را که وقت است ز سر نشان خمارم را که وقت است
 بس است این طاق ابرو ناگشادن (۳) بطاقی با نطاقی وا نهادن
 در فرخار بر فغفور بستن (۴) بجوی مولیان بریل شکستن

(۱) یعنی معذرت و پوزش طلبیدن مرا می خواهی یا جان مرا من هر دو را حاضر دارم و تو هم میتوانی اینک که هم عید و جشن وصال مرا و هم قربانی کردن مرا فراهم کنی
 (۲) دروازه بالا وزیر آسمان و قبر است . یعنی گذر کردن جان از دروازه آسمان و جسم از دروازه زمین بجای زود فرا میرسد که باندازه گفتن کلمه دیر است هم دیر است و ازان زود تر باید رفت . پس با چنین وقت اندک فرصت را باید غنیمت شمرد و شادی وصل را باید زود بدست آورد . در بعض نسخ بجای نخواندستی (شنیدستی)
 است (۳) یعنی طاق ابرو ناگشادن و چین برابر و فکندن و شاه بانطاق کمر بسته چون مرا بیرون خانه و طاق گذاشتن بس است .

(۴) فرخار از شهرهای چین و فغفور شاهنشاه چین است . پل شکستن بر جوی مولیان اشارتست بواقعه سلطان سامانی و حکیم رودکی که این شعر را در رود زد (بوی جوی مولیان آید همی) و شاه بیدرنگ سوار شده بطرف مولیان حرکت کرد . پل شکستن راه بر بستن است .

غم عالم چرا بر خود نهادی
بروز ابر غم خوردن صوابست
شبیه خون بر شکسته چند سازی
نه دانش باشد آنکس را نه فرهنگ
«ه» خردمندی که در جنگی نه‌دپای
در این جنگ آشتی رنگی بر انگیز
بروی دوستان مجلس بر افروز
بیستان آدم تا میوه چینم
ز چشم و لب در این بستان پدram (۲)
«۱۰» در این بستان مرا کوخیز و بستان
سنان خشم و تیر طعنه تا چند
تو ای آهو سرین تر بهر جنگی
فرود آی از سر این کبر و این ناز
در اندیش ارچه کبکت نازنین است (۳)
«۱۵» هم آخر در کنار پستم افتی (۴)
همان بازی کنم بازلف و خالت
چه کار افتاده کاین کار اوفتاده (۵)
رها کن غم که آمد وقت شادی
تو شادی کن که امروز آفتابست
گرفته با گرفته چند بازی (۱)
که وقت آشتی پیش آورد جنگ
بماند آشتی را در میان جای
زمانی تازه شو تا کی شوی تیز
که تاروشن شود هم چشم و هم روز
منه خار و خشک در آستینم
گاهی شکر گشائی گاه بادام
ترنج غبغب و نارنج پستان
نه جنگ است این در پیکار در بند
رها کن بردان خوی پلنگی
فرود آورده خود را مینداز
که شاهینی و شاهی در کمین است (۳)
بدست آئی و هم در دستم افتی (۴)
که با من می‌کند هر شب خیالت
بدین درمانده چون بخت ایستاده

- (۱) گرفته اول بمعنی گه و دوم بمعنی بسته و اسیر است . (۲) پدram - خوش و خرم . (۳) یعنی بکبک نازنین خود مناز که شاهین عشق و شاه عاشق در کمین این کبکند در بعض نسخ است (که شاهینی نه شاهی) (که شاهینی چه شاهت)
(۴) یعنی آخر از آن بلندی قصر بر زیر آمده و در کنار من که اکنون به پستی مانده‌ام خواهی افتاد و بدست من آمده و در زیر دستم نیز خواهی افتاد . در بعض نسخ است (بدستانی هم اندر دستم افتی)
(۵) کار اوفتاده یعنی کار و حاجتش بتو افتاده . یعنی چه شده است که من کار بتو افتاده و بتو محتاج چون بخت یابد بر در بایستم .

نه حق صحبت دیرینه داری	نه بسوی شفقتی در سینه داری
تواند بر کشید ایدوست مشتاب	گلیم خویشتن را هر کس از آب
رهم نزدیک شد در باز گشتن	چودورت بینم از دمساز گشتن
ره نزدیکرا نزدیکتر کن	اگر خواهی حسابم را دگر کن (۱)
خزینه پر گهر کن خانه خالی	«ه» گره بگشای زابروی هلالی
مبارکباد گیرم راه در پیش	نخواهی کاریم در خانه خویش
چنان کاول زدم دائم زدن ساز	بدانره کامدم دائم شدن باز
بیاد ساقی دیگر شوم مست	بداروی فراموشی کشم دست
بحلوای دگر شیرین کنم کام	بجلاب دگر نوشین کنم جام
شکر نامی بچنگ آرم شکر بار	«۱۰» ز شیرین مهر بردارم دگر بار
ز تلخی های شیرین کر کنم گوش	نبید تلخ با او می کنم نوش
سخن کوتاه شد منزل دراز است	دلم در باز گشتن چاره ساز است

پاسخ دادن شیرین خسرو را

زمین را بوسه داد و داد پاسخ	بخدمت شمسه خوبان خلخ
بصاحب دولتی صاحبقران باش	که دایم شهریا را کامران باش
غبار چشم زخم از دولتی دور	«ه» مبادایی توهفت اقلیم را نور
هزارت سال در شاهی بقا باد	هزارت حاجت از شاهی روا باد
گرا آتکس خود منم بادت در آغوش	کسی کو باده بریادت کند نوش

(۳) معنی این بیت بابت بعد اینست که اگر میخواهی زودتر باز گردم و راه نزدیک را نزدیک تر کنم حساب کار مرا نوع دیگر کرده گهرهای تار راه مرا بغزینات برگردان و خانه و خرگاه را از فرش و اثاث خالی کن و گرهی که از آمدن من بر ابروی هلالی زده بگشا تا من هم راه نزدیک بر گشتن را نزدیک تر کرده فوری برگردم.

برافسون خوانده افسانه خواندن	بس است اینزهرشکرگون فشاندن
حکایت های باد انگیز گفتن	سخن های فسون آمیز گفتن
نهادن منتی بر قصر شیرین	بنخجیر آمدن با چتر زرین
زدن بر مستمندی ریشخندی	نباشد پادشاهی را گزندی
بتوفیر آهوئی نخجیر کردن	«۵» بصید اندر سگی توفیر کردن (۱)
بسردهستی نیایم بر سر دست	چومن گنجی که مهرم خاک نشکست
وزین افسانه بسیار خوانی	تو زین بازیچه ها بسیار دانی
گل آرد بید لیکن برنگیرد	خلاف آن شد که بامن درنگیرد (۲)
چو دریا راز پنهانت ندانم	تو آرودی که پایانت ندانم
هرانچم در دل آید بر زبانست	«۱۰» من آن خانیچه ام کابم عیانست (۳)
که دندان چون صدف در سینه دارد	کسی در دل چو دریا کینه دارد (۴)
کزین چربی و شیرینی شود رام ؟	حریفی چرب شد شیرین بر این بام ؟ (۵)
که من خود شهد و شکر می فروشم	شکر گفتاریت را چون نیوشم
جگر سوزی و جز سوز جگر هیچ (۶)	زبانی تیز می بینم دگر هیچ

(۱) توفیر - بمعنی افزودنست یعنی برای صید آهو سگی چون شکر را بر سگان شکاری افزودن و بدین توفیر آهوئی چون شیرین را نخجیر کردن پادشاهی ترا گزندی ندارد. (۲) یعنی درخت یدگل شکوفه مانندی می آورد اما برو ثمر نخواهد آورد. (۳) خانی - حوض و چشمه و خانیچه، مصغر آنست. در بعض نسخ (من آن چشمه ام) که راز من عیانست (تصحیح کاتبست).

(۴) دندان صدف در است که در سینه اوجای دارد یعنی کسی که چون صدف دندان در سینه و رازش در درون پنهانست چون دریا دلش پر کینه است برخلاف آنکه راز دلش بر سر زبانست.

(۵) یعنی آیا گمان کردی که شیرین حریف چریست که ازین چرب سخنی و شیرین زبانی تو رام شود. (۶) یعنی جگر مرا میسوزی و جز سوز جگر من هیچ کاری نداری.

- سخن تا کی زناج و تخت گوئی نگوئی سخته اما سخت گوئی (۱)
 سخن را تلخ گفتن تلخ رائیست که هر کس را درینغار اژدهائیست (۲)
 سخن با تو نگویم تا نسجم نسجیده مگو تا من نرنجم
 قرار کارها دیر اوفتد دیر که من آینه بردارم تو شمشیر
 سخن در نیک و بد دارد بسی روی میان نیک و بد باشد یکی موی
 درین محمل کسی خوشدل نشیند (۳) که چشم فراغ پیش از پس بیند
 سر و سنگست نام و ننگ زنهار (۴) مزن بر آبگینه سنک زنهار
 سخن تا چند گوئی از سردست همانا هم تو مستی هم سخن مست
 سخن کان از دماغ هوشمند است گراژ تحت اثری آید بلند است
 سخنگو چون سخن بیخود نگوید (۵) اگر جز بد نگوید بد نگوید
 سخن باید که با معیار باشد که پرگفتن خران را بار باشد
 یکی زین صد که میگوئی رهی را (۶) نگوید مطربی لشکر گهی را
 اگر گردی بدرد سر کشیدن (۷) ز تو گفتن زمین یک یک شنیدن

(۱) سخته - بضم وفتح اول سنجیده .

(۲) یعنی همه کس را در غار دهان اژدهای زبان هست و میتواند تلخ بگوید ولی تا تلخ رای و زشت طبع نباشد تلخ نخواهد گفت .

(۳) یعنی در محمل روزگار کسی خوشدل خواهد نشست که عیجو نبوده و کمال بین

باشد و از زاغ چشم را که کمال اوست بیشتر از دهب و پرسیاه که نقصان اوست بهیند .

(۴) یعنی نام بمنزله سراسر است و آبگینه و ننگ بمنزله سنک زنهار بر سر و آبگینه سنک مزن .

(۵) یعنی سخنگوی اگر سنجیده سخن بگوید دشنام هم بدهد نکوست و اگر بخود و سنجیده گشت هر چه بگوید بد است .

(۶) یعنی یکی از این صد سخن را که در هر راه و هر مرتبه بمن میگوئی هیچ مطربی

بایک لشکرگاه نمیگوید . یا اینکه یکی ازین صد که بیند رهی میگوئی مطرب با

لشکری و سپاهی نمیگوید . در صورت اول یاء قافیت نکره و در صورت ثانی معرفه است

(۷) یعنی اگر گردد در سر کشیدن من و خودت میکردی می بگو تا من بشنوم

گرت باید بیک پوشیده پیغام
عروسی را چومن کردی حصارى
ببین در اشك مروارید پوشم (۱)
بآه عنبرینم بین که چونست
«ه» اب چون ناردانم بین چه خرداست
مگر برفندق دستم زنى سنك (۲)
مبارك رویم اما در عمارى (۳)
مكن گستاخی از چشمم بیرهیز
هرآن موئی که در زلفم نهفته است
«۱۰» ترا بامن دم خوش درنگیرد
بطمع این رسن درجه نیقتم
دلت بسیار گم می گردد از راه (۴)
برآوردن توانی صد چنین کام
پس از عالم عروسی چشم داری
مكن بازی بمروارید گوشم
که عقد عنبرینه ام پرزخونست
که نازم را زبستان دزد برداست
که عناب لبم دارد دلی تنك
مبارك بادم این پرهیزکاری
که در هر غمزه دارد دشنه تیز
بر او ماری سیه چون قیر خفته است
بقندیل یخ آتش در نگیرد
بحرص این شکار از ره نیقتم
درو زنگی بیاید بستن از آه

(۱) معنی این بیت بادویت بعدایستکه بدیدن اشك مروارید پوش و آه عنبرین که از دل سوخته بر می خیزد و اب چون ناردانه خردم قناعت کن و از بازی کردن مروارید گوش و عقد عنبرینه گردن بند و ناز پستانم چشم پوش و مأیوس باش . کنایه از اینکه از وصال بدیدار قناعت کن و برگرد . عنبرینه نوعی از زیورست که معنبر کرده و بگردن میآویخته اند . (۲) یعنی شاید بتوانی از دور برفندق دستم بامید مغزربودن سنك جفا برزنی ولی بعباب لبانم که سخت از دست تو دلتنگست بیوسه دسترس نخواهی داشت (۳) یعنی رخسار من بمیون و مبارك است ولی در عمارى و هودج با نهفتگی و پرده نشینی و این پرده عصمت مرا مبارکباد .

(۴) یعنی دل تو در راه عشق و محبت فراوان راه را گم میکند و از طرف معشوق خود سمت دیگر میرود و از این سبب زك و درائی از ناله و آه برای پاسبانی براو بایدت بست که هرگاه گمشد او را بصدای زك پیدا کنی کنایه از اینکه بیچارگی تو از دو دلی تست . در بعض نسخ است (دلم بسیار گم می گردد از راه) و معنی واضح ولی معنی اول انطباق است .

نبینی زنك در هر كاروانی زبهر پاس می دارد فغانی
 سحر تا كاروان نارد شباهنك نبندد هیچ مرغی در گلو زنك
 غلط رانی كه زخمه ات مطلق افتاد (۱) بر ادهم می زدی بر ابلق افتاد
 بهندستان جنیت می دواندی غلط شد ره بیابل بازماندی
 «ه» بدریا می شدی در شط نشستی بگل رغبت نسودی لاله بستی
 بجان داروی شیرین ساز کردی ولی روزه بشكر باز کردی
 ترا من یار و آنكه جز منت یار؟ ترا این كار و آنكه با منت كار؟
 مكن چندین برای نغمه خوار خواری كه كردی پیش از این بسیار زاری

برو فرموش كن ده رانده را رها كن در دهی و امانده را
 «۱۰» چو فرزندى پدر مادر ندیده یتیمانه بلقمه پروریده
 چو غولی مانده در بیغوله گاهی كه آنجا نگذرد موری بماهى
 ز تو كامی ندیده در زمانه شده تیر ملامت را نشانه
 در این سنگم رها كن زار و بیوزور دگر سنگی برو نه تاشود گور
 چو باشد زیر و بالا سنك بر سنك پموشد كر چه باشد نك بر نك
 «۱۰ه» همان پندارم ایدلدار دلسوز كه افتادم ز شب دیز اولین روز

(۱) معنى این بیت با سه بیت دیگر اینست كه چون تو غلط رو و راه گم كننده هستی
 از آن روی زخمه تو مطلق شده و بهره دنى تیر اندازى مىكنى و بسبب همین غلط رانى
 خواستى زین بر اسب ادهم بزنى بر سمند ابلق زدى و خواستى بدریا بروى در شط
 افتادى و خواستى گل بچینی لاله دسته بستى و خواستى شیرین را بیابى شكر را جستى،
 در بعض نسخ بجای غلط رانى (غلط زانى) دیده میشود یعنی زخمه مطلق باعث غلط روی تست

(الحاقی)

ز بستن بر حصار خویشتن در غلط گفتم بكار خویشتن در
 ز یم غرق دریا ماندن این بار ز كشتی و اجست افشاندن این بار

گل افشانی بس از ره خار بردار	جوانمردی کن از من بار بردار
نمکخوردن نمکدان ریختن چند	گل افشاندن غبارانگیختن چند
زخان و مان خویش آواره گشتم	بس آن کز بهر تو بیچاره گشتم
که شیرین را رها کردی بشهرود	مرا آنروز شادی کرد بدرود (۱)
چه شاید کردن (المقدور کاین)	«ه» من مسکین که و شهر مداین
چه برخیزد زچون من مستمندی	ترا مثل تو باید سر بلندی
رک آنجا زن کز او خونی گشاید	چه آنجا کن کز او آبی برآید
مگر کا کنون اساس نونهادی	بنای دوستی بر باد دادی (۲)
کهن گردد کجا گرمی فزاید	گلیم نو کز او گرمی نیاید
چو خشک و پیر گردد کی شود راست	«۱۰» درختی کز جوانی کوژ برخاست
کرم کردی خداوندی نمودی	قدم بر داشتی و رنجه بودی (۳)
امید حجره وا پرداختن نیست	ولیک امشب شب در ساختن نیست
هنوز اسباب حلوا نا تمامست	هنوز این زیر با دردیک خامست (۴)
بمستان کردت توان میهمانی	تو امشب باز گرد از حکمرانی
توانم خواندنت مهمان دگر بار	«۱۵» چو وقت آید که گردد پخته اینکار
در هر گنج را وقتی کلید است	بعالم وقت هر چیزی پدید است
بجای پسر فشانی سر فشاند	نبینی مرغ چون بی وقت خواند

(۱) یعنی آنروز که در شهرود ارمنستان مرا رها کرده و بسمت روم رفتی مرا شادمانی بدرود زد . (۲) معنی این بیت بایست بعد اینست که بنای دوستی را پیش ازین خراب کردی اکنون چه شد که باز اساس نوریخته . گلیم محبت تو روزنوی گرم نبود اکنون که کهنه شده چگونه کسی را گرم خواهد کرد . (۳) یعنی قدم برداشتن و رنجه شدن تو گرم است ولی چون بی موقع بود باید باز گردی . در بعض نسخ بجای رنجه بودی (رنجه نمودی) تصحیح کاتبست . (۴) زیر با - نوعی از مطبوخ است که دارای زیره میباشد .

پاسخ خسرو شیرین را

چو خسرو دید کان معشوق طنناز ز سر بیرون نخواهد کردن آن از
 فسونی چند باخواهش برآمود فسون بردن بیابل کی کند سود
 بلابه گفت کای مقصود جانم چراغ دیده و شمع روانم
 سرم را بخت و بختم را جوانی دلم را جان و جان را زندگانی
 «ه» چو گردون باد لعل تا کی کنی حرب (۱) بیستوی تهی میکن سرم چرب
 بعشوه عاشقی را شاد می کن مبارك مرده آزاد می کن
 نبینی عیب خود در تند خوئی بدینسان عیب من تا چند گوئی (۲)
 چو کوری کو نبیند کوری خویش بصد گونه کشد عیب کسان پیش
 ز لعل این سنگها بیرون میفکن (۳) بخاك افسکنندیم در خون میفکن
 «۱۰» هلاکم کردی از تیمار خواری (۴) عفاك الله زهی (ازین) تیمارداری
 شب آمد برف میریزد چو سیماب (۵) زینخ مهری چو آتش روی بر تاب
 مکن کامشب ز برفم تاب گیرد (۶) بدا روزا که این برف آب گیرد

(۱) بستو - بفتح اول ظرف سفالین کوچک . یعنی تا کی بامن جنگ میکنی لغتی
 از درآشتی درآ اگرچه حقیقت نداشته باشد و لا اقل از بستوی تهی بیروغن سرم را
 چرب کن و مبارك مرده را آزاد ساز . مبارك مرده آزاد کردن مثل است .
 (۲) در بعض نسخ است (بدینسان عیب من چندین چه جوئی) (۳) یعنی از لعل لب خویش
 این سخنها که چون سنك سر میشکند بیرون میفکن و بخاك افتاده را خون آلود مکن
 (۴) تیمار اول بمعنی غم و دوم بمعنی پرستاریست یعنی مرا از غم خوردن هلاک
 ساختی مرچا براین پرستاری . (۵) یعنی برف چون سیماب از هوا میریزد تو سرد
 مهری را بگذار و چون آتش گرمی کن .

(۶) یعنی کاری مکن که از سردی برف سخن و کارتو آتش غضب من تاب
 گرفته و مشتعل شود و برف سردی ترا آب کند و از روزی که برف سردی تو آب
 شود بترس .

- يك امشب بر درخویشم بده بار
که تاك درت بوسم زمین (فلک) وار
بزائوی ادب پیشت نشینم
بدوزم دیده وانگه در تو بینم (۱)
ره آنکس راست در کاشانه تو
که دوزد چشم خود در خانه تو
مدان آندوست را جز دشمن خویش (۲)
که یابی چشم او بر روزن خویش
«۵» بر آنکس دوستی باشد حالات
که خواهد بیشی اندر جاه و مالت
رفیقی کو بود بر تو حسد ناک
بخاکش ده که نرزد صحبتش خاک
مکن جانا بخون حلق مرا تر
مدارم بیش ازین چون حلقه بر در
عذابم می دهی وان ناصوابست (۳)
بهشتی میوه داری رسیده
بهشت است این و در دوزخ عذابست
«۱۰» بهشت قصر خود را باز کن در
بجز باغ بهشتش کس ندیده
رطب بر خوان رطب خواری نه بر خوان
درخت میوه را ضایع مکن بر
درم بگشای و راه کینه در بند
سکندر تشنه لب بر آب حیوان
وگر ممکن نباشد در گشادن
کمر در خدمت دیرینه در بند
بر افکن برقع از محراب جمشید (۴)
غریبی رایک امشب بار (جای) دادن
«۱۵» گراشته شدم هوشم تو بردی (۵)
که حاجتمند برقع نیست خورشید
بیر جوشم که سر جوشم تو بردی

- (۱) یعنی چشم بدینی و هوس را دوخته و انگاه با چشم محبت حقیقی در تو نگاه میکنم
(۲) یعنی دوستی که در خانه تو از روزن بناموس تو نگاه کند دشمن تست .
(۳) یعنی کوی تو بهشت است و نباید در بهشت چون دوزخ عذاب وجود داشته باشد
(۴) محراب جمشید کنایه از خورشید است . یعنی اگر در برویم نیکگشائی لا اقل
رخساره از من در برقع مپوش که آفتاب محتاج برقع نیست . (۵) یعنی اگر دیوانه
شده و بجوش و خروش آمده ام گناه من نیست عقل و هوشم را تو برده اکنون
طبیعی کن وجوش و خروش مرا بمفرحی باز نشان زیرا سر جوش محبت و بوسه اولین
مراهم تو برده . سر جوش اول شور بانیست که از دیک برای چاشنی و نمک
چشیدن بر میدارند .

مفرح هم تو دانی کرد بر دست (۱) که هم یاقوت و هم عنبر ترا هست
 لبی چون انگبین داری ز من دور؟ زبان در من کشتی چون نیش زنبور؟
 مکن با این همه نرمی درشتی که از قاقم نیاید خار پشتی
 چنان کن کز تو دلخوش باز گردم بدیدار تو عشرت ساز گردم
 «۵» قدم گر چه غبار آلود دارم (۲) بدیدار تو دل خشنود دارم (باشد)
 و گر بر من نخواهد شد دلت راست (۳) بدشواری توانی عذر آن خواست
 مکن برفرق خسرو سنگباری چو فرهادش مکش در سنک ساری
 کسی کاندازد او بر آسمان سنک بآزار سر خود دارد آهنگ
 شکست سر کنی خون بر تن افتد (۴) قفای گرد نان برگردن افتد
 «۱۰» گذر بر مهر کن چون دلخوازان بمن بازی مکن چون مهره بازان
 نه هر عاشق که یابی مست باشد (۵) نه هر کز دست شد زان دست باشد
 گهی با من بصلح و گه بچنگی خدا توبه دهادت زین دورنگی

(۱) یعنی برای رفع دیوانگی من تنها تو میتوانی طیبانه مفرح بدست آورد زیرا که
 یاقوت لب و عنبر گیسو برای ساختن مفرح-توداری و بس . (۲) یعنی چون من ازین
 آمدن جز قدم غبار آلود کردن صرفه نبرده ام چنان کن که از دیدار تو دلم خشنود گردد
 و بروم (۳) یعنی اگر دلت بامن از در محبت راست نیاید من بدهیج عفری نمیتوانی
 یآوری . (۴) یعنی از شکستن سرتن زحمت خون آلود شدن میرد و قفا برگردن
 فرازان زدن برگردن زننده بر میگردد کنایه از اینکه به بزرگان نمیتوان ستم کرد
 گردنان بمعنی گردن کشان و پهلوانانست . (۵) یعنی هر عاشقی مست نیست و
 هر کس از دست رفت نه از دست مستی از پای افتاده . این بیت جواب شیرین است
 که گفت در مستی ترا نمیتوانم مهمان پذیر شوم . هر گاه دقت شود در اشعار معلوم
 خواهد شد که استاد حکیم سخن و پاسخها را همه بهم مربوط داشته است .

سپیدی کن حقیقت یا سیاهی (۱) که نبود مار ماهی مار و ماهی
 شدی بدخوندانم کاین چه کین است مگر کایین معشوقان چنین است
 مرا تا بیش رنجانی که خاموش ترا تا پیش تر گویم که بشتاب
 «ه» مزین چندین جراحت بردل تنك دلست ایندل نه پولاد است و نه سنك
 بکام دشمنم کردی نه نیکوست که بدکاریست دشمن کامی ایدوست
 یده یکوعده چون گفتار من راست مکن چندین کجی در کار من راست
 برغم دشمنان بنواز ما را تهان میسوز و میساز آشکارا (۳)
 بشور انگیختن چندین مکن زور (۴) که شیرین تلخ گردد چون شود شور
 «۱۰» بکن چربی که شیرینیت یارست که شیرینی بچربی ساز گارست
 ترا در ابر می جستم چو مهتاب کنونت یا قتم چون ابر بی آب
 چراغی عالم افروزنده بودی چو در دست آمدی سوزنده بودی
 گلی دیدم ز دورت سرخ و دلکش چو تزدیک آمدی خود بودی آتش
 عتاب از حد گذشته جنك باشد زمین چون سبخت گردد سنك باشد
 «۱۵» نه هریغی بود باز خم هم پشت نه یکسان روید از دستنی ده انگشت
 توانم من کز اینجا باز گردم به از تو با کسی دمساز گردم
 ولیکن حق خدمت می گذارم نظر بر صحبت دیرینه دارم

(۲) یعنی یا سپید باش یا سیاه ، یا مار باش یا ماهی زیرا مار ماهی مار و ماهی با هم
 نیست بلکه جنس مخصوصی است و يك طبع دارد نه دو طبیعت . (۲) شاگرد
 رسن تاب آنگاه که رسن مبتاید همی عقب و پس پس میرود (۳) یعنی مرادر پنهان
 بسوز ولی آشکارا از سازش کوتاهی مکن (۴) یعنی بر شیرینی نك مزین و شور
 بر مینگیز زیرا اگر شیرینی نك بزنند تلخ میشود .

پاسخ دادن شیرین خسرو را

اجازت داد شیرین باز لب را که درگفت آورد شیرین رطب را
 عقیق از تارك لؤلؤ برانگیخت (۱) گهر می بست و مروارید میریخت
 نخستین گفت کای شاه جوانبخت بتو آراسته هم تاج و هم تخت
 به نیروی تو برید خواه پیوست علم را پای باد و تیغ را دست
 «ه» بیالای تو دولت را قبا چیست بیازوی تو گردون را کمان سست
 زیارت بخت باد از بخت یاری که پشتیبان پشت روزکاری
 پس آنکه تند شد چون کوه آتش بخسرو گفت کی سالار سرکش
 توشاهی رو که شه را عشق بازی تکلف کردنی باشد مجازی
 نباشد عاشقی جز کار آنکس که معشوقش باشد در جهان بس
 «۱۰» مزن طعنه مراد عشق فرهاد به نیکی کن غریبی مرده رایاد
 مرا فرهاد با آن مهربانی برادر خونده بسود آنجهانی
 نه یکساعت بمن در تیز دیده نه از شیرین جز آوازی شنیده
 بدان تلخی که شیرین کرد دروش چو عود تلخ شیرین بود سوزش
 از او دیدم هزار آزم دلسوز که نشنیدم پیامی از تو یگروز
 «۱۵» مرا خاری که گل باشد بر آن خار به از سروی که هرگز ناورد بار
 ز آهن زیر سر کردن ستونم به از زرین کمر بستن بخونم
 مسی کزوی مرا دستینه سازند (۲) به از سیمی که در دستم گدازند
 چراغی کوشم را بر فروزد به از شمع که رختم را بسوزد
 بود عاشق چو دریا سنک در بر منم چون کوه دایم سنک بر سر
 «۲۰» بزندان مانده چون آهن درین سنک دل از شادی و دست از دوستان تنک

(۱) یعنی عقیق لب را از تارك لؤلؤ دندان بر گرفت و گهر الفاظ برشته سخن بسته و مروارید افشاندن از گفتار آغاز کرد . (۲) دستینه در اینجا بمعنی دست برنجن است .

- مبادا تنگدل را تنك دستی كه باديوانگي صعباست مستی (۱)
- چومستی دارم و دیوانگی هست حریفی ناید از دیوانه مست
- قلم درکش بحرف دست سایم (۲) كه دست حرف گیران را نشایم
- همان انگار کامد تند بادی زباغت برد برگی بامسدادی
- «ه» مرا سیلاب محنت در بدر کرد كه رخت خویشتن بر گیر و بر کرد
- من اینك مانده ام در آتش تیز تو در من بین و عبرت گیر و بگیریز
- هوا کافور بیزی می نماید (۳) هوای ما اگر سرد است شاید
- چو ابر از شور بختی شدنمك بار دل از شیرین شور انگیز بردار
- هوا داری مكن شب را چو خفاش (۴) چو باز جره خور روز رو باش
- «۱۰» شد آن افسانه ها كز من شنیدی گذشت آن مهربانیها كه دیدی
- شعیری زان شعار نونماند است و گر تازی ندانی جو نماند است
- نه آن تركم كه من تازی ندانم شكّن كاری و طنازی ندانم
- فلك را طنز كه كوی من آمد شكّن خود كار گیسوی من آمد
- دلت گرم مرغ باشد پرنگیرد دمت گر صبح باشد در نگیرد
- «۱۰۵» اگر صد خواب یوسف داری از بر (۵) همانی و همان عیسی و بس خر

(۱) یعنی اجتماع تنگدلی و تنگدستی مانند اجتماع دیوانگی و مستی صعب و مشکل است (۲) دست بر حرف سودن نکته گیری و عیب جوئی کردن است . یعنی چون بر من از راه دوستی فرهاد عیب جوئی میکنی و بر حرف من دست میسائی بهتر آنست كه بر حرفم قلم زده بكلی بترك من گوئی. (۳) جواب سخن خسرو است كه گفت (شب آمد برف میریزد چو سیاب الخ) یعنی چون از هوا کافور برف میارد اگر هوای عشق ماسرد شد بجاست. کافور بعقیده قدما كشنده باه و هوس است . (۴) باز هم در جواب خسرو كه میگفت شب آمد الخ میگوید: چرا چون خفاش شب بیرون آمدی. تو باید مثل باز چرخ كه خورشید است روز رو باشی .

(۵) خواب یوسف سجده بردن ستارگان آسمانست بدر. یعنی اگر صد خواب یوسف از بر داشته باشی تعبیر نخواهد داشت و ستاره آسمان و ماه و خورشید ترا سجده نخواهند كرد و چون عیسی همان يك خر كه شكر اصفهانی باشد سواری ترا كافست .

گر آنکه میزدی يك حربه چون میغ (۱) چو صبح اکنون دوستی میزنی تیغ
 بدی دیلم کیائی برگزیدی (۲) تبر بفروختی زوبین خریدی
 برو کز هیچ روئی درنگنجی اگر موئی که موئی درنگنجی (۳)
 بزور و زرق کسب اندوزی خویش نشاید خورد بیش از روزی خویش
 «ه» گره بر سینه زن بی رنج مغروش (۴) ادب کن عشوهر را یعنی که خاموش
 حلالی خور چو بازان شکاری (۵) مکن چون کرکسان مردار خواری
 مرا شیرین بدان خوانند پیوست که بازیهای شیرین آرم از دست
 یکی را تلخ تر کر بام از جان یکی را عیش خوشتر دارم از نام (۶)
 گلابم گر کنم تلخی چه با کست گلاب آن به که او خود تلخنا کست
 «۱۰» نبیذی قاتلم بگذارم از دست که از بویم بما نی سالاها مست
 چو نام من بشیرینی بر آید اگر گفتار من تلخ است شاید
 دو شیرینی کجا باشد بهم نغز رطب با استخوان به جوز با مغز
 درشتی کردم تر خار پستی است بسا نرمی که در زیر درشتی است

(۱) یعنی آنگاه که در ارمنستان مهمان بودی با يك حربه در میدان عشق
 با من جنگ میکردی مانند ابر که از برق يك حربه در دست دارد ولی اکنون
 مانند صبح با دو دست بر من تیغ میزنی . صبح از چپ و راست نورسیده میپراکند
 از آن روی گویند دو دستی تیغ میزند . حربه بفتح اول آلت جنگی است از نيزه
 کوچکتر . (۲) یعنی پیش از آنکه پادشاه شوی دیلم وار باتیر بریشه من میزدی
 و چون پادشاه شدی تیشه را بدل بزوبین کرده و با زوبین قصد جان من داری . دیلم
 بکسر اول بمعنی غلام سپید رنگ منسوب بشهر دیلم از توابع گیلانست که حربه آنان
 تبر است . کیائی در اینجا بمعنی پادشاهی است . (۳) یعنی با هر مویه و ناله که باشد
 باندازه یکو گنجایش در دل من نداری ، (۴) یعنی ناله را در سینه گره زن وی
 رنج عشق خروش دروغین بر میاور و عشو مغروش . (۵) یعنی با کاوین عروسی
 حلال بدست آورده حرام و یکاوین (۶) یعنی یکی را چون جام می از تلخی میگریانم
 و یکی را عیش از نام خودم که شیرینست شیرین تر میسازم .

کهر در سنك و خرما هست در خار	وزاينسان در خرابی گنج بسیار
تحمل را بخود کن رهنمونی	نه چندانى كه بار آرد زبونی
زبونی کان زحد بیرون توان کرد (۱)	جهودی شد جهودی چون توان کرد
چو خر-گوش افکند در بردباری (۲)	کند هر کودکی بروی سواری
«۵» چو شاهین بازماند از پریدن	ز گنجشکش لگد باید چشیدن
شتر کز هم جدا گردد قطارش	ز خاموشی کشد موشی مهارش
کسی کاو جنگ شیران آزماید	چو شیر آن به که دندانان نماید
سگان وقتی که وحشت ساز کردند (۳)	ز یکدیگر بدندان باز کردند
پس آنکه بر زبان آورد سو کنند	بهوش زیرك و جان خردمند
«۱۰» بقدر گنبد پیروزه گلشن	بنور چشمه خورشید روشن
بهر نقشی که در فردوس پاکست	بهر حرفی که در منشور خاکست
بدان زنده که او هرگز نمیرد	به بیداری که خواب او را نگیرد
بدارائی که تن هارا خورش داد	بمعبودی که جان را پرورش داد
که بی کاوین اگر چه پادشاهی	زمن بر نایدت کا می که خواهی
«۱۵» بدین تندی زخسر و روی بر تافت	زدست افکند گنجی را که دریافت

- (۱) در بعض نسخ (زبونی چون زحد بیرون کند مرد) ظاهراً تصحیح کاتبست .
 (۲) یعنی چون خر در راه بردباری گوش خود را فرود میفکند تا همه کس سوارت نشود . خر هنگام غضب گوش خود را تیز کرده و بگاز ولگد میپردازد .
 (۳) یعنی سگان آنگاه که برای یکدیگر وحشت سازی کرده و جنگ آغاز میکنند بادندان نمائی و حربه نشان دادن از یکدیگر باز میگردند و اگر يك سك دندان نمائی نکند و زبونی نشان دهد او را میدرند .

(الحاقی)

چه نیکو زد مثل صاحب معانی که دانست او رموز آسانی

باز گشتن خسرو از قصر شیرین

- شباهنکام کاهوی ختن گرد (۱) زناف مشک خود خود رارسن کرد
 هزار آهو بره لبها پر از شیر (۲) براین سبزه شدند آرامگه گیر
 ملک چون آهوی نافه دریده عتاب یار آهو چشم دیده
 زهرسو قطره های برف و باران شده بارنده چون ابر بهاران
 «ه» زهیبت کوه چون گل می گدازید زبرف از ریز بردل می گدازید (۳)
 بزیر خسرو از برف درم ریز (۴) نقاب نقره بسته خنک شب دیز
 زبانش موی شد وز هیچ روئی (۵) بمشکین موی در نگرفت موئی
 بسا نالید تا رحمت کنند یسار بصد فرصت نشد یک نکته برکار
 نفیرش گرچه هر دم تیز تر بود جوابش هر زمان خونریز تر بود
 «۱۰» چوپاسی از شب دیجور بگذشت از آن در شاه دل رنجور بگذشت
 فرس میراند چون بیمار خیزان ز دیده بفرس خونا ب ریزان (۶)
 سراز پس مانده میشد بادل ریش (۷) رهی بی خویشتن بگرفته درپیش
 نه پای آنکه راند اسب را تیز نه دست آنکه برد پای شبدیز

- (۱) مقصود از آهوی ختن گرد خورشید و ناف مشک اوشب است که چون نافه در زیر شکم او از سایه زمین پیدا میشود و رسن وار تا بآسمان نهم میرسد و یکسر رسن گوئی بر ناف خورشید بسته شده و دیگری بر پایه فلک نهم. (۲) آهو بره لب پراز شیر سفید - ستاره است (۳) یعنی سردی برف مانند ارزیز و قلع گداخته که بردل فرو ریزند تاب و توانائی را میربود. (۴) یعنی درم برف ها که بر سر و صورت شبدیز نشسته گوئی نقابی بود از نقره سپید. (۵) زبان موی شدن و زبان موی در آوردن کنایه از خواهش بسیار یا اندرز بسیار کردنست و در زبان عوام هم هنوز معمولست گرچه در فرهنگها ضبط نشده (۶) در بعض نسخ است (زنگس بر سمن سیاب ریزان) (۷) سراز پس مانده میشد - یعنی میرفت و روی حسرت وی به قفا بود.

- سرشك و آه را ره توشه بسته (۱) زمرواژید بسرگل خوشه بسته
 درین حسرت که آوخ گر دراینراه (۲) پدیدار آمدی یا کوه یا چاه
 مگر بودی درنگم را بهانه بماندی رختم این جا جاودانه
 گهی میزد زتندی دست بردست (۳) گهی دستارچه بر دیده می بست
 دلش میسوخت از گرمی چو خورشید «۵» چو آمد سوی لشکرگاه نو مید
 دریدار برسیاه از سبز (روی) گلشن (۴) برآمد ماهتابی سخت روشن
 شهنشه نوبتی بر چرخ پیوست (۵) کنار نوبتی را شقه بر بست
 نه از دل در جهان نظاره میکرد بجای جامه دل را پاره میکرد
 باسایش نمودن سر نمی داشت سر از زانوی حسرت بر نمی داشت
 «۱۰» ندیم و حاجب و جاندار و دستور (۶) همه رفتند خسرو ماند و شاپور
 بصنعت هر دم آن (زمان) استاد نقاش بر او نقش طرب بستی که خوشباش
 زدی بر آتش سوزان او آب برویش در بخندیدی چو مهتاب
 داش دادی که شیرین مهربانست بدین تلخی مبین کش در زبانست
 اگر شیرین سر پیکار دارد وطب دانی که سر باخار دارد
 «۱۵» مکن سودا که شیرین خشم ریزد (۷) ز شیرینی جز صفا چه خیزد
 مرنج از گرمی شیرین رنجور که شیرینی بگرمی هست مشهور

- (۱) یعنی ره توشه مراجعت وی اشك و آه بود و مروارید سرشك خوشه خوشه بر گل رخسارش پدیدار در بعض نسخ است (سرشكش راهرا ره توشه بسته).
 (۲) یعنی آرزو داشت که چاه یا کوهی در راهش پیدا شده و او را متوقف سازد.
 (۳) دستارچه اینجا بمعنی دستمالست. یعنی سرشك را با دستمال پاك میکرد.
 (۴) یعنی ابر سیاه برف بار از هم گشوده شد و مهتاب بر تافت.
 (۵) یعنی خرگاه بزرگ شاهانه برافراشت و شقه و پرده آنرا بالا زد و در خرگاه را باز گذاشت.
 (۶) جاندار پاسبان سلاحدار.
 (۷) یعنی از طبیعت خشم ریز صفرائی شیرین سودائی و آشفته شو.

ملك چون جای خالی دید از اغیار شکایت کرد با شاپور بسیار
 که دیدی تاجه رفت امروز بامن چه کرد آن شوخ عالم سوخ بامن
 چه بیشمری نمود آن ناخدا ترس چه زن گفתי کجا شرم و کجا ترس
 کله چون نارون پیش نهادم (۱) باستغفار چون سرو ایستادم
 «ه» تبر بر نارون گستاخ می زد بدهره سروبن را شاخ میزد (۲)
 نه زان سرما نوازش کرم گشتش نه دل زان سخت روئی کرم گشتش
 زبانش سر بر سر تیر و تبر بود یکایک عذرش از جر مش بتر بود
 بلی تیزی نماید یار با یار نه تا این حد که باشد خار با خار
 ز تیزی نیز من دارم نشانی مرا در کالبد هم هست جانی

«۱۰» اگر هاروت بابل شد جمالش (۴) و کسر سر بابل هندوست خالش
 ز بس سردی که چون یخ شد سر شتم فسون هر دو را بر یخ نوشتم
 غمش را کز شکیبائی فزونست من غمخواره میدانم که چونست
 سرشت طفل بد را دایه داند بد همسایه را همسایه داند
 مرا او دشمنی آمد نهانی نهفته کین و ظاهر مهربانی

(۱) نارون بشکل کلاه مدور است (۲) دهره بمعنی تبر است ، (۳) یعنی از
 آن برف و سرما که ما را فرا گرفته بود در او رحمتی پیدا نشد و نوازش گرمی
 با ما نکرد . (۴) سر بابل - بمعنی سرو سرخیل جادوان بابلیست یعنی اگر جمالش
 هاروت بابلی و هندوی خالش سرخیل جادوان بابل باشد از سردکاری های او که
 سرشت مرا چون یخ ساخت ، فسون هر دو را بر یخ نوشته و فراموش کردم .

(الحاقی)

سیوگر آب دارد دارد آواز گراش کم کنی او کم کند ناز

- چه خواهش کان نکردم دوش با او نپذیرفت و جدا شد هوش با او
 سخنهاى خوش از هر رسم و راهی بگفتم سالی و نشنید ماهی
 شب آمد روشنائی هم نبخشید شکست و مومیائی هم نبخشید
 اگر چه وصل شیرین بی نمک نیست وزو شیرین تری زیر فلک نیست
 «۵» مرا پیوند او خوارى نیرزد (۱) نمک خوردن جگر خوارى نیرزد
 بزیر پای پیلان در شدن پست به از پیش خسیسان داشتن دست
 بآب اندر شدن غرقه چو ماهی از آن به کز وزغ زنهار خواهی
 بناخن سنک برکنندن ز کهسار به از حاجت بنزد نا سزاوار
 همه کس در در آب پاک یابد (۲) کسی کو خاک خوید خاک یابد
 «۱۰» چرا در سنگریزه کان کنم کان (۳) چه بیروغن چراغی جان کنم جان
 چه باید ملک جان دادن بشوخی که نشیند کلاغش بر کلوخی
 مرا چون من کسی باید بناموس که باشد همسر طاوس طاوس

پاسخ شاپور بن خسرو

نخستین خاک را بوسید شاپور پس آنکه زد بر آتش آب کافور (۴)

- (۱) نمک خوردن بمعنی میهمان و همخوان شدنست و هنوز هم در زبان ها معروف
 و جگر خوارى بمعنی غمخوارى . یعنی همخوان و میهمان شدن بر شیرین بغم خوردن
 برای او و پیوندا و بخوارى کشیدن از او نیاززد . (۲) یعنی در رخشنده را در
 آب صاف میتوان یافت و هر که در خاک جستجو کند همان خاک میابد نه در .
 (۳) یعنی چرا من در طلب سنک ریزه گان بکنم و چرا در چنین کانی تار یک بیروغن چراغ
 جان بکنم . کان کن و ممتنی بوسیله روغن چراغ روشن کرده و کان و کاریز میکنند .
 (۴) آب کافور آتش را خاموش میکند .

(الحاقی)

چو بر شاپور معزم راز بگشود زبس فکرت زمانى تکه فرمود

کز این تندى نباید تيز بودن (۱) جوانمردیست عذر انگیز بودن

ستیز عاشقان چون برق باشد (۲) میان ناز و وحشت فرق باشد
اگر گرمست شیرین هست معذور که شیرینی بگرمی هست مشهور
نه شیرین خود همه خرما دهانی ندارد لقمه بسی استخوانی
«ه» کز سرگردان صفرای شیرین (۳) زسبیرون مکن سودای شیرین
مگر شیرین از آن صفر اخیر داشت که چندان سرکه در زیر شکر داشت
چو شیرینی و ترشی هست در کار از این صفر و سودا دست مگذار

عجب ناید ز خوبان زود سیری (۴) چنانك ازسك سگی و ز شیر شیری
شبه با در بود عادت چنین است کلید گنج ز رین آهنین است
«۱۰» بجور از نیکوان توان بریدن بپاید ناز معشوقان کشیدن

(۱) یعنی از تندى کردن شیرین نباید توهم تند و تیز شوی و باید برای تندى او از راه جوانمردى عذرى برانگیخته و پندیری . (۲) یعنی جنك و ستیز عاشقان با یکدیگر سرعت برق میآید و میرود و دوام ندارد پس تندى شیرین یکدم بیش نیست .

(۳) یعنی اگر از صفرای شیرین سرتو بگردش و دوران هم بیفتد سودای شیرین را از سرمگذار . (۴) یعنی از دلبران و خوبان اظهار یزازی و زود سیری از یاران کردن عجب نیست چون این کار طبعی آنانست مانند سگی در طبع سگ و شیری و درندگی در نهاد شیر .

(الحاقی)

ترا شیر یست در طالع نه گرگی گوزنی چون کند باتو بزرگی
پای شیر بر شیران بکن ناز چوسك یینی به پیشش سرمبنداز
عجب ناید ز خوبان تند خوئی چنان کز مهر گردون کینه جوئی

همه خوبان چنین باشند بدخوی	عروسی کی بود بیرنگ و بی بوی
کدامین گل بود بی زحمت خار	کدامین خط بود بی زخم پرگار
ز خوبان توسنی رسم قدیمست	چو مارآبی بود زخمش سلیمست (۱)
رهائی خواهی از سیلاب اندوه	قدم برجای باید بود چون کوه
«ه» گرازه رباد چون کاهی بلرزی	اگر کوهی شوی کاهی نیز زی
به ار کامت بنا کامی برآید (۲)	که بوی عنبر از خامی برآید
بر آن مه ترک تازی کرد نتوان	که بر مه دست یازی کرد نتوان
ز نست آخر در اندر بند و مشتاب (۳)	که از روزن فرود آید چو مهتاب
مگر ماه و زن از یک فن درآیند	که چون در بندی از روزن درآیند
«۱۰» چه پنداری که اوزین غصه دورست	نه دورست او و نی دانم صبورست
گر از کوه جفا سنگی در افتد	ترا بر سایه او را بر سر افتد
و گر خاری ز وحشت حاصل آید	ترا بردامن او را بردل آید
یک امشب را صبوری کرد باید	شب آستن بود تا خود چه زاید
ندارد جاودان طالع یکی خوی	نماند آب دایم دریکی جوی
«۱۵» همه ساله نباشد کامکاری	گاهی باشد عزیزی گاه خواری

(۱) معروفست که مارآبی اگر بگذرد زخم او کشته نیست . (۲) یعنی بهتر آنست که کام در پی ناکامی باشد و شادی از پس غم تا قدر داشته باشد زیرا عنبر تا خام است و از پختگی ناکام بوی خوش دارد و چون سوخته و پخته شد بوی او تمام میشود . (۳) یعنی در زنان این قاعده کلی است که اگر در بروی آنها بیندی از روزن وارد میشوند تو ناز و کرشمه شیرین را مبین اوهم زنت نیاز را بهل و در را بر بند تا خودش چون مهتاب از روزن تو بتابد .

- بهر نازی که بر دولت کند بخت (۱) نباید دولتی را داشتن سخت
 کجا پرگار گردش ساز گردد بگردش گاه اول باز گردد
 هر آن رایض که او تو سن کند رام کند آهستگی با کره خام
 بصبرش عاقبت جایی رساند که بروی هر که را خواهد نشانند
 «ه» بصبر از بند گردد مرد رسته که صبر آمد کلید کار بسته
 گشاید بند چون دشوار گردد (۲) بخندد صبح چون شب تار گردد
 امیدم هست کاین سختی سر آید مراد شه بدین زودی بر آید
 بدین وعده ملک را شاد میکرد خرابی را برفق آباد میکرد
 ز دوات بر رخ شه خال میزد (۳) چو اختر میگذشت او فال میزد

پشیمان شدن شیرین از رفتن خسرو

- «۱۰» همان صاحب سخن پیر کهنسال چنین آگاه کرد از صورت حال
 که چون بی شاه شد شیرین دل تنگ بدل بر میزد از سنگیندلی سنک (۴)
 زمرگان خون بی اندازه میریخت بهر نوحه سرشگی تازه میریخت
 چو مرغی نیم گشت اقتان و خیزان زنگس بر سمن سیماب ریزان
 مژده بر نرگسان مست میزد ز دست دل بسر بردست میزد

- (۱) یعنی شیرین بخت است و بخت دولتخواه پس اگر بخت بردوات ناز کند صاحب دولت
 باید نازکش بخت باشد نه سخت گیر . (۲) یعنی پس از سختی آسانی و بعد از شب تار
 صبح سپید است . (۳) یعنی رخسار پادشاهی را بخل بخت و دولت آرایش میکرد و
 از هر اختری که برفلک میگذشت فالی نیک درکار خسرو میزد .
 (۴) یعنی از سنگین دلی که خود با خسرو کرد سنک پشیمانی بردل میزد

(الحاقی)

بناله برک نسرین کرد گیلر نك بمشگین جعد مه را کرد اورنك

هوا را تشنه کرد از آه بریان (۱) زمین را آب داد از چشم گریان
 نه دست آنکه غم را پای دارد نه جای آنکه دل بر جای دارد
 چو از بیطاعتی شوریده دل شد از آن گستاخ روئینها خجل شد (۲)
 بگلگون بر کشید آن تنگدل تنگ فرس گگلون و آب دیده گلرنك
 ده برون آمد بر آن رخس خجسته چو آبی بر سر آتش نشسته
 رهی باریك چون پرگار ابروش شبی تاريك چون ظلمات گیسوش
 تكاور برده باریك میراند خدا را در شب تاريك میخواند
 جهان پیمایش از گیتی نوردی کرو (سبق) برده ز چرخ لا جور دی
 بآیین غلامان راه برداشت (۳) پی شبدیز شاهنشاه برداشت
 ده هر گامی که گلگونش گذر کرد بگلگون آب دیده خاك تر کرد
 همی شد تا بلسگرگاه خسرو جنیبت راند تا خرگاه خسرو
 زبان پاسبازان دید بسته حمایل های سرهنگان گسسته
 همه افیون خور مهتاب گشته (۴) زیبای افتاده مست خواب گشته
 بهم بر شد در آن نظاره کردن نمی دانست خود را چاره کردن
 ده زدرگاه ملك میدید شاپور که میراند سواری پرتك از دور
 بافسونها در آن تابنده مهتاب ملك را برده بود آن لحظه در خواب
 برون آمد سوی شیرین خرامان نکرد آگه کسی را از غلامان

(۱) در بعضی نسخ بجای تشنه (تفته) (بسته) است . (۲) در بعض نسخ بجای
 (گستاخ روئینها) (گستاخ گوئینها) است . (۳) یعنی لباس غلامان در بر کرده و براه
 افتاد . (۴) چون افیون خورده مسوم را خواب سخت فرو میگیرد بعدی که در انحال
 اگر بخواب رود خواب منتهی بمرک میگردد مهتاب را تشیه بافیون و خفتگان در
 مهتاب را بافیون خوار تشیه کرده که بیدار کردن آنان سخت و نامیسر است .

بدو گفت ای پری بیکر چه مردی	پری گریستی اینجا چه کردی
که شیر اینجا رسد بیزور گردد	وگر مار آید اینجا مور گردد
چو گلرخ دید در شاپور بشناخت	سبك خود را از گلون اندر انداخت
عجب درماند شاپور از سپاسش	فرا تر شد که گردد رو شناسش
«ه» نظر چون بر جمال نازنین زد	کله بر آسمان سر بر زمین زد
پرسیدش که چون افتاد رایت	که مارا توتیا شد خاك پایت
پری بیکر نوازشها نمودش	بلفظ مادگان لختی ستودش
گرفتش دست و یکسور داز آن پیش	حکایت کرد با او قصه خویش
از آن شوخی و نادانی نمودن	خجل گشتن پشیمانی فزودن
«۱۰» وزان افسانه های خام گفتن	سخن چون مرغ بی هنگام گفتن
نمود آنگه که چون شه بارگی راند	دلم در بار غم یکبارگی ماند
چنان در کار خود بیچاره گشتم	که منزلهای ز عقل آواره گشتم
وزان بیچارگی کردم دلیری (۱)	کند وقت ضرورت گورشیری
تو دولت بین که تقدیر خداوند	مرا در دست بد خواهی نیفکند
«۱۵» چو این بر خواسته بر خواست آمد	بحکم راست آمد راست آمد (۲)
کنون خود را ز تو بی بیم کردم	به آمد را بتو تسلیم کردم (۳)
دو حاجت دارم و در بند آنم	بر آور زانکه حاجتمند آنم

(۱) یعنی از شدت بیچارگی در تنها آمدن دلیر شدم (۲) یعنی چون من برتری و بلندی خواسته و فراز قصر بالا دست خسرو نشسته اینك و بخواست خود بدین سوی آمدم و آمدم از راه راستی و حقیقت بود راه راست را گم نکرده و براه کج نیفتاده و راست بدرگاه خسرو رسیدم در بعض نسخ است (چو این برخاسته برخاست آمد) (۳) به آمد یعنی پیش آمد روزی .

یکی شه چون طرب را گوش گیرد	(۱)	جهان آواز نوسا نوش گیرد
مرا در گوشه تنها نشانی		نسکوئی راز من شه را نهانی
بدان تالهو و نازش را بینم		جمال جان نوازش را بینم
دوم حاجت که گر یابد بمن راه		بکاوین سوی من بیند شهنشاه
«ده» گراین معنی بجای آورد خواهی	(۲)	بکن ترتیب تا ماند سیاهی
و گرنه تاره خود پیش گیرم		سر خویش و سرای خویش گیرم
چوروشن گشت برشاپور کارش		صد سوگند شد پذیرفتگارش
بر آخر بست کلگون را چوشبدیز		در ایوان برد شیرین را چوپرویز
دو خرگه داشتی خسرو مهیا		برآموده بگوهر چو ثریا
«۱۰» یکی ظاهر زبهر باده خوردن		یکی پنهان زبهر خواب کردن
پریرخ را بساف پاره نور		سوی آن خوا بگاه آورد شاپور
گرفتش دست و بنشاندش بر آندست	(۳)	بسون آمد در خرگه فرو بست
بیالین شه آمد دل گشاده		بخدمت کردن شه دل نهاده
زمانی طوف میزد گرد گلشن		زمانی شمع را میکرد روشن

خواب دیدن خسرو و تعبیر شاپور

«ده» ز خواب خوش درآمد ناگهان شاه	جبین افروخته چون برفلك ماه
ستایش کرد بر شاپور بسیار	که ای من خفته و بختم تو بیدار (۴)
باقبال تو خوابی خوب دیدم	کز انشادی بگردون سر کشیدم

(۱) گمش گرفتن بمعنی رام کردن و بچنگ آوردنست .

(۲) یعنی اگر این دو خواهش را انجام میدهی تا سیاهی شب برجای مانده به ترتیب کار پرداز و گرنه بگو تا بکنان خود برگردم .

(۳) دست دوم در مصراع اول بمعنی مسند است . (۴) یعنی ای کسیکه من خفته ام و تو که بجای بخت منی بیداری .

چنان دیدم که اندر پهن باغی بدست آوردی روشن چراغی

چراغم را بنور شمع و مهتاب (۱) بکن تعبیر تا چون باشد این خواب
بتعبیرش زبان بگشاد شاپور که چشمش روشنی یابد بدان نور
بروز آرد خدای این تیره شر را بگیری در کنار آن نوش لب را
«ه» بدین مژده بیا تا باده نوشیم زمین را کیمیای لعل پوشیم
بیارائیم فردا مجلسی نو بیاده سالخورد و نرگسی نو
چو از مشرق برآید چشمه نور (۲) برانگیزد ز دریا گرد کافور
می کافور بو در جام ریزیم وز این دریا در آن زورق گریزیم
رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت چو نرگس در نشاط این سخن خفت

(۱) یعنی چراغی که من در خواب دیدم از دفتر تعبیر خواب خود بهدایت نور این شمع که اکنون در پیش و این ماهتاب که از آسمان فروزنده است بتعبیر پرداز .
(۲) یعنی چون چشمه نور خورشید از مشرق برآید و از دریای گردنده فلک یادریای عالم خاک بوسیله انعکاس اشعه تابناک خود گرد کافور سپید برانگیزد ما هم باده کافور بوی در جام کرده از دست جور و ستم این دریای حادثه خیز بزورق جام می پناهنده شویم.

(الحاقی)

چه الحق بود باغی عالم افروز نسیمش باز خواهی باد نوروز
ریاحینش طبق پر میوه نقر مداوای دل و آسایش مغز
درختانش کشیده سر جبوق چو دست عاشقان بردست معشوق
بهشتی رسته دو هر میوه داری بشکل طوطی هر شاخساری
بنقشه بر سر سبزه پدیدار چو خط نو دمیده بر رخ یار
ز شیرین گرچه صد تلخی شنیدم بخواب خوش در آن باغ آر میدم
چراغی یافتم روشن در آن باغ چو تابان شمع در چنگ سبزه زاغ

مجلس آراستن خسرو در شکار گاه

سحر گه چون روان شد مهد خورشید (۱) جهای پوشید زیور های جمشید
 برآمد دزدی از مشرق سبک دست عروس صبح را زیور بهم بست
 بجنبانید مرغان را پروبال بر آوردند خوبان بانك خلخال
 درآمد شهریار از خواب نوشین داش خرم شده زان خواب دوشین
 «ه» زنو فرمود بستن بارگاهی که با او بود کوهی کم زگاهی
 برآمد نبوتی را سر بر افلاک نهان شد چشم بد چون گنج در خاک
 کشیده بارگاهی شصت بر شصت ستاده خلق بر در دست بردست
 بفرهنگان سلطانی حمایل (۲) درو در گه شده زرین شمایل
 زهر سو دیلمی گردن بعیوق (۳) فرو هشته کله چون جعد منجوق
 «۱۰» بدهلز سر ابرده سیاهان (۴) حبش را بسته دامن در سیاهان

(۱) معنی این بیت بادویت بعد اینست که چون سحر گاه مهد خورشید روان شد و جهان از ستارگان زیورهای جمشیدی بخود بست ناگهان دزد چابک دست آفتاب از مشرق برآمده و زیورهای ستارگان را بهم بسته و دربر بود و از چابک دستی و بیم وی پروبال مرغان بجنبش آمده و کنیزان خوب روی سرای طبیعت از ترس دزد براه افتاده و بانك خلخال آنان بلند شد .

(۲) یعنی از سرهنگانی که حمایل خاص پادشاهی داشتند درو در گاه زرین شمایل شد.

(۳) دیلم غلامان سپید رنگ و جعد منجوق رشته های ابریشم و منگوله ایست که بمنجوق بیرق و علم میندند . یعنی از هر طرف غلامان دیلم سپید روی گردن تا عیوق برکشیده و کلاهی مانند جعد و زلف منجوق بر سر فرو هشته بودند (۴) یعنی در دهلز سر ابرده غلامان سیاه و هندوهای پاسیان بدان مینمودند که دامن حبش سیاه را بر جامه اسپاهان سپید بسته باشند .

سیاهات حبش ترکان چینی	چو شب با ماه کرده همنشینی
صبارا بود در پائین اورنگ	ز تیغ تنك چشمان رهگذر تنك (۱)
طناب نوبتی يك میل در میل (۲)	بنوبت بسته بر در بیل در پیل
ز گردك های دورا دور بسته (۳)	مه و خورشید چشم از نور بسته
«در این گردك نشسته خسرو چین	در آن دیگر فتاده شور شیرین
بساطی شاهوار افکنده زربفت	که گنجی بر دهر بادی کز اورفت
ز خاکش باد را گنج روان بود	مگر خود گنج باد آورد آن بود
منادی جمع کرده همدمان را	برون کرده ز در نامحرمان را
نمانده در حریم پادشائی	وشاقی جز غلامان سرائی
«۱۰» ادب پرور ندیمانی خردمند	نشسته بر سر کرسی تنی چند
نهاده توده توده بر کرانها	زیاقوت و زمرد نقل دانه
بدست هر کسی بر طرفه گنجی (۴)	مکمل کرده از عنبر ترنجی
ملك را زر دست افشار درمشت (۵)	کز افشردن برون میشد از انگشت
لبالب کرده ساقی جام چون نوش	پیایی کرده مطرب نغمه در گوش
«۱۵» نشسته باربد بر بطن گرفته	جهان را چون فلک در خط گرفته

(۱) تنك چشمان در اینجا بمعنی ترکان پاسانست .

(۲) نوبت اینجا بمعنی خرگاهست یعنی طناب خرگاه يك میل در يك میل را فرا گرفته و بر در هر خرگاه پیلها در پیلها بسته بودند. (۳) گردك - بکسر اول خیمه مدور مخصوص شاهان . یعنی از بس گردك دورا دور شاه بسته بودند چشم ماه و خورشید از خرگاه شاه بسته شده و نور آنان بدانسو نمی تابد. (۴) یعنی هر وشاقی را طرفه گنجی که عبارت از ترنجی از عنبر مکمل با انواع جواهر باشد در دست بود در بعض نسخ بجای طرفه (طرف) است و طرف گنج بمعنی دامن گنج. (۵) زردست افشار گوی زری بوده بنرمی موم که خسرو در دست میگرفته و گویند چون میفشرد از اطراف انگشتانش بیرون می آمد.

بدستان دوستان را کیسه پرداز بزخمه زخم دلها را شفا ساز
ز دود دل گره برعود میزد (۱) که عودش بانك بر داود میزد
همان نغمه دماغش در جرس داشت (۲) که موسیقار عیسی در نفس داشت
زدلها کرده در مجمر فروزی (۳) بوقت عود سازی عود سوزی
«ه» چو بدستان زدی دست شکر ریز (۴) بخواب اندر شدی مرغ شب آویز
بدانسان گوش بر بط را بمالید کز آن مالش دل بر بط بنالید
چو بر زخمه فکند ابریشم ساز در آورد آفرینش را باواز
نکیسا نام مردی بود چنگی ندیمی خاص امیری سخت سنگی «ه»
کز او خوشگوتری در لحن آواز (۶) ندید این چنگ پشت ارغنون ساز
«۱۰» ز رود آواز موزون او بر آورد غنا را رسم تقطیع او در آورد
نواهایی چنان چالاک میزد که مرغ از درد پیر (سر) بر خاک میزد
چنان بر ساختی الحان موزون که زهره چرخ میزد گرد گردون

- (۱) یعنی چون از سوز دل و عشق روان عود مینواخت ازین سبب عودس بر نغمه داود چیره بود . (۲) یعنی نغمه وی چون دم عیسی جان بخش بود . (۳) یعنی هنگام نواختن عود دلها را در مجمر عود نوازی خود چون عود بر آتش میسوخت و کباب میکرد (۴) یعنی دست شکر افشان وی چون دستان نوازی آغاز میکرد مرغ شب آویز که هرگز خواب ندارد از خوشی و خرمی بخواب میرفت .
(۵) یعنی امیری سخت با وزن و بزرگ و باوقار . (۶) یعنی آسمان چنگ پشت که هر روزی ارغنوننی تازه در گیتی ساز میکند خوشگوتری از او ندیده بود .

(الحاقی)

گشاد از رود خیزان سرودش دورود از چشم خسرو هشت رودش
چنین گفتا به مجلس شاه سرمست که از شیرین در این شیرینی هست

جزا و کافرون شمر د از زهره خود را ندادی یاری کی بار بد را
 در آن مجلس که عیش آغاز کردند بیک جا چنک و بر بطن ساز کردند
 نوای هر دو ساز (مرغ) از بر بطن و چنک بهم در ساخته چون بوی بارنک
 ترنشان خمار از گوش میبرد یکی دل داد و دیگر هوش میبرد
 «ه» بناله سینه را سوراخ کردند غلامان را بشه گستاخ کردند
 ملک فرمود تا یکسر غلامان برون رفتند چون کبک خرامان
 مغنی ماند و شاهنشاه و شاپور شدند آن دیگران از بارگاه دور
 ستای بار بدستان همی زد بهشیاری ره مستان همی زد
 نکیس چنک را خوش کرده آغاز فکنده ارغنون راز خمه (نغمه) بر ساز
 «۱۰» ملک بر هر دو جان انداز کرده در گنج و در دل باز کرده
 چو زین خرگاه گردان دور شد شاه (۱) برآمد چون رخ خرگاهیان ماه
 بگرد خرگاه آن چشمه نور طوافی کرد چون پروانه شاپور
 ز کنج پرده گفت آن هاتف جان کز این مطرب یکی را سوی من خوان
 بدین درگاه نشانش سازد چنک که تا بر سوز من بردارد آهنگ
 «۱۰» بحسب حال من پیش آورد ساز بگوید آنچه من گویم بدو باز
 نکیس را بر آن در برد شاپور نشانش یکد و گام از پیشگاه دور
 کز این خرگاه محرم دیده بردوز سماع خرگهی از وی در آموز

(۱) یعنی پادشاه روز که خورشید است از خرگاه گردنده فلك دور شد و ماه چون
 خوبان خرگهای نمودار گردید .

(الحاقی)

بدو گفت ای بر شک آورده زهره ز تو عاجز شده در پرده زهره

نو ابر طرز این خرگاه میزان
 از این سو بارید چون بلبل مست
 روی کوگیدت آن راه میزان
 زد دیگر سونکیسا چنک در دست
 فروغ شمعیهای عنبر آلود (۱)
 بهشتی بود از آتش باغی از دود
 نوا بازی کنان در پرده تنک (۲)
 غزل کیسو کشان در دامن چنک
 ده بگوش چنک در ابریشم ساز (۳)
 فکنده حلقه‌های محرم آواز
 ملک دل داده تا مطرب چه سازد
 کدامین راه و دستان رانواز
 نگار خرگهی با مطرب خویش
 غم دل گفت کاین بر گومیندیش

غزل گفتن نکسیا از زبان شیرین

نکسیا بر طریقی کان صنم خواست
 مخسب ایدیده دولت زمانی
 فرو گفت (خواند) این غزل در پرده راست
 مگر کز خوشدلی یابی نشانی
 «۱۰» برای از کوه صبر ای صبح امید
 بسازی بغت بامن روز کی چند
 کلیدی خواه و بکشادی از من این بند
 ز سیر و نکن ای (این) طالع گرانی
 رها کن تا توانی تا توانی
 بعیاری بر آرای دوست دستی
 بر افکن لشکر غم را شکستی
 جگر در تاب و دل در موج خونست
 گر آری رحمتی وقتش کنونست
 «۱۰» نه زین افتاده تر یابی ضعیفی
 نه زین بیچاره (جانباز) تر یابی حریفی

(۱) فروغ شمعیهای عنبر آلود که مشتمل بر شراره و دود است از حیث شراره بیشت آتش و از جهت دود بیاغ تشیه شده و دودهای سیاه باریک بالا رونده بساقها و شاخهای درخت همانند گردیده است.

(۲) در وصف ساز هنگام نواختن مطرب همسنگ این بیت و این مضمون در تمام شعرای عرب و عجم نیست. (۳) یعنی ابریشم ساز از آوازه‌های خوب و دلکش حلقه بندگی محرم آواز بگوش چنک افکنده بود.

اگر برکف ندانم ریخت آبی	توانم کرد بر آتش کبابی
وگر جلاب دادن را نشایم (۱)	فقاعی را بدست آخر کشایم
وگر نقشی ندانم دوخت آخر (۲)	سپند خانه دانم سوخت آخر
وگر چینی ندانم در نشانندن (۳)	توانم گردی از دامن فشاندن
«ه» میندازم چه سایه بر سر خاك	که من خود اوفتادم زار و غمناك
چو مه در خانه پروینیت باید (۴)	چو زهره درد برچینیت باید
سرایت را بهر خدمت که خواهی	کنیزی میکنم دعوی نه شاهی
مرا پرسی که چونی زار زویم	چو میدانی و می پرسی چه گویم (۵)
غریبی چون بود غمخوار مانده	ز کار افتاده و در کار مانده
«۱۰» چو گل در عاشقی پرده دریده	ز عالم رفته و عالم ندیده
چو خاك آماجگاه تیرگشته	چو لاله در جوانی پیرگشته (۶)
یامیدی جهان بر باد داده	به پنداری بدین روز افتاده
نه هم پستی که پشتم گرم دارد	نه بختی کز غریبان شرم دارد

(۱) یعنی اگر شربت دادن را بدست خود سزاوار نیستم و نمیتوانم ساقی باشم ولی میتوانم بكد ساقی در شیشه فقاع را باز کنم . فقاع گشودن در اینجا بمعنی حقیقی خود است و ممکن است کنایه از افتخار کردن هم باشد که معنی مجازیت (۲) یعنی اگر صنعت خیاطی و نقش دوزی بر جامه را نمیدانم ولی چون کنیزان سپند سوختن از ساخته میشود . (۳) چینی در اینجا بمعنی دیه و جریر چینی است . یعنی اگر نمیتوانم دیبای چینی بیافم یا نقش دیبای چینی را بکار بندم ولی میتوانم از دیبای دامن تو گرد بیفشانم . ممکن است از چین چین هائی که خیاط بلباس می دوزد مقصود باشد یعنی اگر نمی توانم در لباس تو چین بدوزم گرد لباس ترا میتوانم افشانم .

(۴) یعنی ماه جمال تو کنیز پروین نامی چون من در خانه لازم دارد و چون من زهره درد برچینی میخواهد . درد چین و درد برچین کنایه از فدائی و قربانی است . (۵) یعنی چون میدانم که میدانی و می پرسی دیگر چه گویم . (۶) لاله یکروز عمر بیشتر ندارد از آن در جوانی پیر میشود .

مثل زد غرقه چون می مرد بی رخت که باید مرده را نیز از جهان بخت
 زبی کامی دلم تنها نشین است بسازم گرترا کام این چنین است
 چو برناید مرا کامی که باید بسازم تا ترا کامی برآید
 مگر تلخ آمد آن لب را وجودم (۱) که وقت ساختن سوزد چو عودم
 «ه» مرا این سوختن سوری عظیمست (۲) که سوز عاشقان سوزی سلیمست
 نخواهم کرد بر تو حکمرانی گرم زین بهتر ک داری تودانی

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

نکیسا چون زد این افسانه بر چنک (۳) ستای باربد برداشت آهنگ
 عراقی وار بانك از چرخ بگذاشت (۴) بآهنگ عراق این بانك برداشت
 نسیم دوست می یابد دماغم خیال گنج می بیند چراغم (۵)

(۱) طعم عود تلخ است . یعنی مگر بکام وی وجود من تلخ آمد که چون عود
 تلخ در وقت ساز گاری سوختم را پیشه ساخت .
 (۲) یعنی سوختن چون از طرف تست برای من سور و شادیت زیرا سوختن عاشق
 باعث هلاکت وی نیست بلکه منتهی سلامت می شود .
 (۳) ستای - نام ساز است که اکنون عوام آنرا (ستار) میگویند و اشتقاق آن
 از ماده ستایش است و آنگاه از برای ساز مخصوص علم شده .
 (۴) یعنی مانند افاضل و بزرگان عراق که بانك شهرت آنان از فلک گذشته باربد
 بلعن عراقی که یکی از الحان موسیقی است سرودی فلک رس آغاز کرد . در
 اسکندر نامه فرماید :

عراق دل افروز باد ارجمند که آوازه فضل ازو شد بلند

(۵) یعنی چراغ خاطر م خیال گنج می بیند.

- کدامین آبخوش دارد چنین جوی (۱) کدامین باد (باغ) را باشد چنین بوی
 مگروقت شدن طاوس خورشید پیر افشان کرد برگلزار جمشید
 مگرسروی زطارم سر بر آورد که ما را سربلندی بر سر آورد
 مگر ماه آمد از روزن در افتاد (۲) که شب را روشنی در منظر افتاد
 ده «مگر باد بهشت اینجا گذر کرد که چندین خرمی در ما اثر کرد
 مگر باز سپید آمد فرا دست (۳) که گلزار شب از زاغ سیه رست
 مگر با ماست آب زندگانی که ما را زنده دل دارد نهانی
 مگر اقبال شمعی نو بر افروخت که چون پروانه غم را بال و پر سوخت
 مگر شیرین زلزل افشاند نوشی که از هر گوشه خیزد خروشی
-
- «۱۰» بگو ایدولت آنرشك پری را که باز آور بمانيك اختری را
 ترا بسیار خصلت جز نکوئیست (۴) بگویم راست مردی راستگوئیست

(۱) یعنی آیا جویبار خرگاه ما کدامین آبخوش را دربردارد و آیا این بوی خوش
 از کدامین باد یا باغست (۲) یعنی مگر ماه بجای شمع و مهتاب از روزن بشکوی
 ما در افتاد که شب تاریک ما بدینگونه روشن منظر شد .
 (۳) باز سپید نوعی از باز های شکارست . (۴) معنی این بیت و بیت بعد
 آنست که چون راستی شبوه مردانگی است اینک راست میگویم که من در عاشقی
 نسبت بتو بیوفائی وستم کردم جوگشته و از وجود تو گندم درودم و ترا جو داده
 و گندم باز نمودم .

(الحاقی)

چو در دام آدمم آن آهوی طناز که بر صیاد خود کرد آن همه ناز
 بدشواری تواند رستن از دام که بود آنگاه تو من این زمان رام
 زیربانی چنان چون در کشم دست که دی مستور بود و این زمان مست

منم جو کشته و گندم دروده	ترا جو داده و گندم نموده
مبین کز توسنی خشمی نمودم	تواضع (عقوبت) بین که چونرام تو بودم
نبرد دزد هندو را کسی دست	که بادزدی جوانمردیش هم هست
ندارم نیم دل در پادشاهی	ولیکن درد دل چندان که خواهی
«ده» لگد کوب غمت زانگشت روحم	که بخت بد لگد زد بر قوحم
دلم خون گرید از غم چون نگرید (۱)	کدامین ظالم از غم خون نگرید
تم ترسد ز هجران چون ترسد (۲)	کدامین عاقل از مجنون ترسد
چوبی زلف تو بیدل بود دستم	دل خود را بزلفت باز بستم (۳)
بخلوت بالبت دارم شماری	وز اینم کردنی تر نیست کاری

«۱۰» گرم خواهی بخلوت بار دادن بجای گل چه باید خار دادن
از آن حقه که جز مرهم نیاید (۴) بده زانکو بدادن کم نیاید

(۱) یعنی دلم اگر خون گریه کند سزاوار است زیرا در حق توستم کردم وعاقبت مکافات ستمکار غم و پشیمانی و کفر است. در ادبیات پیشین هم اقرار بستمکاری خود کرده است (۲) یعنی تنم از فراق جانان میترسد و جای دارد آیا کدام عاقل است که از دیوانه خطرناک ترسد. هجرانرا بدیوانه تشبیه کرده و وجه شبه همان خطرناکی و ترسندگی است که در هر دو موجود است.

(۳) یعنی چون بی زلف تو اختیار دل در دست نبود و از دل تهیدست بودم دل را بزلف تو باز بستم که براه دیگر نرود. (۴) یعنی از حقه آنوجود که جز مرهم در آن چیزی نیست مرا مرهمی ده. از آنگونه مرهم که بدادن کم نمی آید.

(الحاقی)

چه فرمائی کمر بندم درین کار گرت کار است بامن بندم این بار

چه باشد کز چنان آب حیاتی بغارت برده بخشی ز کانی (۱)

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

چو برزد بارید زین سان نوائی نکیسا کرد از آن خوشتر ادائی
شکفته چون گل نوروز و نورنك (۲) بنوروز این غزل در ساخت باچنك
زهی چشم بدیدار تو روشن سرکویت مرا خوشتر ز گلشن
«ه» خیالت پیشوای خواب خوردم غبارت توتیای چشم دردم
بتو خوشدل دماغ مشك بیزم ز تو روشن چراغ صبح خیزم
مرا چشمی و چشم را چراغی (۳) چراغ چشم و چشم افروز باغی
فروغ از چهر تو مهر فلک را نمك از کان اعل تو نمك را
جمالت اختران را نور داده بخوبی عالمت منشور داده
«۱۰» چه می خوردیکه رویت چون بهارست (۴) از آن میخور که آنت سازگارست
جمالت چون جوانی جان نوازد (۵) کسی جان با جوانی درنبازد ؟
تونیز ارآینه بردست داری (یابی) زعشق خود دانا خود مست داری (یابی)

(۱) غارت برده بمعنی غارت زده است . (۲) یعنی غزلی چون گل نوروز شکفته و نورنك با آواز نوروز در چنك زد . شکفتگی بمناسبت این است که در این غزل بی پرده و شکافته شیرین سخن میگوید . در بعض نسخ بجای (نورنك) (خوشرنك) است . (۳) در بعض نسخ است (چراغ چشم را رخشنده باغی) (۴) یعنی از آن می که روی ترا چون بهار بر افروخته و خرم ساخته است دایم میخور که ترا سازگار است . (۵) معنی این بیت بایت بعد آنست که جمال تو چون جوانی جان نواز و سرمایه حیات جاودانست پس چگونه ممکن است که کسی جانرا باینگونه جوانی درنبتد و دل بدو نهد و حال آنکه زیرا تو خود هم اگر آینه برداشته و رخسار خود را به بینی جان و دل در راه خودخواهی باخت .

- مبین در آینه چین ای بت چین (۱) که باشد خویشتن بین خویشتن بین
 کسی آن آینه بر کف چه گیرد که هر دم نقش دیگر کس پذیرد
 ترا آینه چشم چون منی بس که نماید بجز تو صورت کس
 بدان داور که اودارای دهرست که بیتو عمر شیرینم چو زهرست
 «ه» تو با تریاک و من باز هر جان سوز ترا آن روز وانگه من بدین روز
 بترک بیدلی گفتن دلت داد؟ (۲) زهی رحمت که رحمت بردلت باد
 گمان بودم که چون سستی پذیرم در آن سختی (سستی) تو باشی دستگیرم
 کنون کافدام از سستی و مستی گرفتی دست لیکن پای بستی
 بس است این یار خود را زار کشتن جوانمردی نباشد یار کشتن
 «۱۰» زنی هر ساعت بر سینه خاری مزن چون میزنی بنواز باری
 حدیث بیزبانی بر زبان آر (۳) میان در بسته را در میان آر
 زبی رختی کشیدم بردرت رخت (۴) که سختی روی مردم را کند سخت
 و گر نه من کیم کر حصن فولاد چراغی را برون آرم بدین باد
 ترا گرد دست بالا میپرستم (۵) بحکم زیر دستی زیر دستم
 «۱۵» مشود خون چون من زیر دستی چه نقصان کعبه را از بت پرستی

(۱) معنی این بیت با دو بیت بعد اینست که در آینه چینی از راه خود بینی رخسار خود را مبین زیرا آن آینه بدست هر کس افتاد نقش او را میپذیرد، آینه رخسار تو چشم چون منی باید که جز صورت تو هیچ صورتی را وانی نماید - در اینجا تعرض بشکر اصفهانست که او هر جائی بوده و من نیستم. (۲) یعنی آیا ترک کردن معشوق بیدلی چون مرا دلت راه و رضا داد. دلت داد - بدین معنی اکنون هم در زبانها هست.

(۳) یعنی حدیث بیزبان خاموشی چون مرا بزبان آر و چون من میان خدمت بسته را در میان بزم راه بده. (۴) یعنی تنگدستی و احتیاج مرا بر در تو کشانید و سختی مرا سخت رو و یشرم ساخت (۵) یعنی اگر چه ترا در قصر خود از بالا دست پرستش میکردم ولی در حقیقت زیر دست توام.

چه داریم از جمال خویش مهجور رها کن تا ترا می بینم از دور
 جوانی را بیادت میگذارم برین امید روزی میشمارم
 خوشا وقتی که آبی در برم تنك می نابم دهی بر ناله چنگ
 بناز نیم شب زلفت بگیرم (۱) چو شمع صبحدم پیشتم بمیرم
 «ه» شبی کز لعل میگوشت شوم مست بخسبم تا قیامت بر یکی دست (۲)

من وزین پس زمین بوس و ثاقت ندارم بیش از این برك فراق
 بتو دادم عناف کار سازی تودانی گر کشی در می نوازی
 به پیشتم کشته و افکنده باشم از آن بهتر که بی تو زنده باشم

سرود گفتن بار بد از زبان خسرو

نکیسا چون زد این طیاره بر چنگ (۳) ستای بار بد برداشت آهنگ
 «۱۰» آواز حزین چون عذر خواهان روان کرد این غزل را در سپاهان (۴)
 سحرگاهان که از می مست گشتم بمستی بر در باغی گذشتم
 بهاری مشکبو دیدم در آن باغ (۵) بچنگ زاغ و در خون چنگ آن زاغ

(۱) در بعضی نسخ است (بیازی نیم شب زلفت بگیرم) (۲) در بعضی نسخ است (بخسبم تا قیامت بر یکی دست).

(۳) طیاره در عربی مؤنث طیار بمعنی پرواز کننده و نیز تیزرو است و در فارسی هر تیز روی را طیار گویند در بعضی از فرهنگها بقاء منقوط هم ضبط شده ولی اصل آن عربی است. در اینجا بعقبده نگارنده بمعنی فال نیک است چنانچه طایر هم بهمین معنی در عربی آمده است و میتوانیم هم بمعنی سرود و غزل بگیریم که در میدان چنگ نکیسا تیزرو و پرواز کننده بود. (۴) آواز حزین و سپاهان هریک لحنی از العان موسیقی است و آواز حزین در چهار مقاله عروضی عنوان دارد.

(۵) بهار در اینجا بمعنی شکوفه است. یعنی لعبتی شکوفه رخسار دیدم ولی در چنگ زاغ هجران و دوری و چنگال آن زاغ بخون عاشقان رنگین بود. ممکن است از زاغ کیسوی سیاه مقصود باشد یعنی شکوفه رخسار وی در چنگ زاغ زلف سیاه بود.

(الحاقی)

پیای تو بمالم روی خود را نگو گردانم آخر روز بد را

گلی صد برك باهر برك خاری	بزدان کرده گنجی در حصاری
حصاری لعبتی در بسته برمن	حصاری قفل او نشکسته دشمن
بهشتی پیکری ازجان سرشتش	زهر میوه درختی در بهشتش (۱)
زچندان میوه های تازه و تر	ندیدم جز خماری خشك در سر
«۵» پری روئی که در دل خانه کرده (۲)	دلم را چون پری دیوانه کرده
بیداری دماغم هست رنجور	کز اندیشه ام نمی گردد پری دور
و گر خسبم بمغزم بر دهد تاب	پری وارم کند دیوانه در خواب
پری را هم دل دیوانه جوید	در آبادی نه در ویرانه جوید
همانا کان پری روی فسون سنج (۳)	در آن ویرانه زان پیچید چون گنج
«۱۰» گر آن گنج آید از ویرانه بیرون	بتاجش برهم چون درمکنون
بخواب نرگس جادوش سوکند	که غمزه اش کرد جادورا زبان بند
بدود افکندن آن زلف سرکش	که چون دود افکنان در من زد آتش (۴)
بیانگ زیورش کز شور خلخال	در آرد مرده صد ساله را حال
بمروارید دیبا های مهدش	بمروارید شیرین کار شهدش (۵)
«۱۵» بعنبر سودنش برگوشه تاج (۶)	بعقد آمودنش بر تخته عاج

- (۱) یعنی بهشتی لعبتی که از هر گونه میوه نقر در بهشت پیکر او درختی وجود دارد
 (۲) در بعض نسخ است - پری روئی (درین دل) (بدین دل) خانه کرده .
 (۳) یعنی چون پری را دل دیوانه در ویرانه مجوید از این سبب آن پری روی در ویرانه آن قصر سنگین خود چون گنج در پیچیده و جای گرفته است .
 (۴) دود افکن . عبارتست از کسانی که در جنگ با آلت مخصوص وقت و آتش میافکنند .
 (۵) یعنی قسم بمروارید شیرین کار شهدش که دندانست . (۶) یعنی قسم بعنبر سائی زلف وی برگوشه تاج و قسم بگره و چین آمودن گیسوی وی بر تخته عاج سرین

بنازش کز جایت بی نیاز است (۱) بعدرش کان بسی خوشتر ناز است
 بطاق آن دو ابروی خمیده (۲) مثالی زان دو طغرا برکشیده
 بدان مژگان که چون برهمزندیش کند زخمش دل هاروت را ریش
 بچشمش کز عتابم کرد رنجور بچشمک کردنش کز در مشودور
 «ه» بدان عارض کزو چشم آب گیرد زتری نکته بر مهتاب گیرد
 بدان گیسو که قلعه اش را کمند است چوسرو قامتش بالا بلند است
 بمار افسائی آن طره و دوش بچنبر بازی آن حلقه و گوش

بدان نرگس که از نرگس گرو برد بدان سی و دو دانه لؤلؤ تر
 «۱۰» بسحر آن دو بادام کمر بند (۳) بلطف آن دو عناب شکر خند
 بچاه آن زنج بر چشمه ماه که دل را آب از آن چشمه ست و انچه
 بطوق غنغیش گوئی که آبی معلق گشته است از آفتابی
 بدان سیمین دونا نرگس افروز (۴) که گردی بستد از نارنج و روز
 بفندق های سیمینش ده انگشت که قاقم راز رشک خویشتن کشت

(۱) جایت - باج - یعنی قسم بیادشاه ناز وی که از باج گرفتن هم بی نیاز است
 (۲) یعنی قسم بطاق دو ابروی وی که مانند مثالی است که از آن دو طغرا برکشیده اند
 مثال فرمان . و طغرا خط مخصوصی است که بر صدر فرمان ملوک بر میکشند .
 (۳) بادام کمر بند - کنایه از دو چشم او است که از دایره اطراف مردمک کمر بخون
 عاشقان بر بسته . (۴) یعنی قسم بدوستان چون نار سیمین وی که گردی و مدوری
 از نارنج و نوروز و استده است . سرستان هم نرگس فروزان نار سیمین است .

(الحاقی)

بشگین دانه آن خال جوسنک که بر چین زد بترکی لشکرزنک

بدان ساعد که از بس رونق و آب (۱) چو سیمین تخته شد بر تخت سیماب
 بدان نازک میان شوشه اندام (۲) ولیکن شوشه از نقره خام
 بسیمین ساق او گفتن نیارم که گر گویم بشب خفتن نیارم
 بخاک پای او کز دیده بیش است بدو سو گندم بر جای خویش است
 «ه» که گردستم دهد کارم بدستش میان جان کنم جای نشستش
 ز دستم نگذرد تا زنده باشم جهان را شاه و او را بنده باشم

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

چورود بارید این پرده پرداخت نکیسازود چنک خویش نخواست
 در آن پرده که خوانندش حصاری چنین بکری بر آورد از عماری
 دلم خاک تو گشت ای سرو چالاک برافکن سایه چون سرو بر خاک
 «۱۰» از این مشکین رسن گردن چه تابای رسن در گردنی چون من نیابی (۳)
 اگر گردن کشی کردم چو میران رسن در گردن آیم چون اسیران
 نگنجد آسمان در خانه من (۴) دو عالم دریکی ویرانه من
 نتابد پای پیلان خانه مور نباشد پشه با سیمرخ همزور
 سپهری کی فرود آید بچاهی کجا گنجد بهشتی در گیاهی
 «۱۵» سری کو نزل در بانرا نشاید (۵) نثار تخت سلطان را نشاید

- (۱) یعنی قسم یازوی وی که از بس آب لطافت دارد مانند تخته سیمینی است که بر تخت سیمابگون پیکر وی جای گرفته . (۲) شوشه - شمش طلا و نقره .
 (۳) یعنی از رسن مشکین گیسوی من گردن متاب زیرا چون من بنده و اسیر رسن در گردنی برای خود نخواهی یافت . (۴) یعنی اگر من ترا در قصر راه ندادم سبب این بود که خانه مور تاب و توانائی پای پیل نداشت .
 (۵) نزل - بضم آنچه برای میهمان تهیه می شود .

بجان آوردن دوشینه منگر (۱) بجان بین کاوریدم دیده برسر
 دران حضرتکه خواهر اقدم نیست شفیع بایدم وان جز کرم نیست
 بعذر کردن چندین گناهم (۲) اگر عذری بدست آرم بخوام
 زخم (دهم) چندان زمین را بوس در بوس که بخشایش بر آرد کوس در کوس
 «ده» بچهره خاک را چندان خراشم کزان خاک آبرویی بر تراشم
 بساطت را برخ چندان کنم نرم که اقبال (لم) دهد منشور آرم
 چنین خواندم ز طالع نامه شاه (۳) که صاحب طالع پیکان بود ماه
 من آن پیکم که طالع ماه دارم چوپیکان پای از آن در راه دارم
 ز جوش این دل جوشیده باتو (۴) پیامی داشتم پوشیده با تو
 «۱۰» بریدم تا پیامت را گذارم (۵) هم از گنج تو وامت را گذارم
 دهانم گر ز خردی کرد یک ناز (۶) بخرده در میان آوردمش باز

(۱) یعنی بدان مبین که ترا دوش از غمزه و ناز بجان آوردم و جانت را بلب رسانیدم
 اینک بین که بعذر خواهی جان خودم را برای قربانی تو پیشکش آورده و دیده و
 چشم را هم بر سرجان علاوه کرده ام . برسر بمعنی بعلاوه است .
 (۲) معنی این بیت ویت بعد آنست که برای عذر خواهی اینهمه گناه که در قصر از
 من سرزد هر گاه عذر و بهانه و دست آویزی یا قتم آنقدر بوسه بر زمین در تو
 خواهم زد که توهم در بخشایش و عفو من کوس بزنی .
 (۳) یعنی از دفتر رصد نامه و طالع نامه نجومی که حکیمان بنام شاه تدوین کرده اند
 چنین خواندم که طالع یک و برید ماهست و من هم پیکم هستم بطالع ماه از آن رو
 یک و از قصر خود بدر گاه شاه که چون ماهست آمده ام که پیام پوشیده دل را بدو
 برسانم . (۴) جوشیده با تو یعنی عشق ورز باتو - جوشش بمعنی عشق و محبت
 هنوز هم در زبانها معروفست . (۵) یعنی من برید و پیکم برای پیام گذاری تو
 و از گنج دل که مخصوص تست و امت گذار توام . (۶) یعنی اگر دهان من از
 کوچکی و خردی نازی کرد اینک بدین خرده و گناه بمیانش آورده ام . خرده
 دوم بمعنی گناهست .

زبان گر برزد از آتش زبانه (۱) نهادم با دو لعلش در میانه
 و گرز لقم سر از فرمان بری تافت هم از سرتافتن تادیب آن یافت
 و گرز چشم زترکی تنگی کرد بعذر آمد چو هندوی جوانمرد
 خم ابروم اگر زه بر کمان بست بزنی تیرش ترا نیز آن کمان هست
 ده «و گرز غمزه ام بمستی تیری انداخت بهشیاری ز خاکت تو تیا ساخت
 گراز تو جعد خویش آشفته دیدم (۲) بزنجیرش نگر چون در کشیدم
 چو مشعل سر در آوردم بدین در نهادم جان خود چون شمع بر سر
 اگر خطت کمر بندد بخونم نیابی نقطه وار از خط برونم
 و گرز گیرد و صالت کار من سست بآب دیده گیرم دامنش چست
 ۱۰ «عقیقت گرز خورد خونم ازین یش (۳) بمروارید دندانش کنم ریش
 من آنباغم که میوش کس نچیدست درش پیدا کلیدش ناپدیدست
 کسی گرز جز تو بر نارم کشد دست (۴) بعشوه زاب انگورش کنم مست
 جز آنلب کز شکر دار دهانی (جهانی) زبادام نیابد کس نشانی
 اگر چون فندقم بر سر زنی سنک زعنابم نیابد جز تو کس رنک

(۱) معنی این بیت و بیت بعد اینست که اگر زبانم سخن آتشینی گفت اینک با دو لعل لب او را برای کفر در میان نهاده ام و اگر زلقم از فرمان تو سر بر تافت اینک سر بر تافتن تو از من او را تادیب کرد.

(۲) یعنی اگر گیسوی من از تو بر آشت و دیوانه شد اکنون بین که چگونه در زنجیر پیچ و تابش کشیده ام. (۳) یعنی اگر عقیق لبت یش ازین خون مرا بخورد بگاز مروارید دندان خود او را ریش خواهم کرد. (۴) یعنی اگر کسی جز تودست طمع بنار پستانم دراز کند بآب انگور عشوه او را مست و خراب خواهم کرد چنانکه بکلی از من فراموش کند.

بر آنکس چون دهان پسته خندم (۱) که جز تو پسته بگشاید زفندم
 کسی کو با تر نجم کار دارد ترنج آسا قدم برخار دارد
 رطب چینی که بانخلم ستیزد زمن جز خار هیچش برنخیزد
 دهانی کو طمع دارد بسیم (۲) بموم سرخ چون طفلش فریم
 «۵» اگر زیر آفتاب آید زیر ماه بدین میوه نیابد جز تو کس راه

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

نکیسا چون زداین افسانه بر ساز ستای باربد برداشت آواز
 نوا را پرده عشاق آراست در افکند این غزل را در ره راست (۳)
 مرا در گویت ایشمع نکوئی (۴) فلک پای بزافکند است گوئی
 که گر چون گوسفندم میبری سر بیای خود دوم چون سک بر آن در
 «۱۰» دلم رامی بری اندیشه نیست (۵) ببرکز بیدلی به پیشه نیست
 تنی کو بار این دل بر نتابد بسر باری غم دایر نتابد

(۱) یعنی بر کسی که غیر از تو بخواهد از قند وجود من پسته گشائی کند چون پسته لب خند استهزاء و سخریه میزنم . پسته گشائی کنایه از آیین زناشوئیست .
 (۲) یعنی بجای سبب از موم مدور سرخ که مخصوص فریب کودکانست اورا چون کودک میفریم (۳) نوا و عشاق و راست هریک لحنی از العان موسیقی میباشد .
 (۴) گویند قصابان دریابان برای آنکه گوسفندان فربه را از میان گله بدست آورند بر پاچه بزی افسون خوانده و بدست گرفته از کنار گله عبور کرده پس تمام گوسفندان گرد آنان جمع شده و گوسفندان فربه را گرفته و میکشند و این افسانه مشهور بوده . معنی دویست این است که چون در کوی تو برای من پای بز افسون خوانده افکنده اند هر چند که تو قصاب وار سرم را ببری من آن گوسفندم که چون سک بیای خود بکوی تو دوان دوان میآیم . (۵) یعنی دل مرا ببر اگر من دل نداشته باشم آسوده ام زیرا آنگاه نه بار دل بر تن دارم و نه غم دلبر را که در دل جای دارد و بر تن سربازی میشود .

چو در خدمت نباشد شخص رنجور (۱) نباید دل که از خدمت بود دور
 بسی کوشم که دل بردارم از تو که بس رونق ندارد کارم از تو
 نه بتوان دل ز کارت برگرفتن نه از دل نیز بارت برگرفتن
 بدانجان کز چنین صد جانفزوست (۲) که جانم بی تو در غرقاب خونست
 ده «بدان چشم سیه کاهوشکار است کز آهوی تو چشم را غبار است
 فرو ماندم ز تو خالی و نومید چو ذره کو جدا ماند ز خورشید
 جدا گشتم ز تو رنجور و تنها چوماهی کو جدا ماند ز دریا
 مدارم بیش ازین چون ماه درمیغ تودانی و سر اینک تاج یاتیغ
 چو در ملک جمالت تازه شد رای عنایت را مثالی تازه فرمای
 ۱۰ «پس از عمری که کردم دیده جای کم ازیک شب که بوسم جای پایت
 چنان دان گر لبم پر خنده داری که بی شک مرده را زنده داری
 بیوسی بر فروز افسرده را بیوئی زنده گردان مرده را
 مرا فرخ بود روی تو دیدن مبارك باشد آواز شنیدن
 خلاف آن شد که از چشم نهانی چو از چشم بد آب زندگانی

(۱) این يك دليل ديگر است برای خوبی ييدل بودن . یعنی چون شخص رنجور
 شایان خدمتگذاری نیست پس دل رنجور من که از خدمتگذاری دور است مرا بکار
 نیاید .
 (۲) یعنی قسم بجان تو که از جان چون منی صدمه افرزوست و بهدجان چون من
 ارزش دارد .

(الحاقی)

منم دلخسته و از درد مویان منم ييدل دل و دلدار جویان
 فدای دوست کردم خان و مانرا بیوت زنده گردانم روان را

خدائی کافرینش کرده اوست	ز تن تاجان پدید آورده اوست
امیدم هست کنز روی تودلسوز	بروز آردشهم راهم (بر) یکی روز (۱)
چوشیرین دست برد باربد دید	زدست عشق خود را کاربد دید
نوائی برکشید از سینه تنك	بچنگی داد کاین درسازدر (با) چنك
«ه» بزن راهی که شه بیراه گردد	مگر کاین داوری کوتاه گردد

سرود گفتن نکسیا از زبان شیرین

نکیسا در ترنم جادوی ساخت	پس آنگه اینغزل در راهوی ساخت (۲)
بسا ای یار با یاران دلسوز	که دی رفت و نخواهد ماند امروز
گره بگشای باما بستگی چند	شتاب عمر بین آهستگی چند
زیاری حکم کن تا شهر یاری (۳)	ندارد هیچ بنیاد استواری
«۱۰» بروزی چند باین سست رختی (۴)	بدین سختی چه باید کرد سختی
بعمری کو بود پنجاه یا شصت	چه باید صد گره بر جان خود بست
بسا تابه که ماند از طیرگی سرد (۵)	بسا سگبا که سگبان پخت و سگ خورد
خوش آن باشد که امشب باده نوشیم	امان باشد؟ که فردا باز کوشیم
چو بر فردا نماند امیدواری	بباید کردن امشب سازگاری

(۱) یعنی امیدوارم که خدا عاقبت يك روز این شب محنت مرا بروز یاورد . در بعض نسخ است (بروز آرد شب غم را یکی روز) (۲) راهوی - لحنی است از موسیقی . (۳) یعنی یاری و شهر یاری هر دو را بزوال و ناپایداری باید محکوم ساخت . (۴) سست رخت بمعنی بی بنیاد است . یعنی با این روز و روزگار بی بنیاد باین درجه نباید سخت گیری کرد و بدین عمر پنجاه ساله نشاید چندین چندین گره غم بر دل زد . (۵) طیره بمعنی سبکی و سهل انگاری و سگبا بکسر وضم اول و بای عربی و فارسی آشی است که از سرکه و برنج پزند .

جهان بسیار شب بازی نمودست (۱)	جهان نادیده جانا چه سودست
بهاری داری ازوی برخور امروز	که هر فصلی نخواهد بود نوروز
گلی کو را نبوید آدمی زاد	چو هنگام خزان آید برد باد
گل آن بهترکز و گلاب خیزد (۲)	گلآبی گر گذارد گل بریزد
«ه» در آنحضرت که نام زرسفالت	چو من مس در حساب آید محالست
لب دریا و آنکه قطره آب	رخ خورشید و آنکه کرم شبتاب
چوبازار توهست از نیکوی تیز	کسادی را چو من رونق برا-گیز
بخر کالای کاسد تا توانی (۳)	بکار آید یکی روزت چه (چو) دانی؟
درستی گرچه دارد کار و باری	شکسته بسته نیز آید بکاری
«۱۰» اگر چه زربهر افزون عیارست (۴)	قراضه ریزها هم در شمارست
نهادستی ز عشقم حلقه در گوش	بدین عیسم خریدی باز م فروش
تمنای من از عمر و جوانی	وصال تست و آنکه زندگانی
به پیغامی ز تو راضی است گوشم (۵)	برآیم زین اگر زین بیش کوشم
منم دریای عشقت رفته از دست	بخلوت خورده می تنها شده مست
«۱۰» منم آن سایه کز بالا و از زیر	زیایت سرنگردانم بشمشیر (۶)
نگردم از تو تا بی سرنگردم	ز تو تا در نگردم بر نگردم (۷)
سخن تا چند گویم با خیالت	برون رانم چنیت باجمالت

(۱) شب بازی - شعبده .

- (۲) یعنی اگر گلابگیر گل را بچند گل خود از شاخ فرو خواهد ریخت .
 (۳) یعنی متاع کساد و بی رونق را تا میتوانی بخر چه میدانی که یکروز از کسادی خارج نشود و سود فراوان نبخشد . (۴) یعنی اگر چه زر سر بهر و نسوده عیار قیمت بسیار دارد اما قراضه ها را هم دور نمیزند . (۵) یعنی اگر پیش از پیغام طمع و کوششی داشته باشم از پیغام هم برایم و محروم مانم . (۶) یعنی اگر از زیر و بالا شمشیر بر سرم آید چون سایه سر از پایت برنیدارم (۷) در گردیدن بمعنی در غلبیدنست یعنی تا بخون در نگردم و در تظلم از تو بر نخواهم گشت .

بهرسختی که تا اکنون نمودم چو لحن مطربان در پرده بودم
 کنون در پرده خون خواهم افتاد (۱) چو برق از پرده بیرون خواهم افتاد
 چراغ از دیده چندان روی پوشد (۲) که دیگ روغنش ز آتش نجوشد
 بخسبانم ترا من می خورم ناب که من سرمست خوشباشم تو در خواب
 «۵» بجای تو تیا کردت ستانم گهی بوسه گهی دردت ستانم
 سر زلفت به کیسو باز بندم گهی کریم ز عشقت گاه خندم
 چنان بندم بدل نقش نکینت (۳) که بر دست نداند آستینت
 در آغوش آنچنان گیرم تنت را که نبود آ گهی پیراهنت را
 چو اهبت باز شب پنهان کند راز (۴) من اندر پرده چون لعبت شوم باز
 «۱۰» گراز دستم چنین کاری برآید زهر خاریم گلزاری بر آید
 خدا یا ره به پیروزم گردان چنین پیروزی (بهروزی) روزیم گردان
 چو خسرو گو شکر داین بیت (قول) چالاک ز حالت کرد حالی جامه را چاک
 بصد فریاد گفت ای بار بدهان قوی کن جان من در کالبد هان

(۱) معنی این بیت با دوییت قبل آنست که سخن گفتن با خیالت بسست از این پس با جمالت روبرو خواهم شد و اگر پیش ازین چون لحن مطرب در پرده بودم بعد ازین از پرده بیرون آمده و بی پروا چون برق که تا از پرده بیرون میآید هلاک و کشته میشود در پرده خون خود خواهم غلتید و از کشته شدن پروا نخواهم کرد.
 (۲) یعنی چراغ تا روغنش بجوش نیامده در پرده تاریکی پنهانست ولی چون روغنش از آتش جوش برداشت روشن و بی پرده میشود.
 (۳) یعنی چنان از نگین انگشتری تو بدل نقشبندی میکنم که آستین دست تو با اینکه نزدیک انگشت است خردار نشود. در بعض نسخ است (چنان بر نقش دل بندم نکینت). (۴) یعنی چون لعبت بازو شعبده گر شب لعبتان اسرار خود که ستارگانند پنهان سازد و روز پدید آید من هم از مشکوی تو بیرون شده و در پرده خود چون لعبت باز میگردم. لعبت عروسکی است که لعبت بازان از پرده شب بازی بیرون آورده و شکر فکاریهای خود را بوسیله او نمایش میدهند.

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

نکیسا چون ز شاه آتش برانگیخت	ستای باربد آبی براو ریخت
باستادی نوائی کرد بر کار	کز او چنك نکیسا شد نگونسار
فترکیب ملك برد آن خلل را (۱)	بریر افکن فرو گفت این غزل را
بیغشای ای صنم بر عذر خواهی	که صد عذر آورد در هر گناهی
«ه» گرا ز حکم تور و زی سرکشیدم	بسی زهر پشیمانی چشیدم
گرفتم هر چه من کردم گناه است	نه آخر آب چشمم عذر خواه است
پشیمانم زهر بادی که خوردم (۲)	گرفتارم بهر عذری که کردم
قلم در حرف کش بی آیم را (۳)	شفیع آرم بتو بی خواهم را
ازین پس سر ز پایت بر ندارم	سراز خاک سرایت بر ندارم
«۱۰» کنم در خانه يك چشم جای	بدیگر چشم بوسم خاک پای
سگم و زسك بتر پنهان نگویم (۴)	کوت جان از میان جان نگویم
نصیب من ز تو در جمله هستی	سلامی بود و آن در نیز بستی (۵)
اگر محروم شد گوش از سلامت	زبانرا تازه میدارم بنامت
در این تب کرچه بر نارم فغانی	گرم پرسی ندارد هم زبانی
«۱۵» ز تو پرسش مرا امید خام است (۶)	اگر بر خاطرت کردم تمام است

(۱) یعنی از ترکیب وجود و پیکر خسرو خلل آشفتگی و جامه چاك کردن را دور کرده و بلعن زیر افکن که یکی از نواهای موسیقی است این غزل را بر خواند.
 (۲) باد مخفف باده و شراب است و غدر بمعنی مکر. یعنی از هر باده عشقی که جز از جام تو خورده‌ام پشیمانم و هر مکاری که با تو کردم اکنون بهمان مکر گرفتارم. ممکن است باد خوردن را بمعنی افسون شدن و دم و فریب دادن گرفت ولی معنای اول بهتر است. (۳) بی‌آی - بی‌آرونی ویشرمی. (۴) یعنی اگر از زبان جان و صمیم قلب ترا جان خود نگویم سگم و ازسك بدتر. (۵) یعنی در سلام را هم که بروی من باز بود بستی. (۶) یعنی امید اینکه تو از حال من در تب فراق پرسش کنی آرزوی خام است و همین قدر که مرا بخاطر یاوری کافیت. تمام بمعنی کفایت است.

نداری دل که آیی برکنارم وگر داری من آن طالع ندارم
 نمائی کز غمت غمناکم ای جان (۱) نگوئی من کدامین خاکم ای جان
 اگر تو راضی کاین دل خرابست رضای دوستان جستن صوابست
 تو بر من ناتوانی ناز میساز که تا جانم بر آید میکشم ناز
 «ه» منم عاشق مرا غم سازگار است تو معشوقی ترا باغم چکار است
 تو گرسازی وگر نه منم براغم که سوزم در غمت تا میتوانم
 مرا گر نیست دیدار تو روزی تو باقی باش در عالم فروزی
 اگر من جان دهم در مهربانی ترا باید که باشد زندگانی
 اگر من بر نخوردم از نکوئی (۲) تو برخوردار باش از خو بروئی
 «۱۰» تو دایم مان که صحبت جاودان نیست من ارمانم وگر نه باک از آن نیست
 ز تو بی روزیم خوانند وگویم مرا آن به که من بهروزاویم (۳)
 مرا گر روز وروزی رفت بر باد ترا هر روز روز از روز به باد
 چو برزد بارید برخشک رودی بدین تری که برگفتم سرودی
 دل شیرین بدانگرمی برافروخت (۴) که چو فروغن چراغ عقل را سوخت
 «۱۵» چنان فریاد کرد آن سرو آزاد کزان فریاد شاه آمد بفریاد
 شهنشه چون شنید آواز شیرین (۵) رسیلی کرد وشد دمساز شیرین

(۱) معنی این بیت ویت بعد آنست که خود را در عشق من غمناک نشان میدهی ولی بن نظری نیفکنده و نمی پرسی که کدام خاک پست هستم در حقیقت اگر تو بخرابی دل من راضی هستی من هم رضای خاطر ترا صواب میدانم و بخرابی دل خود تن می دهم . در بعض نسخ است (اگر راضی شدی کاین دل خرابست) .
 (۲) یعنی اگر از نکوئی و زیائی عهد جوانی خود برخوردار نشدم تو از خوب روئی خود برخوردار باش . (۳) یعنی مردم بطعنه مرا از تو بی نصیب وروزی میخوانند و من میگویم مرا همین بس است که باعث به روزی و خوش روز گاری معشوق باشم اگر چه از تو بی نصیب باشم . در بعض نسخ است (ز تو بدروزیم خوانند و گویم مرا آن به که من بدروز اویم (۴) یعنی از آن سرود تر آتشی چنان گرم دردل شیرین افروخته شد که نه روغن عقل تنها بلکه چراغ و روغن دان عقل را هم سوخت (۵) رسیلی کردن بمعنی رسولی کردنست .

در آن پرده که شیرین ساختی ساز
چوشخصی کو بکوهی راز گوید
ازین سومه ترانه برکشیده
چوازسوزدو عاشق آه برخواست
«ه» ملک فرمود تا شاپور حالی
زجز خسرو سرارا کرد خالی

بر آن آواز خرگاهی پراز جوش (۱) سوی خرگاه شد بیصبر و بیهوش
درآمد در زمان شاپور هشیار گرفتش دست و گفتا جانگه دار
اگرچه کار خسرو می شد از دست چو خود را دستگیری دید بنشست
پس آنکه گفت کین آواز دلسوز چه آواز است رازش درمن آموز

بیرون آمدن شیرین از خرگاه

«۱» حکایت بر گرفته شاه و شاپور (۲) جهان دیدند یکسر نور در نور
پری پیکر برون آمد زخرگاه چنان کز زیر ابر آید برون ماه
چو عیاران سرمست از سر مهر بیای شه در افتاد آن پری چهر
چوشه معشوق را مولای خود دید (۳) سرخود را بزیر پای خود دید
زشادی ساختش بر فرق خود جای که شه را تاج بر سر به که در پای

(۱) یعنی برای آن آوازی که از خرگاه برون آمد دل شاه پر جوش شده و بیصبر و هوش بسوی خرگاه روان شد . (۲) معنی این بیت و بیت بعد آنست که شاه و شاپور سرگرم حکایت بودند که ناگهان دیدند جهان منور گردید و پری پیکر از خرگاه چو ن ماه از ابر برون آمد (۳) یعنی چون شاه معشوق را بنده فرمانبر و کسیکه بمنزله سراو بود در زیر پای خود دید . در بعض نسخ بجای (سرخود) (سرمه) دیده میشود و ظاهراً تصحیح کاتبست .

(الحاقی)

پس آنکه کرد زود آهنگ خرگاه کز آن کجک سرایان گردد آگاه

- در آن خدمت که یارش ساز میکرد (۱) مکافاتش یکی ده باز میکرد
 چو کار از پای بوسی برتر آمد تقاضای دهن بوسی بر آمد
 از آن آتش که بر خاطر گذر کرد ترش روئی بشیرین در اثر کرد
 ملك حیران شده کان روی کلرنگ چرا شد شاد و چون شد باز دلشنگ
 «ه» نهان در گوش خسرو گفت شاپور که گرمه شد گرفته هست معذور
 برای (زبهر) آنکه خود را تا با امروز بنام نیک پرورد آن دل افروز
 کنون ترسد که مطلق دستی شاه نهد خال خجالت بر رخ ماه
 چو شه دانست کان تخم برومند بدو سر در نیارد جز پیوند
 بسی سوگند خورد و عهدها بست که بی کاوین نیارد سوی اودست
 «۱۰» بزرگان جهان را جمع سازد بکاوین کردنش گردن فرازد
 ولی باید که می در جام ریزد (۲) که از دست این زمان آن برنخیزد
 يك امشب شادمان باهم نشینیم بروی یکدیگر عالم به بینیم
 چو عهد شاه را بشنید شیرین بخنده برگشاد از ماه پروین (۳)
 لبش بادر بغواصی در آمد سر زلفش بر قاصی بر آمد
 «۱۰» خروش زیور زر تاب داده (۴) دماغ مطربان را خواب داده
 لبش از می قدح بردست کرده (۵) بجرحه ساقیان را مست کرده
 زشادی چون تواند ماند باقی که مه مطرب بود خورشید ساقی

- (۱) یعنی بحکم من جاء بالحسنة فله عشر امثالها يك بوسه را ده بوسه مكافات میکرد.
 در بعض نسخ بجای (میکرد) (میداد) است
 (۲) یعنی چون اکنون بکاوین کردن وی دسترس نیست بایستی ساقی بزم افروز باشد
 (۳) یعنی بسبب خنده از ماه رخسار عقد پروین دندان برگشاد و نمودار ساخت.
 (۴) یعنی خروش زیورهای زرپیچ یا زیورهای که از زرتافته ساخته شده بود.
 (۵) یعنی لبش از باده سرخی که در قدح دست داشت ساقیان را يك جرحه مست کرده بود.
 در بعض نسخ است (لبش چون می قدح بردست کرده)

دل آزمستی چنان مخمور مانده کز اسباب غرضها دور مانده
 دماغ از چاشنیهای دگر نوش (۱) زلذت کرده شهوت را فراموش
 بخور عطر و آنکه روی زیبا دل از شادی کجا باشد شکیا
 فرو مانده ز بازیهای دلکش (۲) در آب و آتش اندر آب و آتش
 «ه» کششهایی بدان رغبت که باید چو مقناطیس کاهن را رباید
 ولیکن بود صحبت زینهار نکردند از وفا زنهار خواری
 چو آمد در کف خسرو دل دوست برون آمد ز شادی چون گل از بوست
 دل خود را چو شمع از دیده پالود (۳) پرند ماه را پروین بر آمود
 بمژگان دیده را در ماه میدوخت (۴) مگر بر مجمره عود میسوخت
 «۱۰» کهی میسود نرگس بر پرندش (۵) کهی می بست سنبل بر کمندش

(۱) یعنی دماغ هر يك از چاشنی بوسه و دیدار که نوشی دیگرند بسکه لذت برده
 شهوت را فراموش کرده بود . (۲) مراد از آب شیرین و از آتش خسرو است
 چنانچه جای دیگر شیرین بخسرو گوید .

من آبم نام آب زندگانی تو آتش نام آن آتش جوانی
 نخواهم آب و آتش درهم افتد کز ایشان فتنه ها در عالم افتد
 معنی این بیت بطریق لف و نشر مشوش بادویت بعد اینست که از فرط بازیهای دلکش
 آب در آتش و آتش در آب افتاده و در یکدیگر فرو مانده بودند و بر غبت یکدیگر را
 چون مقناطیس جذب میکردند ولی صحبت زینهار بود و زنهار خواری و عهد شکنی
 در کار نبود . (۳) یعنی چنانکه شمع دل خود را با اشک از دیده میآلاید
 خسرو هم خون دل از دیده میریخت و جامه پرند شیرین ماهروی را از سرشک خود پروین نشان
 میکرد . (۴) یعنی چشم خود را بر خسار شیرین ماهروی نهاده و با سوزن مژگان چشم
 را بر روی ماه میدوخت و از زلف خسرو که بر رخسار شیرین پریشان میشد گوئی عود
 بر آتش میسوزد . (۵) یعنی گاهی نرگس چشم خود را بر پرند رخسار وی یا پرند
 جامه وی می سود و گاهی سنبل زلف خود را بکمند کسوی او می بست .

گهی لرزید چون سیماب پیوست	گهی بر نار سیمینش زدی دست
ز شب بر ماه مشک انداز کردی	گهی مرغول جعدش باز کردی
غلامانه کلاهش بر نهادی	که از فرق سرش معجر گشادی
که از لعلش نهادی در دهان قند	که از گیسوش بستی بر میان بند (۱)
که آوری زنج چون سیب در مشت	«۱۰» گهی سودی عقیقش را بانگشت
ببازو بندیش بازو نمودی	گهی دستینه از دستش ربودی (۲)
بجای طوق در گردن فکندی	گهی خلخالهاش از پای کندی
درو دیدی و در حال دل خویش	که آوردی فروزان شمع در پیش
گهی گفت این منم من آن توئی تو؟	گهی گفتی تنم را جان توئی تو
بشاهد بازی آتش گشت خرسند	«۱۰» دلش در بند آن پاکیزه دل بند
بشیر مست ماند از شیر مستی (۳)	نشاط هر دو در شهوت پرستی
که تا بر در نیفتد نوك الماس	صدف میداشت درج خویش را پاس
زمانه ارغنون کرده فراهموش	زبانك بوسهای خوشتر از نوش
هنوز این لابه و آن ناز میکرد	دهل زن چون دهل را ساز میکرد
گهی با عذر و گه با ناز بودند	«۱۰» بدینسان هفته دمساز بودند
دمی بیخوشدلی نگذاشتندی	بروز آهنگ عشرت داشتندی

- (۱) یعنی گاهی از گیسوی او بر کمر خود کمر بند میساخت و گاهی از لعل لبش در دهان خود قند می نهاد . (۲) یعنی گاهی دست بر نجن از دست شیرین میر بود و در عوض از بازوی خود بازو بند ببازویش می بست و دو بازو را بهم حمایل میکرد .
- (۳) شیر مست اول بمعنی شیر است که در فصل مخصوص وقت جفت شدن با شیر ماده مست میشود مثل گربه و بعضی حیوانات دیگر . و شیر مست دوم بمعنی بره شیر مست است که تمام شیر مادر را بخورد و کسی ندو شد . یعنی نشاط هر دو در شهوت پرستی بسبب شیر مست شدن آنان از شیر شهوت بشیر مست شباهت داشت که جز شهوت بهیچ چیز توجه ندارد .

- شب نرد قناعت باختندی به بوسه کعبتین انداختندی (۱)
 شب هفتم که کار از دست میشد غرض دیوانه شهوت مست میشد
 ملك فرمود تا هم در شب آنماه به برج خویشتن روشن کند راه
 سپاهی چون کواکب در رکابش که از پری خداداند حسابش
 «ه» نشیند تا بصد تمکینش آرند چومه در محمل زربنش آرند
 چنان کاید ببرج خویشتن ماه بقصر خویشتن آمد زخرگاه
 چورفت آن نقد سیمین باز در سنك (۲) ز نقد سیم شد دست جهان تنك
 فلک بر کرد زرین باد بانی نماد از سیم کشتیها نشانی
 شهنشه کوچ کرد از منزل خویش گرفته راه دارالملک در پیش
 «۱۰» بشهر آمد طرب را کار فرمود بر آسود وز میخوردن نیاسود
 بفیض ابروی سیما در خشی (۳) جهان را تازه کرد از تاج بخشی
 در آمد مرد را بخشنده دارد زمین تا در نیارد بر نیارد (۴)
 نه ریزد ابر بی توفیر دریا (۵) نه بی باران شود دریا مهیا

(۱) آواز بوسه را بصوت کعبتین که بر بالای تخت نرد بیندازند تشبیه کرده . (۲) معنی این بیت بادویت بعد اینست که چون آن نقد سیمین در قصر سنگین خود رفت و جهان از نقد سیم تهی دست گردید فلک نیز بادبان زرین خورشید را بر کشید و کشتیهای سیم کواکب در آب غرق شدند پس روز برآمد و شاهنشاه از منزل شکارگاه کوچ کرده راه دارالملک و پای تخت را پیش گرفت .
 (۳) یعنی از فیض اشارت ابروی که بر سیمای بازو درخشنده وی هنگام بخشش جای داشت جهانرا بگنج بخشی تازه کرد . در بعض نسخ (بفیض ابر سیمایی در خشی) تصحیح غلط کاتبست .
 (۴) یعنی زمین تا در آمد نیارد و مایه نگیرد بر نیآورد و سبزه نیروید . در آوردن بمعنی نفع بردن هنوز هم در افواه عموم معمولست . (۵) یعنی ابر بدون آنکه دریا باو آب وافر بیخشد باران نییارد .

نه بر مرد تهی رو هست باجی (۱) نه ازویرانه کس خواهد خراجی
 شبی فرمود تا اختر شناسان (۲) کنند اندیشه دشوار و آسان
 بجویند از شب تاریک تارک (۳) بروشن خاطری روزی مبارک
 که شاید مهد آن ماه دلفروز ببرج آفتاب آوردن آنروز
 ده «رصد بندان براو مشکل گشادند طرب را طالعی میمون نهادند

آوردن خسرو شیرین را از قصر بمداثن

به پیروزی چو بر پیروزه گون تخت عروس صبح را پیروز شد بخت
 جهان رست از مرقع پاره کردن (۴) عروس عالم از زر یاره کردن
 شه از بهر عروس آرایشی ساخت که خور از شرم آن آرایش انداخت
 هزار اشترسیه چشم و جوان سال سراسر سرخ موی و زرد خلخال
 ده «هزار اسب مرصع گوش تادم همه زرین ستام و آهنین سم
 هزار استر ستاره چشم و شبرنگ که دوران بود با رفتارشان لنک
 هزاران لعبتان نار پستان برخ هر یک چراغ بت پرستان
 هزاران ما هرویان قصب پوش همه در درکلاه و حلقه در گوش
 ز صندوق و خزینه چند خروار همه آکنده از لؤلؤی شهوار (۵)

(۱) یعنی بر مرد پیاده رو و تهی از بار در هیچ دروازه باجی نیست .

(۲) در بعضی نسخ است (کنند اندیشه در دشوار و آسان)

(۳) یعنی اختر شناسان در شب تاریک تارک و سیاه چهر رجوع بخاطر روشن کرده برای عروس
 روزی مبارک برگزینند . (۴) امداد که هنوز خورشید بر نیامده جهان با مقراض سپیده دم
 مرقع سیاه شب که بوسیله ستارگان پارچه پارچه و شکل مرقع است مشغول پاره کردن
 میشود و دست عروس صبح نیز از شعاع خورشید پیش از آنکه از افق برآید یاره
 زرمینند ولی چون آفتاب برآمد و تمام جهان منور و زرین گردید جهان از زحمت
 مرقع دریدن و عروس صبح از زریاره کردن آزاد میشوند و معنی معلوم است . (۵) یعنی صندوقها
 و مخزنهای بسیار که همه پر از لؤلؤ شاهوار بودند . در بعضی نسخ است (چو سنک آکنده از لؤلؤ شهوار)

ز مفرشها که پر دیا و زر بود	ز صد بگذر که پانصد بیشتر بود
همه پر زر و دیبا های چینی	کز آنسان در جهان اکنون نه بینی
چو طاوسان زرین ده عماری (۱)	بهر طاوس در کبکی بهاری
یکی مهدی بزر ترکیب کرده	ز بهر خاص او (مه) ترتیب کرده
«ده» زحد بیستون تا طاق گرا (۲)	جنیبتها روان با طوق و هرا
زمین را عرض نیزه تنك داده (۳)	هوارا موج (برق) بیرق رنگ داده
همه ره موکب خوبان چون شهد	عماری در عماری مهد در مهد
شکر ریزان عروسان بر سر راه (۴)	قصبهای شکر گون بسته بر ماه
پر یچهره بتاب شوخ دایند	رُخال و لب سرشته مشک با قند
«۱۰» بگرد فرق هر سرو بلندی	عراقی وار بسته فرق بندی
پیش زین براسبان روانه	ز گیسو کرده مشکین تازیانه
بگیسو در نهاده لؤلؤ زر (۵)	زده بر لؤلؤ زر لؤلؤ تر
بدین رونق بدین آیین بدین نور	چنین آرایشی زو چشم بد دور

(۱) یعنی ده عماری چون طاووس زدن که در هر طاووس ماهرونی چون کبک خدمتگذار بود برای ده دختر که همراه شیرین بودند تهیه ساخت

(۲) طاق گرا نام مکانیست در حوالی بیستون و گرا بمعنی دلاک و بنده هردو میآید و شاید دلاکی در آنجا طاقی ساخته و آن محل بدین نام مشهور شده . در یکی از نسخهم که ما را در دست است شاعر العاقی افسانه نسبت بگرا زیاد کرده و چون در کتب دیگر از خطی و چاپی نبود در پایان صفحات نقل نکردیم . هرا - عبارتست از گلوله های طلا و قره که در زین و یراق بکار میرند . یعنی از بیستون تا طاق گرا اسب های یدک و جنیت با طوق زرین و هرا روان بودند . (۳) یعنی عرضه داشتن نیزه بسیار بر زمین زمین را تنك و موج بیرق هوا را رنگین ساخته بود

(۴) شکر ریزی - رسم تار عروسی است . (۵) لؤلؤ زر - گویا مهره های زرینی است بشکل لؤلؤ و لؤلؤ تر همان لؤلؤ ابدار است که در مهره های زرین تعبیه و ترصیع میشده و برای زینت در کبومی آویخته اند .

یكايك در نشاط و ناز رفتند	باستقبال شیرین باز رفتند
بجای فندق افشان بود بر سر	در افشان هر دری چون فندق تر
بجای پره گل نافه مشک (۱)	مرصع لؤلؤ تر با زر خشك
همه ره گنج ریز و گوهر انداز	بیاوردند شیرین را بصد ناز
«ه» چو آمد مهد شیرین درمداين	غنی شد دامن خاك از خزائن
بهر گامی که شد چون نو بهاری	شهنشه ریخت در پایش نثاری
چنان کز بس درم ریزان شاهی (۲)	دزم روید هنوز از پشت ماهی
فرود آمد بدولت گاه جمشید	چو در برج حمل تابنده خورشید
ملك فرمود خواندن موبدان را	همان کار آگهان و بخردان را
«۱۰» ز شیرین قصه برانجمن راند	که هر کس جان شیرین بروی افشانند
که شیرین شد مراهم جفت و هم یار	بهر مهرش که بنوازم سزاوار
زمن پا کست با این مهربانی (۳)	که داند کرد ازینسان زندگانی
گراوراجفت سازم جای آن هست	بذو کردن فرازم رای آن هست
می آن بهتر که با گل جام گیرد (۴)	که هر مرغی بجفت آرام گیرد

(۱) معنی دویست اینست که بجای پرهای گل نافه مشک و زر مرصع لؤلؤ و بجای

فندق دانه های در بر سر عروس تار کرده و می افشانند .

(۲) پشت ماهی دارای فلس و درم است یعنی از بس شاه برای تار شیرین درم افشانی کرد هنوز از پشت آن ماهی که زمین بر پشت اوست یا از پشت تمام ماهیان درم میروید .

(۳) یعنی با همه مهربانی و عشق که بامن دارد تا کنون از آلاش و صل بی کاین

پاك است (۴) جام گرفتن می با گل کنایه از کمال تناسب است یعنی گل و مل باید با یکدیگر باشد .

چو برگردن نباشد گاو را جفت (۱) بگاو آهن که داند خا کرا سفت
 همه گرد از جبینها برگرفتند بر آن شغل آفرینها برگرفتند
 گرفت آنگاه خسرو دست شیرین بر خود خواند موبد را که بنشین
 سخن را نقش بر آیین او بست برسم موبدان کاوین اوبست
 «و چومهدش را بمجلس خاصی داد (۲) درون پرده خاصش فرستاد

زفاف خسرو و شیرین

سعادت چون گلی پرورد خواهد (۳) بیمار آید پس آنگه مرد خواهد
 نخست اقبال بر دوزد کلاهی پس آنگاهی نهد بر فرق شاهی
 ز دریا در بر آرد مرد غواص بسکم مدت شود بر تاجها خاص
 چوشیرین گشت شیرین تر ز جلاب صلا در داد خسرو را که دریاب
 «۱۰ بخور کاین جام شیرین نوش بادت بجز شیرین همه فرموش بادت
 بخلوت بر زبان نیکنمایی فرستادش بهشیاری (چوهشیاران) بیامی
 که جام باده در باقی کن امشب (۴) مراهم باده هم ساقی کن امشب
 مشوشیرین پرست ارمی پرستی که توان کرد بایگدل (نقلی) درومستی
 چومستی مرد را بر سر زنددود (۵) کبابش خواه تر خواهی نمکسود

(۱) یعنی اگر بوسيله يوغ کردن گاوی راجعت کردن گاودیکر نکنند و دو کردن گاو باهم نباشد نمیتوان زمین را شیار کرد. (۲) یعنی چون خسرو مهد وجود شیرین را در مجلس بسبب کاوین مخصوص خود ساخت او را بحرم خاص خویش فرستاد.
 (۳) یعنی سعادت چون معشوق گل رخسار را خواست پرورش دهد آن گل را بیار آورده و آنگاه مرد گل پرست میطلبد. در بعض نسخ جای (بیار آید) (بیاراید) است بمعنی آراسته کند در اینصورت ضمیر سعادت بر میگردد (۴) در باقی بمعنی ترک کردن و فرو گذاشتن است و فراوان بدین معنی آمده یکی از شاعران پیشینه گوید (ایدل می و معشوق مکن در باقی) (۵) کباب تر از گوشت تازه و نمکسود قدید و کهنه است و البته کباب تر رجحان دارد یعنی مست فرقی بین کباب تر و تازه و قدید نمکسود نمیکندارد

- دگر چون بر مرادش دست باشد (۱) بگوید مست بودم مست باشد
 اگر بالای صد بکری برد (بود) مست (۲) بهشیاری بهشیاران کشد دست
 بسا مست که قفل خویش بکشد
 خوش آمد این سخن شاه عجم را
 جگر خواری نمی شایست کردن (۳)
 نوای بارید لحن نکسا
 گهی گفتی بساقی نغمه رود
 گهی با بارید گفتی می از جام (۵)
 ملک بر یاد شیرین تلخ باده
 بدینسان تا زشب بگذشت پاسی
 چو آمد وقت آن کاسوده و شاد
 چنان بد مست کش بیهوش بردند
 چو شیرین در شبستان آگهی یافت
 بشیرینی جمال از شاه بنهفت
 نهادهش جقه شیرین ترا ز جفت (۷)
 نشاید کرد بامستان حریفی (۸)
 ظریفی کرد و بیرون از ظریفی

(۱) یعنی یکی دیگر از زشتی های مستی علاوه بر اینکه کباب تر را از نمک سود فرق
 نیگذارد اینست که اگر برادر بکارت برسد و بگوید مست بودم و ننیدانم برادر سیده ام
 یانه راست گفته زیرا مست در تفهیدن و بیخبری معذور است (۲) یعنی اگر بالا و
 اندام صد بکارت را مست بغارت ببرد باز در هشیاری دست تعرض بهشیاران کشیده
 و میگوید هشیاران این متاع بکارت را غارت کرده اند، یاء بکری یاء نسبت است.
 (۳) جگر خواری - اینجا بمعنی غم خواریست (۴) بدرو - اینجا بمعنی بقا و سلامت
 و خوش آمد است زیرا بدرو دعائند سلام در عربی هم هنگام خوش آمد و هم در وقت وداع
 گفته میشود. (۵) یعنی باده از میان جام بیارید میگفت ستای خود ترا بزن که فرجامت
 نیک باد، (۶) یعنی مستی شاهرا تهی از شیرین و در غایت او دریافته است.
 (۷) جقه با جیم عربی مفتوح و هم جیم فارسی مفتوح اینجا بمعنی قرین است یعنی قرینی
 شیرین تر از جفت خسرو که خود شیرین باشد پیش او فرستاد (۸) یعنی ظریفی و شوخی
 کرد زیرا خارج از شوخی و ظرافت نمیتوان حریف مستان شد.

عجوزی بود مادر خوانده او را زنسل مادران و مانده او را
چگویم راست چون کرگی بتقدیر نه چون گرك جوان چون روبه پیر
دوستان چون دوخك آب رفته ز زانو زور و از تن تاب رفته
تنی چون خرکمان از کوز پستی بروپستی چو کیمخت از درشتی
«ه» دورخ چون جوزهندی ریشه ریشه چو حنظل هریکی زهری بشیشه
دهان و لفظنش از شاخ شاخی (۱) بگوری تنك می ماند از فراخی
شكنج ابرویش بر لب قتاده دهانش را شكنجه بر نهاده
نه بینی! خرگهی بر روی بسته نه دندان! يك دو زرنیخ شكسته
مژه ریزیده چشم آشفته مانده ز خوردن دست و دندان سفته مانده
«۱۰» بعمدا زیوری بر بستش آن ماه عروسانه فرستادش بر شاه
بدان تامستیش را آزمایید که مه را زابر فرقی می نماید؟
ز طرف پرده آمد پیر بیرون چو ماری کاید از نخچیر بیرون (۲)
گران جانی که گفתי جان نبودش بدن دانی که يك دندان نبودش (۳)
شه از مستی در آن ساعت چنان بود که در چشم آسمانش ریسمان بود
«۱۵» ولیك آن مایه بودش هوشیاری که خوشتر زین رود (بود) كبك بهاری
کمان ابروان را زه بر افکند (۴) بدان دل کاهوی فربه در افکند
چو صید افکنده شد گاهی نیرزید وزان صد گرك روباهی نیرزید

(۱) لفجن - بروزن بهمن لب کلفت و پر گوشت . و گورتك بودن دهان فراخ کنایه از وحشت آوری است (۲) نخچیر - یا جیم فارسی یعنی بچید گيست یعنی مانند ماری که از بچیدگی و حلقه چنبر خود بیرون آید و براه افتد. (۳) بدن دانی - دندان دار است در مقابل بدن دانی مانند مرغ. یعنی حیوانی از جنس دندان دار که يك دندان در دهان نداشت. (۴) یعنی بدان دل و امید که آهوی فربه را بشکار در افکند کمان ابرو را زه افکند ولی چون ضید افتاده شد دید بکاهی نمی ارزد و صد گرك از آن قیل يك روباه قیمت ندارد.

کلاغی دید بر جای همایی	شده در مهد ماهی ازدهائی
بدل گفت این چه از درها پرستیست	خیال خواب یاسودای مستیست
نه بس شیرین شد این تلخ دو تاپشت (۱)	چه شیرین کز ترش روئی مرا کشت
ولی چون غول مستی رهنش بود (۲)	کمان افتاد کان مادر زنش بود
«ه» در آورد از سرمستی بدو دست	فتاد انجام و شیشه هر دو بشکست (۳)
بصد جهد و بلا برداشت آواز	که مردم جان مادر چاره ساز
چو شیرین بانك مادر خوانده بشنید	بفریادش رسیدن مصلحت دید
برون آمد ز طرف هفت پرده	بنامیزد رخی هر هفت کرده (۴)
«۱۰» چگویم چون شکر شکر کدامست	طبر زده که اونیزش غلام است
چو سروی گر بود در دامنش نوش	چو ماهی گر بود ماهی قصب پوش
مهی خورشید باخویش درویش	کلی از صد بهارش مملکت بیش
بتی کامد پرستیدن حلالش	بهشتی نقد بازار جمالش
بهشتی شربتی از جان سرشته	ولی نام طمع بریخ نوشته (۵)
«۱۵» جهان افروز دلبندی چه دلبد	بخر منها گل و خروارها قند
بهاری تازه چون گل بر درختان	سزاوار کنار نیک بهختان
خجل روئی ز رویش مشتری را	چنان کز رفتنش کبک دری را
عقیق میم شکلش سنك درمشت (۶)	که تا بر حرف او کس نپهدانگشت
نسیمش در بهاهم سنك جان بود	ترازو داری زلفش بدان بود

(۱) یعنی این پیر تلخ دو تا پشت بسی شیرین نیست و آیا این چه شیرینی است که مرا از جبین پر چین ترش کشت (۲) یعنی چون غول مستی راه عقل او را زده بود گمان کرد آن مادر پیر فرتوت زن او ست (۳) یعنی آن پیر زن چون جام از دست او بزمین افتاد و شیشه آرزوی شاه و زن پیر هر دو شکسته شد چون پیر زن هم وصال شاه را آرزو مند بود. در بعضی نسخ است (بگرداری که پهلوهاش بشکست) ولی تصحیح کاتب است (۴) هر هفت - هفت آرایش زنان که عبارت از حنا و وسمه و سرخاب و سپیداب و سرمه و زرك باشد و هفت را بعضی غالبه و بعضی خال شمرده اند. (۵) بریخ نوشتن - کنایه از اینست که بشریت وی احدی را دسترس نبود مناسب شربت و ریخ هم معلوم است (۶) عقیق میم شکل دهان و سنك مشت وی دندانست

ز خالش چشم بد در خواب رفته چو دیده نقش او از تاب رفته
 ز کرسی داری آن مشک جو سنك (۱) ترازوگاه جومیزد گهی سنك
 لب و دندان از عشق آفریده (۲) لبش دندان و دندان لب ندیده
 رخ ارباع سبك روحی نسیمی (۳) دهان از نقطه موهوم میمی
 «ه» کشیده گردمه مشکین کمندی چراغی بسته بردود سپندی
 بنازی قلب ترکستان دریده (۴) بیوسی دخل خوزستان خریده
 رخی چون تازه گلپای دلاویز گلاب از شرم آن گلپای عرق ریز
 سپید و نرم چون قاقم برو پشت کشیده چون دم قاقم ده انگشت
 تنی چون شیر باشکر سرشته طباشیرش برابر شیر هشته
 «۱۰» زتری خواست اندامش چکیدن زبازی زلفش از دستش پریدن
 گشاده طاق ابرو تا بنا گوش کشیده طوق غبغب تاسر دوش
 کرشمه کردنی بر دل عنان زن خمار آلوده چشمی کاروان زن
 ز خاطرها چو باده گرد می برد ز دلها چون مفرح درد می برد
 گل وشکر کدامین گل چه شکر (۵) باو او ماند و بس الله اکبر

(۱) از مشک جو سنك خال مقصود است و جو سنك سنك ترازوئی است که باندازه جو باشد و از ترازو دو زلف وی و از کرسی تخته های کرسی مانندای که زیر ترازو میگذازند و پیشخوان میگویند و اینجا کنایه از رخسار او است . یعنی از کرسی داری آن خال مشکین که باندازه جو سنگی یش نبود ترازوی زلفش گاهی جو میزد یعنی یکسر آن کمی پائین می آمد و گاهی سنك میزد یعنی بسیار پائین می آمد و سردیگر زیاد بالا میرفت . هنوز هم در زبان عام معروفست که : ترازو جورا میزند یعنی يك جو زیر و بالا را نشان میدهد

(۲) یعنی لبش دندان کسی و دندان کسی لبش را ندیده بود .

(۳) لفظ (نقطه موهوم) دومیم دارد . یعنی دهان وی باندازه يك میم از دومیم نقطه موهوم بود . در بعض نسخ بجای میم نیم است و اول اصح بنظر می آید .

(۴) در قدیم دخل و خراج خوزستان معروف و ضرب المثل بوده از این سبب دخل خوزستان را خاص مطبخ و سفره خلیفه ساخته بودند . (۵) یعنی او را هیچ چیز جر بخودش نمیتوان تشبیه کرد گل وشکر در پیش او کدامند ؟

- ملک چون جلوه داخواه نو دید (۱) تو گفتی دیو دیده ماه نو دید
 چو دیوانه زماه نو برآشت در آن مستی و آن آشتگی خفت
 سحر که چون بعات گشت بیدار فتادش چشم بر خرما بی خار
 عروسی دید زیبا جان درو بست تنوری گرم حالی نان درو بست
 «ه» نمید تلخ گشته سازگارش شکسته بوسه شیرین خمارش
 نهاده بر دهانش ساغر مل شکفته در کنارش خرمن گل
 دومشکین طوق در حلقش فتاده دو سیمین نار بر سیش نهاده (۲)
 بنفشه با شقایق در مناجات (۳) شکر می گفت فی التاخیر آفات
 چو ابر از پیش روی ماه برخاست (۴) شکیب شاه نیز از راه برخاست
 «۱۰» خردبار وی خوبان ناشکیبست شراب چینیان مانی فریب است
 بخوزستان درآمد خواه سر مست (۵) طبرزد می ربود و قند میخست
 نه خوشتر از صبوحی دیده (بود) دیده (۶) نه صبحی زان مبارک تر دمیده
 سر اول بگلچیدن درآمد (۷) چو گل زانرخ بخندیدن درآمد
 پس آنکه عشق را آوازه در داد صلا میوه های تا زه در داد
 «۱۵» که از سیب و سمن بد نقل سازیش (۸) گهی بانار و نرگس رفت بازیش

- (۱) دیو دیده - جن زده و صرعی است و قدما گویند از دیدن ماه نو آشفته ترمیشود.
 (۲) دو سیمین نار دو پستان شیرین و سیب پستان خسرو است.
 (۳) از بنفشه زلف و از شقایق بنا گوش و رخسار و از شکر دهان شیرین مقصود است.
 ممکن است از بنفشه جای بوسه و از شقایق رخسار و نیز ممکن است مقدمه سرانجام وصال منظور باشد (۴) یعنی چون ابرقاپ از رخسار ماه بعقب رفت شاه ناشکیب شد.
 (۵) یعنی از خوزستان دهان او بوسه طبرزد میربود و بدندان قند میخست. (۶) صبوحی - باده ایست که صبحگاه می پیمایند. (۷) سر اول - بمعنی دفعه اول و هنوز هم این لنت بدین معنی در زبانها معروفست. در بعض نسخ (شاهز اول) جای سر اول غلط است. (۸) از سیب ذقن و از سن رخسار و از نار پستان و از نرگس چشم مقصود است.

- گهی بازسپید از دست شه جست (۱) تذرو باغ را برسینه بنشت
 گهی از بس نشاط انگیز پرواز کبوتر چیره شد برسینه باز
 گوزن ماده می کوشید با شیر بروهم شیر نر شد عاقبت چیر
 شگرفی کرد و تا خازن خبر داشت بیاقوت از عقیقش مهر برداشت
 «ه» برون برد از دل پردرد او درد بر آورد از گل بی کرد او کرد
 حصاری یافت سیمین قفل بر در چو آب زندگانی مهر بر سر
 نه بانك پای (نای) مظلومان شنیده نه دست ظالمان بروی رسیده
 خدنگ غنچه با پیکان شده جفت (۲) به پیکان لعل پیکانی همی سفت
 مگر شه خضر بود و شب سیاهی که در آب حیات افکند ماهی
 «۱۰» چو تخت پیل شه شدتخته عاج حساب عشق رست از تخت و از تاج
 بضرب دوستی بر دست می زد (۳) دبیرانه یکی در شصت می زد
 نگویم بر نشانه تیر می شد رطب بی استخوان در شیر می شد
 شده چنبر میانی بر میانی رسیده زان میان جانی بجانی
 چکیده آب گل در سیمگون جام شکر بگداخته در مغز بادام
 «۱۵» صدف بر شاخ مرجان مهد بسته یکجا آب و آتش عهد بسته

(۱) باز سپید شاه و تذرو و کبوتر شیرین است. (۲) خدنگ چو بیست که پیکان آهنین را بر سر آن میگذارند و بمجاز تیر را خدنگ میگویند. یعنی خدنگ غنچه در حالتیکه با پیکان جفت و توأم گشته بود بسفتن لعل پیکانی مشغول گردید. لعل پیکانی نوعی از لعل است. (۳) ضرب یکی از چهار عمل اصلی علم حساب است. یعنی دست در عمل ضرب دوستی زده و مشغول گردید و دبیرانه یکی را در شصت ضرب میکرد یکی دبیرانه شکل الف و شصت دبیرانه بصورت سرعین و تناسب معلوم است. ممکن است نیز که از شصت شکلی که بقاعده عقود انامل برای عدد شصت حاصل میگردد مقصود باشد و آن چنانست که انگشت اهام را بجانب کف ملتوی ساخته و سبابه را بر زیر وی چنان بچسباند که اندکی فرجه داشته باشد.

زرنك آمیزی آن آتش و آب (۱) شبستان گشته پرشنگرف و سیماب
 شبان روزی بترك خواب گفتند بمر و آید ها یا قوت سفتند
 شبان روزی دگر خفتند مدهوش بنفشه در بر و نرگس (نسرین) در آغوش

بیکجا هر دو چون طاوس خفته که الحق خوش بود طاوس خفته
 «ه» زنوشین خواب چون سر بر گرفتند خدا را آفرین از سر گرفتند
 بآب اندام را تأدیب کردند نیایش خانه را ترتیب کردند
 زدست خاصگان پرده شاه نشد رنك عروسی تا بیک ماه
 همیلا و سمن ترك و همایون زحنا دست هارا کرده گلگون
 ملك روزی بخلوتگاه بنشست نشاند آن لعبتار نیز بردست (۲)
 «۱۰» برسم آرایشی در خوردشان کرد زگوهر سرخ و از زردشان کرد
 همایون را بشاپور گزین داد طبر زد خورد و پاداش انگبین داد
 همیلا را نکیسایار شد راست سمن ترك اذ برای بار بدخواست
 ختن خاتون ز روی حکمت و پند بزرگ امید را فرمود پیوند
 پس آنکه داد با تشریف و منشور همه ملك مهین بانو بشاپور
 «۱۱» چو آمد دولت شاپور در کار در آن دولت عمارت کرد بسیار
 (دزاقنا) که صحنش نور دارد (۳) بنا گویند کز شاپور دارد
 از آن پس کار خسرو خرمی بود ز دولت بر مرادش همدمی بود

(۱) مراد از آتش خسرو و از آب شیرین است و این تعبیر چندجا مکرر شده.

(۲) یعنی لعبتار را نیز برمسند نشانید. دست بمعنی مسند است.

(۳) دزاقنا - در ارمنستان بوده و چنانچه دوست فاضل مستشرق ما (پروفسور

مار روسی) شفاهاً بیان داشت اکنون هم آن دز برقرار است.

(الحاقی)

شده در خواب شیرین با جهاندار ولیکن بخت ایشان بود بیدار

جوانی و مراد و پادشاهی ازین به گریه باشد چه خواهی
 نبودی روز و شب بی باده و رود جهانرا خورد و باقی کرد بدرود
 جهانخوردن گزین کاین خوشگوارست غم کار جهان خوردن چه کارست
 بخوش طبعی جهان میداد و میخورد قضای عیش چندین ساله میکرد
 «۵» پس ازینک چند چون بیدار دل گشت از آن گستاخ روئینها خجل گشت

چو مویش دیده بان بر عارض افکند (۲) جوانی را ز دیده موی بر کند
 زهستی تا عدم موئی امید است مگر کان موی خود موی سپید است
 چو در موی سیاه آمد سپیدی پدید آمد نشان ناامیدی
 بنفشه زلف را چندان دهد تاب (۳) که باشد یاسمن را دیده در خواب
 «۱۰» ز شب چندان توان دیدن سیاهی که بر ناید فروغ صبحگاهی
 هوای باغ چندانی بود گرم (۴) که سبزی را سپیدی دارد آرم
 چو بر سبزه فشاند برف کا فور بیاد سرد باشد باغ معذور
 سگ تازی که آهو گیر گردد (۵) بگیرد آهویش چون پیر گردد
 کمان ترک چون دور افتد از تیر دفی باشد کهن با مطربی پیر

(۱) در بعض نسخ است (از آن یهوده کاریها خجل گشت) .

(۲) یعنی چون بر عارض او از موی سپید دیده بان پیدا شد هوسهای جوانی را از چشم دور ساخت . موی چشم بودن چنانچه هنوز هم در افواست نصب العین بودن و موی از چشم برکندن از چشم دور افکندنست . (۳) هنگامی که یاسمن در باغ بشکفتد عمر بنفشه بسر است زیرا بنفشه پیش از همه گلها بیاض می آید یعنی بنفشه زلف سیاه جوانی چندان بتابست که یاسمن موی سفید پیدا نشده باشد .
 (۴) یعنی هوا و عشق مردم بیاض یا هوای باغ تا آنوقت است که برف سپید آرم سبزه را نگاهداشته و براو فرود بیاید . (۵) آهو در مصراع دوم بمعنی عیب و نقص است .

(الحاقی)

چو باشد تندرستی و جوانی حلاوت چون ندارد زندگانی
 چو بیماری و پیری عهد گیرد چه سنگین دل چراغی کو نمیرد

چو گندم را سپیدی داد رنگش (۱) شود تلخ از بود سالی درنگش
 چو کازر شوی گردد جامه خام (۲) خورد مقراضه مقراض ناکام
 بخار دیک چون کف بر سر آرد همه مطبخ بخاکستر بر آرد
 سیاه مطبخی را گو میندیش (۳) که داری آسیائی نیز دریش
 «ه» اگر در مطبخت نامست غبر شوی در آسیا کافور پیکر
 بر آنکس کاسیا گردی نشاند نماند گرد چون خود را فشاند
 کسی کافتد براو زین آسیا کرد بصد دریا نشاید غسل او کرد
 جوانی چیست سودائی است در سر وزان سودا تمنائی میسر
 چو پیری بر ولایت گشت والی برو نکرد از سر آسودا بسالی (بحالی)

«۱۰» جوانی گفت پیری را چه تدبیر که یار از من گریزد چون شوم پیر
 جوابش داد پیر نغز گفتار که در پیری تو خود بگریزی از یار
 بر آن سر کاسمان سیما ب ریزد چو سیما ب از بت سیمین گریزد

(۱) گندم چون آرد شود دیگر نمیتوان نگاهداشت و اگر بماند تلخ میشود
 بخلاف گندم که ممکن است چند سال نگاهدارند . یعنی چون گندم آرد شد و
 رنگ سپید یافت اگر یکسال بماند تلخ میشود. (۲) کازر شوی شدن سپید شدن از
 فرط شستن است. یعنی چون جامه خام را کازران شسته و سپید کردند بدست خیاط
 می افتد و مقراضه مقراض میخورد کنایه از آنکه پس از پیری و سپیدی موی
 مرکبست . (۳) یعنی بموی سیاه شده در مطبخ جوانی بگو که اندیشه از سیاهی مدار
 زیرا آسیائی نیز در پیش داری که از آن گرد سپید پیری بر تو خواهد نشست .

(الحاقی)

جوان را دولتی باشد جهانگیر چو مردم پیر شد دولت شود پیر
 بود در نیمه عمری مرد نامی که ماه از نیمه یابید تمامی

سیه موئی جوان را غم زداید که در چشم سیاهان غم نیاید
غم از زنگی بگرداند علم را نداند هیچ زنگی نام غم را
سیاهی توتیای چشم از آنست که فراش ره هندوستانست
مخسبای سرکه پیری درسرآمد سپاه صبحگاه از در درآمد
«ه» زپنبه شد بنا گوشت کفن پوش هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش
چو خسرو در بنفشه یاسمن یافت (۱) زپیری در جوانی یاس من یافت
اگرچه نیک عهدی پیشه می کرد جهان بدعهد بود اندیشه می کرد
گهی بر تخت زرین نرد می باخت گهی شب دیز را چون بخت می تاخت
گهی می کرد شهد باربد نوش گهی می گشت با شیرین هم آغوش
«۱۰» چو تخت و باربد شیرین و شب دیز بشده هر (شدند این) چارتره تها گاه پرویز

ازان خواب گذشته یادش آمد (۲) خرابی در دل آبادش آمد
چو میدانست کز خوا کی و آبی هر آنچ آباد شد گیرد خرابی
مه نو تا بیدری نور گیرد چو در بدری رسد نقصان پذیرد
درخت میوه تا خامست خیزد چو گردد پخته حالی بربریزد

اندرز شیرین خسرو را در داد و دانش

«۱۰» بنزعت بود روزی بادل افروز سخن درد داد و دانش میشد آنروز

- (۱) یعنی چون درموی سیاه خسرو سپیدی پدید آمد یاس و نومیدی بر او مستولی گردید مانند من که در جوانی پیر و مایوس شده ام .
(۲) یعنی پس از آنکه تحت طاق دیس و باربد و شیرین و شب دیز هر چهار بدست خسرو افتاد از خواب نبای خویش انوشیروان که این چهار را بدو وعده داده بود یادش آمد .

(الحاقی)

چو هر کامی که بایستش بر آورد زمانه کام او را هم سر آورد

زمین بوسید شیرین کای خداوند
بسی کوشیده در کامرانی
جهان را کرده از نعمت آباد
چو آن گاوی که ازوی شیرخیزد
«ه» حذر کن ز آنکه ناگه در کمینی
زنی پیر از نفسهای جوانه
ندارد سودت آنکه بانك و فریاد
بسا آینه کاندست شاهان
چو دولت روی برگرداند از راه
«۱۰» چو برك باغ گیرد ناتوانی
چو دور از حاضران میرد چراغی (۱)
چو سیلی ریختن خواهد بانبوه
تگرگی کو زند کشنیز برخاك (۲)
درختی کاول از پیوند کثر خاست
«۱۰» جهانسوزی بداست و جور سازی
ازان ترسم که گرد این مثل راست
کهن دولت چو باشد دیر پیوند
ز مثل خود جهان را طاق بیند

(۱) یعنی دور از جان حاضران اگر چراغی خواست بمیرد و خاموش شود پیش از خاموش شدن میلی بچشمش میکشد. چراغهای روغنی قدیم میلی آهنی در پهلو داشت که وقتی میخواستند خاموش کنند آن میل را بر چشم قنبله گذاشته و بروغن فرو میبردند تا خاموش میشد. در این بیت اشاره بیل کشیدن چشم هرمز و کشتن او نیز هست. (۲) تگرگ زدن قطع کردن و شکستن محصولت. یعنی تگرگ چون کشتار گشنیز را بزند و قطع کند بوی گشنیزهای شکسته با آسمان می رود کنایه از اینکه ستمکاری تگرگ کیست که بسبب آن آه و فریاد و نفرین ستم دیده گان با آسمان می رود.

مراعات از رعیت باز گیرد	زمغروری که در سر ناز گیرد
کند دست دراز از خلق کوتاه	تو اقبالی بر آرد دست ناگاه
باجماع خلایق شاه گردد	خلایق را چه نیکو خواه گردد
سپیدی و سیاهی هر دو داری	خردمندی و شاهی هر دو داری
در این منزل زرقن باخبر باش	«ه» نجات آخرت را چاره گر باش
قیامت را کجا ترتیب سازد	کسی کو سیم و زر ترکیب سازد
ز مال و ملک و شاهی هیچ بردند ؟	بین دور از تو شاهانی که مردند
بیغشی . شحنه راه تو باشد	بمانی ، مال بسد خواه تو باشد
که باهریک چه بازی کرد خورشید	فرو خوان قصه دارا و جمشید
که دانی پرده پوشیده را راز	«۱۰» در این نه پرده آهنگ آنچنان ساز

سؤال و جواب خسرو با بزرگ امید

ز دانش خواهد او را نیکنامی	چو خسرو دید کان یار گرامی
با امید بزرگش پیش بنشانند	بزرگ امید را نزدیک خود خوانند
مرا از خود بزرگ امید گردان	که ای از تو بزرگ امید مردان

(الحاقی)

همی با فکرت خود بر نیام	پریشان خاطر و شوریده رایم
که آن دانش بر دانا عزیز است	مدام اندیشه ام در چند چیز است
نکشت است آشکارم آن نهانها	وقوفی نیستم در سر آنها
شوم زان بهتر از شاهنشهی شاد	مرا گر زان توانی آکهی داد
که ای از بهر دانش داشته رنج	جوابش داد دانای سخن سنج
بگویم آنچه میدانم گاهی	چو فرمودی بتوفیق الهی
بیاید کرد بر من کشف این راز	جهانداور بدو گفتا کز آغاز

اولین جنبش

خبرده کاولین جنبش چه چیز است (۱) که این دانش بر دانا عزیز است
 جوابش داد ما ده راندگانیم وز اول پرده بیرون ماندگانیم
 زوایس ماندگان ناپید درست این نخستین را نداند جز نخستین

چگونگی فلک

دگر باره پیرسیدش جهاندار که دارم زین قیاس اندیشه بسیار
 «ده» نخستم در دل آید کاین فلک چیست دروش جانور بیرون او کیست
 جوابش داد مرد نکته پرداز که نکته تا بدین دوری مینداز
 حسابی را کزین گنبد برونست جزایزد کس نمی داند که چونست
 هر آنچ آمد شد این کوی دارد (۲) دراو روی آوریدن روی دارد
 وز آنصورت که با چشم آشنایست بگستاخی سخن راندن روانیست
 «۱۰» بلندانی که راز آهسته گویند سخنهای فلک سر بسته گویند
 فلک بر آدمی در بسته دارد (۳) چوطرفه کو سخن سر بسته دارد

اجرام کواکب

دگر ره گفت کاجرام کواکب ندانم بر چه مر کوبند را ک
 شنیدستم که هر کوکب جهانست جدا گانه زمین و آسمانیست
 جوابش داد کاین ماهم شنیدیم (۴) درستی را بدان قایم ندیدیم
 «۱۵» چو واجستیم از آنصورت که حالست رصد بنمود کاین معنی محالست

(۱) یعنی خبرده که اولین مخلوق چیست و صادر اول کدامست . (۲) یعنی از صورتهائی که در عالم خاک آمد و شد دارند سخن گفتن روئی دارد ولی از صور نادیده آنسوی فلک سخن گفتن روانیست . (۳) طرفه بمعنی بلعجب است که هنگام شعبده بازی کلمات سر بسته میگوید بنام افسون که هیچکس معنی آنرا نمی فهمد. یعنی اسرار آسمان مانند سخن طرفه و بلعجب سر بسته است (۴) یعنی درستی و صحت بر این سخن قائم نیست و این سخن نادرست است

مبدء و معاد

دگر ره گفت ما اینجا چرائیم کجا خواهیم رفتن وز کجائیم
جوابش داد و گفت از پرده این راز نگردد کشف هم با پرده می ساز
که ره دورست ازین منزل که مائیم ندیده راه منزل چون نمائیم
چو زین ره بستگان یابی رهائی بدانی خود که چونی وز کجائی

گذشتن از جهان

«ه» دگر ره گفت کای دریای دربار چو در صافی و چون دریا عجب کار
عجب دارم زیارانی که خفتند که خواب دیده را با کس نگفتند
همه گفتند چون ما در زمین آی نگوید کس چنین رفتم چنین آی
جوابش داد دانای نهائی که نقد این جهانست آن جهانی
نگنجد آن ترنم اندرین ساز (۱) مخالف باشد از بر داری آواز
«۱۰» نفس در آتش آری دم بگیرد و گر آتش در آب آری بمیرد

در بقای جان

دگر باره شه بیدار بختش سؤالی زیر کانه کرد سختش
که گر جان را جهان چون کالبد خورد چرا با ما کند در خواب ناورد
و گر جان ماند و از قالب جدا شد بگو تا جان چندین کس کجا شد
جوابش داد کاین محکم سؤالست ولی جان بی جسد دیدن محالست
«۱۰» نه از جان بی جسد پرسید شاید نه بی پرگار جنبش دید شاید
چو از پرگار تن بی کار گردد (۲) فلک را جنبش پرگار گردد

(۱) یعنی ترنم و تغمه آخرت در ساز دنیا نمی گنجد و هر آوازی از ساز آخرت برآری
مخالف ساز دنیا است . (۲) یعنی چون جان از پرگار تن جدا شد و پرگار پیکر
از جنبش افتاد با آسمان رفته و پرگار فلک را بجنبش میاورد .

در چگونگی دیدار کالبد در خواب

دگر ره گفت اگر جان هست حاصل (۱) نه نقش کالبد ها هست باطل ؟
چومی بینم بخواب این نقشها چیست نکهدارنده این نقشها کیست ؟
جوابش داد کز چندین شهادت خیال مرده را باتست عادت
چو گردد خواب را فکرت خریدار (۲) در آن عادت شود جانها پدیدار

در یاد کردن دوره زندگی پس از مرگ

«ه» دگر ره گفت بعد از زندگانی بیاد آرم حدیث این جهانی
جوابش داد پیر دانش آموز که ای روشن چراغ عالم افروز
تو آن نوری که پیش از صحبت خاک ولایت داشتی بر بام افلاک
زتو گر باز پرسند آن نشانها نیاری هیچ حرفی یاد از آنها
چوروزی بگذری زین محنت آباد از آن ترسم کز این هم ناوری یاد
«۱۰» کسی کو یاد نارد قصه دوش تواند کردن امشب را فراموش

(۱) یعنی بر فرض بقای جان چون پیکر مسلم نابود میشود و نقش پیکر بر قرار نیست پس این نقشهای پیکر و صور اجسام که در خواب می بینم چیست و این نقوش در کجا محفوظ است .

(۲) یعنی وقتی خواب باقوه متفکره توام شدند عادات یداری در عالم خیال پدید می آیند.

(الحاقی)

دگر باره بگفت ای فرخ استاد تفکر چیست اندر آدمی زاد
جوابی دلپسندش داد چون در که چون پرسیدی از حال تفکر
تفکر در مناجات الهی تضرع شد بمقصودی که خواهی
نمودش گر نمود آسمانست تفکر ها تضرعهای جیانت

چگونگی زمین و هوا

دگرره گفت کز دور فلک خیز زمین را با هوا شرحی برانگیز
جوابش داد به کز پند پرسی زمینی و هوائی چند پرسی
هوا بادبست کز بادی بلرزد زمین خاکبست کوخاکی نیرزد
جهان را اولین بطنی زمی بود (۱) زمین را آخرین بطن آدمی بود
در پاس تندرستی از راه اعتدال

«ه» دگر باره بگفتش کای خردمند طیبانه درآموزم یکی پند
جوابش داد کای باریک بینش جهان جان و جان آفرینش
طیبی در یکی نکته نهفته است خدا آن نکته را باخلق گفته است
بیاشام و بخور خوردی که خواهی کم و بسیار نه کارد تباهی
ز بسیار وز کم بگذر که خام است (۲) نگهدار اعتدال اینت تمام است
«۱۰» دوزیرک خوانده ام کاندردیاری رسیدند از قضا بر چشمه ساری
یکی کم خورد کاین جان می گزاید یکی بر خورد کاین جان می فزاید
چو برحد عدالت ره نبردند ز محرومی و سیری هر دو مردند

چگونگی رفتن جان از جسم

دگر ره باز پرسیدش که جانها چگونه بر پسرند از آشیانها
جوابش داد کز راه ندیده نشاید گفنن الا از شنیده
«۱۵» شنیدم چار موبد بود هشیار مسلسل گشته باهم جان هر چار
در این مشکل فروماندند یکچند که از تن چون رود جان خردمند

(۱) این سخن بر موجب اخبار اسلامی است که پیش از آدمی طبقات مختلف جن و حیوان چندین هزار سال بر روی زمین زندگانی میکرده اند و آخرین موجود روی زمین آدمیست . (۲) یعنی بسیار خوردن و کم خوردن خامکاریست اعتدال را نگاهدار که همین برای حفظ صحت تو تمام است و کافی .

تمثیل موبد اول

یکی گفتا بدان ماند که در خواب	در اندازد کسی خود را بفرقاب
بسی کوشد که بیرون آورد رخت	ندارد سودش از کوشیدن سخت
چو از خواب اندر آید تاب دیده	هراسی باشد اندر خواب دیده

تمثیل موبد دوم

دوم موبد بقصری کرد مانند	که برگردون کشد گیتی خداوند
«ده» از او شخصی فرو افتد گرانسنگ	ز بیم جان زند در کنگره چنگ
زماندن دست و بازو ریش گردد	وز افتادن مضرت بیش گردد
شکنجه گرینجه اش را کند سست	کند سرینجه را در کنگره چست
هم آخر کار کو بی تاب گردد	هم او هم کنگره پرتاب گردد

تمثیل موبد سوم

سوم موبد چنان زد داستانی	که با گرگی گله راند شبانی
«۱۰» رباید گوسفندی کرک خونخواه	در آویزد شبان با او به پیکار
کشد کرک از یکی سو تا تواند	ز دیگر سو شبان تا وارهاند
چو کرک افزون بود در چاره سازی (۱)	شبان را کرد باید خرقة بازی

تمثیل موبد چهارم

چهارم مرد موبد گفت کاین راز	بشخصی ماند اندر حجله ناز
عروسی در کنارش خوب چونماه	بدو دریافته دیوانگی راه

(۱) خرقة بازی - کنایه از چاک کردن و پاره کردن لباس است از شدت وجد و جال یا اندوه یعنی چون کرک اجل در چاره سازی برای ربودن گوسفند از شبان افزونست و عاقبت گوسفند را میر باید پس شبان باید بخرقة بازی و جامه دریدن در غم گوسفندان مشغول شود در بعض نسخ است (چو کرک افزون شود در چاره سازی) -

نه بتوان خاطر از خویش برداخت نه از دیوانگی باوی توان ساخت
هم آخر چون شود دیوانگی چیر گریزد مرد از او چون آهو از شیر

در این اندیشه لختی قصه راندند ورق نادیده حرفی چند خواندند
چو می مردند می گفتند هیاهات (۱) کزین بازیچه دور افتاد شهمات
«زمرده (مردن) هر کسی افسانه راند نمرده راز مرده کس نداند
مگر پیغمبران کانجا (کایشان) امینند بنامحرم نگویند آنچه بینند

در نبوت پیغمبر اکرم

سخن چون شد بمعصومان حواله ملك پرسیدش از تاج رسالت
که شخصی در عرب دعوی کند کیست؟ بنسبت دین او بادین ما چیست؟
جوابش داد کان حرف الهی برونست از سپیدی و سیاهی
«۱» بگنبد در کنند این قوم ناورد برون از گنبد است آواز آنمرد
نه زانجم گوید و نز چرخ اعلاش که نقشند این دواو شاگرد نقاش
کند بالای این نه پرده پرواز نیم زانپرده چون گویم از (من) اینراز
مکن بازی شها بادین تازی که دین حق است و باحق نیست بازی
بجوئید از نهیب اندام پرویز چو اندام کباب از آتش تیز
«۲» ولی چون بخت پیروزی نبودش صلی احمدی روزی نبودش
چو شیرین دید کان دیرینه استاد در گنج سخن بر شاه بگشاد
تنا گفتش که ای پیر یگانه ندیده چون توئی چشم زمانه
چو بر خسرو گشادی گنج کانی نصیبی ده مرا نیز از توانی

(۱) یعنی شهمات شدن آدمی در شطرنج عالم هستی و مردن او از این سخنان بازیچه
و امثال آن بیرون است .

کلیدی کن نه زنجیری دراین بند (۱) فرو خوان از کلیله نکتۀ چند

گفتن چهل قصه از کلیله و دمنه با چهل نکته

بزرگ امید چون گلبرگ بشکفت چهل قصه بچل نکته فرو گفت

۱- گاو شتر به و شیر

نخستین گفت کز خود بر حذر باش (۲) چو گاو شتر به زان شیر جماش

۲- نجاری بوزینه

هوا بشکن کز پاری نیاید (۳) که از بوزینه نجاری نیاید

۳- روباه و طبل

«ب» بتلیس آن توانی خورد ازین راه کزان طبل دریده خورد روباه

۴- زاهد ممسک خرقه بدزد باخته

مکن تا در غمت ناید درازی (۴) چو زاهد ممسکی در خرقه بازی

۵- زاغ و مار

مخور در خانه کس هیچ زنهار (۵) که باتو آن کند کان زاغ بامار

۶- مرغ ماهی خوار و خرچنگ

همان پاداش بینی وقت نیرنگ که ماهی خوار دید از چنگ خرچنگ

۷- خرگوش و شیر

رباخواری مکن این پند بنموش (۶) که باشی رباخور کرد خرگوش

۸- سه ماهی ورستن یکی ازشت

«۱۰» بخود کشتن توان زین خا کدان رست چنانک آن پیر ماهی زافت شست

(۱) یعنی درد دادن بند و گشادن گنج اندرز کلید گشایش بند شو نه زنجیر بستن .

(۲) یعنی از وسوسه نفس خود بر حذر باش .

(۳) در بعض نسخ است (که از کپی کدین کاری نیاید) ولی با قصه اصلی کلیله و دمنه سازگار نیست و مسلم غلط است .

(۴) یعنی چون آن زاهد که خرقه اش را دزد برد ممسک و حریص مباش تارشته غمهای

جهان بر تو دراز نشود . (۵) زنهار خواری عهد شکستن است .

(۶) یعنی از آنچه خرگوش باشی رباخوار کرد بند بگیر .

۹- سازش شغال و گرگ و زاغ برگشتن شتر

شغال و گرگ و زاغ این ساز کردند (۱) که از شخص شتر سر باز کردند

۱۰- طیطوی باموج دریا

بچاره کسین توان جستن ز اعدا (۲) چنان کان طیطوی ازموج دریا

۱۱- بط و سنک پشت

بسار کز زبان زیر زمین رفت کشف را بابطان فصلی چنین رفت

۱۲- مرغ و کپی و کرم شب تاب

زنا اهلان همان بینی در این بند (۳) که دید آن ساده مرغ از کپی چند

۱۳- بازرگان دانا و بازرگان نادان

«ه» بحیلت مال مردم خوردتوان چو بازرگان دانا مال نادان

۱۴- غوک و مار و راسو

چو بر دانا گشادی حیل را در (۴) چو غوک مارکش درسرکنی سر

۱۵- موش آهن خوار و بازکودک بر

حیل بگذار و مثنو از حیل ساز که موش آهن خورد کودک برد باز

۱۶- زن و نقاش چادر سوز

چو نقش حیل بر چادر نشانی بدان نقاش چادر سوز مانی

۱۷- طبیب نادان که دارو را با زهر آمیخت

ز دانا تن سلامت بهر گردد علاج از دست نادان زهر گردد

(۱) یعنی شغال و گرگ و زاغ هم کشتن خود را چون آن ماهی پیر ساز کرده و شتر را بکشتن دادند. (۲) طیطوی نام مرغ خردی است و درسغه عربی کلبله و دمنه بهمین املا ضبط است ولی درسخ فارسی طیطو ضبط شده. در بعضی از نسخ بجای (طیطوی) (مرغ خرد) تصحیح کاتبست (۳) کپی بفتح اول و بای فارسی بوزینه است و بعضی گفته اند بوزینه سیاه. (۴) یعنی چون غوک بر سر حیل بازی سر خود را پیادخواهی داد.

۱۸- کبوتر مطوقه ورهانیدن کبوتران از دام

بدانائی توان رستن ز ایام چو آن مرغ نگارین رست از اندام

۱۹- هم عهدی زاغ و موش و آهو و سنک پشت

مکن شوخی وفاداری دراموز (۱) ز موش دام در زاغ دهن دوز

۲۰- موش و زاهد و یافتن زر

مهر يك جوز کشت کس ببیداد که موش از زاهد ار جو برد زرداد

۲۱- گرگی که از خوردن زه کمان جانداد

مشومغرو ر چون گرک کمان گیر که بردل چرخ نا گه میزند تیر

۲۲- زاغ و بوم

«ده» رها کن حرص کاین حمال محروم نسازد باخرد چون زاغ با بوم

۲۳- راندن خرگوش پیلان را از چشمه آب

مبین از خرد بینی خصم را خرد زیلان بین که خرگوش آب چو نبرد (۲)

۲۴- گربه روزه دار بادراج و خرگوش

ز حرص و زرق باید روی بر تافت ز روزه گربه روزی بین که چو نیافت

۲۵- ربودن دزد گوسفند زاهد را بنام سک

کسی کاین گربه باشد نقش بندش نهد داغ سگی بر گوسفندش (۳)

۲۶- شوهر و زن دزد

زفته در و فاکن روی در روی چنان کز بیم دزد آن زن در آتشوی

(۱) یعنی از موشی که درنده دام هم عهدان خودش و از زاغی که دم موش را برده

گرفته و دهن را برهم دوخت تا موش نیفتد و او را از مکانی بکانی دیگر با کمال

وفاداری باز رسانید رسم وفاداری پیاموز . (۲) آب - اینجا بمعنی آبروست

(۳) یعنی هر کس را که گر به حیل نقش بند و حیل ساز شد داغ سگی بر گوسفندش

نهاده گوسفند را در نظرش سک مینماید تا چو زاهد گوسفند را بدزدان وا گذارد .

۲۷- دیو و دزد و زاهد

رهی چون باشد از خصمانت ناورد (۱) چنان کزدیو و دزد آن پارسا مرد

۲۸- زن و نجار و پدر زن

چه باید چشم دل را تخته بردوخت (۲) چونجاری که لوح از زن درآموخت

۲۹- برگزیدن دختر موش نژاد موش را

اگر بد نیستی باید مشو یار چنان کان موش نسل آدمی خوار

۳۰- بوزینه و سنک پشت

بواگشتن توانی زین طرف رست (۳) که کپی هم بدین فن زان کشف رست

۳۱- فریفتن روباه خر را و بشیر سپردن

«چه چو خر غافل نباید شد در این راه کزین غفلت دل خر خورد روباه

۳۲- زاهد نسیه اندیش و کوزه شهد و روغن

حساب نسیه های کثر میندیش چو زان حاوای نقد آن مرد درویش

۳۳- کشتن زاهد را سوی امین را

به ابر عذر آن زاهد کنی پشت (۴) که راسوی امین را بیگنه کشت

۳۴- کشتن کبوتر نر کبوتر ماده را

مزن بی پیش بینی بر کس انگشت چنان کان نر کبوتر ماده را کشت

۳۵- برگزیدن موش دام گربه را

بهشیاری رهان خود را از این غار چو موش آن گربه را از دام تیمار

۳۶- قبره باشاه و شاهزاده

«۱۰» برون پرتافرسائی درین بند چو مرغ قبره زین قبه چند

۳۷- شغال زاهد و سعایت جانوران پیش شیر

بصدق ایمن توانی شد ز شمشیر چو آن زاهد شغال از خشم آن شیر

(۱) یعنی چون میان دشمنان توجنک افتاد تو از آنان میرهی و آزاد میشوی (۲) یعنی مانند آن نجار

که از لوح فریب زن چشم دلش تخته بند شد نایب نباید بود. (۳) یعنی تدبیر رهائی از چنک دنیا

بازگشتن از طرف اوست بطرف دیگر مانند بوزینه که از طرف کشف بطرف ساحل

برگشت (۴) غدر یعنی مکر و مأخوذ از عبارت عربی کلبه و دمنه است که زاهد گوید

(ولم ائل هذا العذر والكفر).

۳۸ - سیاح وزرگر و مار

تونیکي کن مټرس از خصم خونخوار به نیکی برد جان سیاح از آن مار

۳۹ - چهار بچه بازرگان و برزگر و شاهزاده و توانگر

بقدر مرد شد روزی نهاده ز بازرگان بچه تا شاهزاده

۴۰ - رفتن شیر بشکار و شکار شدن بچه های او

بخونخواری مکن چنگال راتیز (۱) کز این بی بچه گشت آن شیر خونریز

چو برگفت این سخن پیر سخن سنج دل خسرو حصاری شد بر این گنج

«ه» پشیمان شد ز بد عتھای بیداد سرای عدل را نو کرد بنیاد

حکمت و اندرز سرائی حکیم نظامی

دلا از روشنی شمعی برافروز (۲) ز شمع آتش پرستیدن بیاموز

بیارا خاطر را آتش پرستی از آتش خانه خاطر نشستی

من خاکی کزین محراب هیچم چنوصد را بحکمت گوش پیچم

بسی دارم سخن کان دل پذیرد چگویم چون کسم دامن نگیرد

«۱۰» منم دانسته در پرگار عالم (۳) بتصریف و بنحو اسرار عالم

همه زیچ فلک جدول بجدول باصطربلاب حکمت (فکرت) کرده ام حل

که پرسید از من اسرار فلک را که معلومش نکردم يك بيك را

ز سر تا پای این دیرینه گلشن کنم گر گوش داری بر تو روشن

(۱) این چهل قصه بترتیب وبدون تقدیم وتأخیر از اول تا آخر کلیله و دمنه گرفته شده

و هر قصه را باتبیحه آن طبع معجزه انگیز بزرگترین استاد باستان در يك بیت بیان کرده است .

(۲) معنی این بیت بادویت بعد اینست که ایدل آتش پرستی را از شمع یاموز و شمع

روشن خاطر را فروزان کن و پس از آنکه از شمع آتش پرستیدن آموخته و روشن

دل شدی از مریدی چون من که نظامی هستم و در آتشخانه خاطر نشیمنگاه دارم خاطر

یاری و حکمت یاد گیر زیرا من خاکی و افتاده که در محراب زمان خود هیچم صد چون بزرگ

امید را از حکمت گوش پیچ هستم در این آیات کاتبان تصرفات غلط بسیار کرده بجای (از روشنی)

(از نور دین) و بجای یاموز (میاموز) و بجای چنو (چوتو) و چیزهای دیگر آورده اند .

(۳) تصریف و نحو در اینجا بمعنی لغوی خود یعنی صرف گردش و تغییر و نحو چگونگی است .

- از آن نقطه که خطش مختلف بود
بدان خط چون دگر خط بست پرگار
سه خط چون کدبر مرکز محیطی
خط است آن گه بسیط آنگاه اجسام
«۵» توان دانست عالم را بغایت
چو بر عقل این نمونه گشت ظاهر
خداست آنکه حد ظاهر ندارد
خدا این شو که پیش اهل بینش (۴)
بدان خود را که از راه معانی
«۱۰» بدین نزدیکی آینه در پیش (۵)
تو آن نوریکه چرخ تشت شمعست (۶)
نظامی بیش از این راز نهانی
مگو تا از حکایت و انمانی

صفت شیرویه و انجام کار خسرو

چو خسرو تخته حکمت در آموخت (۷) با آزادی جهان را تخته بردوخت

- (۱) معنی این بیت با سه بیت بعد از آن اینست که از نقطه مرکزی وجود که خطوط مختلفه بست دایره محیط ایجاد داشت بسبب جنبش نخستین شکل الف که طول یا درازنا باشد پدید آمد و از پیدایش خط دیگر بسطیت و عرض که سطح یا پهنا نامند ایجاد شد و از احاطه سه خط جسم بسیط پدید آمد که اندام آن از ابعاد ثلث ساخته شده. (۲) در بعض نسخ است (بدان پرگار سطح آمد پدیدار) و ظاهراً تصحیح کاتبست که نمی دانسته بسطیت و پهنا همان سطح است. (۳) در بعض نسخ (که ابعاد ثلثش کرده نام) غلطست (۴) یعنی پرده آفرینش در پیش چشم اهل بینش نازک و تنگ است و میتوانند از پشت پرده حقیقت را ببینند (۵) یعنی چون آینه هیکل و وجود خودت بدین نزدیکی برای شناختن خدا در پیش است دیگر چه حاجت است که بآینه فلك دور متوسل شوی.
- (۶) اشارتست باین بیت **اترعم انك جرم صغير و فيك انطوى العالم الاكبر**
(۷) یعنی پس از آموختن حکمت باختیار و آزادی دکان جهان را تخته دوز کرده و بترك دنیا گشت.

زمریم بود يك فرزند خامش (۱) چوشیران ابخرو شیرویه نامش
 شنیدم من که آن فرزند قتال در آن طفلی که بودش قرب نه سال
 چوشیرین راعروسی بود میگفت که شیرین کاشگی بودی مراجفت
 زمهرش باز گویم یا ز کینش زدانش یا زدولت یا ز دینش
 ده «سرای شاه ازو پردود می بود بدو (پدر) بیوسته ناخشنود می بود
 بزرگ امید را گفت ای خردمند دلم بگرفت از این وارونه فرزند (۲)
 از این نافر خ اختر می هراسم فساد طالعش را می شناسم
 زبد فعلی که دارد در سر خویش چو گرگ ایمن نشد بر مادر خویش
 ازین ناخوش نیاید خصلتی خوش (۳) که خا کستر بود فرزند آتش
 ده «نگوید آنچه کس را دلکش آید همه آن گوید او کورا خوش آید
 نه بافرش همی بینم نه با سنگ ز فرو سنگ بگریزد بفرسنگ
 چودود از آتش من گشت خیزان ز من زاده ولی از من گریزان
 سرم تاج از سر افرازان خلف بس ناخلف دارم چه سود است
 نه بر شیرین نه بر من مهر بانست نه با هم شیرگان شیرین ز بانست
 ده «بچشمی بیند این دیوان پری را (۴) که خر در پیشه ها پالا نگری را

(۱) ابخر - گندیده دهان و این خصلت همیشه در وجود شیر موجود است یعنی از صفات شیر فقط گندیده دهان داشت. (۲) فرزند وارونه - مرده بی - فر - میشود. (۳) یعنی از این ناخوش روی صفت خوش نمی آید و از آتش جز خا کستر هر گرغز خواهد زاد. (۴) خردمیان صنایع و پیشه ها از پالا نگری ناخشنود است زیرا بوسیله پالان او را زیر بار میکشند.

(الحاقی)

خری خر مغز مغزی پر ز خرچنگ وزان دلتنگ رو آفاق دلتنگ
 نسخه روی و ازرق چشم و اشقر سزاوار خم گل نه خم زر
 ازو نفرت گرفته هر گروهی نه در طالع نه در دوات شکوهی
 نرفتی جز بغلت روز گارش بند جز خیره گفتن هیچ کارش
 جهانرا از وجودش تنگ بودی جهانی هم از او دلتنگ بودی

- زمن بگذر که من خود گرز مارم (۱) بلی مارم که چون او مهره دارم
 نه هر زن زن بود هر زاده فرزند نه هر گل میوه آرد هر بیی قند
 بسازاده که کشت آنرا کزو زاد بس آهن کو کند بر سنگ بیداد
 بسا بیگانه کز صاحب و فائی زخویشان بیش دارد آشنائی
 «د» بزرگ امید گفت ای پیش بین شاه دل پاکت زهر نیک و بد آگاه
 گر قسم کا این پسر درد سر تست نه آخر پاره از گوهر تست
 نشاید خصمی فرزند کردن دل از پیوند بی پیوند کردن
 کسی بر نار بن نارد لگدرا (۲) که تاج سر کند فرزند خود را
 درخت توداز آن آمد لگدخوار که دارد بچه خود را نگونساز
 «د» تو نیکی بد نباشد نیز فرزند بود تره به تخم خویش مانند (۳)
 قبای زر چو در پیرایش افتد (۴) ازو هم زر بود کارایش افتد
 اگر توسن شد این فرزند جماش زمانه خود کند رامش تو خوش باش
 جوانی داردش زینسان پراز جوش به پیری توسنی گردد فراموش

نشستن خسرو به آتش خانه

- چنان افتاد از آن پس رای خسرو که آتش خانه باشد جای خسرو
 «د» نسازد باهمالان هم نشستی کند چون موبدان آتش پرستی
 چو خسرو را آتش خانه شد درخت چو شیر مست شد شیر و به بر تخت
 بنوشانوش می در کاس می داشت ز دورا دور شه را پاس می داشت

(۱) یعنی از من بگذر و سخن مگو که من در نظر وی مار گرز مارم بلی اگر مار نبودم
 چنین مهره و نژادی نداشتم . (۲) یعنی درخت انار چون میوه و فرزند خود را بر سر
 خود میگذارد کسی باولگد نمیزند ولی درخت تود چون ثمر زاده خود را نگونساز میسازد
 از آن روی لگد خوار است . (۳) تره به تخم خود میماند - مثل سایر و معروفست .
 (۴) یعنی قبان زربفت وقتی بمعرض پیرایش و برش درآمد آنچه از دم مقراض ریخته
 میشود آنهم زراست و در آرایش بکار می آید .

بدان نگذاشت آخر بند کردش	بکنجی از جهان خرسند کردش
در آن تلخی چنان برداشت با او	که جز شیرین کسی نگذاشت با او
دل خسرو بشیرین آنچنان شاد	که با صد بند گفتا هستم آزاد
نشاندی ماه را گفتی میندیش	که روزی هست هر کس را چنین پیش
«ه» زبادی کو کلاه از سر کنند دور	گیاه آسوده باشد سرو رنجور
هر آنچ او فحل تر باشد زنجیر	شکار افکن بدو خوشتر زندتیر
چو کوه از زلزله گردد بدو نیم	ز افتادن بلندان را بود بیم
هر آن پخته که دندانش بزرگست (۱)	بد نبالش بسی دندان گرگست
بهر جا کاشی گردد زرا ندود (۲)	بسوی نیکوان خوشتر رود دود
«۱۰» تودردستی اگر دولت شد از دست	چو تو هستی همه دولت مرا هست
شکر لب نیز از او فارغ نبودی	دلش دادی و خدمت می نمودی
که در دولت چنین بسیار باشد	گاهی شادی گهی بیمار باشد
شکنج کار چون درهم نشیند (۳)	بمیرد هر که در ماتم نشیند
گشاده روی باید بود یکچند (۴)	که پای و سر نباید هر دو دربند
«۱۵» نشاید کرد بر آزار خود زور	که بس بیمار و اگشت از لب گور

- (۱) یعنی بره پخته آنگاه که دندان بزرگ علف خوار پیدا کرده و بکوه و بیابان میرود بسی دندان کُرک از دنبال اوست ولی تادندان علفخواری ندارد و شیرخوار است در خانه از گُرک ایمن است . اطلاق پخته بر گوسفند در جای دیگر هم هست و گوید :
بره در شیر مستی خورد باید که چون پخته شود گرگش رباید
- (۲) یعنی هر جا که آتش شعله زرا اندود برکشد دود آن بیشتر در چشم نیکوان میرود.
- (۳) یعنی وقتی گره درکار بسیار شد نباید در ماتم نشست و غمگین بود زیرا غم خوردن زیاد مرک میآورد . (۴) یعنی اگر چه پای تودر بنداست از چین و شکن بند بر سر و صورت مگذار و گشاده روی باش زیرا پا و سر هر دو را نباید دربند کرد .

نه هر کس صحت اورا تب نگیرد	نه هر کس را که تب گیرد بمیرد
بسا قفلا که بندش ناپدید است	چو وایمینی نه قفل است آن کلید است
بدانائی ز دل پرداز غم را	که غم غم را کشد چون ریک نم را
اگر جای تورا بگرفت بدخواه (۱)	مقنع نیز داند ساختن ماه
ولی چون چاه نخشب آب گیرد	جهان از آهنی کی تاب گیرد
در این کشور که هست از تیره رائی	سیه کافور و اعمی روشنائی
بباید ساخت باهر ناپسندی (۲)	که ارزد ریش گاوی ریش خندی
ستیز روزگار از شرم دور است	از دوری طلب کارم دور است (۳)
دو کس را روزگار آزمون داد است	یکی کو مرد و دیگر کو تراد است
نماند کس درین دیر سپنجی (۴)	تو نیز ارم نمانی تانرنجی
اگر بودی جهان را پایداری	بهر کس چون رسیدی شهر یاری
فلک گر مملکت پاینده دادی	ز کی خسرو بخسرو کی قتادی
کسی کودل بر این گلزار بندد (۵)	چو گل زان بیشتر گرید که خندد
اگر دنیا نماند با تو مغروش (۶)	چنان پندار کاقتد بارت ازدوش
زتو یا مال ماند یا تو مانی	پس آن به کو نماند تاتو مانی
چو بر بطهر که او شادی پذیر است	زدرد گو شمالش ناگزیر است

(۱) یعنی بدخواه تو مانند مقنع حکیم است که از آهن ماه نخشب ساخت و از چاه همه شب آناه بر می تافت ولی ماه مقنع باماه آسمان همسرنیست و اگر چاه پر آب شد ماه آهن از تابش می افتد. (۲) ریش گاو احق است یعنی گاهی از ابله و احق باید تملق گفت و ریش خند کرد. (۳) یعنی از روزگار دوری کن که اودور آزمون و بیجاست (۴) یعنی در این جهان جای زیست نیست و اگر می خواهی از رنج آن آسوده شوی قبل از مرگ باید مرد. (۵) یعنی خنده گل یک دور و زاست و گریه وی که گلاب باشد روزهای بسیار. (۶) در بعضی نسخ است (چنان دان کا وقتادت باری ازدوش).

بزن چون آفتاب آتش درین دیر که بی عیسی نیابی درخران خبر
 چه مارست اینکه چون ضحاک خونخوار (۱) هم از پشت تو انگیزد ترا مار
 بشهوت ریزه کز پشت راندی عقوبت بین که چون بی پشت ماندی
 درین پشته منه بر پشت باری شکم واری طلب نه پشت واری
 «۵» بعین و سترون بین که رستند که بر پشت و شکم چیزی نیستند
 گرت عقلی است بی پیوند می باش بدانچه هست از او خرسندی باش
 نه ایمن تر ز خرسندی جهان نیست (۲) نه به ز آسودگی نزهت ستان نیست
 چونانی هست و آبی پای درکش که هست آزادطبعی کشوری خوش
 بخرسندی بر آور سر که رستی (۳) بلائی محکم آمد سرپرستی
 «۱۰» همان زاهد که شد در دامن غار (۴) بخرسندی مسلم گشت از اغیار
 همان که بد که ناپیداست در کوه پیرواز قناعت رست از انبوه
 جهان چون مار افعی پیچ پیچ است ترا آن به کز و دردست هیچ است
 چو از دست تو ناید هیچ کاری (۵) بدست دیگران می گیر ماری
 چو دربندی بدان میباش خرسند که تو گنجی بود گنجینه دربند
 «۱۵» و گر در چاه یابی پایه خویش (۶) سعادت نامه یوسف بنه پیش
 چو زیر از قدر تو جای تو باشد (۷) علم دان هر که بالای تو باشد

(۱) در بعض نسخ است (چه ملک است اینکه چون ضحاک خونخوار)
 (۲) خرسندی اینجا بمعنی دوری از زن و فرزند و مجرد زیستن است (۳) یعنی از زن
 و فرزند آزاد باش و رستگار که سرپرستی زن و فرزند بلائی سخت است (۴) معنی دو
 بیت اینست که زاهد و کهید بجهت آزادی از زن در خوبی مسلم شده اند (۵) یعنی
 چون از دستت هیچ کاری از کارهای دنیا بر نمی آید خرسند باش و فرض گیر که مار
 دنیا بردست دیگران است و تو از آن ایمنی. (۶) سعادت نامه یوسف رسیدن او
 پادشاهی مصر است بعد از چاه (۷) یعنی هر کس بالا دست نشست علم خود بدان و
 علم گرچه بالا است بر شاه مقدم نیست

(الحاقی)

در این دریا که ره بر زهر دارد در آنکس راست کزین بهر دارد
 چو بالائیت باید زیر شو زیر که به با شد دم شیر از سر شیر

تو پنداری که تو کم قدر داری	توئی تو کز دو عالم صدر داری
دل عالم توئی در خود مبین خرد	بدین همت توان گوی از جهان برد
چنانندان کایزد از خلقت گزیداست	جهان خاص از پی تو آفریداست
بدین اندیشه چوی دلشاد گردی	ز بند تاج و تخت آزاد گردی
«ه» و گرباشی بتخت و تاج محتاج	زمین را تخت کن خورشید را تاج
بدین تسکین ز خسرو سوز میبرد	بدین افسانه خوش خوش روز میبرد
شب آمد همچنان آن سرو آزاد	سخن میگفت و شہ را دل همیداد

کشتن شیرویه خسرو را

شب تاریک نور از ماه برده	فلک را غول وار از راه برده
زمانه با هزاران دست بی زور	فلک با صد هزاران دیده شبکور
«۱۰» شهنشه پای را با بند زرین	نهاد بر دوسیمین ساق شیرین
بت زنجیر موی از سیمگون دست	بزنجیر زرش بر مهره می بست
ز شفقت ساقهای بند سایش	همی مالید و می بوسید پایش
حکایت های مهر انگیز می گفت	که بر بانگ حکایت خوش توان خفت
بهر لفظی دهن پر نوش می داشت (۱)	بر آواز شهنشه گوش می داشت
«۱۵» چو خسرو خفت و کمتر شد جوابش	بشیرین در سرایت کرد خوابش
دویار نازنین در خواب رفته (۲)	فلک بیدار و از چشم آب رفته
جهان میگفت کامد فتنه سرمست (۳)	سیاهی بر لبش مسمار می بست
فرود آمد ز روزن دیو چهری	نبوده در سرشتش هیچ مهری

(۱) یعنی هر سخنی که میگفت بر پاسخ آن از شهنشاه گوش فرا میداد تا وقتی که شاه را خواب میر بود آنوقت شیرین هم بخواب میرفت. (۲) یعنی چشم فلک بیدار و آب حیا از چشمش رفته بود. (۳) یعنی آمدن حادثه و کشته شدن شاه را جهان میخواست خبر دهد ولی سیاهی شب با مسماردهنش را بهم میدوخت.

چو قصاب از غضب (درون) خونی نشانی	چو نفاط از بروت آتش فشانی
چو دزد خانه بر کلا همی جست	سریر شاه را بالا همی جست
بیالین شه آمد تیغ درمشت	جگر گاهش درید و شمع را کشت
چنان زد بر جگر گاهش سر تیغ	که خون بر جست از و چون آتش از میغ
«ه» چو از ماهی جدا کرد آفتابی (۱)	برون زد سر زرو زن چون عقابی
ملك در خواب خوش پهلو دریده	گشاده چشم و خود را کشته دیده
زخونش خوابگاه طوفان گرفته (۲)	دلش از تشنگی از جان گرفته
بدل گفتا که شیرین را از خوش خواب	کنم بیدار و خواهم شرتی آب
دگر ره گفت با خاطر نهفته	که هست این مهربان شبها نخفته
«۱۰» چو بید بر من این بیداد و خواری	نخسبد دیگر از فریاد و زاری
همان به کین سخن نا گفته باشد	شوم من مرده و او خفته باشد
بتلخی جان چنان داد آن وفادار	که شیرین را نکرد از خواب بیدار

تمثیل

شکفته گلبنی بینی چو خوردشید	بسر سبزی جهان را داده امید
برآید نا که ابری تند و سرمست	بخون ریز ریاحین تیغ در دست
«۱۵» بدان سختی فرو بارد تسکری	کز آن گلبن نمائد شاخ و برگ
چو گردد باغبان خفته بیدار	بیاغ اندر نه گل بیند نه گلزار
چه گوئی کز غم گل خون نریزد (۳)	چو گل ریزد گلابی چون نریزد

- (۱) یعنی چون از ماه وجود شاه آفتاب جان را جدا کرد یا آنکه آفتاب وجود خسرو را از ماه جمال شیرین جدا ساخت . (۲) یعنی داش از تشنگی از جان بتك آمده بود .
- (۳) یعنی چگونه میگوئی که باغبان از غم گل خون از چشم نریزد چون گل فرو ریخت چرا گلاب اشك نباید ریخت .

بیدار شدن شیرین

زبس خونکز تن شه رفت چون آب
دگر شبها که بختش یار گشتی (بودی)
فلک بنگر چه سردی کرد این بار
پیریشان شد چو مرغ تاب دیده
«ه» پرند از خوابگاه شاه برداشت
ز شب می جست نور آفتابی
سریری دید سر بی تاج کرده
خزینه در گشاده گنج برده
بگریه ساعتی شب را سیه کرد
«۱۰» گلاب و مشک باغبان بر آمیخت
فرو شستن بگلاب و بکافور
چنان بزمی که شاهان را طرازد
چوشه را کرده بود آرایشی جست
همان آرایش خود نیز نو کرد

در آمدنر گس شیرین زخو و خواب
بیانک نای و نی بیدار گشتی (بودی)
که خون گرم شاهش کرد بیدار
که بود آنسهم را در خواب دیده
یکی دریای خون دید آه برداشت
دریغا چشمش آمد در خرابی
چراغی روغنش ناراج کرده
سپه رفته سپهسالار مرده
بسی بگریست وانگه عزم ره کرد
بر آن اندام خون آلود میریخت
چنان کز روشنی می تافت چون نور
بسازیدش کزان بهتر نسازند
بکافور و گلاب اندام او شست
بدین اندیشه صددل را گرو کرد

خواستگاری شیرویه شیرین را

«۱۰» دل شیرویه شیرین را بایست
نهانی کس فرستادش که خوش باش
چو هفته بگذرد ماه دو هفته
خداوندی دهم بر هر گروهش
چو گنجش زیر زر پوشیده دارم
«۲۰» چو شیرین این سخنها را نبوشید

ولیکن با کسی گفتن نشایست
یکی هفته درین غم بارکش باش
شود در باغ من چون گل شکفته
ز خسرو بیشتر دارم شکوهش
کلید گنجها او را سپارم
چو سر که تند شد چون می بجوشید

فریش داد تا باشد شکیش نهاد آن کشتنی دل برفریش (۱)

پس آنکه هر چه بود اسباب خسرو زمسوج کهن تا کسوت نو

(۱) یعنی شیرویه که بسبب کشتن پدر کشتنی و واجب القتل بود بفریب شیرین

دل بر نهاد .

(الحاقی)

بشیرینش پیغامی فرستاد
جای آور هر آچیزی که گویم
بی گاهست و چندین روز گاراست
چو اندر دوستی آگاهم از تو
که گرچه روی دارد در گرانی
چو آید با تو ما را وقت پیوند
بگو تا از نخست آن سقف ایوان
پس آنگاهی ز صحن این سرایش
کنند از ملک و دولت دور رخس
جواهر برکنند از جام جمشید
چو بی پرویز باشد جای پرویز
چو کوتاهی دهند این داور را
مفرح سازی از یاقوت و شطرنج
پس آن پروزه خوان را پاره سازند
مکن یاری بمهر آن بادبد را
چو زین اندیشه داری بی نیازم
و جان همواره خشنودیت جویم
چو بر شیرویه شد پیغام شیرین
هر آن چیزی که او فرمود و او گفت
چو فارغ گشت شیرین را خبر داد
که گر خواهی که از وصلم شوی شاد
که من خود بی گمان مهر تو جویم
که مهرت در دل من پایدار ست
بجا آر آنچه من در خواهم از تو
در آن سری بود ما را نهانی
ز هر یک بر تو خوانم نکته چند
پستی آورند از اوج کیوان
کنند آواره طوق و تخت و جایش
بسوزانند شادروان و تختش
که تابانست چون رخشنده خورشید
بفرمائی بریدن پای شبذیر
پس آنگه برکنند کور او را
که دل را غم زداید دیده را رنج
نگین و تاج و طوق و یاره سازند
بران از خدمت خود یار بد را
بخدمت گردنت گردن فرازم
پس آنگه سر این با تو بگویم
بداد از پادشاهی کام شیرین
بکرد از بهر آن تا گردش جفت
دل شیرین از آن غم شاد شد شاد

بمحتاجان و محرومان ندا کرد ز بهر جان شاهنشاه فدا کرد

جان دادن شیرین در دخمه خسرو

چو صبح از خواب نوشین سر بر آورد	هلاک جان شیرین بر سر آورد
سیاهی از حبش کافور میبرد (۱)	شد اندر نیمه ره کافوردان خرد
ز قلعه زنگی در ماه می دید	چومه در قلعه شد زنگی بخندید
«ه» بفرمودش برسم شهر یاری	کیانی مهدی از عود قمار ی
گرفته مهد را در تخته زر	برآموده بمروارید و گوهر
بآئین ملوک پارسی عهد	بخوابانید خسرو را در آن مهد
نهاد آن مهد را بردوش شاهان	بمشهد برد وقت صبح گاهان
جهانداران شده یکسر پیاده	بگردا گرد آن مهد ایستاده
«۱۰» قلم زانگشت رفته بارید را	بریده چون قلم انگشت خود را
بزرگ امید خرد امید گشته	بلرزانی چو برك بید گشته
باواز ضعیف افغان بر آورد	که مارامرك شاه از جان بر آورد
پناه و پشت شاهان عجم کو	سپهسالار و شمشیر و علم کو
کجا کان خسرو دنیس خوانند	گهی پرویز و گه کسریش خوانند

(۱) این بیت و بیت بعد در کیفیت طلوع صبح است . از سیاه جشی و زنگی ظلمت شب و از خرد شدن کافوردان و خندیدن زنگی سپیده صبح مقصود است . یعنی سیاهی جشی از حبش کافور میبرد در نیمه راه کافوردان وی شکست پس کافور سپیده صبح آشکار گردید . و نیز زنگی ظلمت از قلعه افق آسمان در ماه تماشا میکرد چون ماه در قلعه افق هنگام صبح به ناست ایام البیض بودن غروب کرد و پنهان شد زنگی خندید و از دندان سپید وی سپیده صبح آشکار شد . حکیم آذری طوسی در کتاب جواهر الاسرار سه بیت نظامی را که از جمله این دو بیت است ترجمه کرده و سیاه جشی کافور بررا کنایه از ماه و خرد شدن را کاستن ماه دانسته ولی بنظر صحیح نمی آید و ترجمه که ما کرده ایم مناسب تر و بهتر است . در بعض نسخ بجای (قلعه) (حلقه) غلطست .

چه جمشید و چو کسری و چه خسرو	چو در راه رحیل آمد روا رو
چو سروی در میان شیرین خرامان	گشاده سر کنیزان و غلامان
فکنده حلقه های زلف بردوش	نهاده گوهر آکین حلقه در گوش
عروسانه نگار افکنده بردست	کشیده سرمه ها در نرگس مست
حریری سرخ چون ناهید دربر	«ه» پرندی زرد چو نخورشید بر سر
کسی کان فتنه دید از دست میشد	پس مهد ملک سر مست میشد
گرفته رقص در پایان مهدش	گشاده پای در میدان عهدش (۱)
ز بهر مرک خسرو نیست غمگین	گمان افتاد هر کس را که شیرین
که شیرین را بر او دل مهربان بود	همان شیرویه را نیز این گمان بود
بدینسان تا بگنبد خانه شاه	«۱۰» همه ره پای کوبان میشد آناه
ز نرگس بر سمن سیماب ریزان	پس او در غلامان و کنیزان
بزرگان روی در روی ایستادند	چه مهد شاه در گنبد نهادند

(۲) یعنی در میدان عهد و وفاداری خسرو پای رفتن گشوده و با او تادخه مرک برای همراهی میرفت.

(الحاقی)

بسوک شه فغان داران و جوشان	چو شیرین دیدشان زار و خروشان
میان انجن آواز برداشت	سبک پرده ز روی راز برداشت
جهان آرای ورزم آرای شیران	که ای فرزانه شاهان و دلبران
همه دانید راز روزگارم	سراسر آگهید از حال زارم
تاییده است بر رویم خور و ماه	مرا تا بوده ام در پرده شاه
بگیتی در همه مارا ستوده است	بن پروریز روشن روی بوده است
روانش باد شاد از کردگارش	کنون چون اسپری شد روزگارش
کز آن ده برهه شاهان سرافراشت	چو بگذشت از جهان ده چیز بگذشت

(بقیه در صفحه بعد)

میان در بست شیرین پیش موبد
 در گنبد بروی خلق در بست
 جگر گاه ملک را مهر برداشت (۱)
 بدان آیین که دید آنزخم را ریش (۲)
 ده بخون گرم شست آن خوابگاه را
 پس آورد آن گهی شهر را در آغوش
 به نیروی بلند آواز برداشت (۳)
 بفراشی درویش آمد بگنبد
 سوی مهد ملک شد دشنه در دست
 بیوسید آن دهن کاو بر جگر داشت
 همانجا دشنه زد بر تن خویش
 جراحت تازه کرد اندام شه را
 لبش بر لب نهاد و دوش بردوش
 چنان کان قوم از آوازش خبر داشت

(۱) یعنی دهانی که از زخم دشته بر جگر گاه خسرو پیدا شده بود بوسه داد.
 (۲) یعنی بهمان آیین و نوع که خسرو زخم برداشته بود و در همانجا که زخم بدو رسیده بود شیرین هم بادشنه بر تن خود زخم زد.
 (۳) یعنی بانیروی تمام آواز برداشت چنانکه آن قوم را همه خیردار کرد که جان من با جان شاه و تنم با تن وی بهم در پیوست و تنم از فرقت و دوری و جانم از فریاد و داوری آزاد گردید.

بقیه الحاقی از صفحه قبل

از آن ده نه تبه کردم بر این شوم
 من ار چه هم از آن ده گانه بودم
 در ایام پدر این ناجوانمرد
 کنون چون کرد کوه روز خسرو
 گر از دل کرد برخسرو تباهی
 پس آنکه برقع از رخسار برداشت
 نشاید کرد عشقش را ملامت
 دل خسرو بمن مشغول از آن بود
 بجان بودم کنیز جان پاکش
 چو خسرو را بد انسان بد سرانجام
 از آن پس شوم پی شروه بدبخت
 بملک اندر چو خر در گل بماند
 چو گفت اینها میان خلق شیرین
 که ویران شد ز بیدادش بروم
 بخوبی در جهان افسانه بودم
 ز نا پاکی به پیوندم طمع کرد
 دگر ره شد کهن طبعش بمن نو
 تبه کردم بر او اسباب شاهی
 که گر خسرو بروی من نظر داشت
 بعشقی بر چنین رخ بر سلامت
 که بر خسرو دل من مهربان بود
 دلم خوش بود از خوشبختی خاکش
 پس از وی کس میناد از من این کام
 شود همچون پدر بی تاج و بی تخت
 ز من کام دلش در دل بماند
 بشد جوش دلش یکباره تسکین

که جان با جان و تن با تن به پیوست
بیزم خسرو آن شمع جهانتاب
بآمرزش رساند آن آشنائی
کالهی تازه دار این خاکدان را
«ه» زهی شیرین و شیرین مردن او
چنین واجب کند در عشق مردن
نه هر کو زن بود نامرد باشد
بسا رعنا زنا کو شیر مرد است (۱)
غباری بردمید از راه بی داد
«۱۰» برآمد ابری از دریای اندوه
زروی دشت بادی تند برخاست
بزرگان چون شدند آگه ازین راز
که احسنت ای زمان وای زمین زه
چو باشد مطرب زنگی و روسی (۲)
«۱۵» دو صاحب تاج را هم تخت کردند
وز آنجا باز پس گشتند غمناک
که جز شیرین که در خاک درشتست

تن ازدوری و جان ازدوری رست
مبارک باد شیرین را شکر خواب
که چون اینجارسد گوید دعائی
ببیمارز این دویار مهربان را
زهی جان دادن و جان بردن او
بجانان جان چنین باید سپردن
زن آنمرد است کو بیدرد باشد
بسا دیبا که شیرین درنورد است
شبیخون کرد برنسرین و شمشاد
فرو بارید سیلی کوه تا کوه
هوارا کرد با خاک زمین راست (۲)
بر آوردند حالی یکسر آواز
عروسان را بدامادان چنین ده
ن شاید کرد ازین بهتر عروسی
در گنبد بر ایشان سخت کردند
نوشتند این مثل بر لوح آن خاک
کسی از بهر کس خود را نکشت است

(نکوهش جهان)

منه دل بر جهان کین سرد نا کس وفا داری نخواهد کرد با کس

- (۱) یعنی بسیار دیبا های در نور دیده که در نور آنها نقش شیر نهانست .
(۲) یعنی هوا را از تیرگی با خاک زمین برابر کرد . راست اینجا بمعنی برابر و مساویست . (۳) مطرب زنگی کنایه از شب و مطرب روسی کنایه از روز است
یعنی با این دو مطرب سیاه و سپید ناسازگار و طبی کنندۀ عمر عاقبت هر عروسی همین است

چه بخشد مرد را این سفله ایام	که یکیک باز نستاند سر انجام
بصد نوبت دهد جانی به آغاز	یک نوبت ستاند عاقبت باز
چو بر پائی طلسمی پیچ پیچی	چو افتادی شکستی هیچ هیچی
درین چنبر که محکم شهر بند است	نشان ده گردنی کوبی کمند است
«ه» نه با (در) چنبر توان پرواز کردن	نه بتوان بند چنبر باز کردن
درین چنبر گشایش چون نمائیم	چون گشادست کس ما چون گشائیم
همان به کاندین خاک خطر ناک	ز جور خاک بنشینیم بر خاک
بگیریم از برای خویش یکبار	که بر ما کم کسی گرید چو مازار

شنیدستم که افلاطون شب و روز	بگریه داشتی چشم جهان سوز
«۱۰» پیرسیدند از و کاین گریه از چیست	بگفتا چشم کس بیهوده نگریست
از آن کریم که جسم و جان دمساز	بهم خو کرده اند از دیر که باز
جدا خواهند گشت از آشنائی	همی کریم بدان روز جدائی

رهی خواهی شدن کان ره درازست (۱)	به بی برگی مشو بی برک و سازست
پای جان توانی شد بر افلاک	رها کن شهر بند خاک بر خاک
«۱۰» مگو بر بام گردون چون توان رفت	توان رفت از خود بیرون توان رفت
بپرس از عقل دور اندیش گستاخ	که چون شاید شدن بر بام این کاخ
چنان کز عقل فتوی میستانی	علم برکش بر این کاخ کیانی (۲)

(۱) یعنی در راه دور و دراز سفر آخرت بی برک و ساز مرو زیرا برک و سازی در این راه نیست و لوازم سفر را باید خود همراه برداری . در بعض نسخ است :

رهی خواهی شدن کنز دیده راز است به بی برگی مرو کاین ره دراز است

(۲) کاین بکسر و ضم اول در فارسی خیمه مدور یک ستون و در عربی بکسر اول جمع کون بمعنی کائن است مانند ثوب و ثياب و هر دو معنی فارسی و عربی اینجا مناسب دارد .

- خرد شیخ الشیوخ رای تو بس
 سخن کز قول آن پیر کهن نیست (۱)
 خرد پای و طبیعت بند پایست
 بدین زرین حصار آن شد برومند
 «۵» چو این خصمان که از یارت برارند
 ازین خرمن مغور یکدانه گاورس
 چو عیسی خربرون بر زین تنی چند
 ازین (درین) نه گاو پشت آدمی خوار (۳)
 اگر زهره شوی چون باز کاوی (۴)
 «۱۰» بسا تشنه که بر پندار به بود (۵)
 بسا حاجی که خود را از اشترا نداشت (۶)
 حصار چرخ چون زندانسرائیست (۷)
 چگونه تلخ نبود عیش آن مرد
 چو بهمن زین شبستان رخت بر بند
 «۱۵» گرت خود نیست سودی زین جدائی
 نه آخر ز اژدها یابی رهائی

- (۱) مراد از پیر کهن خرد است .
 (۲) یعنی برای این خرمن لرزنده و بیمناک و بر جان خود ترسنده باش .
 (۳) یعنی ازین نه فلک که از برج نور گاو بر پشت دارند بنه هستی خود را مانند زمین
 که بر پشت گاو جای دارد بر گاو بسته و بیرون برو . مسافران قدیم بارو بنه بر پشت
 گاو میبستند و هنوز هم در کوه نشینان معمولست (۴) برج نور خانه زهره است
 و از خر پشته که بمعنی پشته بزرگست آسان مقصود است زیرا خر بمعنی بزرگ .
 و بر پشت گاو بودن کنایه از مسافرت و فنا شدنست .
 (۵) یعنی بسا تشنه که از دیدار سراب و نمکزار دریا بان پنداشت آب میآید و روز بهی
 میبند ولی فریب شوره زار او را کشت و گوشش را نمکسود کرد .
 (۶) یعنی بسا حاجی و هرومکه که از اشترا مسافرت بزریر افتاده و بسبب فرارسیدن
 مرگ قوه میزه ازو مسلوب شد چنانکه گیاه تلخ را از ترشک باز نشناخت .
 (۷) اژدهای گرد چرخ - کهکشان است .

چه داری دوست آنکش وقت مردن بدشمن تر کسی باید سپردن
 بحرمت شو کزین دیر مسیلی (۱) شود عیسی بحرمت خر بسیلی
 سلامت بایدت کس را میازار که بدرا درعوض تیز است بازار
 از آن جنبش که در نشو و نبات است درختانرا و مرغانرا حیات است
 «ه» درخت افکن بود کم زندگانی بدرویشی کشد نخجیر بانی
 علم بفکن که عالم تنگنایست عنان درکش که مرکب لنگ پایست
 نفس بردار ازین نای گلو تنگ کره بگشای ازین پای کهن لنگ
 بملکی درچه باید ساختن جای (۲) که غل برگردنست و بند بر پای
 ازین هستی که باید نیستی زود بیاید شد بهست و نیست خشنود
 «۱۰» زمال و ملک و فرزند و زن و زور همه هستند همراه تو تا گور
 روند این همراهان غمناک با تو نیاید هیچ کس در خاک با تو
 رفیقان همه بد ساز گردند ز تو هر یک براهی باز گردند
 بمرک و زندگی در خواب و مستی توئی باخویشتن هر جا که هستی
 ازین مشتی خیال کاروان زن (۳) عنان بستان علم بر آسمان زن
 «۱۰» خلاف آنشد که در هر کار گاهی مخالف دید خواهی بارگاهی
 نفس کو بر سپهر آهنگ دارد (۴) زلب تا ناف میدان تنک دارد
 بده گر عاقلی پرواز خود را که کشتند از تو به صد بار صد را

(۱) مسیل بمعنی رهرو سیل است - یعنی از خانه این جهان که رهرو سیل است مانند عیسی با احترام بیرون بروی برونه مانند خرباجوب و سیلی. (۲) یعنی ملکی که آن ملک غل پای و بند کردن باشد نباید در آن منزل کرد.

(۳) مشتی خیال کاروان زن زخارف دنیویست. کلمات فی الکون وهم او خیال.

(۴) یعنی نفس از آن سبب بیلا آهنگ دارد که میدان او تنک است و از ناف تا لب بیشتر نیست پس تو اگر عاقلی خود را از دام تنک جهان پرواز بده زیرا در این دام صد بار صد ها بهتر از ترا کشته اند (موتوا قبل ان تموتوا).

زمین کز خون ما با کی ندارد بیادش ده که جز خاک کی ندارد

در موعظه

دلا منشین که یاران بر نشستند بنه بر بند کایشان رخت بستند
 درین کشتی چوتوان دیر ماندن (۱) بباید رخت بر دریا فشاندن
 درین دریا سر از غم بر میاور فرو خور غوطه و دم بر میاور
 «ه» بدین خوبی جمالی کادمی راست اگر بر آسمان باشد زمی راست
 بفرساید زمین و بشکند سنک نماید کس درین بیغوله تنک
 پی غولان درین بیغوله بگذار فرشته شو قدم زین فرش بردار
 جوانمردان که دل در جنک بستند (۲) بجان و دل زجان آهنگ رستند
 زجان کنندن کسی جان برد خواهد که پیش از دادن جان مرد خواهد
 «۱۰» نمائی گر بماندن خو بگیری بمیران خو بشتن را تا نمیری
 بسا پیکر که گفتی آهنین است بصدزاری کنون زیر زمین است
 گر اندام زمین را باز جوئی همه خاک زمین بودند گوئی
 کجاجمشید و افریدون وضحاك همه درخاک رفتند ایخوشا خاک
 جگرها بین که در خوناب خاک است ندانم کاین چه دریای هلاک است
 «۱۰» که دیدی کامداینجا کوس پیلش (۳) که بر نامد ز پی بانک رحیلش
 اگر در خاک شد خاک کی ستم نیست سر انجام وجود الا عدم نیست

(۱) یعنی چون کشتی زندگانی سنگین است و دیری نمیگذرد که باب فرو میرود
 برای سبك ساختن بنه تن را بدریا بریز و جان را برهان (۲) یعنی جوانمردانی که بجان
 و دل در جنک بسته و بمیدان خطرناك خود را بکشتن میدهند از شر جان آهنگ
 و حالت احتضار و مرك سخت بستری آزاد میشوند . جان آهنگ - حالت احتضار
 است و به ازین لغتی نمی توان یافت . (۳) در بعض نسخ است :
 که دید آنجا که آمد گوش پیلش که نامد ناگهان کوس رحیلش

- جهان بین تاچه آسان می کند مست (۱) فلک بین تاچه خرم می زند دست
 نظامی بس کن این گفتار خاموش چه گوئی باجهانی پنبه درگوش
 شکایتهای عالم چند گوئی بیوش این گریه را درخنده روئی
 چه پیش آرد زمان کان درنگردد چه افرازد زمین کان برنگردد
 «درختی را که بینی تازه ببخش کند روزی زخشکی چارمیبخش
 بهاری را کند (که شد) کیتی فروزی (۲) بیادش بر دهد ناگاه روزی
 دهد بستاند و عاری ندارد بجز داد و ستد کاری ندارد
 جنایتهای این نه شیشه تنک همه درشیشه کن برشیشه زن سنک
 مگر در پای دور گرم کینه (۳) شکسته گردد این سبز آبگینه
 «۱۰» بده دنیی مکن کز بهر هیجت دهد این چرخ بیجا بیج پیجت
 زخود بگذرد که باین چار پیوند (۴) شاید رست ازین هفت آهنین بند
 گل و سنک است این ویرانه منزل درو مارا دودست و پای در گل
 درین سنک و درین گل مرد فرهنگ نه گل بر گل نهد نه سنک بر سنک

نتیجه افسانه خسرو و شیرین

توکز عبرت بدین افسانه مانی (۵) چه پنداری مگر افسانه خوانی

- (۱) یعنی جهان را بنگر که چه آسان آدمی را مست غرور میکند و فلک را بین که برای هلاک چه خرم دست اندازی بدو میکند. در بعض نسخ بجای (مست) (پست) است
 (۲) بهار این جا بمعنی گل و شکوفه است یعنی زمانه شکوفه را اول کیتی فروز کرده و آخریادش میدهد (۳) یعنی برشیشه تنک آسمان سنک بزن و بشکن شاید شیشه های خرد
 بیای دوران گرم کینه فروخته از رفتار بازماند. (۴) یعنی بترک تن گوی زیرا با پیوند این چار عنصر نمیتوان از هفت بند آهنین هفت فلک رست. (۵) یعنی تو که از شدت عبرت گرفتن
 ازین افسانه مانند خود افسانه سرتاپای عبرت شده میپندار که افسانه میخوانی بلکه تاریخ
 حقیقت را میخوانی و در واقع سراپای این افسانه حکایت حال کنیزک قیچاقی آفاق نامی
 است که دارای در بند برای من فرستاد و بهم بستری خودش برگزید - دارای در بند
 شاید بهرامشاه سلجوقی باشد.

خوشتر آن باشد که ذکر دلبران گفته آید در حدیث دیگران

درین افسانه شرطست اشك راندن	گللابی تلخ بر شیرین فشاندن
بحکم آنکه آن کم زندگانی	چو گل برباد شد روز جوانی
سبك رو چون بت قبحاق من بود	گمان افتاد خود (کو) کافاق من بود
همایون پیکری نغز و خردمند	فرستاده بمن دارای در بند
«ه» پرندش درع و از درع آهنین تر (۱)	قباش از پیرهن تنك آستین تر
سران را گوش بر مالش نهاده	مرا در همسری بالش نهاده
چو ترکان گشته سوی کوچ محتاج	به ترکی داده رختم را بتاراج
اگر شد ترکم از خرگه نهانی	خدایا ترك زادم را تو دانی

در نصیحت فرزند خود محمد گوید

بین ای هفت ساله قرة العین	مقام خویشتن در قاب قوسین
«۱۰» منت پروردم و روزی خداداد	نه بر تو نام من نام خدا باد
درین دور هلالی شاد می خند (۲)	که خندیدیم ماهم روز کی چند
چو بدر انجمن گردد هالالت	بر افروزد انجم را جمالت
قلم درکش بحر فی کان هواییست	علم برکش بعلمی کان خدائییست
بناموسی که گوید عقل نامی	زهی فرزانه فرزند نظامی

در خواب دیدن خسرو پیغمبر اکرم را

«۱» چنین گفت آنسخن پرداز شبخیز کزان آمد خلل در کار (ملك) پرویز

(۱) این بیت در بیان عفت و عصمت همسروی (آفاق) است . یعنی لباس حریر و پرند او چون درع آهنین پاسبان او بود و آستین قبایش چون پیراهنش تنك . تنك بودن آستین کنایه از عصمت و بخشش نکردنست و فراخ آستین بودن سخاوت و بخشش است .

(۲) دور هلالی اشاره بدوره کودکیست و دریت بعدهم تأیید اینمعنی موجود است که میگوید وقتی هلال وجود تو بدر شد و بحد کمال و بلوغ رسیدی و جمال تو نور بخش انجم گردید در تحصیل علم بگوش .

که از شبها شبی روشن چو مهتاب	جمال مصطفی را دید در خواب
خرامان گشته بر تازی سمندی	مسلل کرده گیسو چون کمندی
بچربی گفت با او کای جوانمرد	ره اسلام گیر از کفر برگرد
جوابش داد تا بی سر نگرדם	ازین آیین که دارم برنگردم
«ه» سواز تند از آنجا شد روانه	بتندی زد بر او يك تازیانه
ز خواب خوش چو خسرو اندر آمد	چو آتش دودی از مغزش برآمد
سه ماه از ترسناکی بود بیمار	نخفتی هیچ شب زانده و بیمار
یکی روز از خمار تلخ شد تیز	بخلوت گفت شیرین را که بر خیز
بیا تا در جواهرخانه و گنج	بینیم آنچه از خاطر برد رنج
«۱۰» زعط و جوهر و ابریشمینه	بسنجیم آنچه باشد از (در) خزینه
وزان بیمایگان را مایه بخشیم	روانرا زین روش پیرایه بخشیم
سوی گنجینه رفتند آندو همراهی (۱)	ندیدند از جواهر بر زمین جای
خریطه بر خریطه بسته زنجیر (۲)	ز خسرو تا بکیخسرو همی گیر
چهل خانه که او را گنج دان بود (۳)	یکی زان آشکارا ده نهان بود
«۱۵» بهر گنجینه يك رسیدند	متاعی را که ظاهر بود دیدند
دیگر ها را بنسخت راز جستند	ز گنججوران کلیدش باز جستند
کلید و نسخه پیدش آورد گنججور	زمین از بار گوهر گشت رنجور
چوشه گنجی که پنهان بود دیدش	همان با قفل هر گنجی کلیدش

(۱) یعنی از بس جواهر فراوان بود زمین پیدا نبود.

(۲) خریطه کیسه و صندوقهای چرمی در بسته محکم است. یعنی خریطه‌ها که از خسرو تا بکیخسرو یادگار و ذخیره بود همه در زنجیر بسته شده بود.

(۳) یعنی از چهل خانه که گنجدان خسرو بود يك گنج پیدا و ده گنج پنهان بود و بایستی زروی نسخه و دفتر آن گنج‌های پنهانی زیر زمین را بیابند.

کلیدی در میان دیداز زرناب	چوشمعی روشن ازبس رونق و تاب
ز مردم باز جست آن گنج را در (۱)	که قفل آن کلیدش نیست در بر
نشان دادند و چون آگاه شد شاه	زمین را داد کنند بر نشانگاه
چو خار بدند خاك از سنك خارا	پدید آمد یکی طاق آشکارا
«ه» درو در بسته صندوقی زمر مر	بر آن صندوق سنگین قفلی از زر
بفرمان شه آن در بر گشادند	درون قفل را بیرون نهادند
طلسمی یا قند از سیم ساده	برو یکپاره لوح از زر نهاده
بر آن لوح زر از سیم سرشته (۲)	زر اندر سیم ترکیبی نوشته
طلب کردند پیری کان فرو خواند	شهنشه زان فرو خواندن فرو ماند
«۱۰» چو آن ترکیب را کردند خارش (۳)	گزارند چنین کردش گذارش
که شاهی کارد شیر بابکان بود	بچستی پیشوای چابکان بود
ز راز انجم و گردون خبر داشت	درا حکام فلك نیکو نظر داشت
زهفت اختر چنین آورد بیرون	که در چندین قران از دور گردون
بدین بیکر پدید آید نشانی (۴)	در اقلیم عرب صاحب قرانی
«۱۵» سخن گوی و دلیر و خوب کردار	امین و راست عهد و راست گفتار
بمعجز گوش مالد اختران را	بدین خاتم بود پیغمبران را
ز ملتها بر آرد پاد شائی (۵)	بشرع (بدین) اورسد ملتخدائی
کسی را پادشاهی خویش باشد	که حکم شرع او در پیش باشد

- (۱) یعنی از مردم گنجور پرسید که در این گنج که کلید قفل آن مانند سایر گنجها در بر قفلش نیست کجاست (۲) یعنی با سیم و زر صورتی و ترکیبی بر آن لوح با خطوطی چند نقش شده بود. (۳) خارش بمعنی تحقیق و جستجو است. (۴) یعنی بدین شکل و شمایل که نقش شده. (۵) یعنی فقط شریعت و دین او خدائی بر ملت ها دارد. ملتخدائی بمعنی پادشاهی بر دین است.

بدو باید که دانا بگروود زود	که جنک اوزیان شد صلح اوسود
چو شاهنشاه در آن صورت نظر کرد	سیاست در دل و جانش اثر کرد
بعینه گفت کاین شکل جهانتاب (۱)	سواری بود کان شب دید در خواب
چنان در کالبد جوشید جانش	که بیرون ریخت مغز از استخوانش
«ه» پیرسید از بریدان جهانگرد	که در گیتی که دیدست این چنین مرد
همه گفتند کاین تمثال منظور	که دل را دیده بخشد دیده رانور
نماند جز بدان پیغمبر پاک	کزو در کعبه عنبر بوی شد خاک
محمد کایزد از خلقش گزید است	زبانش قفل عالم را کلید است
برونشد شاه از آن گنجینه دلتنگ (۲)	از آن گوهر فتاده بر سرش سنگ
«۱۰» چو شیرین دیدش را جوش در مغز	پریشان پیکرش زان پیکر نغز
بشه گفت ای بدانائی و را دی	طراز تاج و تخت کیقبادی
در این پیکر که پیش از ما نهفتند (۳)	سخن دانی که بیهوده نگفتند
بچندین سال پیش از ما بدین کار	رصد بستند و کردند این نمودار
چنین پیغمبری صاحب ولایت	کزو پیشینه کردند این روایت
«۱۵» بخاصه حجتی دارد الهی	دهد بردین او حجت گواهی
ره و رسمی چنین بازی نباشد	برو جای سر افزای نباشد
اگر بردین او رغبت کند شاه	نماند خار و خاکش درین راه
ز باد افرا ایزد (این ره) رسته گردد	با قبال ابد پیوسته گردد
برو نام نکو خواهی بماند	همان در نسل او شاهی بماند

(۱) یعنی خسرو گفت این شکل که اردشیر نقش کرده بعینه همان شکلیست که من

در خواب دیدم . (۲) یعنی از گوهر وجود پیغمبر سنگ بر سرش خورد .

(۳) یعنی در این پیکر و تمثال که پیش از ما در این گنجینه پنهان کرده اند سخن بیهوده نگفته و نوشته اند .

بدین حجت اثر پیداست گوئی	بشیرین گفت خسرو راست گوئی
نیاکان مرا ملت پدیداست	ولی ز آنجا که یزدان آفرید است
ز شاهان گذشته شرم دارم	ره و رسم نیاکان چون گذارم
نو آیین آنکه بخت او را نوازد	دلم خواهد ولی بختم نسازد
زمشرق تا بغرب نام او بود	«ه» در آن دوران که دولت رام او بود
نبوت در جهان می کرد ظاهر	رسول ما بحجت های قاهر
گاهی مه کرد بامه (بروی) خرقه بازی	گاهی می کرد مه را خرقه سازی (۱)
گاهی سنگش حکایت باز میگفت	گاهی باسنگ خارا راز می گفت
بروت خاک را چون باد می کند	شکوهش کوه را بنیاد می کند
نسیمش گنج بخشی نیز میکرد	«۱۰» عطایش گنج را ناچیز میکرد
بهر کشور صلا می داد	خلایق را زدعوت جام می داد
بنام هر کسی حرزی نوشتن	بفرمود از عطا عطری سرشتش
عجم را برکشید از نقطه خالی	حبش را تازه کرد از خط جمالی
بمهر نام خسرو نامۀ ساخت	چو از نقش نجاشی باز پرداخت

نامه نبشتن پیغمبر بخسرو

وجودش تاابد فیاض جود است	«۱» خداوندیکه خلاق الوجود است
حکیمی کاخرش مقطع ندارد	قدیمی کاوش مطلع ندارد
خرد گردم زند حالی بسوزد	تصرف با صفتش لب بدوزد
بدوزخ در کشد حکمش روانست	اگر هر زاهدی کاندر جهانست

(۱) خرقه سازی ماه کنایه از شق القمر و خرقه بازی اشارتست بمعجز پیغمبر که ماه را از آسمان فرود آورده و در خرقه خود پنهان ساخت .

(الحاقی)

که در سر بوده بسیاری فضولش	ازان ماند سخن در دل قبولش
بر او آن پادشاهی گشت کوتاه	غرور پادشاهی بردش از راه
کز ان آمد خلل در کار خسرو	چنین گشت آن نکورای نکورو

- وگر هر عاصی کو هست غمناک فرستد در بهشت از کیستش باک
- خداوندیش را علت سبب نیست (۱) ده وگیر از خداوندان عجب نیست
- بیک پشه کشد پیل افسری را (۲) بموری بردهد پیغمبری را
- ز سیمرغی برد قلاب کاری (۳) دهد پروانه را قلب داری
- «۵» سپاس او را کن از صاحب سپاسی شناسائی بس آن کور را شناسی
- زهریادی که بی اولب بگردان زهر چ آن نیست او مذهب بگردان
- بهر دعوی که بنمائی اله اوست بهر معنی که خواهی پادشاه اوست
- ز قدرت در گذر قدرت قضا است (۴) تو فرمانرانی و فرمان خدا را است
- خدائی ناید از مشتی پرستار خدائی را خدا آمد سزاوار
- «۱۰» توای عاجز که خسرو نام داری وگر کی خسروی صد جام داری
- چو مخلوقی نه آخر مردخواهی؟ ز دست مرگ جان چون بردخواهی
- که میداند که مشتی خاک محبوبس چه در سر دارد از نیرنگ و ناموس
- اگر بی مرگ بودی پادشائی بسا دعوی که رقتی در خدائی
- مبین در خود که خود بین را بصر نیست خدا بین شو که خود دیدن هنر نیست
- «۱۵» ز خود بگذر که در قانون مقدار (۵) حساب آفرینش هست بسیار

(۱) یعنی خداوندی او مثل پادشاهی پادشاهان معلول علت نیست بدین سبب گرفتن و دادن او هم بی علتست (۲) پیل افسر کنایه از بزرگ و بلند افسر و کشتن پیل افسر پادشاه اشاره بقصه نمرود و دادن پیغمبر بمور اشاره با بتلای ایوب است. (۳) قلاب کاری بفتح قاف یعنی وارونه کردن کارها و تسلط بر هر کار است. یعنی سیمرغ قوی را از قلاب کاری و غلبه دور و پروانه ضعیف را قلب دار لشکر میسازد. چون شاه در قلب لشکر جای دارد. (۴) یعنی از قدرت داشتن خود بگذر زیرا قدرت در دست قضا است (۵) یعنی خود پرستی را بگذار که حساب آفرینش را اگر بسنجی و بقانون درآوری بسیار است و تو در جنب آن هیچی - و آنگاه در سه چهار بیت بعد مقدار آفرینش را شرح میدهد.

زمین از آفرینش هست گردی	وزاوا این ربع مسکون آبخوردی
عراق از ربع مسکون است بهری	وزان بهره مداین هست شهری
در آن شهر آدمی باشد بهر باب	توئی زان آدمی یکشخص در خواب
قیاسی باز گیر از راه بینش	حد و مقدار خود از آفرینش
«ه» بین تا پیش تعظیم الهی	چه دارد آفرینش جز تباهی
بترکیبی کز این سان پایمال است	خداوندی طلب کردن محال است
گواهی ده که عالم را خدائست	نه بر جاو و نه حاجتمند جائست
خدائی کادمی را سروری داد	مرا بر آدمی پیغمبری داد
زطبع آتش پرستیدن جدا کن	بهشت شرع بین دوزخ رها کن
«۱۰» چو طاووسان تماشا کن درین باغ (۱)	چو پروانه رها کن آتشین داغ
مجوسی را مجس پر دود باشد (۲)	کسی کانش کند نمرود باشد
در آتش مانده وین هست ناخوش	مسلمان شو مسلم گرد از آتش
چو نامه ختم شد صاحب نور دش	بعنوان محمد ختم کردش
بدست قاصدی جلد و سبک خیز	فرستاد آن وثیقت سوی پرویز
«۱۰» چو قاصد عرضه کرد آن نامه نو	بجو شید از سیاست خون خسرو
بهر حرفی کز آن منشور برخواند	چو افیون خورده مخمور در ماند
ز تیزی گشت هر مویش سنائی	ز گرمی هر رگش آتش فشانی
چو عنوان گاه عالم تاب را دید (۳)	تو گفتمی سک گزیده آب رادید

- (۱) یعنی چون طاووسان بتماشای گل اسلام مشغول شو و پروانه وار داغ عشق آتش مجوس بردل منه (۲) مجس - مکان تجسس است و از این سبب شریان را مجس میگویند و در اینجا مقصود آتشگاه است زیرا آتشخانه جای جستجو کردن خداست.
(۳) عنوانگاه - یعنی عنوان آن نامه که این بود (من محمد الی خسرو).

(الحاقی)

بدار از دیو طبعی دست ورستی رها کن کافری و آتش پرستی

- خطی دید از سواد هیبت انگیز (۱) نوشته (از محمد سوی پرویز)
 غرور پادشاهی بردش از راه که گستاخی که یارد با چومن شاه
 کرا زهره که با این احترامم نویسد نام خود بالای نامم
 رخ از سرخی چو آتشگاه خود کرد زخشم اندیشه بد کرد و بد کرد
 «ه» درید آن نامه گردن شکن را نه نامه بلکه نام خویشان را
 فرستاده چو دید آن خشمناکی برجعت پای خود را کرد خاکی
 از آن آتش که آن دود تهی داد چراغ آگهان را آگهی داد
 ز گرمی آن چراغ گردن افراز دعا را داد چون پروانه پرواز
 عجم را زان دعا کسری بر افتاد کلاه از تارک کسری در افتاد
 «۱۰» زمعجزهای شرع مصطفائی براو آشفته گشت آن پادشائی
 سر برش را سپهر از زیر برداشت پسر در کشتنش شمشیر برداشت
 برآمد ناگه از گردون طراقی زایوانش فرو افتاد طاقی
 پلی بردجله ز آهن بود بسته درآمد سیل و آن پل شد گسته
 پدید آمد سمومی آتش انگیز نه گلگون مانند بر آخور نه شب دیز
 «۱۵» تبه شد لشکرش در حرب ذیقار (۲) عقابش را کبوتر زد بمنقار
 درآمد مردی از در چوب در دست بخشم آنچو برا بگرفت و بشکست
 بدو گفتا من آن پولاد دستم که دینت را بدین خواری شکستم
 در آندولت زمعجزهای مختار بسی عبرت چنین آمد پدیدار

(۱) یعنی سواد خط هیبت انگیزی دید که در عنوان نوشته شده. از محمد سوی پرویز
 و نام محمد را بر پرویز مقدم داشته (۲) جنک ذیقار. اولین جنگیست که عرب بر لشکر عجم چیره شد
 (۳) یعنی مردی چوب در دست از در وی درآمد پس چوب خود را شکست و گفت
 دین ترا مثل این چوب درهم شکستم و از نظر غایب شد و اینهم یکی از معجزات بود.

توان سنگین دلنرایین که دیدند	بتأیید الهی نگر و یدند
اگرچه شمع دین دودی ندارد	چو چشم اعمی بود سودی ندارد
هدایت چون بدینسان راند آیت (۱)	بدان مانند محروم از عنایت
زهی پیغمبری کز بیم و امید	قلم راند بر افریدون و جمشید
«ه» زهی گردنکشی کز بیم تاجش	کشد هر گردنی طوق خراجش
زهی ترکی که میرهفت خیل است	زماهی تا بماه او را طفیل است
زهی بدری که اودر خاک خفته است	زمین تا آسمان نورش گرفته است
زهی سلطان سواری کافرینش (۲)	زخاک او کشد طغرای بینش
زهی سرخیل سرهنگان اسرار (۲)	سخن را تا قیامت نوبتی دار
«۱۰» سحرگه پنج نوبت کوفت در خاک (۴)	شبانگه چاربالش زد بر افلاک

معراج پیغمبر

شبی رخ تافته زین دیر فانی	بخلوت در سرای ام هانی
رسیده جبرئیل از بیت معمور	براقی برق سیر آورده از نور
نگارین پیکری چون صورت باغ	سرش بکرازلکام و رانش از داغ
نه ابر از ابر نیسان درفشان تر	نه باد از باد بستان خوش عنان تر
«۱۰» چو دریائی ز گوهر کرده زینش	نگشته وهم کس زورق نشینش
قوی پشت و گران نعل و سبک خیز	بدیدن تیز بین و در شدن تیز
و شاق تنک چشم هفت خرگاه (۵)	بدآن ختلی شده پیش شهنشاه

(۱) یعنی هدایت الهی بدینگونه آیت و معجزه برای آنها آورد ولی بدان وزشت طینتان از عنایت محروم مانند در بعض نسخ است (هدایت چون نبیشان در بدایت) (۲) سلطان سوار بمعنی شهبسوار است (۳) نوبتی دار بودن برای سخن بمناسبت قرآن است که در فصاحت بر هر گونه کلام مقدم است. (۴) پنج نوبت شعار پادشاهی و چاربالش مسند پادشاهان و صدور است (۵) و شاق تنک چشم هفت خرگاه - کنایه از جبرئیل است که با خنک ختلی براق پیش پیغمبر آمد.

چو مرغی از مدینه بر پریده بما قصی الغایت اقصی رسیده
 نموده انبیا را قبله خویش (۱) بتفضیل امانت رفته در پیش
 چو کرده پیشوائی انبیا را گرفته پیش راه کبریا را
 برورفته چو وهم تیز هوشان ز خرگاه کبود سبز پوشان
 «ه» ازین گردابه چون باد بهشتی بساحل گاه قطب آورده کشتی
 فلک را قلب در عقرب دریده (۲) اسد را دست برج بهت کشیده
 مجره که کشان پیش براقش (۳) درخت خوشه جو جو زاشتاقش
 کمان را استخوان برگنج کرده (۴) ترازو را سعادت سنج کرده
 رحم بر مادران دهر بسته (۵) ز حیض دختران نعل رسته
 «۱۰» ز رفعت تاج داده مشتری را (۶) ربوده ز آفتاب انگشتی را
 بدفع نرلیان آسمان گیر (۷) ز جبهه داده جو زا را یکی تیر

(۱) یعنی خواست که انبیا امام و قبله قرار دهد و در مسجد اقصی بآنان اقتدا کند ولی بسبب تفضیل امانت مطابق خبر انبیا او را پیش برده و قبله ساخته بدو اقتدا کردند .
 (۲) برج عقرب هفتمین برج از دوازده و در قلب و نیمه آسمان واقع است . یعنی سر او بقلب آسمان که محل برج عقربست رسید و شکافته و بالافت .
 (۳) یعنی مجره پیش براق وی کاهکش بود و درخت خوشه جوی از اشتقاق جو جو شده بود . جو جوشدن - خرد شدن و شکستن است . (۴) یعنی از بس سعادت نصیب آسمان ساخت برج کمان از تیر حادثه انداختن فراموش کرده و استخوان گنج سعادت گردید «استخوان اینجا بمعنی اصل و حقیقت و قوام است» . (۵) مادران دهر چهار عنصرند . این بیت اشارت بدانست که از چهار عنصر در گذشت و از نبات النعل هم بسی بالافت (۶) یعنی مشتری را بر سعادت افزوده و تاج رفعت داده و از روشنی جمال خود آفتاب را تاریک و خجل گردانیده و حلقه انگشتی نور او را ربود - چون آفتاب مدور است بقلعه انگشتی تشبیه شده و حلقه ربودن کنایه از تیره شدن روی او است در برابر جمال پیغمبر . (۷) یعنی برای راندن و دور ساختن نرلیان و طفیلان شیاطین که به همراه وی راه آسمان را میخواستند برگیرند بجو زا که برای خدمت کمر بسته بود تیری داد که آنانرا براند . و جعلناها رجوما للشیاطین .

چو یوسف شربتی در دلو خورده چو یوسف وقفه در حوت کرده
 ثریا در رکابش مانده مدهوش بسرهنگی حمایل بسته بردوش
 بزیرش نسر طایر پرفشانده وزو چون نسر واقع باز مانده
 زرنك آمیزی ریحان آن باغ (۱) نهاده چشم خود را مهر (مازاغ)
 «۵» چو بیرون رفت از آنمیدان خضرا رکاب افشانده از صحرا بصحرا
 بدان پرندگی طاوس اخضر فکند از سرعتش هم بال و هم پر
 چو جبریل از رکابش باز پس گشت عنان برزد زمیکائیل بگذشت
 سرافیل آمد و برپر نشانده بهودج خانه رفر رسانیده
 زرفرف بررف طوبی علم زد وز آنجا بر سر سدره قدم زد
 «۱۰» جریده بر جریده نقش میخواند بیابان در بیابان رخس میراند
 چو بنوشت آسمان را فرش بر فرش باستقبالش آمد تارك عرش
 فرس بیرون جهانند از کل کونین علم زد بر سریر قاب قوسین
 قدم برقع زروی خویش برداشت (۲) حجاب کاینات از پیش برداشت
 جهت را جعد برجیبت شکستند (۳) مکان را نیز برقع باز بستند
 «۱۵» محمد در مکان بی مکانی پدید آمد نشان بی نشانی
 کلام سرمدی بی نقل بشنید خداوند جهان را بی جهت دید
 بهر عضوی تنش رقصی در آورد زهر موئی دلش چشمی بر آورد
 وزانیدن که حیرت (اجرت) حاصلش بود دلش در چشم و چشمش در دلاش بود

(۱) یعنی بر چشم مهر مازاغ البصر نهاده و بر یاجین و گلهای رنگین باغ آسمان
 ابدأ نگاه نمیکرد زیرا سرتاپای مست جلوه دیدار حق بود . (مازاغ البصر و ماطنی)
 (۲) یعنی از جهان حدوث بعالم قدم قدم گذاشت و قدم پیش از حجاب از رخسار برداشت .
 (۳) یعنی زلف جهات سته را درهم شکسته و مکان را رخساره در پوشیدند . کنایه از
 اینکه از جهت و مکان بلا مکان ولا جهت جای گرفت .

خطاب آمد که ای مقصود درگاه	هر آن حاجت که مقصود است درخواه
سرای فضل بود از بخل خالی	برات (کلید) گنج رحمت خواستحالی
گنه کاران امت را دعا کرد	خدایش جمله حاجت ها روا کرد
چوپوشید از کرامت خلعت خاص	بیامد باز پس با گنج اخلاص
«ه» گلی شد سرو قدری بود کامد	هلالی رفت و بدری بود کامد
خلایق را برات شادی آورد	ز دوزخ نامه آزادی آورد
ز ما بر جان چون او نازنینی	پیایی باد هر دم آفرینی

اندرز - و ختم کتاب

نظامی هان و هان تازنده باشی	چنان خواهم چنان کافکنده باشی
نه بینی در که در یا پرور آمد	از افتادن چگونه برسر آمد
«۱۰» چودانه گر بیتی بر سر آبی	چو خوشه سر مکش کز پا درایی
مدارا کن که خوی چرخ تند است	بهمت رو که پای عمر کند است (۱)
هوا مسموم شد با گرد می ساز	دوا معدوم شد با درد می ساز
طیب روزگار افسون فروش است (۲)	چو زراقان از ان دهر نك پوش است
گاهی نیشی زند کاین نوش اعضاست	که آرد ترشی کاین دفع صفر است
«۱۰» علاج الراس او انجیدن گوش (۳)	دم الاخوین او خون سیاوش

(۱) یعنی راه مقصد را با همت تندرو (موتوا قبل ان تموتوا) طی کن نه پشیمانی کن درو عمر
 (۲) یعنی طیب روزگار بجای معالجه افسون فروشی میکند و بهمین سبب مانند مکاران دهر نك پوش و هر ساعتی برنگی دیگر است . در بعض نسخ بجای (افسون) (افیون) تصحیح کاتبان افیونست ! (۳) یعنی طیب افسون فروش روزگار گاه علاج درد سر گوش را سوراخ میکند و دم الاخوین که بهترین دواى اوست خون سیاوش است . در طب قدیم برای دفع درد سر گوش را تیغ میزدند . دم الاخوین گیاهی است که پیارسی خون سیاوشان میگویند و اطانت کلام واضحست .

بدین مرهم جراحت بست نتوان بدین دارو ز علت رست نتوان
 چو طفل انگشت خود میمزد در این مهد ز خون خویش کن هم شیر و هم شهد
 بگیر آیین خرسندی ز انجیر (۱) که هم طفلسست و هم پستان و هم شیر
 بر این رقعہ کہ شطرنج زیانست (۲) کہ مینہ بازیش (بازیبی) بین الرخانست
 «ه» دریغ آنشد کہ در نقش (لعب) خطرناک مقابل میشود رخ بارخ خاک
 درین خیمہ چہ کردی بند بر پای گلو را زین طنابی چند بکشای
 برون کش پای ازین پاچیلہ تنک (۳) کہ کفش تنک دارد پای رالنک
 قدم درنہ کہ چون رفتی رسیدی همان پندار کا ین دہ را ندیدی
 اگر عیشی است صد تیمار با اوست و کر برک کلی صد خار با اوست
 «۱۰» بلخی و بترشی شد جوانی بصفرا و بسودا زندگانی
 بوقت زندگی رنجور حالیم کہ با کرگان وحشی در جوالیم
 بوقت مرگ با صد داغ حرمان (۴) ز کرگان رفت باید سوی کرمان
 ز کرگان تا بکرمان راہ کم نیست (۵) زما تا مرگ موئی نیز ہم نیست
 سری داریم و آنسر ہم شکستہ (۶) بحسرت (بحیرت) بر سر زانو نشسته
 «۱۱» سری کو ہیبت جلاد بیند صواب آنشد کہ بر زانو نشیند

(۱) یعنی آیین قناعت را از انجیر بیاموز کہ ہم طفل است چون از درخت شیر میخورد
 و هم پستانست چون شکل پستان دارد و هم شیر است زیرا از خودش گاہ چیدن شیر
 می تراود . (۲) معنی این بیت و بیت بعد آنست کہ بر رقعہ گیتی کہ شطرنج زبان و
 کتر بازی او در مات کردن بین الرخان قرار دادنست دریغ و افسوس از آنست کہ در
 بازی خطرناک وی رخ تو با رخ خاک مقابل میشود و برک میرسی . (۳) پاچیلہ
 نوعی از کفش است کہ در پای کردہ و بدان برف را میکوبند تا راہ عبور پیدا شود
 و راہ رفتن بآن سخت است خاصہ اگر تنک باشد . (۴) یعنی از پیش کرگان وحشی
 باید پیش کر مہائی رفت کہ در بدن مرده ما تولید میشوند .
 (۵) کرگان و کرمان اینجا بمعنی دوشہر معروف ایرانست یعنی راہ کرگان تا کرمان بسیار است
 ولی میان تو با مرگ سر موئی ہم نیست . (۶) سر شکستہ اینجا بمعنی خجلت زده است .

ولایت بین که مارا کو چگاهست
 زرگرمائی چو آتش تاب گیریم (۱) جگر در تری برفاب گیریم
 چوموئی برف ریزد پر بر یزیم
 بدین پا تا کجا شاید رسیدن
 ده ستم کاری کنیم آنکه بهر کار
 کسی کو بر پر موری ستم کرد
 بچشم خویش دیدم در گذرگاه
 هنوز از صید منقارش نپرداخت
 چو بدکردی مباش ایمن ز آفات
 ده سپهر آینه عدلست و شاید
 منادی شد جهانرا هر که بد کرد
 مگر نشنیدی از فراش این راه
 سرای آفرینش سر سری نیست
 هراسنگی که دریائی و کانست
 ده چوعیسی هر که دارد توتیائی (۲) زهر بیخی کند دارو گیائی
 چومارا چشم عبرت بین تبا هست
 گرفتم خود که عطار وجودی
 وگر خود علم جالینوس دانی
 چو عاجز و ار باید عاقبت مرد
 ده همان به کاین نصیحت یاد گیریم
 که پیش از مړك يك نوبت بمیریم

(۱) معنی این بیت ویت بعد آنست که در گرما بآب برف پناهنده میشویم و در سرما بوی و پشم جانوران پناه برده لباس موئین میپوشیم.

(۲) یعنی در هر سنک کانی و دریائی درو یا قوتی افزایده و خاصیت نهفته است ولی هر کس که عیسی وار توتیای عقل در چشم دارد باطن ها را دیده از هر گیاهی داروی دردی میسازد

- زمخمت رست هر کو چشم در بست (۱) بدین تدبیر طوطی از قفس رست
 اگر با این کهن گرگ خشن پوست (۲) بصد سو گند چون یوسف شوی دوست
 لبادت را چنان برگاو بندد که چشمی گرید و چشمیت خندد
 چه پنداری کز اینسان هفتخوانی (۳) بود موقوف خونی و استخوانی
 «ه» بدین قاروره تا چند آبریزی (۴) بدین غربال تا کی خاک بیزی
 نخواهد ماند آخر جاودانه در این نه مطبخ این يك چارخانه
 چو وقت آید که وقت آید باخر (۵) نهانیها کنند از پرده ظاهر
 نه بینی گرد ازین دوران که بینی جز آن قالب که در قلبش نشینی
 ازین جاتوشه بر کانجا علف نیست (۶) در اینجا جو که آنجا جز صدف نیست

(۱) یعنی تدبیر مردن پیش از مرگ (موتوا قبل ان تموتوا) طوطی از قفس آزاد گردید توهم همین تدبیر را بکار بند این قصه باختصار چنانست که طوطی بتعلیم همجنسان خود را مرده وانمود کرد تا او را از قفس بیرون انداختند پس پرواز کرد و رفت .
 (۲) یعنی اگر با گرگ کهن سال دهر با هزار قسم چون یوسف دوست شوی آخر لباده ات را چنان بر کاو مینند که از يك چشم گریه کنی و از يك چشم بروزگار بخندی لباده لباس پشیم است و رخت بر کاو بستن یا بر خربستن کنایه از کوچ کردن و رجیل و مردنست (۳) یعنی چگونه مینداری که با چنین هفتخوان و حشتناك سپهر مشتی خون و استخوان تو در خانه خاکی و پیکر عنصری باقی بماند در بعض نسخ (بود موقوف خانی استخوانی) غلطست (۴) یعنی با قاروره این پیکر تا چند آب میریزی و با غربال این جسم تا کی خاک مییزی ترك قاروره و غربال کن و برو زیرا در نه مطبخ سپهر این يك هیکل چارخانه و چار عنصری تو جاودان نماند . آب ریزی و خاک بیزی پیکر کنایه از دفع فضولاتست (۵) یعنی چون وقت مردن و ظاهر کردن آنچه پنهان است فرارسد ازین دوران که در اوهستی گردی نخواهی دید مگر گرد این قالب و پیکر که در قلب و وسط آن جای داری . (۶) معنی این بیت ویت بعد آنست که از این جهان توشه بردار که در جهان آخرت علف نیست و در اینجا بجوی که آنجا جز صدف و قرار گاه در چیزی نیست . در اینجهان هم در سعادت برای توشه راه آخرت منحصر است به مشکین صدفهای خطوط این دفتر خسرو و شیرین که هر گونه حکمت و اندرز در آن ودیعه گذاشته شده .

درین مشکین صدفهای نهانی بسا در ها که بینی از معانی
 نو آیین پرده بینی دلاویز (۱) نوای او نوازشهای نو خیز
 کهن کاران سخن یا کیزه گفتند سخن بگذار مروارید سقتند
 سخنهای کهن زالی مطر است (۲) و گر زال زراست انگار عنقا است
 «ه» درنگ روزگار و گونه کرد کند رخسار مروارید را زرد
 نگویم زر پیشین نو نیرزد (۳) چو دقیانوس گفتی جو نیرزد
 گذشت از پانصد و هفتادش سال نزد بر خط خوبان کس چنین خال
 چو دانستم که دارد هر دیاری ز مهر من عروسی در کناری
 طلسم خویش را از هم گسستم (۴) بهر بیتی نشانی باز بستم
 «۱۰» بدان تاهر که دارد دیدن دوست بیند مغز جانم را در این پوست
 اگر من جان محجوبم تن اینست و گر یوسف شدم پیراهن اینست
 عروسی را که فرش گل نپوشد اگر پوشد ز چشم از دل نپوشد
 همه پوشیده با ماست ظاهر چو گفتی خضر خضر آنجاست حاضر
 نظامی نیز کاین منظومه خوانی حضورش در سخن یابی عیانی
 «۱۱» نهان کی باشد از تو جلوه سازی که در هر بیت گوید با تو رازی
 پس از صد سال اگر کوئی کجا او زهر بیتی ندا خیزد که ها او
 چو گرم قز شدم از کرده خویش بریشم بخشم از برگی کنم ریش
 حرام باد اگر آبی خورم خام خلای بر نیارم پخته از کام

(۱) یعنی بر ساز این دفتر پرده نو آیین دلاویزی خواهی دید که جان نواز و نوخیز
 و بکراست (۲) یعنی سخنهای کهن پیشین چون پیر زال مطرا و بظاهر زینت شده است
 و اگر زال زرجوانی در میان آنها پیدا شود انگار کن که عنقا است یعنی وجود عنقائی
 دارد و بسیار کم یا معدوم است. زال مطرا یعنی پیره زنی که ظاهر صورت خود را مصفا
 و زینت کرده است (۳) یعنی نیگویم زر کهن پیشین باندازه زر تازه ارزش ندارد
 بلکه میگویم زر کهن دقیانوسی یکچوهم نیارزد (۴) یعنی طلسم وجود خود را از هم
 گسستم بسبب شدت زحمت و رنج و هر قطعه را یک بیت از آیات خویش باز بستم
 تا هر که بدیدار من مایل است مغز جانم را در پوست این آیات بیند.

نخسبم شب که گنجی برنسنجم زمین اصلیم در بردن رنج
 دری بی قفل دارد کان کنجم زدانه گر خورم مشتی باغ از
 که ازیک جو پدید آرم بسی گنج ده بران خاکی هزاران آفرینیش
 دهم وقت درودن خرمنی باز که مشتی جو خورد گنجی کندیش

نکوهش حسودان

کسی کو برنظامی میبرد رشک نفس بی آه بیند دیده بی اشک
 بیا گو شب بین کان کنندم را نه کان کنند بین جان کندم را
 بهر در کز دهن خواهم بر آورد زنم پهلوی پهلوی چند ناودر
 بسد گرمی بسوزانم دماغی بدست آرم بشب ها شب چراغی
 ۱۰ فرستم تا ترازو دار شاهان جوی چندم فرستد عذرخواهان
 خدایا حرف گیران در کمینند حصاری ده که حرفم را نه بینند
 سخن بی حرف نیک و بد نباشد (۱) همه کس نیک خواهد خود نباشد
 ولی آن کز معانی بانصیبست بداند کاین سخن طرری غریبست
 اگر شیر غریبان را میفکن غریبان را سگان باشند دشمن
 ۱۵ بسامنکر که باشد تیغ درمشت مرز دتغ و شمع خویش را کشت
 بسا گویا که با من گشت خاموش درازیش از زبان آمد سوی گوش
 چو عیسی برد وزانوییش بنشست (۲) خری با چارپا آمد فرا دست

(۱) معنی این بیت با دو بیت بعد آنست که هیچ سخنی از حرف خوب و بد خالی نیست
 و همه کس میخواهد که هر چه میگوید نیک باشد اما چنین چیزی میسر نمیشود ولی با این همه خوب
 و بد سخن من بطرزی غریب است و اگر توشیر مردی چون سک غریب افکن میباش
 و خرده گیری بی سبب مکن . گوئی حکیم نظامی بوالفضولان ابله زمان مارا هم در
 عالم مکاشفه میدیده که چون سگان سخن غریب وی حمله میکنند .
 (۲) یعنی با دعوی نفس عیسوی آمد و در دست من چون خربگل فروماند .

(الحاقی)

به بی وزنان بی وزنی دهم گنج زمین بر گاو گردون نالد از رنج
 بلی خر مرده جز در ده نباشد وز او جز دام و دد فربه نباشد
 مراهم گوشه بی توشه سازد خراش چنک ناخن را برآزد

چه باک از طعنه خاکی و آبی چو دارم درع زرین آفتابی
گرازم کوی شمعی برافروخت (۱) کس از من آفتابی در نیاموخت
که گر در راه خود یگذره دیدم بصد دستش علم بالا کشیدم
و گر سنگی دهن در کاس من زد دری شه چونکه در الماس من زد

«ه» تحمل بین که بینم هندوی خویش (۲) چو ترکانش جنیت میکشم پیش
که آن بی پرده را موزون کنم ساز که این گنجشک را گویم زهی باز
زهر زاغی بجز چشمی نجویم (۳) بهر زینفی جز احسنتی نگویم
بگوشی جام تلخیها کنم نوش (۴) بدیگر گوش دارم حلقه در گوش
نگهدارم بچندین اوستادی (۵) چراغی را درین طوفان بادی
«۱۰» زهر کشور که بر خیزد چراغی (۶) دهندش روغنی از هرایاغی (دماغی)

(۱) یعنی چون آفتاب دزه پروری کردن کس از من در نیاموخت که هر ذره را بصد دست علم بالا کشیدم و او را ترویج کردم (۲) یعنی صبر و تحمل مرا بین که هندوی سیاه و بنده خود را شاه خوانده و چون ترکان جنیت کش اومیشوم ! کداهی ساز آن بی پرده را موزون و گاهی این گنجشک را میگویم زهی باز شکاری !
(۳) یعنی از زاغ زشت فقط چشم زیبای او را میبینم و در مقام عیجونی و خرده گیری با کسی نیستم . زلف - بمعنی مردود است (۴) یعنی بایک گوش جام سخنان تلخ گویند گان معنی دزد را نیوشیده و از گوش دیگر حلقه احسنت و زده قبول بر گوش میکنم .
(۵) یعنی چراغ وجود خود را از طوفان بادی این زمان و بادهای سخن خنک که طوفان کرده است پاس میدارم . بطوفان بادی که منجمان پیش بینی کرده بودند نیز اشارت شده است . که مقصود منجمان از طوفان بادی همین بادهای سخن خنک و بی مغز است ! (۶) ایاغ پیاله و ظرف و اصل آن ترکیست یعنی در هر کشوری که چراغی از طرف طبیعت روشن شود هر صاحب ایاغی روغنی بدو میرساند تا نور او خاموش نشود ولی در این کشور شمع عنبرین را از دم سرد خود کافور میدهند - با دسر د کافوری خاموش کننده چراغ است . چنانچه کافور هم اگر در روغن ریخته شود چراغ را خاموش میکند .

چو ابر از بحر من پیرایه پوشند ز پس دزدند و در پیشم فروشند
چو کوه آن آبها کز من ستانند خورم هم من اگر بر من فشانند

ورا اینجا عنبرین شمعی دهدنور زباد سردش افشانند کافور
 بشکر زهر می باید چشیدند پس هر نکته دشنامی شنیدند
 من از دامن چو دریا ریخته در گریبانم ز سنك طعنه ها پر
 کلوخ انداخته چون خشت در آب (۱) کلوخ اندازی نا کرده دریاب
 دهان خلق شیرین از زبانم چو زهر قاتل از تلخی دهانم
 چو کاوی در خراس افکنده پویان همه ره دانه ریز و دانه جویان
 چو برقی کو نماید خنده خوش غریق آب و می سوزد در آتش
 نه گنجی ایدل از ماران چه نالی (۲) که از ماران نباشد گنج خالی
 چو طاوس بهشت آید پدیدار (۳) بجای حلقه در بانی کند مار
 بدین طاوس ماران مهره باشند که طاوسان و ماران خواجه باشند
 نگاری اکدشت این نقش دمساز (۴) پدر هندو و مادر ترك طناز
 مسی پوشیده زیر کیمیائی غلط گفتم که گنجی و اردهائی
 دری در زرف دریائی نهاده (۵) چراغی بر چلیپائی نهاده

(۱) یعنی کسانی که سنك طعنه بردرای درخیز وجود من میزنند در حقیقت کلوخ و خشتی در آب دریا انداخته اند در صورتیکه کلوخ بدریا نرود از آن دریاب شده اند .
 (۲) یعنی مگر نه ایدل تو گنج گوهری و همیشه مار بر سر گنج خفته است پس از ماران منال . (۳) یعنی چون طاوس بهشتی از بهشت آشکارا بیرون آمد مار حلقه وار در بان بهشت میشود و این سنك طعنه زنان مارانی هستند که مهره خود را از راه دوستی نثار طاوس وجود من میکنند زیرا مار و طاوس خواجه تاش و نوکر يك خواجه و بنده يك خدا هستند پس از این ماران مهره افکن نباید نالید . (۴) اکدش - فرزند دورگه که مادرش از صنفی و پدر از صنفی دیگر باشد چون استر .
 (۵) معلوم میشود از طعن و تعرض هائی که بر حکیم نظامی میشده یکی این بوده که تاریخ آتش پرستان را برخلاف اسلام زنده کرده است . ازین سبب جواب میدهد که من چراغی بر فراز چلیپا گذاشته ام تو چراغ را بر گیر و چلیپا را بگذار . در بعض نسخ بجای چلیپا (کلیسا) است .

تو در بردار و دریا را زها کن چراغ از قبله (کلبه) ترسا جدا کن
 مبین کاشگهی را رهنمونست (۱) عبارت بین که طلق اندود خونست
 عروسی بکر بین با تخت و با تاج سروین بسته در توحید و معراج
 طلب کردن طغرل شاه حکیم نظامی را (۲)

چوداد اندیشه جادو دماغم (۳) ز چشم افسای این لعبت فراغم
 «ه» ز هر عقلی مبار کبادم آمد (۴) طریق العقل واحد یادم آمد
 چنین مهدی که ماهش در نقابست (۵) زمه بگذر سخن در آفتابست
 خریدندش بچندان دلپسندی رساندندش بچرخ از سر بلندی

(۱) یعنی اگر دفتر من رهنمون آتشگاهست بدان مبین و بدان نگر که از خون
 دل عبارات را طلق اندود کرده ام که آتش در آن نگیرد. آتش در طاق نمیگیرد،
 در پاره از نسخ بجای (طلق) (طاق) و بجای (خرنست) (چونست) دیده میشود و
 طاق حتماً غلطست. (۲) کاتبان از اینکه اسم قزلشاه در وسط آیات برده شده
 تصور کرده اند طغرل کشته شده و گوینده

برادر کو شهنشاه جهان بود جهانرا هم ملک هم پهلوان بود
 قزلشاهست و چون از کلمه جهان پهلوان و مرثیت وی و نام فرزندی وی ابوبکر
 محمد غفلت کرده اند در بسیاری از نسخ بجای طغرل شاه قزل شاه نوشته اند.

(۳) یعنی چون فکر سحرانگیز و جادو دماغ از چشم افسائی من در نمودار ساختن
 لعبت این دفتر مرا فراغت داد. چشم افسائی چشم بندیت کنایه از این که در
 زمان اشتغال بنظم این دفتر چشم از همه چیز بسته بودم. و نیز هنگام تفکر زیاد
 چشم را برهم میگذارند.

(۴) یعنی چون از طرف تمام صاحبان عقل مرا بزبان واحد مبار کباد در رسید قاعده
(طریق العقل واحد) یادم آمد.

(۵) یعنی مهد و کجاوه این دفتر که ماه در پشت نقاب پرده دارد بلکه آفتاب دارد.

(الحاقی)

شکایت گونه میکردم از بخت که در بازو کمانی داشتم سخت
 بسی تیر از کمان افکننده بودم نشد بر هیچ کاغذ کاژمودم
 شکایت چون بر انگیزد خروشی نماند بی بها گوهر فروشی

پذیرفتند چندان ملك و مال	که باور کردنش آمد محالم
بسی چینی نورد نا بریده (۱)	بجز مشک از هوا گردی ندیده
همان خنلی خرام خسروانی	سرافسار زر و طوق کیانی
بتشریف حدیث از گنج میرفت	غلام از ده کنیز از پنج میرفت
» پذیرشهانگر درکار چون ماند	ستورم چون سقط شد بار چون ماند
پذیرنده چگونه رخت برداشت (۲)	زمین کشته را ندروده بگذاشت
بدین افسوس میخوردم دریغی (۳)	زدم برخویشتن چون شمع تیغی
که ناگه پیکری آمد نامه در دست	بتعجیل درودی داد و بنشست
که سی روزه سفر کن کاینک از راه (۴)	بسی فرسنگی آمد موکب شاه
» ترا خواهد که بیند روز کی چند (۵)	کلید خویش را مگذار دربند
مثالم داد گاین توقیع شاهست	همت شخنه همت تعویذ راهست
مثال شاهرا بر سر نهادم	سه جا بوسیدم و سر برگشادم
فرو خواندم مرا آفرمان بفرهنگ (۶)	کلیدم ز آهن آمد آهن از سنک
بعزم خدمت شه جستم از جای	در آوردم بیشت بارگی پای
» برو تر اندم سوی صحرا شتابان	گرفته رقص در کوه و بیابان
ز گوران تك ربودم در دویدن	گرو بردم ز مرغاب در پریدن
ز رقص ره نمی شد طبع سیرم	زمن رقص تر مرکب بزیرم
همه ره سجده میبرد قلم وار	بتارك راه میرفتم چوپرگار
بهر منزل کزان ره میبردیم	دعای دولت شه می شنیدم

(۱) یعنی بسا دیاها که در چین نور دیده بودند و هنوز بریده نشده و جز بمشک آلوده نبود. (۲) یعنی پذیرنده و خریدار عروس این دفتر بدین بها و قیمت که جهان پهلوان باشد از جهان رخت بر بست و از کشتن از این سخن خرمی ندرود. (۳) یعنی از دم دریغ و افسوس چون شمع تیغ بر سر داشتم. دم و باد کشنده شمع است. (۴) پایتخت طغرل گاهی تبریز و گاهی همدان بوده و بر عراق و آذربایجان فرمانروائی داشته و در این وقت تاسی فرسنگی گنجه در یکی از شهرهای آذربایجان برای سرکشی بمملکت مسافرتی کرده است. (۵) یعنی کلید گشایش کار تو دیدار شاهست این کلید را دربند مگذار. (۶) در بعض نسخ است (فرو خواندم فرمان و بفرهنگ)

بهرچشمه که آبی تازه خوردم بشکر شه دعائی تازه کردم
 نسیم دولت از هر کوه ورودی ز لطف شاه میدادم درودی
 ز مشکین بوی آنحضرت بهر گام زمین در زیر من چون عنبر خام
 چو بر خود رنج ره کوتاه کردم زمین بسوس بساط شاه کردم
 «ده» درون شد قاصد و شه را خبر کرد که چشمه بر لب دریا گذر کرد

برون آمد ز در که حاجب خاص (۱) ز دریا داد گوهرها بغواص
 مرا در بزنگاه شاه بردند عطار را بیرج ماه بردند
 نشسته شاه چون تابنده خورشید بتاج کیقباد و تخت جمشید
 زمین بوسش فلک را تشنه کرده مه از سر هنک پاشش دشنه خورده
 «۱۰» شکوه تاجش از فرجهانگیر فکنده قیروان را جامه در قیر
 طرف داران ز سقسین تاسمرقند (۲) بنوبتگاه درگاهش کمر بند
 درش بر حمل کشورها گشاده (۳) همه در حمل بر حمل ایستاده
 بدریا ماند موج نیل رنگش که در دل بود هم درهم نهنکش
 سرتاج قزلشاه از سر تخت (۴) نهاده تاج دولت بر سر بخت
 «۱۵» بهشتی بزمش از بزم بهشتی ز حوضکهای می پر کرده کشتی

(۱) یعنی حاجب خاص بگفته شاه بیرون آمد و از دریای وجود پادشاه گوهرهای خوش آمد و تهنیت قدوم بمن که غواص این دریا بودم داد .
 (۲) طرفدار یعنی سرحددار است یعنی سرحد داران مملکت پهناوری که حدی سقسین و حدی سمرقند است. (۳) یعنی درخزانه او بر محمولات خراج و باج و پیشکشی که از هر کشور میآوردند گشاده و حمل بر حمل اشتران بر در ایستاده بودند .
 (۴) قزلشاه برادر جهان پهلوان و برادر مادری پدر طغرل شاهست در اول کتاب هم مدحی از او گفته شده اینجا هم در مجلس شاه حاضر بوده .

(الحاقی)

شاه از طرف جواهرخانه خویش چو شمع افروخت از پروانه خویش
 بشمس الدین محمد گفت برخیز یار آن زاهد رو تازه را تیز

کف رادش بهر کس داده بهری کپی شهری و کاهی حمل شهری
 ز تیغ تنگ چشمان حصاری (۱) قدر خانرا در آن در تنگباری
 خروش ارغنون و ناله چنگ رسانیده بچرخ (بزیر) زهره آهنگ
 بریشم زن نواها بر کشیده (۲) بریشم پوش پیراهن دریده
 «ه» نواها مختلف در پرده سازی نوازش متفق در جان نوازی
 غزلهای نظامی را غزالان (۳) زده بر زخمهای چنگ نالان
 گرفته ساقیان می بر کف دست شهنشه خورده می بدخواه شه مست
 چو دادندش خبر کامد نظامی فزودش شادی بر شادکامی
 شکوه زهد من بر من نگهداشت (۴) نه زان پشمی که زاهد در کله داشت
 «۱۰» بفرمود از میان می برگرفتن مدارای مرا پی بر گرفتن
 بخدمت ساقیانرا داشت در بند بسجده مطربانرا کرد خرسند
 اشارت کرد کاین یکروز تا شام نظامی را شویم از رود و از جام
 نوای نظم او خوشتر ز رود است سراسر قولهای او سرود است
 چو خضر آمد ز باده سر بتابیم که آب زندگی با خضر یابیم
 «۱۵» پس آنکه حاجب خاص آمد و گفت درای ای طاق با هر دانشی جفت
 درون رفتم تنی لرزنده چون بید چو ذره کو گراید سوی خورشید
 سر خود همچنان برگردن خویش (۵) سرافکنده فکنده هر دو در پیش

(۱) تنگبار در اینجا یعنی تنگی اجازه و رخصت است. (۲) ابریشم زن چنگ زن و بریشم پوش و شاقان و ساقیان. (۳) یعنی غزلهای نظامی را مرهم زخم چنگ نالیده ساخته بودند. (۴) پشم در کلاه داشتن کنایه از هیت و شکوه داشتن است. یعنی شکوه نگاه داشتن شاه از زهد من نه از قبیل شکوه نگاهداری از زاهدان مجازی بود بلکه از راه حقیقت بود. (۵) معنی این بیت بابت بعد آنست که در حالت سرافکنندگی و خجلت سر خود را که برگردن خود آورده بودم با گردن در پایش خواستم تارکنم بدان سبب که چون زمین پای او را ببوسم ولی دیدم او آسمان و آرزای جای برخاسته تواضع نمود در بعض نسخ بجای (فکنده) (فکندم) دیده میشود

(الحاقی)

می گفتی منی هم سرودی بر آهنگ دیگر بر بسته رودی

بدان تابوسم اورا چون زمین پای	چو دیدم آسمان بر خاست از جای
گرفتم در کنار از دل نوازی	بموری چون سلیمان کرد بازی
من از تمکین او جوشی گرفتم	دو عالم را در آغوشی گرفتم
قیام خدمتش را نقش بستم	چو گفتم اقبال او بنشین نشستم

ده «سخن گفتم چو دولت وقت میدید	سخن هائی که دولت می پسندید
از آن بذله که رضوانش پسندد (۱)	زبانى گر بگوش آرد بخندد
نصیحت ها که شاهان را بشاید	وصیت ها کز او درها گشاید
بسی پالوده های زعفرانی (۲)	بشکر خندشاد دادم نهانی
کهی چون ابرشان گریه گشادم	کهی چون گل نشاط خنده دادم
ده «چنان گفتم که شاه احسنت میگفت	خرد بیدار میشد جهل میخفت
سماعم ساقیان را کرده مدهوش	مغنی را شده دستان فراموش
درآمد راوی و برخواند چون در (۳)	ثنائی کان بساط از گنج شد پر
حدیث را چو خسرو گوش میکرد	ز شیرینی دهن پرنوش میکرد
حکایت چون بشیرینی در آمد	حدیث خسرو و شیرین بر آمد
ده «شهنشه دست بر دوشم نهاده	ز تحسین حلقه در گوشم نهاده
شکر ریزان همی کرد از عنایت	حدیث خسرو و شیرین حکایت

(۱) یعنی از آنگونه سخن ها گفتم که رضوان خازن بهشت می پسندد و زبانی دوزخ با آنکه از قهر و غضب خلقت شده و مالک دوزخ است اگر بشنود برور و خنده می آید (۲) پالوده زعفرانی بمناسبت آن میگوید که زعفران خنده آور است. (۳) شعرای بزرگ همیشه راوی شعر و خواننده خوش آواز داشته اند راوی نظامی هم همراه او بوده و در بزم شاه بخواندن شعر شروع کرده است.

(الحاقی)

چو بر پای ایستادم گنت بنشین	بسو گندم نشاند این منزلت بین
بدان قوی کنون هر جا که هستم	نشیم آنچنان کجا نجا نشستم
در درج شکستم را گشا دند	درستی چندی از توفیق دادند

که گوهر بند بنیادی نهادی	در آن صنعت سخن را داد دادی
گزارشهای بی اندازه کردی	بدان (بدو) تاریخ مارا تازه کردی
عروسی را بدان شیرین سواری	که بودش برقع شیرین عماری
چو بردندان ما کردی حالش (۱)	چه دندان مزد شد بازلف و خالش
«ه» ترا هم بر من وهم بر برادر	معاشی فرض شد چون شیر مادر
برادر کو شهنشاه جهان بود (۲)	جهانرا هم ملک هم پهلوان بود
بدان نامه که بردی سالها رنج	چه دادت دست مزد از گوهر و کنج
شنیدم قرعه زد بر خلاصت	دوباره ده نوشت از ملک خاص
چه کوئی آن دهن دادند یا نه	مثال ده فرستادند یا نه
«۱۰» چو دانستم که خواهد فیض دریا (۳)	که گردد کار بازرگان مهیا
همان خاک خراب آباد گردد	بیند اقتاده آزاد گردد
دعای تازه خواندم چو بختش	بگوهر بر گرفتم پای تختش
چو بر خواندم دعای دولت شاه	ز بازیهای چرخش کردم آگاه
که من یاقوت این تاج مکمل	نه از بهر بها برستم اول
«۱۵» مرا مقصود ازین شیرین فسانه	دعای خسروان آمد بهانه

(۱) دندان مزد را در فرهنگها بمعنی زروسیمی که بعد از مهمانی بفقرا میدهند معنی کرده اند ولی در اینجا بدان معنی نیست و معنی اینست که برای آنچه دندان ما خورده چه مزدی و قیمتی باید بدیم. (۲) مقصود شمس الدین محمد اتایک اعظم جهان پهلوان مقتولست چون طغرل شاه همیشه باو برادر خطاب میکرد اینجاست او را برادر نام میکرد. (۳) یعنی چون دانستم دریای کرم شاه میخواهد از درو گوهر بخشی کار بازرگان دریا را مهیا کند

(الحاقی)

نه گل دارد بدین تری هوایی	نه بلبل زین نو آئین تر نوایی
گشاده خواندن او بیت بریت	رك مفلوج را چون روغن زیت
ز طلق اندودگی کا مد حریرش	هم آتش دایه شد هم زمهریرش
چه حلوا کرده در جوش این جیش	که هر کو میخورد میگوید العیش
در آن پالوده پالوده چون شیر	ز شیرینی نکردی هیچ تقصیر
دری دیدم بکیوان بر کشیده	به بی مثلی جهان مثلش ندیده
برو نقشی نوشتم تا بماند	دهد بر من درودی آنکه خواند

چو شکر خسرو آمد بر زبانم	فسون شکر و شیرین چه خوانم
بلی شاه سعید از خواص خویشم	پذیرفت آنچه فرمودی زبیشم
چو بجر عمر او کشتی روان کرد	مرا نه جمله عالم را زیان کرد
ولی چون هست شاهی چو تو بر جای	همان شهزادگان کشور آرای
«ده» از آن پذیرفته‌های رغبت انگیز	دگر باره شود بازار من تیز
پذیرفت آن دعا و حمد را شاه	با خلاصی که بود از دل بدو راه
چو خوبا حمد و با اخلاص من کرد (۱)	ده حمد و نیان را خاص من کرد
بمملوکی خطی دادم مسلسل (۲)	بتوقیع قزلشاهی مسجل
که شد بخشیده این ده بر تمامی	زما برزاد برزاد نظامی
«۱۰» بملك طلق دادم بی غرامت	بطلقی ملك او شد تا قیامت
کسی کاین راستی را نیست باور	منش خصم و خدایش باد داور
اگر طعنی زند بروی خسیسی	بجز وحشت مباد او را انیسی
بلعنت باد تا باشد زمانه (۳)	تبارش تیر لعنت را نشانه
چو کار افتاده را کار شد راست	در گنجینه بگشاد و براراست

- (۱) حمد و نیان اسم دهی بوده است و در بعض نسخ (حمدانیان) دیده میشود.
- (۲) یعنی پادشاه که طغرل ارسلان باشد سرخط مملوکی آن ملك را بمن داد و قزلشاه برادر مادری پدر او که پس از جهان پهلوان امریر مملکت بدو مفوض بود نیز حاشیه آن فرمان را بتوقیع خود مسجل کرد.
- (۳) لعنت باد - لعن نامه نوشتن است بر کسی که مخالف نوشته رفتار کند و هنوز هم در زبانها معروف. عوام لعنت بود میگویند و بیشتر دروقف نامه‌ها لعنت باد بکار میرفته است.

(الحاقی)

حدیث من حدیث خشت و بناست	که از بی‌نانی آن ترشی میخواست
بجای خشت چون دادند ناناش	زدست افزار ترشی رست جانش
یکی ده زان دوشه را داد باید	خود از شهزادگان دیگر گشاید
چو شاه گنج بخش این نکته بشنید	چو صبح از تازه روئی خوش بخندید

دروشم را بتأید الهی	برونم را بخلعت های شاهی
چوازشریف خود منشوریم داد	بطاعت گاه خود دستوریم داد
شدم نزدیک شه با بخت مسعود (۱)	وزو باز آمدم باتخت محمود
چنان رفتم که سوی کعبه حجاج	چنان باز آمدم کاحمد ز معراج
«ه» شنیدم حاسدی زانها که دانی	که دزد کیسه بر باشد نهانی
یوسف صورتی گرگی همی زاد (۲)	بلوزینه درون الماس میداد
که ای گیتی نگشته حق شناست	زبهر چیست چندینی سپاست
عروسی کاسمان بوسید پایش	دهی ویرانه باشد رو نمایش؟
دهی و آنکه چه ده چون کوره تنک	که باشد طول و عرضش نیم فرسنگ
«۱۰» ندارد دخل و خرجش کیسه پرداز (۳)	سوادش نیم کار ملک ابخاز
چنین دادم جواب حاسد خویش	که نعمت خواره را کفران میندیش
چرا می باید ای سالوک نقاب (۴)	در آن ویرانه افتادن چو مهتاب
بحمد من نگر حمدونیان چیست	که یکحمد اینچنین به کانچنان بیست
اگر بینی در آن ده کار (گاو) و کشتی	مرا در هر سخن بینی بهشتی

(۱) یعنی بابخت مسعود رفتم و باتخت محمود غزنوی باز آمدم .

(۲) یعنی با اینکه یوسف صورت بود سخن های چون گرک درنده و نیش زننده ازو زائیده میشد و تراوش میکرد و درلوزینه سوده الماس کشنده میداد لوزینه نوعی ازخورش مغز بادام است (۳) یعنی این ده دخل ندارد و خرجش کیسه ترا تهی خواهد کرد زیرا سواد زمین اورا برزگران ابخازی بطریق نیمه کاری زراعت میکنند بایک نیمه از زراعت را ابخازیان بغارت میرند چون ابخازیان در دزدی و ستمکاری ضرب المثلند .

(۴) سالوک - بمعنی دزد و خونی و راهزن و نقاب بمعنی نقب زنت - یعنی ای دزد نقب زن

(الحاقی)

زبی حرزی در آن خاک خرابه مسلمان بخته کافر خورده تا به

گر او دارد ز دانه خوشه پر من آرم خورشه خوشه دانه در
 گر او را زابر فیض آب فراست مرا در فیض لب آب حیاتست
 گر او را بیشه با استوار است (۱) مرا صد بیشه از عود قمار است

سپاس من نه از وجه منالست (۲) بدان وجهت کاین وجهی حلالست
 «و» و گردارد خرابی سوی او راه خراب آباد کن بس (شد) دولت شاه
 ز خرواری صدف یکدانه در به زلال اندک از طوفان پر به
 نه این ده شاه عالم رای آن داشت (۳) که ده بخشد چو خدمت جای آنداشت
 ولی چون ملک خرسندیم را دید ولایت درخور خواهنده بخشید

(۱) یعنی اگر ده حمدونیان با ستواری دارای بیشه و جنگلی است طبع بهناور من هم
 صد بیشه از عود قمار دارد که بوی آن در همه آفاق میرود.
 (۲) یعنی با آنکه ده حمدونیان درخور ولایت من نیست حمد و سپاس من نه از انست
 که مال و مالی بدست آورده ام بلکه برای آنست که این ده برای من وجهی و رزقی
 حلال است نه حرام.
 (۳) یعنی شاه عالم نه تنها این یک ده را بلکه میخواست ده عدد ده بمن بدهد ولی
 چون قناعت مرا دید که بیش از این نمیخواهم همین یک ده را بخشید.

(الحاقی)

چو من کشور بها گنجی خطرناک به ارزانی که ارزانم بدان خاک
 و لیکن بر چنان مینو اساسی کنم هر ساعت ایزد را سپاسی
 مرا زان ده بس این دولت شب و روز که بر عزم جهادم با بد آموز
 یزک دار دعام آنجا دویده همه شب تیغ همت بر کشیده
 ز من هر شب بدان شمشیر بازی ز کافر گردنی چون مرد غازی

چومن خرسندم وبخشنده خشنود تو نقد بوالفضولی خرج کن زود

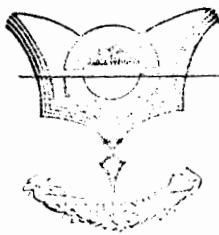
تأسف بر مرک شمس الدین محمد جهان پهلوان

چه میگفتم سخن محمل کجا راند کجامیرفتم ورختم (رخشم) کجاماند
 بسلطانی چوشه نوبت فرو کوفت غبار فتنه از کیتی فرو روفت
 شکوهش پنج نوبت بر فلک برد (۱) نفاذش کرد هفت اقلیم را خرد
 «ه» خروش طبل وی گفתי دومیل است که میدانست کان طبل رحیل است
 نفیر کوس گفתי تا دو ماه است که را درد دل که شه در کوچگاه است
 بران اورنگش آرام اندکی بود چو برفش زادن و مردن یکی بود
 بری ناخورده از باغ جوانی چو ذوالقرنین از آب زندگانی
 شهادت یافت از زخم بداندیش (۲) که باداش آنجهان پاداش ازین بیش
 «۱۰» سه پایه بر فلک زد زین خرابی (۳) گذشت از پایه (مایه) خاک کی و آبی
 گر آن دریا شد این درها بجایند که برما بیش از آن درها گشایند
 کر اورا سوی گوهر کرم شد پای (۴) نسب داران گوهر باد برجای
 کر اورا فیض رحمت گشت ساقی جهان بر وارثانش باد باقی
 کر اورا خاک داد از تخته بندی مباد این تخت گیران را کزندی
 «۱۰» کر او بی تاج شد تاجش رضا باد (۵) سر این تاج داران را بقا باد
 خصوص آن وارث اعمار شاهان نظرگاه دعای نیک خواهان
 مژوید نصره الدین کافرینش زنام او پذیرد نور بینش

(۱) یعنی خروش طبل وی تادومیل راه و نفیر کوشش تادوماه مسافت میرفت و هیچکس باور نمیکرد که این طبل طبل رحیل و نفیر کوج بسوی مرک باشد . (۲) یعنی بداندیش درجهان آخرت پاداش این زخم را ازین زخم بیش بیند . (۳) سه پایه - آتی است برای پادشاهان که گناهکاران را بدان بسته و تازیانه میزنند یعنی سه پایه سیاست پادشاهی را از زمین بآسان برد . (۴) یعنی اگر او بگوهر خانه اصلی و عالم جان شتافت منسوبان گوهر ذات اورا دوام و بقا باد . (۵) یعنی رضا و خشنودی خدا تاج سراو باد .

پناه خسروان اعظم اتابك	فریدون وار برعالم مبارك
ابوبكر محمد كز سر داد (١)	ابوبكر و محمدر ا كند شاد
بشاهی تاج بخش تاج داران	بدولت یادگار شهریاران
بدانائیش هفت اختر شکرخند	بمولائیش نه گردون کمر بند
«ه» ستاره پایه تخت بلندش	فلک را بوسه که سم سمندش
سریرش باد در کشور گشائی	و هیقت نامه کشور خدائی
جهان را تا ابد شاه جهان باد	بر آنج امید دارد کامران باد
سعادت یار او در کامرانی	مساعد با سعادت زندگانی
سخن را بر سعادت ختم کردم	ورق کاینجا رساندم در نوردم
«١٠» خدایا هر چه رفت از سهو کاری	بیامر ز از کرم کامرز گاری
روانش باد جفت شادکامی	که گوید باد رحمت بر نظامی

(رحمت بر روان نظامی باد)



خاتمه

(چند تذکار - فهرست)

(۱)

نامه خسرو و شیرین را حکیم نظامی چهار سال بعد از مخزن الاسرار در سنه ۵۷۶ هجری بانجام رسانیده است .

این نامه بنام طغرل بن ارسلان سلجوقی و اتایک اعظم شمس الدین محمد جهان پهلوان و قزل ارسلان آغاز و بنام طغرل و قزل ارسلان انجام یافته . جهان پهلوان و قزل ارسلان برادران مادری پدر طغرل میباشند و تاج جهان پهلوان زنده بوده کارهای سلطنت طغرل بدست او بوده و طغرل او را برادر خطاب می کرده است . چون جهان پهلوان در نیمه راه انجام این کتاب کشته شد طغرل نظامی را خواسته و بدو میگوید برادر ماکه جهان پهلوانست دو پاره ده بنام تو نوشته بود آیا دادند یا نه . کاتبان از کله برادر تصور کرده اند که طغرل کشته شده و قزاق شاه نظامی را خواسته از این سبب چند بیت هم در وسط الحاق کرده و بی موقع اسمی از شمس الدین محمد که نظامی مرثیت او را انشاد میکنند برده اند . شرح حال این شهریاران در مقدمه خواهد آمد .

(۲)

تصحیح خسرو و شیرین مانند مخزن الاسرار بر طبق مقابله با سی نسخه کهن سال مورخ هفتصد تا هزار و صد هجریست و هیچ حرفی یا کلمه مطابق ذوق و سلیقه کسی تغییر و تبدیل نیافته است .

(۳)

هر خواننده مطلبی تصدیق خواهد کرد که تنها نسخه صحیح خسرو و شیرین پس از رحلت حکیم نظامی تا کنون همین نسخه مصحح ماست و پس از انتشار این نسخه تمام نسخ چاپی و خطی منسوخ و بیفایده و نسخ خطی فقط از راه کهن سالی و نقاشی و خط قیمت خواهد داشت .

(۴)

بزرگترین جنایت و خیانت بادیوان نظامی الحاق شعرهای مهمل بی مایه و پایه فراوانست که بدست شقاوت چند کاتب و زان نادان در حدود هفتصد و پنجاه تانهد بدترج بدین دیوان ملحق و پس از هزار هجری در تمام نسخه های خطی وارد شده است . علاوه بر آنکه الحاقی بودن این ابیات را از راه سستی لفظ و معنی و اینکه درو خرف فرزند یک صدف نیستند میتوان شناخت بی تناسبی محل و خارج بودن سخن از موضوع نیز الحاقی بودن را بآبانک بلند بذوق سلیم اعلام میدارد . نسخی که در حدود هفتصد تا هفتصد و پنجاه نوشته شده از اشعار الحاقی مبرا و منزله و بحکم تطبیق با اینگونه نسخ ما اشعار الحاقی خسرو و شیرین را از متن جدا و در ذیل صفحات نگاشتیم . اشعار الحاقی در تمام پنج دفتر

نظامی وجود دارد ولی در خسرو و شیرین مخصوصاً قسمت فرهاد و شیرین یش از همه جای دیگر شعر الحاق شده است، حق مقام ترك این ابیات مهمل بود ولی چون در تمام نسخ چاپی و خطی وارد است ناگزیر در ذیل صفحات باعلامت مخصوص و خط نازک برنگاشتیم تا هم بر اهل خرد و ذوق قضیه روشن شود و هم زبان بدگویان بسته باشد. ولی هنوز هم متأسفانه بحکم ذوق سلیم در این نسخه بسبب ناقص بودن نسخ کهن سال در حدود صد بیت الحاقی وجود دارد.

(۵)

شگفت اینست که در طی این همه مدت در قلمرو زبان پارسی هیچکس بقضیه الحاق پی نبرده یا اگر پی برده ساکت مانده و دیگران را آگاه نکرده است. تنها مهین مستشرق شعر شناس نظامی پرست (پروفسور رپیکا) (۱) در کتاب هفت پیکر نظامی که خود در این اواخر بطبع رسانیده و (پروفسور ه. و. دودا) آلمانی در نسخه شیرین و فرهاد نظامی که پس از ترجمه بآلمانی بطبع رسانیده دیده میشود که یک قسمت مهم اشعار الحاقی را از متن جدا و در ذیل قرار داده یا علامت الحاق و مشکوکیت برای آنها گذاشته اند.

(۶)

شرح و حواشی و تصحیح نامه خسرو و شیرین کاری بسیار خطیر و سخت بود زیرا علاوه بر اغلاط و سقط و تحریفهای بی اندازه اشعار الحاقی هم مصیبت بزرگی فراهم کرده و اگر عشق مفرط در کار نبود بهیچ وسیله و محرک و مشوقی انجام اینکار برای ما میسر نمیگشت و مسلم حکیم نظامی در ساختن و نظم این نامه نامی باندازه این بنده در تصحیح و مقابله و شرح و حاشیه رنج نبرده است. گویند جامی شرحی بر خمرسه نظامی نوشته و در آخر شرح نگاشته که «سیصد و پنجاه بیت لاینحل باقیست که در قیامت دامن نظامی را گرفته و از خودش شرح آنها را

(۱) مستشرق دانشمند (پروفسور رپیکا) که بحکم ذوق سلیم نظامی پرست

و بدین پرستش در تمام دنیا معروفست از طرف دولت چک و اسلاوکی بسمت نمایندگی در جشن فردوسی بایران آمده و اکنون هم در طهران اقامت دارد. نامه هفت پیکر نظامی یا بهرامنامه را وی پس از مقابله بانسخ گرانهای کهن سال کتب خانه های اسلامبول باز حمت و کوشش بی اندازه که ما میدانیم چقدر رنج برده در کمال خوبی بطبع رسانیده و نسخه از آن کتاب نفیس خود را بایک نسخه شیرین و فرهاد (پروفسور دودا)ی آلمانی با دانه ارمغان عنایت فرموده و بی نهایت امتنان داریم که در طبع هفت پیکر تقریباً تمام نسخ خطی کهن سال اسلامبول را بدسترس ما گذاشته است.

خواهم خواست، ولی ما امیدواریم که در نتیجه سعی و زحمت فراوان و تصحیح کامل در تمام پنج دفتر بیش از پنجاه شصت بیت مشکوک باقی نگذاریم .

(۷)

آدمی از سهو و نسیان و لغزش برکنار نیست ، خاصه هر گاه مانند بنده دوجار مشاغل گوناگون و ابتلا های رنگارنگ باشد . بنابراین ما از تمام فضلا و ادبا و اهل ذوق از دور و نزدیک امیدواریم که هر گاه در تصحیح و شروح این دفاتر لغزش و خطائی بنگرند یا تصحیحی بهتر از آنچه شده بحکم نسخه کهن سالی بدست آورند بداره ارمغان ارسال فرمایند تا بنام خودشان در پایان نامه های نظامی ثبت گردد و اگر بعد از ختم نامه ها باشد در مجله ارمغان منتشر شود .

(۸)

در این بیت - ۱۱ از صفحه ۵۶

در آن محراب کو رکن عراقست کمر بند ستون انحرافت
مشرق دانشمند شوروی [پروفسور مار] که در جشن فردوسی یکی از نمایندگان
عالی مقام دولت شوروی بود چنین میگفت :
انحراف غلط و انحراف صحیح است و کوه انحراف در ارمنستان هنوز به همین نام خوانده
میشود و در نسخه کهن سال کتابخانه لنینگراد هم انحراف نوشته شده ، عراق هم بکسمت
از ارمنستانست که (اراک) هم میگویند .

بنا بر این تحقیق معنی بیت اینست که در محراب جرم کوه که رکن صفا و لطافت قسمت
عراق ارمنستانست و بر کمر گاه قله انحراف چون کمر بند پیچیده شده دیر کهن سالیست .

(۹)

در این بیت ۵ از صفحه ۵۷

ز دشت رم گله در هر قرانی بکشن آید تکاور ما دیا نی
در ذیل صفحه (رم گله) را نام دشت مخصوصی نوشته ایم ولی در طی تصحیح
لیلی و مجنون معلوم گردید که رم گله مخفف رمه و گله است و نام دشت مخصوصی
ممکن است نباشد ، چنانچه فرماید :

پذرفت هزار گنج شاهمی وز رم گله بیش از آنکه خواهی

در این بیت ۱۷ از صفحه ۷۴
 که سیاره چه شب بازی نمودش تك طیاره چون اندر ربودش
 طیاره در ذیل صفحه بفال بد غلط ترجمه شده و بمعنی اسب رونده است چون شیرین
 چنین وانمود کرده بود که اسب اورا بی اختیار برده است .
 (۱۱)

در این بیت ۴۱۲ از صفحه ۹
 ازین ناخوش نیاید خصلتی خوش که خاکستر بود فرزند آتش
 ترجمه بهتر از ذیل صفحه اینست که هر چند شیرویه فرزند من است و من چون آتش دارای
 صفات و هنرهای خوب بسیار هستم ولی فرزند آتش غالباً خاکستر است که هیچگونه
 خوبی و هنری ندارد . **يُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَيِّ**
 (۱۲)

فاضل محترم آقای میرزا محمد علیخان ناصح که در تصحیح و مقابله همواره مارا یار
 و مدد کار بوده و هستند پس از انجام طبع و مطالعه عمیق در چند موقع نظر و فکر متبنی
 داشته اند که اینک نگاشته میشود .
صفحه ۷ بیت ۸ - گمان می رود این بیت موافق نسخه که ذیل صفحه اشارت رفته
 صحیح تر باشد چو (شبه) در فارسی بوزن رمه باهای غیر ملفوظ است و قافیت آن
 باهای ملفوظ مشکست ، انوری فرماید (خدنکهای شهاب اندران شب شبه گون) (۱)
صفحه ۱۷ بیت ۱ - یعنی فی المثل سستی و مهستی را شبی صد گنج میبخشی نه سستی
 و مهستی معین و معلوم (۲)
صفحه ۱۸ بیت ۱۵ - قرین سوز اینجا بمعنی شیطان سوز است (**القرین** . .
الشیطان المقرون بالانسان لا يفارقه) . (۳)

صفحه ۵۱ بیت ۹ - معنی مصراع اول اینست که چون از لعل وی پرسش و تقاضای
 بوسه کنند پاسخ نمیدهد و این مسئول را اجابت نمیکند زیرا چون دهان میگشاید
 (در موقع گفتار) جواهر میریزد و ذرئثار میکند و خواننده بدین مناسبت از تقاضای

(۱) هاء غیر ملفوظ با ملفوظ در جای دیگر هم قافیت شده نظامی فرماید :
 در منکر صنعتم بهی نیست کالا شب چارشنبهی نیست
 (۲) این بیت ویت بعد از آن (گراور اخرمنی از ما گشاید الخ) از آیات الحاقی مسلم
 و در نسخ کهن سال وجود ندارند سبك سخن هم خارج از سبك نظامی است چون مادر
 اوایل کتاب نمیدانستیم که اینهمه شعر الحاقی وجود دارد در باره این دو بیت بتحقیق
 نپرداختیم تا از متن خارج کردند . (۳) قرین را پادشاه دیگر بگیریم بهتر است چون
 دو پادشاه در کشوری نگنجند تا یقعه چه رسد .

بوسه بی نیاز خواهد شد . مصراع اول در بیان عفت شیرین و مصراع ثانی وصف شیرین سخنی اوست

صفحه ۸۶ - بیت ۱۲ - (که از باغ ارم بگذشت و بگذشت) ممکن است فاعل طبع باشد و حذف ضرورت نیفتد قول بحذف ضمیر هم خوبست .

صفحه ۱۵۳ - بیت ۱۲ - (بود جانرا عروسی لیک در خواب) عروسی را اگر در خواب بینند تعبیر آن عزا و ماتم است در این صورت جان عروسی را بخواب خواهد دید . (۱)

صفحه ۲۲۷ - بیت ۳ - یعنی آناه را پیوندی با وی و محبتی نسبت بحال دل او نیست بلکه فرهاد تنها با آواز شیرین خرسند است .

صفحه ۲۸۳ - بیت ۱۱ - نزدیکان در اینجا بمعنی مواقفه کنندگانست .

صفحه ۲۹۲ - بیت ۱۷ یعنی تو خود بنگر که مرا تاجه اندازه غمگین و اندوهناک ساخته سپس گوید که من یدین و از شریعت و آیین بدور باشم اگر تودارای دین هستی .

صفحه ۳۵۴ - بیت ۲ - ممکن است معنی این باشد که آن چراغ را که در خواب دیده‌ام در همین شب تاشمع برافروخته و مهتاب فروزانست و هنوز صبح بر نیامده . تعبیر کن .

صفحه ۳۶۲ - بیت ۱ - در شعر تقدیم و تأخیری نابجاست یعنی (کدامین جوی چنین آب خوش دارد) و بیت مشتمل بر تعقید لفظی .

صفحه ۳۶۵ - بیت ۱۴ - گویا این بیت مربوط بمجاوره شیرین با خسرو باشد در قصر و اینجا یمورد افتاده است .

صفحه ۴۱۵ - بیت ۱۰ - مراد اینست که (البلیه اذا عمت طابت) و چون هیچکس در دنیا نخواهد ماند تو نیز اگر نمائی مرنج که جای رنجش نیست .



فهرست خسرو و شیرین

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۲	توفیق خواستن از خداوند جهان	۶۴	پیدا شدن شاپور
۳	در توحید باری	۷۳	گریختن شیرین از نزد مهبان و بانو بیداین
۵	در استدلال نظر و توفیق شناخت	۷۷	اندام شستن شیرین در چشمه آب
۸	آمرزش خواستن	۷۸	دیدن خسرو شیرین را در چشمه سار
۱۰	در نعمت رسول اکرم (ص)	۸۸	رسیدن شیرین بمشکوی خسرو در مداین
۱۳	در سابقه نظم کتاب	۹۰	ترتیب کردن گوشه برای شیرین
۱۵	در ستایش طغرل ارسلان	۹۲	رسیدن خسرو بارمن نزد مهبان و بانو
۱۸	ستایش اتابک اعظم شمس الدین محمد	۹۵	مجلس بزم خسرو و باز آمدن شاپور
۲۲	خطاب زمین بوس	۹۹	آگاهی دادن شاپور خسرو را از شیرین
۲۵	در مدح شاه مظفر الدین قزل ارسلان	۱۰۲	رفتن شاپور دیگر بار بطلب شیرین
۲۹	حکایت	۱۰۷	آگاهی خسرو از مرگ پدر
۳۰	در پژوهش این کتاب	۱۱۰	بر تخت نشستن خسرو بجای پدر
۳۳	سخنی چند در عشق	۱۱۱	باز آوردن شاپور شیرین را پیش مهبان و بانو
۳۵	عذر انگیزی در نظم کتاب	۱۱۳	گریختن خسرو از بهرام چوین
۴۰	آغاز داستان خسرو و شیرین	۱۱۵	بهم رسیدن خسرو و شیرین در شکار گاه
۴۲	صفت بزرگ امید	۱۱۹	اندر زوسو گند دادن مهبان و بانو شیرین را
۴۳	عشرت خسرو در مرغزار و سیاست هرمز	۱۲۱	چوگان تاختن خسرو با شیرین
۴۵	شفیع انگیزدن خسرو پیران را پیش پدر	۱۲۵	صفت بهار و عیش خسرو و شیرین
۴۷	بخواب دیدن خسرو نیای خویش - انوشیروان را	۱۲۸	شیر کشتن خسرو در بزمگاه
۴۸	حکایت کردن شاپور از شیرین و شب دیز	۱۳۱	افسانه گفتن خسرو و شیرین و شاپور - ودختران
۵۰	وصف جمال شیرین	۱۴۱	آزردن خسرو از شیرین و رفتن بجانب روم
۵۳	صفت شب دیز	۱۴۴	پاسخ شیرین
۵۵	رفتن شاپور در ارمن بطلب شیرین	۱۴۶	پاسخ دادن خسرو شیرین را
۵۷	در نژاد شب دیز	۱۵۰	پاسخ شیرین خسرو را
۵۸	نمودن شاپور صورت خسرو را بار اول	۱۵۲	لا به کردن خسرو پیش شیرین
۶۱	دوم	۱۵۷	رفتن خسرو از پیش شیرین
۶۲	سوم		

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۲۹۳	ستایش صبحگاه	۱۶۰	جنگ خسرو با بهرام و گریختن بهرام
۲۹۴	نیایش کردن شیرین با یزدان پاک	۱۶۵	بر تخت نشستن خسرو بدائن باردوم
۲۹۶	رفتن خسرو سوی قصر شیرین بیانه شکار	۱۷۰	نالدن شیرین در جدائی خسرو
۳۰۵	دیدن خسرو شیرین را و سخن گفتن	۱۷۵	وصیت کردن مهین بانو شیرین را
۳۰۷	پاسخ دادن شیرین خسرو را	۱۸۱	نشستن شیرین بیادشاهی
۳۱۱	» » خسرو شیرین را	۱۸۲	آمدن شیرین بداین
۳۱۳	» » شیرین خسرو را	۱۸۳	آگاهی خسرو از مرگ بهرام چوین
۳۱۸	» » خسرو شیرین را	۱۹۰	بزم آرائی خسرو - سی لحن یارید
۳۲۱	» » شیرین بخسرو	۱۹۵	شفاعت کردن خسرو پیش مریم از شیرین
۳۲۷	» » خسرو شیرین را	۱۹۸	فرستادن خسرو شاپور را بطلب شیرین
۳۳۰	» » شیرین خسرو را	۱۹۹	هتاب کردن شیرین بشاپور
۳۳۶	» » خسرو شیرین را	۲۱۵	آغاز عشق فرهاد
۳۴۰	» » شیرین خسرو را	۲۲۱	آمدن شیرین بشاشای فرهاد
۳۴۴	بازگشتن خسرو از نصر شیرین	۲۲۲	زاری کردن فرهاد از عشق شیرین
۳۴۷	پاسخ شاپور بخسرو	۲۲۶	آگاهی یافتن خسرو از عشق فرهاد
۳۵۰	پشیمان شدن شیرین از رفتن خسرو	۲۲۷	رای زدن خسرو در کار فرهاد
۳۵۳	خواب دیدن خسرو و تعبیر شاپور	۲۲۸	طلب کردن خسرو فرهاد را
۳۵۵	مجلس آرامستن خسرو در شکارگاه	۲۳۳	مناظره خسرو با فرهاد
۳۵۹	غزل گفتن نکسا از زبان شیرین	۲۳۸	کوه کندن فرهاد و زاری او
۳۶۱	سرود گفتن یارید از زبان خسرو	۲۴۸	رفتن شیرین بکوه یستون
۳۶۴	» » نکسا از زبان شیرین	۲۵۳	آگاهی خسرو از رفتن شیرین نزد فرهاد
۳۶۶	» » یارید از زبان خسرو	۲۶۲	تعزیت نامه خسرو بشیرین از راه طنز
۳۶۹	» » نکسا از زبان شیرین	۲۶۶	مردن مریم
۳۷۲	غزل گفتن یارید از زبان خسرو	۲۶۷	تعزیت نامه شیرین بخسرو در مرگ مریم
۳۷۴	سرود گفتن نکسا از زبان شیرین	۲۷۱	رسیدن نامه شیرین بخسرو
۳۷۷	» » یارید از زبان خسرو	۲۷۳	صفت داد و دهش خسرو
۳۷۹	بیرون آمدن شیرین از خمرگاه	۲۷۴	بمی نشستن خسرو بر تخت طاقدیسی
۳۸۴	آوردن خسرو شیرین را از قصر بداین	۲۷۷	شنیدن خسرو او صاف شکر اسپهانی را
۳۸۷	زفاف خسرو و شیرین	۲۷۹	رفتن خسرو با صفهان در تنای شکر
۳۹۷	اندرز شیرین خسرو را در داد و دانش	۲۸۴	تفحص خسرو در کار شکر و خواستاری او
۳۹۹	سؤال و جواب خسرو با بزرگ امید	۲۸۹	تنها ماندن شیرین و زاری کردن وی

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۴۰۰	اولین جنبش - چگونگی فلک - بقای جان	۴۱۷	کشتن شیرویه خسرو را
۴۰۱	مبداء و معاد گذشتن از جهان - بقای جان	۴۱۸	تمثیل
۴۰۲	در چگونگی دیدار کالبد در خواب	۴۱۹	بیدار شدن شیرین
»	در یاد کردن دوره زندگی پس از مرگ	»	خواستگاری کردن شیرویه شیرین را
۴۰۳	چگونگی زمین و هوا - در پاس	۴۲۱	جان دادن شیرین در دخمه خسرو
	تندرستی - از راه اعتدال -	۴۲۴	نکوهش جهان
	چگونگی رفتن جان از جسم	۴۲۸	موعظه
۴۰۴	تمثیل موبد اول - تمثیل موبد دوم -	۴۲۹	نتیجه افسانه خسرو و شیرین
	تمثیل موبد سوم - تمثیل موبد چهارم	۴۳۰	در نصیحت فرزند خود محمد
۴۰۵	در نبوت پیغمبر اکرم	»	در خواب دیدن خسرو پیغمبر اکرم را
۴۰۶	گفتن چهل قصه از کلیله و دمنه با چهل نکته	۴۳۴	نامه نوشتن پیغمبر بخسرو
۴۱۰	حکمت و اندرز سرائی حکیم نظامی	۴۳۸	معراج پیغمبر
۴۱۱	صفت شیرویه و انجام کار خسرو	۴۴۱	اندرز و ختم کتاب
۴۱۳	نشستن خسرو با آتش خانه	۴۴۶	نکوهش حسودان

